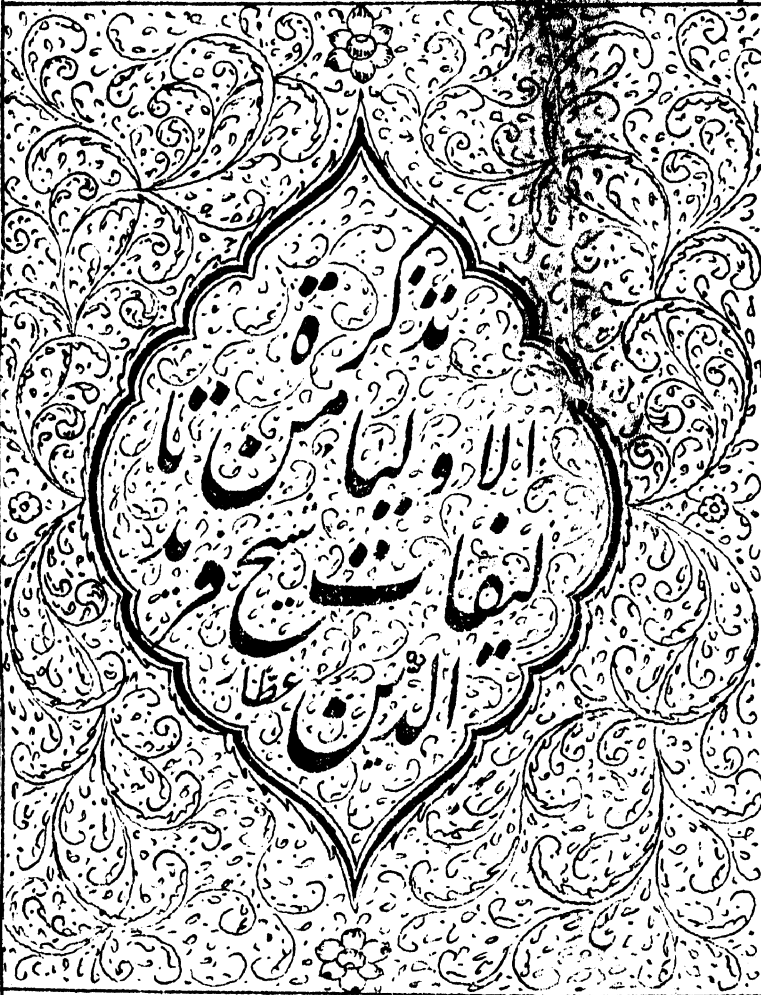


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232112

UNIVERSAL
LIBRARY

الان اوله ابد لا خوف عليهم ولا هم يحزنون



به تمام قاضی برهسیم در مطبع محمدی واقع بندر ممبئی نطباع شد

الهدایه و اضافو بلبله من بعد انوار جواهر الدین و وفهم الاثناء مفاخره خابر البین و بصیرم بقوا
 سر بر البین و خط لانیاء و الاضغان بائعهم الذین نفصوا ایدیهم عن الکوین و دفعوا عن قلوبهم الاثنا
 الحقیقه الدارین من شواهد البین لکنون بما لا یبصره لو اخط العین و لا یستشرب له طوابع العقول و یزول
 الظنون و یبلغ قلوبهم بما کاشفها من نهائیه المطالب و غایات الهم و اضع عن اسرارهم ما ظالمها به من انوار
 المقاصد و غایات الهم و اسنصفی و واحم بما یستخلله من انوار الجلا با الفدسیه عن شوائب الانوار و کما
 الظلم صلی الله علیه و علی آله و اطحابه ما در شارق لطف من مشرق فضل و ما قب غاسق بعد ما انبلی بالبعد
 عاشق و ما اومض یارق هدا بقیس سحاب غایبه و ما لفظنا طن صدق بکلمه عشق و ما نقلنا شوق

بادیه ذوق و نسلم سلیمان کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن و احادیث

بیخ سخن بالای سخن مشایخ حقیقت نیست چه هم الله که سخن ایشان شیرین کارها و حالت نه
 حفظ و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از جوید نیست نه از کوشدن و
 از علم نهی است نه از علم کسی و از عالم ادنی ربی است نه از جهان غلبنی آبی که ایشان و رتبه نبیا
 اند صلوات الرحمن علیهم جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام میدیدم سخن آن قوم و مرآتیر
 میلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم و راز می شد التقاطی
 کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین بوده برای تو و اگر کسی زیاد و ازین خداید
 در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر طالبی شرح
 کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه
 النفس و الرب برآید و بان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که
 این سخن این طایفه الا ماشاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات و ادومی هزار کافه برآید
 اما طریقی آجازه و اختصار سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال ای
 ای

مجموع الکلم و اختصر علی الکلام اختصار آرزو انبار بنفیکند و سخن بود که در یک کتاب نقل ارشعی بود و
 در کتابی دیگر نقل ارشعی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر
 احتیاط که توانستم بجای آوردم اما بسبب شرح نامدادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آورد
 ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جائی چند
 اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هرگز
 در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولتر که بسخن ایشان ننگرد و باز شرح دهد و دیگر سبب
 آن بود که اولیاء مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات و بعضی اهل محبت و بعضی
 اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفی دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر یکیک را شرح
 جامعی دارم کتاب از شرط اختصار بیرون میشد و اگر ذکر اینها و صحابه و اهل بیت میکردم
 کتاب دیگری بایست جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان منگنجه که ایشان خود مذکورند
 تعالی اند و رسولند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی و بیکر است و جهانی دیگر است و صحابه
 و اهل بیت سزاوارند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید اما از آن قوم مثلثی از عطار
 یاد کار بماند و مراد جمع کردن این کتاب چند خرباعت بود تا از من یاد کار بماند یا هر که بخواند
 از اینجا کتاشی باید و مراد عاجز یاد آرد و بود که بسبب کشایش او مراد خاک کتاشی و هند
 چنانکه کجی عمار که امام هری بود استاد شیخ عبدالقادر انصاری چون وفات کرد او را خواب دید
 پر کشیدند که خدای تعالی با توجه کرد گفت خطاب فرمود که کجی با کار ما داشتیم سخت لیکن
 روزی در مجلسی ما را می ستودی دوستی از دوستان ما اینجا میکند شست آن بشنید و قشش خوش شد
 در کار آوردیم و اگر آن بودی دیدی که با توجه کردندی و بیکر باعث آن بود که شیخ بوعلی دقاق را
 گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت ملی در وی
 دو فایده است اول آنکه اگر مرد مطالب بود قوی محبت کرد و طلبش زیاده شود و دوم آنکه اگر کسی در خود
 ریاضی دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک آید نماید و اگر کور بود خود مشاهد

كما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بميزانك ووزن نفسك بميزان المؤمنين
 لتعلم فضلهم وافلاسك گفت خلق را برزوی خود وزن کن اما خود را برزوی مردان راه
 بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود و دیگر باعث آن بود که جناب بعد از گفتند که مرید را چه فایده بود
 در این حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان
 مرید را کردل شکسته بود قوی کرد و از آن لشکر مرید بد و محبت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید
 وَكَلَّا نَقْضُ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرَّسُلِ مَا نَفَقْتَ بِهِ فَوَادَكَ مَا آتَى مُحَمَّدٌ قَصَّةً كَرِهْتَ لَهَا
 با تو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد و دیگر باعث آنست که خواجۀ ابن سناحی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایه نهد که بر آن مایه
 رحمت بارد تو اندازد بود که او را از آن مایه بی فایده باز نبردند و دیگر باعث آن بود که از ارواح
 مقدسه ایشان مددی بدین شوره روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرود آرد
 و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و همچنان
 ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه
 باشم که مرثبه بقوم فهو منضم جناح جنسید رحمه الله علیه گفت مدعیان از جنکوارید
 که ایشان نفع نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همی بلند شدندی بخیری دیگر دعوی کردند
 و دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحوی باست بیشتر خلق از معانی آن بهره
 نمی تو هستند که فتن این سخنمان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه پیشه تنبازی بود
 بزبان پارسی نوشته اند تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو میگویند چون
 انگس می میگویی و سایر با بدان یک سخن گیسند میگیری چون سخن ناگوار است باطل را در نفس تو چندین است
 سخن شایسته حق را هم رد دل تو اثر تو اندازد بل هزار چندان اگر چه تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن استماع
 پرسیدند که کسی قرآن بخواند و نمیداند که چه بخواند از هیچ اثری بود و گفت کیسه دار و موجود و نمیداند که چه بخورد از اثری که نه ترا
 اثر نکند بلکه اثر نکند قلب اگر خود داند که چه بخواند از اثر آن بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که ولی هشتم که جز این سخن

نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بجزه و ضرورت و مالا بدلا جرم از سخن ایشان و طلیفه ساجم
 اهل روزگار را تا بود که برین مایه همکاسه یا هم چنانکه شیخ نوبلی سیاه رحمة الله میگوید که مراد تو آرزوست
 یکی کلمه تا سخنی از سخنها او می شنوم یا کسی از کسان او می شنوم پس من مرد احمی ام نه چیزی می توانم
 نوشت و نه چیزی می توانم خواند یا کسی با دیدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
 و اگر در بهشت گفت دکوی او نخواهد بود و بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که نام تو
 بهمانی را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند
 یکمتم تا سلامت با منم گفت هر روز بهشت درق از سخن ایشان میخوانند پس در وی ساختن بل
 غفلت را فرض عین دیدم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جام
 صبح میرود و همه وقتی مفتح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه الموعود مع من احبته بقدر
 وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهد است که این شیوه سخن بگفتی روی در نقاب
 آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی بیرون آمد و اندوا اهل دل چون گریست احمد عزیز
 شده اند کما قال المجید للشیلی و رحمها الله اذا وجدت من فوافك علی
 کلمة مما تقول فمسك به جنبه شئلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می
 گوئی موافق تو بود و دانش بگیرد دیگر باعث آن بود که چون میدیدم که روزگاری پدید آمده است
 که اثر از اناس اختیار اناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و اینکتاب را
 تذکره الا و لیا و لغتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان
 و خلوت گرفتار طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در شیم دولت ایشان بسعادت ابدی
 پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از خند و خراش اول آنکه دنیا را در دل مردم سرد کند و دم آنکه
 آخرت را بایا و آرد سیلوم آنکه دوستی حق در دل مرد پیدا کند چهارم آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاده را بی پایا
 ساختن گیرد و جمع کردن چنین سخنها از واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش بازین کتابی نیست
 از جمله آن سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است

فخران را مرد کند و شیرم و از امر و فرد کند و فرد از اعرین در کند و چگونه عین در و نکند که هر که
 این کتاب را چنانکه شرط بود بر خواند و نیکو آگاه کرد و که آن چه در بوده است در جانها ایشان که
 از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا می آمد دست و من یک روز پیش امام مجتهد
 الدین خوارزمی در آمدم و او را دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زبی سپاه سالاران که درین امت بود
 اندیشاست اینها علیهم السلام که علماء امتی کاندنیا و نبی است اسرائیل پس گفت از آن میگویم که دوش
 لغت بودم که خداوند کار تو بیح تعلت نسبت مرا ازین قوم کردان یا از نظر گمان این قوم کردان گفتمی
 دیگر اطاعت ندارم میگویم که بود که مستجاب شده باشد و دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شما می
 در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کعبه اگر همه با سخنان بود نو میگذرانند بقلست که
 جمال موصی عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار و رضه مصطفی صلی الله علیه
 و سلم یک کورجای یافت آنجا و وصیت کرد که بر سر خاک نویسد که **وَكَلْبُهُمْ بِنَسْطِ ذِرَاعِيهِ**
بِالْوَصِيدِ خَدَا وَ نَسْطِ قَدَمِي حِذْرٍ بَرْدٍ وَ سَنَانٍ تَوْزَادٍ وَ اَدْرَكَ رَايَسَانِ كَرْدِي مِنْ نَزْدِ عَوِي
 دوستی دوستان تو میگویم حتی جان پاک بنیاد اولیا و علمائی تو که من خریب عاجز ازین قوم
 محجوب کردن و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم کن و این کتاب رسب در جزو رب
 کردن رسب **ذَكَرْتُكَ بَعْدَ اِنَّاكَ وَ لِي الْاِحَابَةِ وَ اَلنَّوْنِ اَسَامِي اِنْ زُرْكَ اَنْ كَرْدِي كِتَابًا**
 اند مجموع یاد کنیم در نو و شش باب **اَوَّلُ** ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب
 ذکر اویس قرنی **بَابُ** ذکر ابونحن بصری **بَابُ** ذکر مالک و نثار **بَابُ**
 ذکر محمد و اسح **بَابُ** ذکر حبیب عجمی **بَابُ** ذکر ابوجازم **بَابُ** ذکر عقبة
 الغلام **بَابُ** ذکر اربعة عدو **بَابُ** ذکر فضیل بنیاض **بَابُ** ذکر ابراهیم **بَابُ**
بَابُ ذکر شرفانی **بَابُ** ذکر ذوالنون صری **بَابُ** ذکر بارید بسطامی **بَابُ**
 ذکر عبدالمد مبارک **بَابُ** ذکر سفیان ثوری **بَابُ** ذکر شقیق طنجی **بَابُ** ذکر ابو جنیف
 کوفی **بَابُ** ذکر شافعی مطلبی **بَابُ** ذکر احمد بن حنبل **بَابُ** ذکر داؤد طالی **بَابُ**

ذکر حارث مجاشعی باب ۲۵ ذکر سلیمان دارانی باب ۲۳ ذکر محمد سماک رحامات ۲۵ ذکر محمد بن مسلم
 باب ۲۶ ذکر احمد حرب باب ۲۶ ذکر حاتم اصم باب ۲۵ ذکر سهل تبری باب ۲۹ ذکر معروف
 کرخی باب ۳۱ ذکر سری سقطی باب ۳۱ ذکر فتح مومنی باب ۳۲ ذکر احمد ظری باب ۳۳ ذکر احمد خضر
 باب ۳۳ ذکر ابوزناد شیبی باب ۳۳ ذکر یحیی عاززی باب ۳۴ ذکر شاه شجاع کرمانی باب ۳۶ ذکر یوسف بن
 حسین باب ۳۸ ذکر ابو حفص صدوق باب ۳۹ ذکر مهرون قصاص باب ۴۰ ذکر منصور عماد باب ۴۱ ذکر احمد عاصم
 انطاکی باب ۴۲ ذکر عبد الحسین بن باب ۴۳ ذکر جنید بغدادی باب ۴۳ ذکر عمر و عثمان کنی باب ۴۵ ذکر ابوبکر
 حراب باب ۴۶ ذکر ابوجنید کوفی باب ۴۷ ذکر ابوعثمان خضری باب ۴۸ ذکر عبد الله جلاد باب ۴۹ ذکر محمد بن
 ذکوان عطار باب ۵۱ ذکر ابراهیم اترقی باب ۵۲ ذکر یوسف اسحاقی باب ۵۳ ذکر ابوبعقوب نهرجوری باب ۵۴
 ذکر سمنون محبت باب ۵۵ ذکر ابومحمد تعش باب ۵۶ ذکر محمد فضل باب ۵۷ ذکر ابوالحسن شیبی باب ۵۸
 ذکر محمد علی باب ۵۹ ذکر ابوبکر دراق باب ۶۰ ذکر عبد الله سائل باب ۶۱ ذکر علی سهل اصفهانی باب ۶۲
 ذکر شیخ نسیج باب ۶۳ ذکر ابوجزوه خراسانی باب ۶۴ ذکر احمد مسروق باب ۶۵ ذکر عبد الله احمد شمر
 باب ۶۶ ذکر ابوعلی جرجانی باب ۶۷ ذکر ابوبکر کتانی باب ۶۸ ذکر عبد الله محمد خفیف باب ۶۹
 ذکر ابومحمد حریری باب ۷۰ ذکر حسین منصور هلاجی باب ۷۱ ذکر ابوبکر سطلی باب ۷۲ ذکر ابوعمر نخعی
 باب ۷۳ ذکر جعفر حلبی باب ۷۴ ذکر ابوالخیر اقطع باب ۷۵ ذکر ابوعبد الله زرعندی باب ۷۶
 ذکر ابوجعفر ابراهیم مارکازی باب ۷۷ ذکر ابوالحسن خرقانی باب ۷۸ ذکر ابوبکر شبلی باب ۷۹ ذکر ابوبکر
 باب ۸۰ ذکر ابوالعباس تصانیف باب ۸۱ ذکر ابراهیم الخواص باب ۸۲ ذکر مشاد الذبیری باب ۸۳
 ذکر ابراهیم الشیبی باب ۸۴ ذکر ابومکران اقلستانی باب ۸۵ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۸۶ ذکر ابوعلی
 باب ۸۷ ذکر ابوعلی نخعی باب ۸۸ ذکر ابوعلی رودباری باب ۸۹ ذکر ابوالحسن حصیری باب ۹۰ ذکر ابوشمان الغزالی
 باب ۹۱ ذکر ابوالعباس نهاوندی باب ۹۲ ذکر ابوعمر الزجاجی باب ۹۳ ذکر ابوالحسن صانع
 باب ۹۴ ذکر ابوالقاسم نصر آبادی باب ۹۵ ذکر ابوبفضل حسن باب ۹۶ ذکر ابوالعباس ستاری
 رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تقی آن میوه دل اولیای آن حکم
 گوشه سیدانیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰه والسلام آن عارف حاشی بر محمد امام جعفر صادق
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید و کتاب آن شرح حال اولیاست
 خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب ترک بصادق ائمه کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل
 بیت بود سخن طریقت بیشتر گفته است و روایت بیشتر از آمده است کلمه چند از آن او بیاریم که ایشان هم
 یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود ز منی که قومی نه صعب او دارند نه صعب و دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده
 است و دوازده یکی و اگر تنها صحبت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارت
 بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و معتقدی مطلق بود هم آئین از شیخ بود
 و هم محمد باقر امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود و هم زاهد را بر کرم
 هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تزیین نظیره بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن
 نقل کرده است و عجب میدارم از انقوم که ایشان را خیال نبود که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی
 در راست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند به حقیقت و من آن نمیدانم که در خیال اهل بنده هست
 آن میدانم که محمد صلی الله علیه و سلم میان دارد و فرزندان او ندارد و آنچه یک شافعی را رضی الله عنه در دستش
 بیت بر فضیلت کردند و او را محسوس کردند و اندیند و او هم در این معنی شغری گفته است و یک بیت در معنی
 اینست که اگر دو هستی آل محمد صلی الله علیه و سلم فرض است که جمله جن و انس گواهی دهد بر فرض من و اگر آل
 و اصحاب رسول و ائمتین از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی که این نیز بدانی زبان
 ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه و سلم میدانی و وزرای او را بجای خود بیا
 شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان او را سپهچین استی پاک باشی و با یکس از پیرستان آنست
 بکار بناید چنانکه او خیرند رضی الله عنه سوال کردند از پیرستان خیر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضله گفت پیران
 صدق و فاروق از جوانان عثمان و علی بر فضی و از زمان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم

لغت که

در حقیقت صداق رحمت

منصور خلیفه ششی وزیر را گفت برو و صادق را بیا تا بگویم وزیر گفت کی که در گوشه نشسته است و غالت کرده
 و بعد از مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی برنجیده گشت گفت البته او را بیا تا بگویم
 هر چند منع کرده بود داشت غایت وزیر را طلب رفت خلیفه علامت را گفت که چون صادق درآمد من کلاه آن
 سر بردارم شما را بکنید چون صادق را بیاوردند و منصور برخواست و بتواضع پیش صادق بدوید و در
 صدرش نشاند و با ادب در پیش او نشست علامت را تعجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنچه از دیگر
 پیش خود بخوانی و بجزاری ما اطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری دادش و با غرر تمام روانه کرد و در
 حال لرزه بر منصور افتاد و بیوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بیوش ماند
 آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد دیدم که از دهائی با وی بود که لبی بر زلفه
 نهاده بود و لبی بر زلفه در برابران حال میگفت که تو را بیا زاری تر با این صفت فرودم من از بیم آن از درها
 ندانستم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیوش گشتم

نقل است که

یکبار داود طغیانی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مبارک و تعالی بر ایندی
 ده که دلم سیاه شده است یا اباسلیمان تو را هر زمانه ترا به پند من چه حاجت داود گفت ای فرزند
 پیغمبر خدای شکار بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا اباسلیمان من ازین می ترسم که بقیامت
 جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من در نگذاری اینکار به نسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته است
 و حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدا یا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب
 طبیعت او از اهل برهان و محبت حدیث رسول است و مادرش بتول او بدین چهرانیت داود که باشد
 که بمعامله خود معجب شود **فعلست** که روزی نشسته
 بود با مولاهای خود گفت بیائید تا بحمت کنیم و عهد بنذیم که از میان ما بقیامت رستگاری یا بدهمه را اشتها
 کند ایشان گفتند یا بن رسول الله ترا شفاعت ما چه شایع است که جد تو شفیع حمله خلاق است
 صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنکر م نقل است

نقلت

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش روی آمد و گفت یا رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا غلت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دادم و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفا ذهاب انس الذاهب والناس من مخایل و ما رب بعضون یبهم المودة والوفا و قلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که جعفر صادق دیدند زنی ابله که زانما پویشیده بود گفتند یا رسول الله لیس هذا من بیتک دست بکن بگیرت در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را بخرشید و گفت هذا الخلق و هذا اللحم

نقلت

که صادق از ابو جنیفه رحمه الله علیه پرسید که عاقل کسیت گفت آنکه تیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تو اندر میان آنکه او را زنده یا نوازند ابو جنیفه گفت میان شما عاقل کسیت گفت آنکه تیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیرترین اختیار کند و از دو شر شرین برگزیند

نقل است

که صادق را گفتند همه هنر ما در ای زیادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیستم لیکن مرا کبر یایی هست که چون از منم که خود بر خاستم کبر یایی او بیاید و بجای کبر من نشست بگرخورد که نشاید کردن از کبر یایی او کبرش بد کردن

نقلت

که همیان ز راز کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که توبه داده و او را شناخت صادق گفت چنان بود گفت هزار دینار او را بجانم برده و هزار دینارش بداد بعد از آن مرد در خود را جامی و کبریا یافت ز صادق باز برود و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه داریم باز بخیریم بعد از آن از یکی پرسید که کسیت گفت جعفر صادق رضی الله عنه مردان خجل شد و برفت نقل است

روزی تنها در راه میرفت و ابله داد میگفت سوخته بر عقب او میرفت و ابله داد میگفت صادق
 میگفت ابله جامعه ندارم ابله جبهه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه دیدم ابله صادق در پوشیدن سوخته
 پیش آمد و گفت ای خواجه در ابله گفتن با تو شکر یک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را این
 سخن خوش آمد آن کهنه را داد

نقلت

که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو شنیده که موسی را گفتند تن ترا نی
 گفت آدمی ما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که را می قلبی ربی دیگری نعره میزند که
 علم اعبد را با لم ااره صادق گفت او را به بناید و در جلد اندازید بستند و در جلد انداختند
 او را فرو برد و باز بر انداخت گفت یا ابن رسول ابله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو
 برش فرو برد و دیگر بر آورد چند گرت همچنین فرو میرد و بر می آورد و او پناه بصادق می آورد تا مانده
 همه در مانده چون در جلد غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت
 اتمی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیارید و ندو ساعتی بگذر استند تا با قرار آمد پس
 گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر منبردم حجاب میبود چون کللی پناه بدو بردم و مضطر
 شدم روزنه دور وزن رلم کشاوه شد آنجا فرو نکرستم بدیدم ه تا مضطر نبودان نبود که ام من
 یجبب المضطر اذا دعا صادق گفت تا صادق را میخواندی و کاذب بودی اکنون
 آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود و گفت هر
 مصیبت که اول او ترس بود و آخر او عذر بنده را حاجی نزدیک کرد اندو هر آن طاعت که اول آن
 بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد و مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و
 از وی پرسیدند که در ویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت در ویش صابر که توانگر اول کیسه بود و
 در ویش را ابله خدای تعالی و گفت عبادت جز به تو به راست نیاید که خدای تعالی تو به را مقدم کرده اندیم
 عبادت **قال الله تعالی التائبون العابدون** و گفت ذکر تو به در وقت ذکر خدا

تعالی غافل ماندنت از ذکر و خدایر با حقیقت یاد کردن آن بود که فراموشش کند در جنب خدای تعالی حمله
 ایشان از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیاء گفت در معنی این آیه و مختص رحمت من شفاء
 خاص کرد انهم بر حمت خویش هر که خواهم واسطه غلغل و اسباب از میان برداشته است تا بداند
 که عطا محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است بانفس خویش و عارف آنست که او
 ایستاده است با خدا و بند خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خدا و مذوهر که
 مجاهده کند بنفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال
 ساختن که بی الهام بود از علامت زنده گانست و گفت مگر خدای تعالی در بنده نمان تراست از
 رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق الهی است زنده نمودم و زخمی و گفت
 سر معانیه مرا آنکه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشند و گفت از نیکبختی مردی یکی آنست که خضم
 او خورد منداست و گفت از صحبت پنج کس خدر کن یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در عورت با
 دو م احمق که هر چند سو و تو خواهد زبان تو بود و نداند سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو بود چنان
 بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه نغزده شد و بگشتم طمع کند و
 گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و در دوزخ بهشت عاقبت است و در دوزخ بلا عاقبت
 بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت
 من لم یکن به سرفه و مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی او لیارا آسید ضرر بودی از فرعون
 و اگر صحبت او لیانا فاع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوطا و نوح را و لیکن پیش از قضی و سبطی
 نبود و سخن او بسیار است تا سبب را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم باب دوم در ذکر

اولیس قرنی رضی الله

آن قبله تابعین و آن قده و اربعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سپیل منی و اوس قرنی
 رحمه الله علیه قال النبی علیه السلام اولیس القرنی خیر التابعین با حسان و عطف
 تسایش کیسه سائیده و رحمه للعالمین بود زبان من کجاست آید گاه گناه خواجه عالم روی مبارک تو

بمن کردی و گفتی ای لا جد نفس الرحمن من قبل الهمین یعنی نسیم رحمت از جانب قرن می یایم
 باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت فردای قیامت حق تعالی سفیاد نهار فرشته بیا فرزند در صورت
 او پس تا او پس در میان ایشان بعصمت آید و بهشت رود تا پیچ آفریده واقف نکردد الا ماشاء الله
 که در آن میان او پس که است که در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت میکند و خود در لای
 خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای تحت قبائی لا یعرفهم غیر
 و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام در بهشت
 از کوشک خود بیرون آید و گوید که او پس کجا است تا به منم ند آید که رنج مبر جانکه او را در دنیا ندیدی
 اینجا هم نه یعنی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعد از منی کوشک
 ربیع و مضرا در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیل را در عرب کوشک بنی نباست
 بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بدانان خدایم
 نامش چیست گفت او پس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند و شمار دیده است
 فرمود ندیده است بدیده ظاهر و لیکن بدیده دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
 شما نشأفته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادر بری
 از دو بیومنه نامیا و او پس شترمانی میکند و نفقه مادران حاصل میکند گفتند او را تو ایتم دیدن صدق
 گفت تو او را نه منی اما فاروق و مرتضی او را به بینند او مرد شعرانیت و بر پهلوی چپ و کف
 دست مقدار درم سفید است و آن زبرص است چون او را در یاید سلام مراد برسانند و بگویند
 تا امت مراد نکند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الاختیاء الاختیاء
 گفتند ما او را کجا می بینیم گفت درین شترمانیت نامش او پس قدم بر

قدم او نهید

نقل است

که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شمارا بجزویم گفت با او پس

قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عسره و علی بگو فرآمد فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد
 خیزید بمبر جاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر و پس می پرسید گفتند نمی
 شناسیم کرد یواز را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او بجاست گفتند در وادی غزه شتر خندان
 و شب نام خشک بسازد و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خوردند و نخورد و غم و شاد
 نداند و چون مردم بخندند و بگریه و چون بگریزند و بجنبند و پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند و را
 در نماز یافتند و حق تعالی در شکر را ابر کرده بود تا شتران وی را میچرانیدند چون جنبش آدمی یافتند
 کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالمکعب
 ما همه بنده خدا هستیم نام خاص تو می پرسیم گفت او پس گفت دست راست را بنامی نمود و آن نشانند که
 رسول علیه السلام گفته بود و دید دستش را بوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و
 مرقع خودت و تو فرستاده و وصیت کرد که امان مراد عاکن او پس گفت تو بد عاگردن او تیری که از تو
 عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من سمن کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آرا و پس گفت با
 تو بگر تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر
 من دهنم داد عالمم مرقع را بد و داد بگرفت و گفت همه کنید و از ایشان دور تر رفت و روی بر
 خاک نهاد و گفت ای این مرقع را بنوشتم تا همه امت محمد را بمن نه بخشی که پیغمبر دنیا جوارت کرده
 است و رسول و فاروق و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی
 چند را بنوشیدیم گفت اگر همه را نه بخشی بنوشتم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم گفت همه را بنوشتم
 همچنان میکنی و می شنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید
 که مرقع را بنوشیدیم تا همه امت محمد بمن نه بخشی چون فاروق او پس را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده
 بود و در زیر آن کلیم تو انگری هر ده هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت
 که کیست این خلافت را از من بیک تنان بخرد او پس گفت کسیکه عقل ندارد و چرمش و شی بسند از ما هر که
 خواهد بگیرد و خرید و فروخت را در میان چهار پس او پس مرقع را در پوشید و گفت بعد موی گو خندان بی سیم

و منصرف از است محمد علیه السلام بمن بخشیدند از برکات این مرقد پس مرضی خاموش نشست فاروق گفت
 یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی اویس گفت شناسید که گفت علی گفت مگر چه واردید که او را دیدید
 بگوید ابروی او پیوسته بود یا نه عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شناسید دست محمد گفتند
 علی گفت اگر دوستی درست بوده اید امروز که دندان مبارک او شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود
 نشکستید که شرط موافقت است و دندان خود نبود همه دندان شکسته بود گفت من در ابصورت نادیده شکستم
 و دندان خود بر موافقت او شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمی گرفت تا جلد دندان خود یک یک شکستم که می توان
 از دینت هر دو راققت آمد دستند که منصب ارب مضب و یک است که رسول را ندیده بود ارب
 از وی می تابست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مراد عالی کن گفت در ایمان میل نبودد عاگرد هم
 و در هر نماز در تشهد می گویم اللهم اعف عن المومنین و المومنات اگر شما ایمان سلامت بخورید
 خود شمارا دعا را بدو اگر نه من دعا ضایع کنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را
 شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی ترا به گفت زیاد کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند
 گفت و اندک گفت اگر بخیر کسی دیگر ترا نداند ترا پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم و اویس
 دست در جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام اگر تو سخنان می شوی که چند
 بریم تا این بخورم اینجا ه و دیگر قبول کنم پس گفت رنجبه کشید باز کردید که قیامت نزدیک است آنگاه آنجایی
 دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاو راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرضی باز نشستند
 اویس را حرمی و جانی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت و بگو فآمد و بعد از آن
 کسی او را ندید الا هر مبن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا از روی او بر من
 غالب شد بگو فآدم و او را طلب کردم ماکا ه بر کنار خرات یافتیم که وضو می ساخت و جامه می شست
 بدان صفت که شنیده بودم او را بشاختم سلام کردم جواب داد و در من بگریست خواستم تا دستش بگیرم
 ندا و گفتم بچک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که ماروی آمد بر من
 حال وی اویس بگریست و گفت چیک الله یا هر مبن حیان چه آورد و تبریکه راه نبود من گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا بچو شناختی و هرگز مرا ندیدید بنا فی العلیم الخیر آنچه هیچ جزایر علم و بیرون نیست مرا خبر داد
 در روح من روح ترا شناخت که روح مومنان باینکه بیکر آشنایانند گفتیم را خبری و آیت کن از رسول علیه الصلوٰة و
 السلام گفت من ویرا در نیافتم اما اخبار روی از دیگران شنیده ام و نحو اینهم که محدث و معنی و ذکر بکنیم
 مرا خود شغله هست که بدین نمی پردازم گفتیم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان
 الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین سبک بخدا و ذبل جلاله و ما خلقت الجن و الإنس الا
 لیعبدونی و ما خلقتنا السماء و الارض و ما یلهیها الا عبیدین ما خلقتناها الا بالحق و ان
 اکثرهم لا یعلمون تا اینجا که از بهر حسن زرا رحیم بر خواند آنجا که ما بکنی کرد که پنداشتم که عقل از او رفت
 پس گفت ای سپهر جان چه آور و ترا اینجا بجا که گفتیم آنکه تا ما تو انس کیرم و تو بیایا سیم گفت من هرگز ندانستم که
 کسیکه خدایا شناخت با غیر او انس تواند کرد و بغیر از وی بیاید هر م گفت گفتیم تو او صیتی کن گفت ترک زیر
 بالین دار چون نخستی پیش چشم دار چون بر خیزی و در خوردی کنه منکر در بزگی او بنکر که در وی عاصی شدی
 که اگر کنه را خورد در داری خدا و نذر خورد داشته باشی هر م گفت بجا فرامی تا مقام کیم گفت بشام گفتیم معیشت
 چگونه گفت افیانه لهما که شک برد غالب شده است و پند پذیرد گفتیم و صیتی دیگر کن گفت یا سپهر
 جان بدرت بر آدم و جواد فوح و ابراهیم و موسی و داود علیه السلام مردند و محمد صلی الله علیه و سلم مرده
 و ابو بکر خلیفه آمد و عمر بن خطاب آمد و عمر که گفتیم حکم الله سر زده است گفت حق تعالی مرا خبر داد
 از ترک او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب
 خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و کیساعت از یاد کرد مرگ غافل باشی و چون بقوم خویش برسی ایشانرا
 پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از مواضعت جماعت امت کشیده نداری تا ما با هم بیاید
 نشوی و ذانی و در دروغ افتی و دعائی چند گفت و گفت رفتی یا سپهر جان بر تو را منی و نه من ترا و مراد علامه داد
 که من ترا بد علامه دارم و تو از نیانجام روز امن از آنجا نب روم گفت خواستم تا کیساعت باوی بروم بکنند
 و بگریست و مرا بگریه آورد و من در تقاضای او می بگریستم تا ما پیدا شد و بعد از آن خبری نیافتم و گفت بیشتر سخن
 که با من گفت از چهار بار بود رضی الله عنهم و بریج کوید که رفتیم تا او پس را بریم در ساز با ما و یافتم چون از نماز فارغ شدند

و بصبح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر بچنین تا سه روز پنج نخورد و نخواست شب چهارم
 ایضا گوش هفتم اندکی خواب کرد و از جای بر جست و در مناجات آمد و گفت ای تو پناه میگیرم و از چشم
 پر خواب و از شکم پر گفتم ترا بسنده است و باز گشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی نه لیلۃ السجود و هذه
 لیلۃ الرکوع و هذه لیلۃ الصیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس چگونه گفت
 که سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی نغمه باشم که صبح میدهد باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم از
 وی پرسیدند که خسوع در نماز چیست گفت آنکه تیره بروی زنده خورش نباشد و با وی گفتند چونی گفت
 چگونه باشد کسیکه با ما در چنین روزی نماند که اجل تا شب حملت میدهدش بانی گفتند کار چگونه است گفت
 آه از بی زادی و درازی راه نقلت گفت اگر خدای تعالی بر اوستش کنی عبادت آسمانیان در دنیا
 از تو نپذیرد تا با او درش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ
 باشی تا در پرستش و چیزی دیگر مشغول نباشی بود گفت هر که سه چیز را دوست دارد و وزخ بد و از رک
 کردنش زد و کثیر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو انکارن هشتاد و اویس را گفتند در نزدیک
 تو مردیست که سی سال است در کور نشسته و گفتن در گردن آه نغمه می کردی گفت مرا آنجا برید یا بر بیستم بگرد
 او بردند دید زرد و زحیر شده و از کوری خنک مانده گفت ای فلان قل شغلت القوع عن الله یعنی کور و گفتن ترا
 از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه تو شده است
 بنور او این آفت در خود لایزال بر وی کشف شد نعره زد و در آن کور جان بداد اگر کور و گفتن حجاب خواهد
 بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقلت که سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم برآمد
 آمد یک دنیا زرد راه دیدی گفت که اگر کسی افتاده باشد و برفت تا علف بخورد و کوفتند بر او دیدن کرم
 در میان گرفته بیاید و در پیش او نهاد اویس گفت مگر از آن کسی است آن کوفتند بسخن آمد و گفت من
 بنده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا بگفت که سفند ناپدید شد محنت و فضایل آن بس بسیار است
 و بسیار در ابتدا شیخ ابو القاسم که کمانی اویسی بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالی
 الا یعنی علیه شیئی هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت

عرفت دلجی و بے هر که خدای را بخندد بزمه چسبید بدانند و گفت السلامه فی الولحده یعنی سلامت
 در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت آنکو خیال غیر تکجبه تا سلامت بود که تنها بصورت کیری
 درست نبود که الشیطان یفر عن الایمن و سخن اوست که عملیک بقلبک بر تو است بدل یعنی
 دل حاضر داری تا غیر در راه نیاید و گفت طلبت الرفعه فوجدته فی التواضع و طلبته الیبا
 فوجدته فی نصیحة المخلوق و طلبته المروءه فوجدته فی الصدق و طلبته الفخر فوجدته
 فی الفقر و طلبته النسبه فوجدته فی التقوی و طلبته الشرف فوجدته فی القناعه و
 طلبته الراحة فوجدته فی الزهد و طلبته الاستغناء فوجدته فی التوکل

نقل است که همسایگان او گفتند که ما در از دیوانگان شنیدیم درخواست کردیم و خانه از
 برای وی ترتیب کردیم هیچوقت وجهی آبخان نبودش که روز بکشای و طعام او آن بود که دا
 خرا چیدی و بفر دختی و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرمایا فقی آنها را بفر دختی و صدقه
 دادی و جامه او کهنه بودی که از مزلبیا بر چسبید بودی و نمازی کردی و بر هم دختی و وقت نماز او
 بیرون شدی و بعد از نماز خفتن سیایدی و هر جا که بودی که در آن در آنک زدندی ای کفنی سبک
 خورد ز نیند تا خون بیرون نشود و طهارت نم نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی کونید که در آخر عمر پیش میر
 المومنین علی آمد رضی الله عنه و در موافقت او در صنین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند
 که ایشانرا اویسیان کونید که ایشانرا به پر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیر می چنانکه اویس را داد که
 بظا هر خواجه انبیا را علیه السلام ندید ما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم
 بود و این مقامی عظیم عالی است تا که اینجا رسانند و این دولت روی بجه نماید و اسلام

باب سیوم در ذکر حسن
 بصری رحمه الله علیه

آن پرورد نبوت آن خورده فتوت آن کعبه عمل و علم آن تابد و روح و علم آن سبق برده بصاحب صدری
 صدر سلف حسن بصری مناقب بسیار است و محابده و شمار است صاحب علم و معامله بود و او اجم خوف

وخرن حق اورافر گرفته و مادر وی از نوالی ام سلمه بود رضی الله عنهما چون مادرش بحاری مشغول شد حسن
در کربه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکت
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود نفیست که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول
آب خورد در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چند آنجا ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در خانه ام سلمه آمد حسن را
در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد و هر چه یافت از آن دعا یافت نفیست که چون او در وجود آمد
او را محبت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهادند که نیکو است
ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد می کرد و حکم شفقتی که بر او داشت شیرش پدید آمد تا پوسیده گشتی
خداوند او را امتدای خلق کرد آن تا چنان شد که صدوسی تن را از صحابه در یافت بقتل از آن بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود در علوم مرجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از او گرفت
و ابله توبه او آن بود که او کو هر فروش بود او را حسن لولوسی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جاسی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود ما جاسی برای حسن مین
کردند و بصحرارفتند حسن خمیه دیدار دیبای رومی زده باطناب ابریشمی و میخای زرین و سپاسی کران
دید باالت حرب که در خمیه درگشتند و چیزی نگفتند و رفتند و بعد از آن پیرانی چند باشکوه دید که همچنان کز
انگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که در خمیه بر گشتند و همچنان کردند پس کنیزان با هر
قریب دوست تن دید هر یکی با طبقی پرز و جواهر بر سر در خمیه بر آمدند و چیزی نگفتند و رفتند پس
دو وزیر در خمیه شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من متحیر شدم کفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر
سوال کردم گفت قیصر اسپری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر
بروی نصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت
وفات کرد او در آن خمیه دفن کرده اند هر سال یکبار زیارت او آیند اول آن سپاه کران که دیدی کرد
خمیه بر آیند و گویند ای شایزاده ما که آنحال که ترا پیش آمد بچنگ دفع شدی ما همه جانان فدای تویم آیترا

باز شد می اما اینحال از کسی است که با او هیچ روی کار زار نتوان کرد و انگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و
 گویند ای شهمزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرد شناسی دفع این حال تو نهنتمی کردی و بگردی این بگویند و باز
 کردند پس بران محترم میبایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت وزاری دفع حال تو تو نهنتمی کردی و بگردی
 اما این حال از کسی است که شفاعت وزاری بکار نیاید درین قضیه پس کینه کاران ما هر وی با طعنه و در جواب
 بیایند و گویند ای خداوند کار ما اگر مال و جمال ترا باز تو نهنتمی خریدن خود را فدای تو کردی اما اینحال با کسی است که
 مال و جمال را پیش او قدری نیست پس قصیر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پر بدست پر چیست
 برای تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعیان و درای زمان و صاحب جلالان مال و نعمتهای
 الوان و خود نیز آید مگر بدین تدبیر ما دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو نستی کردی
 بجای آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام
 ما بر تو باد تا بسال و دیگر این بگوید و باز کرد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر با بخت
 کرده بیصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نماند و تا عاقبت و چنان خوشبختی را در عبادت و مجاهده در
 افکند که در آن عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در توفیق انقض میشد و در
 از همه مردم انقطاع کرد و تا از جمله بسرا آمد چنانکه یکی روز می برخواست و گفت چرا حسن فتنه و تبه راست
 برزگی گفت از جهت آنکه جمله خلائق را بعلم او حاجت و او را بجز حاجتی نیست و همه در دین بند
 حاجتمندند و وی بدین سبب مته است نقلست که در هفتگیار و عطا گفتی و چون در مجلس را بعد
 ندیدی ترک کردی مردم میکنند چندین برزگان و خواجگان آمده اند اگر برزنی نیاید چه باشد گفتی اگر
 شری که بجز صله پیلان ساخته باشیم در سینه موران تو اینم رنجت و چون در سخن گرم شدی روی بر بعه
 کردی و گفتی هذا من جموات تملک یا استند این گرمی از گرمی دل نشت او رسوال کردند که
 جماعتی است بنوه که در عطا حاضر میشوند بدین شاد و میثونی گفت تا کثرت شاد نمی شویم اما اگر در ویشی سوخته
 حاضر شود بان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
 و مسلمانان در زیر خاک کفند که اصل دین چیست گفت و درع گفتند آن چیست که درع را تابه کند گفت طمع

گفته که جنات عدن حسیت گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر سغیمه یا صیدیقی یا شهیدی یا سلطان
 عادل گفتند طبیب بیمار معاویہ و یکان چون کند گفت اول علاج خود کند آنجا علاج دیگران گفت سخن تشویق
 که علم من شمارا سود دارد و بی علمی من شمارا زیان نذارد و سوال کردند که دلها می باختند است که سخن تو اثر نمی
 کند چه کنم گفت دلها می شمارا سود است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که تو سخن
 ما را چنان مبرسانند که دل ما از خوف پاره میشود و گفت رد او بود امر و با ترسانند کان بهم صحبت باشد و فردا
 در خوف بمانند گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا تران اغراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که
 طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز قطع سلامتی از مردم نکند که آفرید کار ایشان از زبان ایشان
 بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنجا کنند که نفس خود را پاک کرده باشند گفت شیطانی
 در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بستاند و گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش
 کردید لیکن چون رنجی از سینه بیفکند زیان نذارد نقل است که حسن مریدی داشت هرگاه که کسی
 از قرآن بشنود می خوشترن را بر زمین زد می گفت این که میکنی توانی که کنی پس آتش نیستی که بر معامله بجز خودی
 و اگر توانی کنی تا ابد به منزل پس پشت بگذاشی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که با کنی کند قاصدان
 مگر از شیطان که بجز و ز مجلس میداشت حجاج درآمد بالشکرمان و تنبها شده نذر کی حاضر بود گفت امروز
 حسن را امتحان کنیم حجاج بن شمس حسن یک ذره در وی ننکر نیست آن بزرگ گفت حسن جن است چون
 مجلس با خرسید حجاج نزد یک حسن شده دستش را بوسید و گفت انظر و الی الرجل اگر میخواهد
 که مردی برینید در حسن بگوید حجاج را جواب دیدند در دعوات قیامت گفتند چرمی طلبی گفت آنکه موصوف
 بطلبند و این سخن را در حالت نزاع گفته بود که خداوند اغفاری و اگر مالاگر منی خود بدین مستی تک حوصله
 بنامی که غفارم که همه بکند و یک زبانند که ما فردا خواهی گذاشت و نخواهی امر زید بستینه ایشان میامرز
 و بدیشان بنامی که فعال لیاوید منم این سخن را سخن گفتند گفت این خبیث آخرت را نیز بطاری خواهد برد
 نقل است علی رضی الله عنه بصره درآمد مهار شتر بر میان بستد و سه روز با شید فرمود تا جمله
 من را را بشکنند و نذر از امانع کردند بحلس حسن درآمد حسن سخنی می گفت سوال کرد تو عالمی یا متعالم گفت که من

سخنی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی مرتضیٰ او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس
 بر رفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدور رسید گفت از بهر خدای مرا
 طهارت کردن بیاموز جائی است که آثر اباب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را و وضو ساختن
 بیاموخت و بر رفت و یکبار در بصره خشک سالی بود و لیست هزار خلق بر رفتند با ستقا و مغربری نهادند
 و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا ما باران آید مرا از بصره بیرون کنید خدایانی
 خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش جلاله نشسته
 است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگفت
 گفت چرا میگری گفت بجهت محمد کعب قرطبی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که شبی
 گناهان چندین سال در روز بخوابد گفت کاشکی حسن آزارت نداشتی که بعد از هزار سالش بیرون آید
 از آتش نقلست که روزی این خبر میخواندند که آخر من میخروج من النار يقال له
 هناد آخر کسیکه از روز بخوابد بیرون آید ازین امت بعد از هشتاد سال نهاد باشد گفت کاشکی حسن
 آزار بودی نقلست که حسن شبی در خانه می ناله میگفتند این ناله تو از چیست با چنین روی و نگاه
 که تو داری گفت از آن میگیم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا فدی خطا جائی نهاده
 باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشد بر و گو تر از درگاه ماقدری نمائند پس بیج
 طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقلست که بر بام صومعه چپت آن گریسته بود که اشک از ناودان
 روان شد بچی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که آب خیمه عا
 است یکبار بنماز جزا زه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست
 و چندان بگریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر الحمد است آخر دنیا که راست و اول
 آخرت که راست القبر منزل من منازل الآخرة چه نیازید بعالمی که آخرش نیست و چرانی نیست
 از عالمی که اولش نیست چون اول و آخر شما نیست ای اهل غفلت که را اول و آخر سازید تا جماعتی که حاضر
 بودند چندان بگریستند که همه بگریختند نقلست که یک روز کبوترستانی بگریخت جمعی گفت

درین کورستان مردانی اند که سعادت ایشان بهشت بهشت فردغی آمده است ولیکن چندان حسرت
 با خاک ایشان آمیخته است که اگر زده از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند بمبه از هم فروریزد
 نقلست که در حال کودکی معیشتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدو خنی آن کس را بر سر
 آن پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که هوش از وی بر فتنی و قتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت
 بدو و گفت مرا نصیحت کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای بستی
 بیم از که داری و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده
 گیر که باز پسین کسی بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت بنود وقتی ثابت
 بنانی رحمة الله علیه حسن نامه نوشت که می شنوم که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب
 نوشت که بگذار تا در شهر خدی تعالی زندگانی کنیم که از بهم بودن عیب بگذریم حاصل آید و بگذریم
 بدشمنان گیریم نقلست که وقتی سعید جبیر در الفصحیح میگفت سه کار کن یکی قدم بر بساط سلطان
 منه اگر بمحض شفقت بود دوم با پیچ سر پوشیده بخلوت فتنین اگر بمهر ابعه بود و تو او را کتاب
 خدای می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مزا میرا اگر چه در جبهه مردان مرد داری که از آفت نگاه
 نبود و آخر الا مزخم خویش بزندان مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
 مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت جب دنیا عید الله گفت با دای بر خاستم تا بناز جماعت
 روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین می گفتند گفتم مگر ایاران حسن اینجا اند
 زمانی صبر کردم تا صبح بر آمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر ماندم چون
 نماز بگذاردم قصه با او بگویم که خبر از امر ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آینه پریان
 می آید من با ایشان علم میکنم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند نقلست که حسن دعا کردی
 حبیب عجمی و امن برداشتی که اجابت همی منیم بزرگی گفت که با حسن حج رفتم ما را تشنگی بسیار بسیار
 رسیدیم و دو روز من ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورد پس در نماز شد ما بسره چاه
 رفتیم آب بسره چاه آمده بود ما خوردیم یکی از ایاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایا استوارند ائمه تا آب بچاه فرورفت پس از آنجا بر فیم حسن در راه خرمائی یافت برگرفت
 و بماد او بخوردیم دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم ابو عسر و امام
 قرآن تعلیم کردی کودکی آمد و خبر وی میاید که قرآن آموزد ابو عسر و در وی بنظر خیانت نکو کرد از الف
 الحمد تا سین من الخمه و الناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و سقیر ار شد بنزدیک حسن رفت و حال
 باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ شوی مسجد خیف دو پیری مینی
 محراب وقت بروی تبا ه کن بصر کن تا خالی شود پس با او بجوی تا دغانک ابو عسر و همچنان کرد و در
 گوشه مسجد بنیشت پیری با مهیت دیده خلقی بگرداوشسته چون زمانی برآمد مردی برآمد با جامهای سپید
 پاکیزه خلق پیش او بار شد سلام کردند و سخن گفتند بایکدیگر چون وقت نماز شد آمد در برفت و خلق نیز
 با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عسر و گفت پیش او رقم و سلام کردم و گفتم امد الله مرا فرما رس
 و حال باز گفتم غمناک شد و بد بنال چشم آسمان نگاه کرد هنوز سرد در پیش نیارده بود که همه قرآن بر سن
 کشاده شد ابو عسر و گفت من از شادی در پایش افتادم بر کفتم ترا بمن که نشان داد و گفتم حسن بصر گفتم
 حسن ما را رسو کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده ما دید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از
 نماز پیشین در آمد و پیش از همه برفت با جامهای سپید گمرا و تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود و پیر
 نماز پیشین بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره برد آنگاه گفت هر که چون امامی دارد
 دعا از ما چرا خواهد نقلست که در عهد حسن مردی را پس بر میان آمد و آمد و غلیم فرو ماند حال خود با
 حسن بگفت حسن آن اسپ را بچپا رسد درم از وی بخرد و سیم داد و شب آن مرد و غزای بخواب دید
 در بهشت و اسپ در آن مرغزار و چهار صد که همه خنک پرسید که این اسپان از آن کیست گفتند بنام
 تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اتاقت کن که پیشان
 شد من حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آمد و تخمین بازگشت شب بگر
 حسن گوشکها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کی که بیع اتاقت کند حسن با داد
 امر در اطلب کرد و بیع اتاقت کرد و نقلست که حسن بمسایه داشت آتش پرست نام

او شمعون بیمار شد و کارش تنگ رسید یکی بیاید و حسن را گفت که بمسایه را در ایاب حسن بیالین اورفت
 اوراد بدار و دو آتش سیاه شده گفت تبرس از خدای که همه عمر میان آتش و دو دوسر بردی اسلام
 آرتا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا همه چیز از اسلام باز میدار و یکی آنکه شهادت نامی بخوان
 و شب و روز دنیا می طلبید و تو آنکه میگویند مرکب حق است و هیچ ساختگی مرکب نمیکنید سیوم
 آنکه میگویند که دیدار حق تعالی و دیدنی است و امر فدیمه کاری میکند که خلاف رضای او هست
 حسن گفت این نشان آتشها نیست پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میکنی ایشان یگانگی او
 مقررند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که بقصد سال آتش پرستیده و من که نپرستیده ام
 هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که مولی بر تن من بسوزد
 اکنون بیاتما بر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا تعالی مشاهد کنی این گفت
 و دست در آتش نهاد و میدانست که بگذره متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده شد شمعون چون
 آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تا فتن گرفت چنین را گفت اکنون مدت بقصد سالست که آتش
 پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه تدبیر توانیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان
 شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آر م حسن خطی نوشت شمعون
 گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند چون نوشتند حسن خطاب داد و شمعون بهای
 های بکر بست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست
 خویش در خاک زو این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود و در افس شهادت آورد و بعد
 حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه
 نوحخت همه شب در نماز بود و با خود میکفت این چه بود که من کردم من خود غرق شده ام غرقه
 دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سحر کردم
 درین اندیشه در خواب رفت شمعون را و دید چون شمعی تاجی بر سره حله در بر خندان و وی در
 مرغزار بهشت میخراید حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در ساری خود

فرود آورد بفضل خود و بدار خود نمود بجزم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت
 نیاید اکنون تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بجز این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از
 خواب بیدار شد آن خطار او در دست و بدگفتند و خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه
 محض فضلست بر در تو که زمان کند که بمقتاد ساله را یک کلمه بقراب خود راه دهی مومن بمقتاد ساله را
 کی محروم گذاری **نقلست** که حسن چندانی شکنجی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بپسند
 روزی بکنار دجله میگذاشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشناید بخاطر حسن
 گذشت که آیا این مرد از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشناید
 اندیشه بود که کشتی کران بار در رسید و در کشت و غرق شد بمقت تن در آنجا بودند آن سیاه
 در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من
 شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن
 قرابه است که می آشنایم مدام خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بنیام معلوم شد که تو کوری حسن در
 پای او افتاد و عذر خواست و دهانت که او کاشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن
 قوم داند در یا خلاص دادی مرا نیز از در یا می پذیر خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن
 چنان شد که البته خود را با کسی تصور نکردی تا وقتی سکی بد بدگفت الهی مرا بدین سگ بر گزینی
 سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب بچوم به باشم و اگر گرفتار شوم بغزت خدایم که
 او از صد چون بهتر **نقلست** که سبب حسن رسانند که فلان کس ترا غیبت کرده است
 طبعی رطب نزدیک آن مرد تحفه فرستاد و بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی
 حسن انک فاددت اراکافک علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکفیک
 علی الاتمام بمن رسید که حسات خوش را بجزیده اعمال من نقل کرده جوستم که مکافات می نماید معذرت
 دار که مکافات چنین مرتبی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد **نقلست** که حسن گفت اگر من
 چهار کس عجب داشتم که او کی و مستی و غمگینی در پی گفتند چگونه گفت روزی جامه از من خستیدم

نسیخه
 ضحاک خود

خواجہ حال ماہنوز پیدا نیامده است تو جامعہ از من در کش که کار با در ثانی الحال خدا اند که چه شود
 و مستی را دیدم که در مسان و حل معرفت افان و خیران کفتم قدم ثابت دار تا یقینی گفت تو
 قدم ثابت ابر این پند دعوی اگر من بقیتم مستی شام بکل آوده بزخیم و بشویم و بمعنی سهل کار است اما تو از افان خود سرت
 این نزد دلم اثر کرد و گوئی چراغی مسر کفتم از کجا آورده این روشناسی در حال دای بر چراغ مید و گفت تو بگوئی که کجا رفتی
 من بگویم که از کجا آورده ام غور تیر دیدم سیر که بر نه هر دست بر خسته ام آلوده جالی عظیم از شوهرا من شکایت میکرد کفتم روی
 و دست بپوش گفت من درد دستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است چنانکه اگر مرا
 خبر نمیدادی تنجین از عشق او سباز از فر و خواستم شد تو با این دعوی درد و دستی خالی چه بودی اگر ما
 پوشدگی روی من نذیدی **نقلست** که چون او از غم بر سر و آمدی تنی چند را از من طایفه
 باز گرفت و کفنی بیاید تا نور نشکر کنم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد گفت
 تو باز کرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانده اید با صاحب رسول ایشان شاد شدند حسن
 گفت بروی و ریش ز بچیری دیگر اگر شمارا بر انقوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان
 را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان بخوانند می که ایشان مقدماتان بوده اند بر اسپان آید
 رفتند چون مرغ و باد و ما بر خزان پشت ریش مانده ایم **نقل است** که اعرابی پیش حسن آمد و از
 صبر سوال کرد گفت صبر بود و گو نه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم بر چیزی پاک ما را خدای از آن
 نهی کرده است و چنانچه حق صبر بود بیان کرد اعراب گفت من هرگز زاهد تر از تو ندیدم و صابتر
 از تو نشیدم حسن گفت ای اعرابی ز به جمله از جهت میلست و صبر من از جهت جرع اعرابی گفت
 معنی این سخن بگوئی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است ترس
 من از آتش دوزخ و این عین جرع بود و زهد من در دنیا رغبت است با خرت و این عین نصیبه طلبی است
 پس گفت صبر آنکس تو نیست که نصیب به خود از میان بر گیرد تا صبرش حق را بود نه اینی تن خود را از دوزخ
 و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی باید مباح
 و علمی باید کامل و اخلاصی باوی و قضاختی مشع و صبری باوی چون این بر سه آمد ز پس آن ندانم تا چه

تا چه کند با وی و گفت که سینه از آدمی آگاه تر است از آنکه با یک شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مرد خود باز ندارد و گفت همچنین بدان مرد را بد کان کند به سخن و گفت
اگر کسی مرا بخر خوردن خواند و دست از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که
در خود ذره خصومت نیالی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند
نیست بر نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت به بهشت نیکند مفسد هزار سال بخود
شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تخطی کند اگر در جلالش نیکند مست هیبت شوند و اگر
در جلالش نیکند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه است که حسات و سیئات
تو بتو نماید و گفت هر که سخن ناز سر حکمت است آن عین آفت است و هر که را خاموشی ناز
سر فکرت آینه شهوت و غفلت است و هر نظر که ناز سر عبرتست آینه لیه و لغتست
و گفت در توریست است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق عزت
گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از خرد دست
بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت
پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن بر زبان
سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم با
خواه راضی دوتم آنکه اعضای خود را سکاها را در هر چه خشم خدای در آن بود سیوتم آنکه قصد
دی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال ذره از ورع
بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر
بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دو ستر دارم و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاقست و گفت هیچ مومن نبوده است از که نشکند و نخواهد
بود که نه بر خود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومنست بمقین و
گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل بنود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد

بکند و هر چه زبان آید بگوید و گفت ستم کس را غیبت نیست صاحب بهار او فاش را و امام
 ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسزا است استغفار اگر کجلی بخوابی و گفت میکنم فرزند آدم
 راضی شد بسیاری که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا
 مفارقت نکند الا بسنه حسرت یکی آنکه سیر شده بود از جمع کردن و توأم آنکه در نیافتن بود آنچه
 امید داشته بود ستویم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی گفت فلان کس
 جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان گذن بازخواست
 و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند کران باران و گفت خدای یار ما را تو میرا که دنیا
 بنزد ایشان و دویعت بود و دویعت باز دادند سبکبار بر رفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا
 است که خراب کند دنیا را و غرانی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی
 آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که خدایا شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را
 شناخت ویرایش دارد و گفت هیچ ستوری بلکام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا
 و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چو نیست
 و گفت بخدائیکه پرستند دنیا را از الله بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن
 نامه بد استند که از حق بدیشان رسید بسبب تامل کردند و بر روز برآنگار کردند و شما
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حرف آن درست کردید و ما زمانه
 دنیا میسازید و گفت بخدای که روز و رسم را بسجکس عزیز نبارد که ز خدای تعالی او را بخوار گرداند
 و گفت هر احمق که تو میرا بیند که از پس او روان شد ندل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را
 خوابی فرسود یا بد که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش
 دیگران برود و گفت برادران پیش ما عزیز تر اند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و
 فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر
 طعمای که پیش جهان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل درو حاضر نبود و بعبوبت نزد دیگر بود

گفتند حشع هست گفت بیی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی میت
 سالست تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرد و صبح نزد یک اورفت گفت
 ای فلان چرا نماز نمانی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی
 گفت بچه نفس از من بر نمی آید که نعمتی از او من نمی رسد و معصیتی از من در وجود منی آید بشکر آن
 نعمت و بعد از این معصیت مشغولم حین گفت پس چینی باش که تو بهتر از منی پرسیدند که
 هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن مسایه با شوهر می گفت که قرب خج
 سالست که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو
 طلب نکردم و نام و ننگ تو نخواهد شتم و از تو کله بگنجی نکردم اما بدین یک چیزش در دهنم
 که تو بر سر من دیکوی گزینی و این همه از پیر آن کشیدم که من ترا اینم تو ترا آنکه تو دیکوی را
 بینی امروز تو بدیکوی التفات میکنی انیک بشنید و من امام مسلمانان بیکرم حین گفت مرا
 وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم ما آنرا در دست آن نظره بایم این است
 یا فتم که ان الله لا یغفر ان یشیرک به و یغفر ما دون الذللت لمن یشاء لکم ان الله لاکریم
 خاطر می بدیکوی میل کنی هرگز نیامزم نقل است که یکی از ورسد که چو نیو گفت چو
 باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر تخته پاره مانده گفت صعب باشد
 گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی کعبه شت که میخندیدند
 و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبرند
 نقل است که یکی را دید که در کورستان نان مسجود گفت او منافق باشد گفت چرا
 گفت کسی را که در پیش این مردگان سهوت بجنبه گوئی که بگردد و آخرت ایمان ندارد و این
 نشان منافقان بود نقل است که در مناجات می گفت الهی مرا نعمت دادی شکر کردم
 بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگر فنی و بدانکه صبر نکردم بلا دادیم نکردیم
 الهی از تو چه آید خبر کردم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود و گفت

کدام کناه کدام کناه و جان بداد پری اورا بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخنددی
 الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازمی شنیدم که مالک الموت سخت بیکر که هنوزش یک
 کناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آید گفتم کدام کناه و جان بدادم بزرگی در آن
 شب که او وفات کرد بخواب دید که در پای آسمان کشته بود
 و منادی میگردند که حسن بصری بخانی رسیده و خالز و خوشن

باب چهارم ذکر مالک دنیار رحمة الله علیه

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
 طیار مالک دنیار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
 پدر بود اگر چه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است در مواضات
 مذکور و دنیار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسید مذمزشتی
 طلب کردند گفت آنچه اندیش برزند که بهیوش شد چون بهیوش باز آمد مزد طلبیدند و بیکر باس
 برزند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ما میان دریا برآند هر یک را دنیاری در زمین
 مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دنیاری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین
 دیدند در پای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب بر رفت و نامیدند این
 سبب نام مالک دنیار آمد و سبب تو بر او آن بود که سخت با جمال و مال بود و به مشق
 میتم نو در جامع دمشق متکلف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار
 کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معکف شدند
 و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی ما خود می گفت است منافق بعد از
 یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا ثوب چه بوده است که تو بر
 میکنی چون این بشنید مسجد آید متحیر و با خود می گفت که یکسال است که خدای را میپرستم بر یاد و نفاق

به از آل نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صفای عبادت کردم روز دیگر مردمان
 بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خلهایم بنیم متواتری باستی که تعجی کردی بر مالک اتفاق کردند که
 هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت
 آورده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بر این عبادت میگردم بحکس
 در من نشکر نیست اکنون که دل بتو دادم و یقین در دست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا
 اینکار در گردن من کنند بعثت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بجار آورد و ریاضت و
 مجاهده پیش گرفت و گویند در بهره مروی بود توانگر و فاقات کرد و مال بسیار ماند و ختری
 داشت سخت با جمال دختر تزدیک نابت بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم ما را در
 کار طاعت یاری دهد نابت با مالک گفت مالک گفت من و نسا را سده طلاق داده ام و زن
 از دنیاست مطلقه ثلاثه را سخا نتوان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته
 بود ماری شاخ بز کس در دهان گرفته بود و او را با دست میگرد نقلست که گفت چندین سال در
 آرزوی غراب بودم چون اتفاق افتاد که بر دم روز حرب مرا تب آمد چنانکه نتوانستم رفت بختتم
 در غم آنکه با خود میگویم ای تن اگر ترا در نزد خدای تعالی منزلی بودی این تب نیامدی از خواب شدم
 ما تعنی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسپر شدی و چون اسپر شدی گوشت خوکت دادند
 و چون گوشت خوکت خوردی کافرت کردند این تب ترا تحفه عظیم است مالک گفت چون
 از خواب بیدار شدم خدا پر است که کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد و کار برایشان
 دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حتم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در آتش
 اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بجز بخت گفتند مگر هر دو در حقه
 مالک و لکنک بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که بخدا و سال قدم و ایمان
 نهادم تا با دهری برابر کردم ما تعنی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهر را حمایت کرد و اگر
 دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت و تعنی عظیم

بیار شد مچنانکه دل از خود بردو شتم چون پاره بهتر شد مچیزی حاجت آمد هزار حمله بازار رفتم تا گاه
 ایستاد در رسید و جاوشان مالک میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
 نماز میانه بر من زد و گفت قطع الله یدک دیگر روز آمدی دیدم دست بریده بر سر چهارسده افکنده
 نقلت که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر کرد
 تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت
 جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین بازار دمالک
 گفت ما با سلطان بوی جوان گفت سلطان رضای من فرو کند اردو بهر چه من گویم و کنم رضای باشد
 مالک گفت اگر ما سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تراست که
 ما را بگرد مالک در خانه پیسید و آن آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد گذشت دیگر باه
 مردمان بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست
 از دست ما برد مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر ما آمدی مالک
 گفت این بار آمده ام تا از آنچه کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین
 است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد دوری بر او نهاد و پیش کس
 او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بگردیدم چون خلائی شده و جان بلب رسیده میگفت که او کشته
 است که دوست ماست رفتم سو دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که
 رضای دوست در طاعت دوست تو کردم که بوی عاصی نشوم این بخت و جان بداد
 نقلت که مالک وقتی خانه بگریه گرفت و همسایه او وجود بود محراب خانه مالک بود
 سزای بیورد بود و جزئی ساخت و نجاست بنجازه مالک می انداخت و محراب پلیدی کز مدتی
 چنین کرد و مالک با کس نکفت روزی چو در آمد پیش مالک و گفت یا مالک ترا از منزله من رنجی
 نیست گفت هست اما تعدادی نهاده ام و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشود گفت این رنج برای چه می
 و این خشم برای چه فرو میخیزی گفت از حق تعالی فرمان چنین است و الکاطین العظیض چو گفت زهی

دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند چه در حال
 اسلام آوردن نقلست که سالها بگذشتی که مالک بیج ترشی و شیرینی نخوردی بر شمی بدگان
 طبلخ شدی و نان بخردی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلیم یافتی و فتنه
 بیمار شدی و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدو کان رو اسی رفت
 و سه پایچه بخورد و در استین نهاد و رفت رو اس شاکر در فرستاد بر عقب او تا بنگردد که مالک با
 آن چه خواهد کرد زمانی برآمد شاکر و باز آمد گریان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از
 استین بیرون آورد و سه بار بوئید و گفت ای نفس بیش ازینت زسد پس آن نان و پایچه
 بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این بیج که بر تو می بنهم پندار که از دشمنی است لیکن برو
 چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افشی که هرگز آرزو وال نباشد و گفت نه اهم
 چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من میست
 سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در تراید است نقل است که چهل سال
 در بصره بود و خرما نخورد آنجا که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من شرح گشته
 نشد و شکم شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد کسی خرما و نفس
 او پیدا آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو رسا نم تاشی در خواب
 دید که خرما بخور و نفس را از بندد چون آن خواب بدید نفس فریاد بر آورد مالک گفت ای نفس
 یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز باقیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس
 سامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خورد و در مسجدی رفت تا بخورد که یکی آواز داد
 پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد دید گفت جهود در مسجد چه کار دارد چون برود
 دیاید و بنگرید تا مالک را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذورا که محنت ما روزه
 چیزی نخوردن در جهودان و خلق روزه دارند که گوشت ترا نشناخت از سه نادانی گفت از و عفو کن
 مالک چون آن بشنید آشتی در جاننش افتاد و انست که گوشت را زبان غیب بوده است گفت

خداوند اخرا مانا خورده نامم جو و نهادهای بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم کفر بیرون نهی بعثت تو که
 هرگز نخورم نقلست که شبی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر
 بالائی رفت و نظاره مسکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می سوختند و گروهی
 میخستند و گروهی رحمت میساختند مالک گفت **يَا الْخَفِوْنَ وَهَلَاكُ الْمُتَقَلِّوْنَ** چنان
 خواهد بود بقیامت نقلست که روزی بعبادت بسیاری رفت گفت نگاه کردم
 اجلس نزدیک آمده بود کلمه شهادت بر وعضه کردم نکفت هر چند جد میکردم او میگفت
 ده یا زده آنگاه گفت یا شیخ پیش من گویی آتین است هر که که قصد کلمه شهادت می کنم
 آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم گفتند مال بر بادوی و سپانز کم دشتی و جعفر بن
 سلیمان گفت با مالک مکه بودیم چون **لَيْتَكَ اللَّهُمَّ لَيْتَكَ** آغاز کرد و بهوش گشت و بنیاد
 چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت رسیدم که جواب آید که **لَا لَيْتَكَ** نقلست
 که چون **لَيْتَكَ لَيْتَكَ** گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
 و بدین امر بودی هرگز نخواندی بغنی می گوئیم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم و میگوئیم که از تو
 یاری میخواهیم به در این و آن میرویم و از کسی شکر دشکایت مینماییم **نقلست** که شب
 بیدار بودی و خوری داشت شبی گفت آخرای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند بدت
 از پیشخون چه میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مرا خفته یا بختند
 چگونگی گفت نعمت خدای بخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی نماند که بدترین
 شاکیست بیرون آید سچایس خود را بیرون نفلند که من عبد الله بن مبارک چون این سخن شنید
 گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را گفت ای مرثی جواب
 داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواهد الا تو نیک دانستی که من کیومرگت با خلق را
 بسا ختم هیچ باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستانیده الا معرط و
 نکو پس **يَا** معرط یعنی غلو گنبد در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نتوان داشت و همیشگی که ترا از و

فایده نداشت صحت او پس پشت اندازد و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازار یافتم بزرگ نیکی
 و بطعم ناخوش و گفت برهیزید ازین سخاره یعنی دنیا که دلهای علمارا مستخر خود گردانیده است و گفت
 هر که حدیث گفتن با مردمان دوست دارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم او اندکست و
 دلش ناپایا و عمرش ضایع و گفت خوترین اعمال بزرگ من اخلاصست و گفت خدای تعالی
 وحی کرد بموسی که نعلینی از آبن و عصائی از آبن ساز و بر روی زمین میرود و آثار و عجزت با طلب
 میکند و نظاره نعمتها و حکمتها میکند تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود معنی آن است
 که صبر می باید که بود این الدین فبین فاق و غل فیله بالرفیق و گفت در تورات آمده است
 که حق تعالی میفرماید شوقاً کفتم لثنا قوا شمارا شاق خود گردانیدم شاق
 کشید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب نزلست که حق تعالی
 است محمد را و چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی این است
 فاذکرونی اذ کفتم چون مرا یاد کنید من شمارا یاد کنم و دوم اذ عولنی
 اشتب لکم چون مرا بخواند احاطت کنم و گفت در تورتیه خواندم که حق تعالی میگوید
 ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بگرمین که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای
 جزیل و گفت در بعضی کتب نزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد
 کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او برود و گفت هر که
 شهوت در دنیا طلب کند و یواز طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خوا
 گفت راضی باش بمنزله اوقات بکار سازی او که کار تو بسیار و تابری چون وفات یافت یکی
 از بزرگان اورا بخواب دید گفت خدای تعالی با توجه کرد و گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با همه
 کناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم و بکمان نیکی که بوی بروم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید
 قیامت را که مالک دنیا را در پیش فرود می آورد و ند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در
 بهشت میرود مالک دنیا را پیشتر آورد و ند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر بود گفت نداری اما

محمد و اسح را دو پسر این بود در دنیا و مالک و رایجی بود این تفاوت از اینجاست یعنی مبرکن
تا از عهد آن بیرون آئی و سلم تسلیم کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد و اسح علیه الرحمه

آن مقدم ز یاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر تافع محمد و اسح
رحمه الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ
مقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک
در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی ای
مهربان و کر سنه میداری چنانکه دوستان خود در آخرین مقام بچه یاقیم که حال من حال دوستان
تو بود و گاه بودی که از غایت کسبگی بجانه ضن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون چغ
بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد کر سنه خیزد و شبانگاه
کر سنه خنید در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت
میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و بهر
خلق را محتاج مینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بگرد مالک دنیا را گفت نگاه داشتن
زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دنیا را دیگر روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت خرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خرا هم که گویم
از زهد اما خود را شناخته باشم یا از درویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پسر خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بد و لیست درم خریدم و من که پدر تو ام چنینم
که از من تیر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عسدرش میگذرد و کنهش می افزاید و در معرفت چنان بود

که از دست ما و آیت شتبا الا و آیت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن
چیز دیدم از دستوال گردن که خدایتعالی را می شناسی ساعتی سرفروا فکند و گفت هر که او را
شناخت شخصش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت نترست که خدای تعالی بدست
خودش غریز کرده است که هرگز از مشاهده او بغير باز خورد و بچپس رابد و اختیار نکند
گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه آیند میدارد از و بهمیناک نبود یعنی خوف و
رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور و سطها و الله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمه الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفتی پرده و حدت آن صاحب صدق صاحب مهبت
آن صاحب یقین بی مکان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمه الله
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود بنا داد می بصره و هر روز
بتقاضای معاملات خود رفتی اگر ندادندی زفتی و الا پای مزد طلب کردی و نفقه خود از آن
ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نو ذرنش گفت شوهر غایب است
و مرا چیزی نیست که سفندی کشته بودیم جز کردن از چیزی نمانده است اگر
خواهی متوجهم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بخاز رفت و زرا گفت این از
سود است دیک بر زن گفت نان و همیزم نیست گفت بروم و بر سود نان و همیزم
بیارم برفت و هم برین طریق نان و همیزم آورد زن دیک بر نهاد چون بچخته شد خواست
که در کاسه کند سالی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب گفت برو که چیزی تو نمیرسد
که بدینقدر که بودیم تو توانگر نشوی و مادر ویش شویم سایل نو مید بازگشت زن حبیب
چون کعبه در دیک کردیم خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و به بین که بشوی تو چه پدیده

حبیب چون آن بید آتشی در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هر چه بد بود
 تو بگردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریبان رود و سیمینا باز کرد و دیگر بسودند هر روز
 آدینه بود و گوید کان بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب را با خوار آمد
 دور شود تا کرد پای او با نرسد که همچو او بد نخت شویم حبیب این بشنید و بهم بر آمد و
 ردی مجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که بیکارگی دل حبیب را غارت
 کرد پس تو بگرد و بخدمت حسن از مجلس بازگشت و ام داری را دید که از وی میخواست
 حبیب گفت مگر ز که مرا از تو می باید که نخت بازگشت که بخانه آید در راه بهمان کو دکان
 رسید با یکدیگر گفتند که دور شود که حبیب تائب آمد تا کرد مابرون نشنید که در حق عاصی شویم
 حبیب گفت آبی بدین یک روز که با تو آتشی کردم اثر این به لهاد و شان رسانیدی
 و نام من بر نیکی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که از حبیب چیزی می باید داد بیاید
 و خط خود با رستاخیز جمله جمع شدند و ما لهما که کرد کرده بود و مردمان داد تا چنان شد که
 بیخ نمادگی بیاید و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی داد دیگر بیاید دعوی کرد چادرین
 بدو داد هر دو برهنه ماندند برب فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول
 شد روز حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجبی از آن می گفتند
 که قرآن درست توانست خواند چون روز کاری بر آمدن او بی نوا شد گفت نفقه میباید
 حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و عبادت مشغول شد شب بخانه رفت
 زن گفت چیزی نیاروی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم کرم است از کرم او
 شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر بده روز فرزند پس
 هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا در روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من شب
 چه بخانه برم و در آن تفکر فرورفت حق تعالی حالی فرستاد بدین خانه او با یک خر و ار آرد
 حالی با یک سلوچ کوشت و حالی دیگر بار و عن و غسل و جوانی ماهروی با ایشان با صخره

درم بدر خانه حبیب آمد و در گوشت و آن چیز بزرگ حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است
 و میگوید که با حبیب بجوی که در کار فراید تا من در نزد او فرایم این گفت و بر رفت چون شب درآمد
 حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش پیش آمد و توضیح نمود و گفت اینجا
 از برای که میکنی که آنکس نیکو بهتر است با کرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین
 گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر شیش ازین
 کنم دانی چکنه پس بگفت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق بر گردید تا از بزرگان مستجاب
 الدعوه شد پس چنانکه دعا و مجرب همچنان شد تا روزی زنی میاید و بسیار بگریست که سینه
 خراب دارم و مرا از فراق او طاق نماند از بهر خدا و عالی کن تا بگریست دعا تو باز آمد گفت پیغم
 داری گفت و دورم دارم از و بستد و بدر و ایشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن
 هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر خال
 چگونه بود گفت بگرامان بودم استاد مرا بطلب گوشت بازار فرستاد گوشت خریدم بودم
 و بخانه میرفتم با دوی درآمد و مرا در بود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او بازار رسان
 دعا حبیب و بگریست دعا آن دو درم صدقه بجایگاه اگر کسی گوید که با و چگونه آورد بجوی چنانکه
 تحت سلیمان علیه السلام را یکجا به راه بیک روز میرود چنانکه تحت بلقیس را بطرف زمین
 سلیمان رسانید نقلست که حبیب را روزی بصره دیدند در روز عرفات بعزت
 و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خریدند و بدر و ایشان داد و کسبه بر
 دوخت و در زیر بالین نهاد چون بقاضا آمدند کسبه بیرون آوردی پر درم بودی و امشب که از
 در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی روزی بطلب
 رفت و پوستین بر سر راه بگذشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجبی پوستین اینجا را هر که
 آنجا بیاورد تا حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاد گفت نه نیکو پوستین اینجا بگذری
 بیرون آید و که اینجا برده گفت با عجم آنکه تر که داشت تا آنجا و در سے نقل است که روزی حسن

پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پاره نمک او داشت پیش حسن آورد و حسن آن پنجره و مسایلی بیاید
 حبیب آن قرص بانگ از پیش حسن برداشت و عثمانیل داد و جن گفت ای حبیب تو مردی شایسته
 اگر پاره علم داشتی بر بودی که انقدر نمیدانی که نان از پیش جهان بر نمی باید داشت پاره بسایلی می توست
 داد و پاره کذا داشت اما حبیب بیخ نکفت ساعتی بر آمد غلامی بیاید خوانی بر سر از نزه و حلوا و نانها
 پاکیزه بروی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سپید روی و نشان داد و نان بخورد پس حبیب
 گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین داشتی بر بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین
 باید نقلست که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت او اقامت گفته بود چهار ستاد
 حسن در آمد دید که حبیب الحمد لله می گفت گفت نماز در پی او روانه و نماز تنها کرد آن شب
 حق تعالی را انجواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته
 بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پیش حبیب گذاردن که آن نماز هر
 جمله نماز های تو خواست بود اما تو از استی الحمد عبارت اندیشی و از صحت نیت بازمانده
 پس بقا و تست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقلست که حسن از کسان
 حجاج بگریخت و در صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجا است گفت درین صومعه
 در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست بر من نهاده و مرا ندیدند بیرون آمدند
 گفتند ای حبیب آنچه حجاج باشا میکند منرا می شناسی که دروغ میگوید حبیب گفت او بر
 من در اینجا رفت اگر شما و او را ببینید مرا چه گناه دگر بار در رفتند و طلب کردند نیاقتند سر
 آمدند و بر رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی من نگاه ندانستی و مرا نشان
 دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتی هر دو
 گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله
 احد و ده بار آمین التوسل و گفتند خدا یا حسن را بتوسل و هم نگاهش دار قفل است که
 روزی حسن بجای میرفت بلب و جله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چه ایستاده گفت

ح

ح

ح

کشی

کشی در میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم ماحم حمد مردمان از دل بیرون کن و دنیا
 بردل سرد کن و بلاها را غنیمت بشمر و کارها از خدای سبحان بپای بر آب نه و از آب بگذر پس
 پامی بر آب نهاد و بر رفت حسن به پیش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم
 از من آموخته است این ساعت مرا طاعت کرده است و پامی بر آب نهاد و بر رفت اگر فردا
 آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرومانیم چه تو انیم کرد پس حبیب را گفت این سرت
 بچو یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علی نفع غیر می و لم یمنفعی
 علم من دیگر اثر منفعت داد و مرانه و باشد که کسی را کمان افتد که درجه حبیب بالا درجه حسن بود و
 نه چنانست که هیچ چیز در راه خدا تعالی بالا درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان امیر مصلحتی را
 علیه الصلوة و السلام و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات
 درجه چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در درجه نهم بحیث آنکه کرامات از عبادات
 بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس
 نداشت دیو دیر می و ابر و باد در فرمان او دو حوش و طیور مستخر او آب و آتش مطیع او و
 بساطی چهل فرسنگ در بهار و ان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب
 که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقلت
 که احمد حبیب و شافعی نشسته بودند حبیب پیداشد احمد گفت از سوال کنیم شافعی گفت نباید
 کرد و از نیت قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب بر سید احمد گفت چگونه کسی که ازین
 پنج نمازیکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که
 از خدا ای غافل بود او را بد باید کرد و هر شیخ نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او میخندید شافعی
 گفت ترا نگفتم که از نیت قوم سوال نباید کرد نقل است که حبیب را در خانه تار یک
 سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت زنه من سوزن جز
 بچراغ باز ندانم حبیب نقلت که سی سال حبیب را کنیزی در خانه بود که روی او را

تمام ندیده بود روزی کینزک خود را گفت ای ستوره کینزک ما را آواز کن کینزک گفت من کینزک
 تو ام حبیب گفت درین سالی سال ما را زهره آن نمود که بخرازوی بهکس نگاه کنیم از آن تو نیز اختم
نقلست که در گوشه نشسته بود و می گفت هر که را با تو خوش نیست خوشش مباد و هر که را با تو
 انس نیست با بهکس نشش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کار مباداشته بود که رضا در حیت
 گفت دردی که غبار نفاق در و بنود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی گفتند تو عجبی
 و قرآن ندانی که به از حقیقت گفت زبانم عجبی است اما دم عربی است در ویشی گفت حبیب
 دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجبی این مرتبه از کجا یافته آ و ازی آمد که آری عجبی است اما حبیب است
نقل است که خونی را بر دوار کردند هم در آئینب آن خونی را دیدند در مرغز از بهشت
 خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قاتل بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا
 بر دوار کردند حبیب عجبی بر من بگشت و بگو ششم در من نگر نیست و دعائی گفت این همه
 برکات آن است و سلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص مکی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم
 مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهد بی نظیر بود و پیشوای بسی شایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان
 مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکها و کلام او در شب
 بسیار است هر که زیادت خواهد که میطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم از بزرگان نایب
 بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است
 که هشام بن عبد الملک از پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در نیگار گفت آنکه هر درمی که
 تسائی از جانی ستانی که حلال بود و سجائی دمی که حق بود او گفت این که تواند کرد و گفت آنکه از دروغ

کریمان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود و سخن او ست که بر شما باد که از
 دنیا احتراز کنید که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و
 جمله طاعات که کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنحید که این بنده است که بگویم
 خدای آنرا حمید داشت و بسیندخت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان
 شاد شوی که نه روزی آن چیز نیست که بدان نکلین شوی شادی صافی در دنیا فریده است و
 گفت اندکی از دنیا ترا مشغول کرده اند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یا فتم یکی آنکه
 مراست و دیم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگری
 راست بجد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوار تر بود که از آنجا
 تابون و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
 پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای کسی سئوال کرد که حال تو چیست گفت
 رضای خدای دبی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از
 خلق تا حدی بود که روزی بقصای بگذشت که گوشت فریه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب
 گفت بتبان که فریبست گفت سیم ندارم گفت ترا مان دهم گفت من خود را مان دهم قصاب
 گفت لاجرم سخنانهای پهلوت پیدا آمده است گفت کرمان کور را این بس بود نقلست
 که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون بیخدا رسیدم نزد یک ابو حازم کنی آمدم و دیرا
 خفته یا فتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را بخواج دیدم
 مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر بخا چهار که تر آن بهتر از حج کردن باز کرد و رضای دل او طلب
 کن من باز گشتم و بگذازتم و استلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده و میال آن بحر و فآن کان صفا آن خواجه انام عتبه بن الغلام مقبول
 اهل دل بود و روشی مجرب داشت ستوده همه زبانها بود و شکر حسن بصری بود وقتی بخوار دریا میگذشت
 عتبه بر سر آب روان شد سخن تعجب میکرد و گفت ای این دریا بچو یافتی عتبه آواز داد که تویی سلامت
 تا آن میبخی که میفرمایند زمین آن میگویم که او میخواهد و این اشارت به تسلیم در ضاقت و سبب تو
 او آن بود که در ابتدا بزنی در کجاست طلعتی در دلش پیدا آمد آن سر پوشیده را خبر کرد کسی فرستاد
 که مار از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را بر کند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده ام بین
 عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و
 آن جور آرد کردی و باب نم دادی و با قباب خشک کردی و غنچه یکی قرص از آن بکار بردی
 و بعبادت مشغول شدی و گفتی از گرام الکاتبین شرم دارم که غنچه بیش از یکبار آباب خانم
 روم نقلت که عتبه را جانی دیدند ایستاده در سرمایی سخت با یک توپ برین دهن
 از او میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا جمعی همان من آمده بودند ازین دیوار
 همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هر گاه که اینجار سم ازین جملت و ندامت
 چندین عرق از من بکشد اگر چه حلالی خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند همچکس را دانی که
 این چنین مشغول نشد پال خورش گفت یکی را دانم که همین ساعت در آید عتبه بن الغلام را
 گفته در راه گرا و پدیدهی گفت همچکس را بدیدم و راه او را بازار بود نقلت که هرگز طعام
 و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با خویشین رفیق کن گفت رفیق خویش میطلبم روزی چند
 ریج کشد و جاوید در رحمت میباشد نقلت که شبی تار و زلفخت همین میگفت که اگر
 عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر غصه کنی ترا دوست دارم نقلت که شبی حوری را
 بخواب دید که گفت یا عتبه توبه عاشقتم مگر که چیزی بخنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت نیا
 طلاق دادم و هرگز بدان رجوع نکنم تا آنکه که ترا بینم نقل است که روزی یکی پیش او
 آمد و او در سردابه بود و گفت ای عتبه درمان حال تو از من می پرسد چیزی بس غلامی تا بگویم گفت بخواب

آنچه خواهی گفت رطب میخوام و زمستان بود گفت بکیر و زنبیلی بوی داد و پاز رطب تازه نقلست که محمد شاک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عقبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخوامید محمد شاک گفت این چه رفتار است عقبه گفت چگونه خرابه فوام من غلام جبار بود این بگفت و بنیاد نگاه کرد جان داده بود او را خواب دید نیمه زرویش سیاه شد گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امرویی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا ببینت میبردند که زبردوزخ افتاد ماری زردوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگریید و گفت تو بنظر اگر پیش نظر کردی پیش کریدی و السلام علی تابع الهدی و الله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعه العدویه و تیرجمها لله

آن محدثه خدر خاص آن مستوره ستر اخلص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احراق آن ثانیه مرتیم صیفیه مقبول رابعه العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گوئیم خواجه انبیا صلی الله علیه و سلم میفرماید که ان الله لا ينظر الى صوركم و اولکم ينظر الى قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود که قال صلی الله علیه و سلم بحیر الناس علی نیاتهم اگر و راست ثلثان دین را از عایشه صدقیه رضی الله عنها گرفتیم هم رو بود از کثیرگان او فایده دینی گرفت چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عایشه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال تحت کسی که پای در صف رجال نهند مرتیم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نکفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه به نسبت تو خید در توحید وجود من تو کی مانند تا ببرد و زن چدرسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید بنوت عین غرنت و رفعت است میری و کبتری روی نبود پس ولایت بچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در محالمت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که با

در وجود آمد در همه خانه پدرش چندانی نبود که بر او عن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت
 مقل الحال بود و چراغ نبود و گوئی نبود که او در آن چندان راسته دختر دیگر بود و رابعه چهارم بود
 و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه برو و پاره روغن خواجه تا چراغ
 در کیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر
 در آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در بار نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرود شد
 رسول علیه السلام را خواب دید که نعلکین مشوک و دختر سید است که نهفتاد هزار است
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادن رو که امیر بصره است
 و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دنیا رحلال
 باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت بگریان شد بر خاست و این خط نوشت و دست
 حاجی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدر و ایشان دهید شکوائه آنرا که رسول
 از من یاد کرده است و چهار صد دنیا بر بدین مرده دهید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا
 به نیم آتا رواندارم که چون توئی باین منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود
 ایتم و بجاسن خاک استمانه تو بروم اما بخدای بر تو که هرگاه اجتنابی بود عرضنه داری پس
 پدر رابعه آن زر بگرفت و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش
 بمردند و در بصره تخطی پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را
 به بندگی بگرفت و بچند درمش نفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود
 یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بنیقاد و دستش شکست پس
 روی بر خاک نهاد و گفت بار خدا یا غریم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین
 همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید که بدانم تا رضایستی یا نه آوازی شنید که غم
 مخور که فرو جا هستی خواهد بود که مقربان آسمان بتو مازند پس رابعه بخانه خواهر آمد و در ایتم

بروزه بودی و خدمت خواجہ کردی و ہمہ شب نماز کردی و تار و زرب پای ایستاده بودی شی خوبی
 از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که ہوی این
 در موافقت فرمان تست و روشائی چشم من در خدمت در گاہ تست اگر کار بدست من استی عجب
 از خدمت تو نیاسایم اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد
 خواجہ نگاه کرد قدیمی بالا سر او معلق دید ایستاده و ہمہ خانہ نور گرفته چون آن بدید برخواست
 و متفکر نشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام
 میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزا کرد و گفت اگر اینجای باشی ہمہ خدمت تو کنیم
 و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و عبادت خدای مشغول شد گویند در
 شباز وزی ہزار رکعت نماز که اردی و کاہکاہ مجلس حسن نصیری شدی و توالا بد و کردی
 و کروہی گویند در مطربی افتاد و باز توبہ کرد و در ویرانہ ساکن شد و بعد از آن صورتہ گرفت
 و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن غم محسوس پیدا آمد روی بیادید نہاد خرمی داشت خست
 بر و بار کرده بود در میان باو یہ خرمش بر دردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید
 کہ من تو کل شما بر نیامده ام قافلہ برفت رابعه تنہا ماندہ سر بر آورد و گفت الهی پادشاهان
 چنین کنند با عورتی غریب عاجز را بخانہ خود خواندی پس در میان راه خرم را میرانیدی و در بیابان
 تنہا ماندہ استی ہنوز مناجات تمام نشدہ بود کہ خبر خاست پس رابعه بار بروی نہاد و نگفت
 راوی چنین گفت کہ پس از مدتی آن خرم را دیدیم کہ میفر و خستہ پس رابعه چون مملکت رفت
 روزی چند در باد یہ ماند گفت الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوجی و آن خانہ سگی مرا تومی مانی
 حق تعالی بی واسطہ بدش خطاب کرد کہ اسی رابعه در خون ہر ذہ ہزار عالم می شوی ندیدی کہ
 موسی دیدار خواست چند ذہہ تجلی بر گوہ افکندم بچیل پارہ شد نقلست کہ وقتی دیگر
 بچ میرفت در میان باو یہ کعبہ را دید کہ باستقبال او آیدہ بود رابعه گفت مرا زت انبت
 میباید بیت را چکنم استقبال من تقرب الی شہ القربت اللہ ذوا عالمی باہد کعبہ را چکنیم

مرا استطاعت کعبه نیست بجا که چو شادی نمایم نقلت که ابراهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده
 سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت دیگران انزاه بقدم رفته اند من بدیده روم پس در رکعت
 نماز میگرد و قدمی می نهاد تا بنگه رسید چون بنگه رسید خانه را زد و گفت آه این چه حادثه است مگر
 چشم مرا غلطی رسیده است با تفسی آواز داد که چشم ترا غلطی نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفته است
 که روی بدیخ دارد و ابراهیم از غیرت بشوید گفت آن که باشد ما را العجز را دید که می آمد عصا زان
 کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای را بنگه این چه شورا است و چه کار و بار است که در
 جهان افکنده را بنگه گفت تو شور می در جهان افکنده که چهارده سال است که در تک کرده
 تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادید را قطع کرده ام را بنگه گفت
 تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذار و وزارت بگرسیست و گفت آهی تو هم بر حج و عده
 نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتیم که
 پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیکر سال پس گفت اگر پارسا کعبه استقبال
 من کرد من اسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی فارمدی رحمه الله علیه
 نقل میکند که روی میا بدیده نهاد و هفت سال پهلوی میکردید تا بعرفات رسید با تفسی آواز داد
 که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی بخواه تا یک بجای کنم که در
 حال بگذازی گفت یارب العزت را بنگه را بدید چه سرمایه نیست اما نقطه فقره میخواهم ندانم
 که با را بنگه فقر خشک سال قدر ما است که بر راه مردان نهاد و ایم چون یک سرسوی پیش نماز
 باشند که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و بفراق بدل شود و تو هنوز در نعمت و حاجتی
 از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانمانی و این همتا و حاجت نه
 که ارجی حدیث فقره توانی کرد و لیکن بر بنگه بنگه است همای خون دید در هوا معلق با تفسی
 آواز داد که اینهمه خون و دیده عاشقان ما است که بطلب ما آمده اند و در منزل اول منور شده اند
 که نام دشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیاید را بنگه گفت یارب العزت یک صفت از تو

ایشان بمن نهی در حال غدر زانوش پدید آمد تفرقی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال بپلوی میروند تا در راه ماکلونی رازنارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعبت ایشان راه برایشان فرو بندد رابعه تا فته شد گفت خداوند امر در خانه خود نمیکزادی با بصره در خانه خودم بگذارد که در خانه خودم اول اول بخانه نمیرسد و نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و باز گشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بر زیارت او آمده و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد را انعمه بود کرده داشت پیش آورد سالی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان میختر شدند تا بود کتیری کی بیاید و دستفان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هزاره مان بود گفت باز که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاده او گفت غلط کرده باز بر باز بر دو با خان خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد هفتاد و یک گفت و پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سز بود گفت شما آمدید دانستم که گرسنه ای گفتم دو کرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و من با کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و درین بقیه بودم اکنون برضای تو دو تومان دادم چون هر دو آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن فرستاده اند باز فرستادم تا میست تمام شد نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و استغراق فی در چشم او رفت که او را خبر نمود دزدی در آمد و چادرش را بر گرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت و یکبار چادر برگرفت راه نهمین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنج مدار که او چند سالست تا خود را با سپرده است البیس زهره ندارد که کرد او کرد و دزدی را کی زهره بود که کرد او کرد تو خود را منجان ای طارک اگر یک دوست هفت است دوست دیگر یار است نقلست که خادمه رابعه پیه پیازی میگرد که روزها بود تا طعامی نساختن بود بر پنا

حاجت آمد گفت از بسایه ستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او
 هیچ نخواهم گو پیاز مباح در حال مرغی از هوا را آمد و پیازی چند پاک کرده در دیک انداخت با
 گفت از کرا من نیم پیاز بگذار است و نان تپی بخورد نقلست که رابعه روزی بر کوهی
 رفته بود خجیران و آهوان و کور خران کرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند تا که حسن بصری
 پدید آمد همه بر میدزدن چون آن بدید متعجب شدند و گفت ای رابعه چرا از من رسیدند و با تو انس
 گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگر برزند
 نقلست که وقتی رابعه را رخا حین گذر افتاد و حین بر بام صومعه چندان گریسته بود که
 اشک از ناودان می چکید بر و تقصص کرد و تا چه نسبت چون معلوم کرد و گفت ای حسن اگر این گریه
 اندوهناک نفس است آب چشم بنگهدار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل
 جوی نیالی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نکفت روزی رابعه را
 دید بر لب آب فرات نشسته حین بتجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیای تا اینجا و بویست
 نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیا ترا عرصه دهی چنان باید که انبیا
 جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه بتجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آیی تا از چشم
 خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست نادل حین بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی
 ماهی بکند و آنچه من کردم کسی بکند کار ازین هر دو بدوست نقلست که شبی
 بصری گفت که کیشانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که در خاطر من
 بگذاشت که مردم و نه بر خاطر او که زنت آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را
 نقلست که حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه سیراغ بود و ایشان را سیراغ می
 باسیت رابعه بر سر انگشت خود ترف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید
 این خون بود کوشیم که هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر سیراغ را سیراغ بود
 ولی را کرامت بود بر کات متابعت پیغمبر من **وَدَدَ الْفِئَامِ مِنَ الْحَرَامِ فَقَدْ نَالَ دُرَّ حَتَّى**

هر که دانی از حرام بخصم باز دهد در جازنوبت نیاید و گفت خواب راست یک جزو است از
 چهل جزو نبوت نقلست که رابعه و قتی حسن راسته چیر فرستاد پاره موم و سوزنی و
 سوزنی و گفت چون موم عالم را متورسیدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باشی و دایم
 کاری میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت باطل نه شود
 نقلست که حسن را بعه را گفت رغبت شو هر کس گفت عهد بخلج بر وجودی وارد
 بود اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم در سایه حکم او خطبه از او باید که گفت
 ای رابعه این در چه یافتی گفت بدانکه بمه یا قهارا کم کردم و در وی حسن گفت او را چون دانی
 گفت یا حسن چون تودانی ما بیچون دانیم نقلست که حسن روزی بصومعه آوردت و
 گفت از آن علمها که بتعلیم بوده باشند و نه بشنیده بلکه بیواسطه خلق بدل تو فرو آمده باشد
 مرا حرفی بگویی گفت کلا ده چند در میان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم نهم ختم
 بدو درمی درین دست گرفتیم و یکی در آن رسیدیم که اگر هر دو بیک دست گیریم بخت
 شود و مرا از راه برود و تو حرم امر و زاین بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دید
 حق محروم مانم در آخرت چندان بجزیم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه
 گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند
 همان ماتم و گریه وزاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود
 الا نه چنانست گفتند چرا شوهر کنی گفت در غم سه چینه مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنی
 شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان سلامت بر من یازد گفتند ما ندانیم و دوام آنکه نام
 من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای تعالی داند و سیرم آنکه در آن ساعت که
 جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست چپ بدوزخ میفرستند
 من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه
 پروای شوهر بود و از او پرسیدند که از کجای آتی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان

جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت مان اینجهان بخودم
 و کار اینجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباطابانی راشائی گفت من خود را با طابانم هر چه
 اندرون منست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود
 با من کار ندارد من دل نخواه میدارم نه کل گفتند شیطان از دشمن داری گفت از دوستی
 رحمن با عدوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول را بخواب
 دیدم گفت یا رابعه مرادوست داری گفتتم بارسؤال الله که بود که ترا دوست ندارد لیکن
 محبت حق مرا چنان فرود گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمائده است
 پرسیدند محبت گفت از ازل در آمد و برابر گذرد و هرگز در هزار عالم کسی نیافت که یک
 شریعت زود در کشیدی با خرابی شد و از این عبارت آید که **مُحِبُّهُمْ وَمُحِبُّوْنَهُمْ**
 گفتند اورا که می پرستی می بینی گفت اگر ندید می پرستید می نقل است که رابعه
 و ایام کریمان بودی گفتند چرا میگری گفت از قطعیت منتهیسم که با او خود کرده ام نباید که فوت
 مرگ نماند که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنجا که از محنت شاکر شود و چنانچه
 از نعمت گفتند اگر کنا بکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خدا و بندش
 توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا نبی آدم ز دیده هتجی منزل
 نیست و از زبانها بد و راه نیست و سع شاه راه گویند گانست و دست و پای
 شکنان حیرت اند کار بادل افتاده است بگوئید تا دل بیدار داری که چون دل بیدار
 شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در
 کم شد یا هر چه کند **الْفَنَاءُ فِي اللَّهِ** اینجا بود نقلست که گفت استخار بر زبان
 کار دروغ زانست و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر بود
 اگر کم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آورد دست و گفت عارف آنست که دلی خوا
 از حق چون دل در هوش در حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او ارضی محبوب

بود صالح می رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که در می گوید عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر نمود
 گفت تا کی کوبی که نخواهد گشاد که بسته است تا باز گشاید گفت عجب مردی جاهل و زنی
 ضعیفه و انانی یکی روز رابعه مردمی را دید که میگفت و الله و ما را بینه گفت چنین کوی که او
 بی اندوه ما که اگر اندوه بکین بودی زهره نداشتی که نفس زوی نقل است که
 وقتی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرمه در میکند گفت عمرت
 چند سالست گفت سنتی سال گفت در چندت تذرسنت بوده مار بخور گفت تذرسنت
 گفت هرگز در نیت عصابه بشکر بر هستی بیگ روزی بخوری عصابه شکایت بر می نهد
 نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که کلیم خرآن مرد گفت کلیم سیاه با نسید
 گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پذیرد
 نقل است که در فصل بهاری در خانه ز رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده
 بیرون آی تا آنرا صنوع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صالح منی سلمی متباهه لصابه
 عن مطالعة الصنع وقتی صحبتی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان مار میگویند
 کار دنداری گفت از بیم قطعیت هرگز کار دندار نداشتم نقل است که یکبار گفت شبانروز
 روزه میبخشاد و شب پنج سخت شب هشتم کسکی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند بار
 ناگاه یکی در بر زد و کاسه طعام می آورد رابعه بستد و نهاد تا چراغ کزید و گریه بیاید و آن کاسه
 بزینت گفت بروم و کوزه آب آرم و روز و کشایم چون کوزه بیاورد چراغ برداشت
 که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه بسوزد
 او گفت الهی این صیفت که با من بجاره میکنی آوازی شنید بان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو
 وقف کنم اما آنقدر خود از دولت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای
 رابعه ترا مدای است و مرا مدای مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم
 چنان دل از دنیا منقطع کردم و لیدم گوناگون کردانیدم که این باز پسین نماز با خود هشتم منسلی صلوات الله علیهم

و چنان از خلق بریده شستم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوند بخودم مشغول گردان
 تا کسی مرا از تو مشغول نکرد آند نقلست که پیوسته فیالیه گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینم و تو پیوسته
 با در و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سپینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد
 مرهم جراحی ما وصال اوست تغللی میکنم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بقصدی سسم که
 چون در زد و خود را بدر زده کان می نمایم آخر کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان
 پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت بهفت طبقه در
 عظمتی داره و همه را کذب روی باید کرد تا چار از بیم براس آن می پرستم و بجزی گفت درجات
 بهشت بهشت مرتبتی شکر هست پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بنده بود که
 خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدا را ترا طمع
 نیست گفت الجاد ثم اللاد گفت ما را این تمام نبود که دستور ی داده اند تا او را پرستیم
 اگر بهشت و دوزخ نبود می او را طاعتی نیابستی کرد استحقاق آن نداشت که بی واسطه عباد
 او کنند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باخلل دید گفت بسیار کسا
 باشد که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
 ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت
 که همت بلند این ضعیفه نکر بد که او را چگونه برین بالا کشیده است که در غیش می آید که وقت
 خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی با متخان پیش او رفتند که همه فضایل بر
 سر مردان شار کرده اند و گمراست بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده است
 تو این لاف از کجا میرنی رابعه گفت اینهمه که گفتمی هست آمانی و خود پرستی انا و تکم الالهی
 از کربان هیچ زن نیامده است و هیچ زن هرگز مختنث نبوده است مختنثی در مردان پیدا نموده
 نقل است که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت قطرت
 إلى الجنة فادبني و بی در سحر گاه دل با بهشت میل کرد و دست با عتاب گردان

بیماری از عتاب اوست جشن بصری بعبادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجه جان بصره بر در
 صومعه را بعبه کیسه زر در پیش نهاده و میگردیست گفتم چرا میگردی گفت از برای این زاهده فاضله که
 زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعبد او و میترسم که قبول نکند
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند جشن گفت در رفتم و پیغام گذاردم را بعبه بگو شد چشم در من نگرست
 و گفت کی که اورا نماند میگوید روزی اندو باز نمی که در کسیک جانش جوش محبت او ز نذوق از زبان گذرد
 تا من اورا شناختم ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون قبول کنم
 نقل است که گفت وقتی برو شنائی چراغ سلطان شکاف پیرین بد و ختم دلم در کار
 بسته شد تا شکافتم و دلم کشیده نشد خواجه را غمزه خواهم تا دلم در نندازد و عبد الواحد عامر گوید که من
 سفیان روزی بعبادت او رفتم از بهیبت او سخن ابتدائتو اشتیم کرد سفیان را گفت چیزی بگو
 گفت یا را بعبه دعایی کن تا حق تعالی این رخ بر تو آسان کند را بعبه روی بد کرد و گفت یا سفیان
 تو ندانستی که این رخ من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بل گفت چون سید
 مرا سفر مائی تا از در خواست کنم خلاف خواست او دست را خلاف کردن روان بود پس
 سفیان گفت یا را بعبه چه چیزت ارزوست را بعبه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا
 چنین سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرامی ترا از دست و تودانی که خرماراد بصره قدری
 نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با زوجه کار اگر من خواهم و خداوند من
 نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوئی گفت
 نیکم دی اگر نه دانستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی
 این جاهلیت سفیان گفت مرا وقت آمد گفتم خداوند از من خشود باش را بعبه گفت شرم نه
 داری که رضای کسی جوئی که از او رضی نه مالک دنیا را گفت پیش را بعبه رفتم او را دیدم کوزه
 شکسته آبخانه نهاده که بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهاده
 گفت دلم بدو آمد گفتم ای را بعبه مراد و ستان تو اینکو هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی

گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنم چو در مسلمان شد و او را بجل کرد و گفت
دانی چرا مسلمان شدم گفت ز کفایت تا امروز درستم نبود که دین حق که ام است امروز
درستم شد از آنکه در تو ریت خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک
نهد زرشو در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا با ما یکم اکنون معلوم شد که دین
تو حق است نقلت که فضیلت یکی را گفت از بهر خدای مرا پند کن و پیش
سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در سیاه
او نظر کرد از اهل صلاح دید او را معجزه از خانه روان کرد چون در خانه رسید آواز
کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیلت گفت ملی زخمی
عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و در آرزو ز کفایت من عزم خانه خدای دارم اگر خوا
پای تو بکسایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بکه
رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را در یافتند
و با امام ابوحنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و در آیات عالی و ریاضات
نیکی و در کوه سخن برو کشاده شد و کیمان بر و جمع شدند و او ایشان را و عطا کفایتی تا
حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بزارند و ایشان با زنی
گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمارا عقل دهد و
بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نیکبخت و نقل است که شبی بارون آرزید
فضیلت یکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا با ما سایم
فضیلت او را بدر خانه سفیان عینی آورد در بر سفیان گفت گنست گفت امیر المؤمنین گفت
چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدی بارون چون این بشنید گفت این آفر و نیست که من
میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شامی طلبید فضیلت عیاض است بدر خانه فضیلت فرزند

این آیه میخواند که **أَمْ حَسِبْتَ الَّذِينَ أَجْرُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ يَحْبُلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا بِالْآيَةِ بَارُونَ**
 گفت اگر پندی مصلحت این کفایت است و معنی این آیه اینست که ندانستند کسانی که بگرداری
 کردند که ما ایشان را برابری کنیم با کسی که نیکو کاری کردند پس در برزخ فضیلت گفت کیست گفتند
 امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مگردانید
 فضیلت گفت طاعت داشتن اولو الامر واجب است گفت مرا تشویش بدهد فضیلت گفت
 بدستوری در آیم یا حکم گفت دستوری نیست اگر حکم می آید شما دانید بارون در آمد فضیلت چرخ
 بنشاند تاروی بارون بناید و دید بارون را در آن میان دست بردست فضیلت آمد فضیلت گفت
مَا لَئِنْ هَذَا لَكُفٌّ لَوْ تَجَاوَزْنَا مِنَ النَّارِ وَ جِزْمَتِ این دست اگر آتش خلاص یابد این
 گفت و در نماز ایستاد بارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیلت چون سلام نماز باز داد
 گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر تو می امیر گردان گفت یا عم یک
 نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را
إِنَّ الْأَمَادَةَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد
 العزیز از خلافت بنشاند نسالم بن عبداله و رحاب بن حمزه و محمد بن کعب را بخواند و گفت
 من مبتلا شدم بدینکاره بدترین حیثیت یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران
 مسلمان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون من سرزند و زنا را چون
 خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن
 دیار اسلام چون خانه است و خلاق چون عبال تو این گفت زیادت کن گفت لطف کن بپدران مگر من برادران و نیکو
 کن بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی خوشت که با تش و وزخ مبلگر در دوزخ است که من
وَجِدْ صَاحِبَ فِي النَّارِ فیض و کمن امیر هناك امیر گفت زیادت کن بهای های میگیر نیست فضیلت بر حوا
 گفت ترس از خدای تعالی و جواب خدا و نذر اشیا را باش و آماده کن که روز قیامت حقیقتاً
 ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبه اگر شبی سیزنی در خانه بنشیند خسته باشد فردا

باب دہنم در ذکر فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ

آن مقدمت میان آن آفتاب کرم و احسان آن دریا و دروغ و عرفان آن از دو کون کرد
 اعراض پروقت فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستودہ و اقران
 بود و بر جمع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در دروغ و معرفت نبی تمنا بود
 اول حال او خپان بود کہ در میان بیابان مرو و باور خمیہ زده بود و پلاسی پوشیدہ و کلاہ
 پشیم بر سر نہادہ و بستلیج در گردن افکندہ و یاران بسیار داشت ہمہ دزد و راهزن ہر حال
 کہ میش او آوردندی او قہمت کردی کہ ہمت ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود بردستی و از
 نسخہ کردی و ہرگز از نماز جماعت دست نہ داشتی و ہر خد متکار یکہ جماعت نکردی اورا دود
 کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازہ دزد شنیدہ بودند مردی در میان کاروان نقد
 داشت گفت در بنیان بیابان جاسی پنهان کنم تا اگر کاروان بزند نقد بماند بدان بیابان
 فرورفت خمیہ دید شخصی پلاس پوش با شیخ و سجادہ گفت نیکی یافتم ز با و سپارم آنجا
 رفت و حال باز گفت اشارت کرد کہ در خمیہ برو تپہ پنهان و نزد کاروان آمد دزدان کاروان
 زده بودند اینچہ چہنیریکہ از کاروان ماندہ بود برداشت و روی بدان خمیہ نہاد کہ امانت بان
 کیر چون بدان خمیہ رسید دزدانرا دید کہ مال قہمت میکردند گفت آہ زرد بست خود بند و اودم
 فضیل چون اورا زدور بدید او را دزدان مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچہ کار آمدہ گفت
 امانت میخواہم گفت ہماںجا کہ نہادہ بردار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند
 کہ درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این بازوادی فضیل گفت ایندو بن کمان نیکی برد و من نیز
 بخدای تعالی کمانی نیکی بردہ ام من کمان اورا راست کردانیدہ ام تا حق تعالی بکرم کمان
 من راست کردانند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالہا بزدند و بطعام خوردن نشستند مردی

از کار و انسان ایشانرا گفت که بهترین نیست شمار گفتند هست گفت که ما هست گفتند بخار آب
نماز میکند و گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکند و گفت چیزی نخورد و گفتند روز میدارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت زود
و دزدی و نماز بهم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت و انم گفت این آیت بخواند و که
و آخِرُ دِينِ اَعْتَرَى فَوَ اَيُّ نَوْبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا مَرُورًا كَارًا وَ مَحْتَرِبًا لَقُلْت
که مرقومی و همی در طبع او بود چنانکه اگر در کار و ان زنی بودی کرد ایشان بخشی و یکی را که ماه کمتر
بودی نگر فقی و هر کس را بعد از ماه چیزی بگذاشتی و همه میسل او بصلاح بودی و در اندام
زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گامش
اورفتی و در هوس او گریستی تا شبی کار وانی میکند شبت و در میان آن کار و ان یکی
این آیت بخواند که اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللّٰهِ اَيَّ وَقْتٍ
نیاید که این دل خفته شامیدار کرد و گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت
بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل
فریاد بر آورد و گفت اَنْ وَجَاءَ قَابَ وَاَنَا ب كَفْت آمد و تیر از حد که شت سر سیم
و جمل و بیقرار روی بخوابی نهاد و جمعی کار و ان اسبنا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر
راهست نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شمار که او توبه کرد و امر و از شامی گریز پس
میرفت و میگریست و خصم خشو میکند تا در باور وجودی بود که بهیچگونه خشو نمی شد آن جهود
با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان تخفیف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا
بجلی کنیم آن تل را یک بردار و آن ملی بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی
با در آمد و آن را یک را نیست کرد ایند جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا
مال من ندی ترا بجلی نکنم اکنون زیر بالین من کیسه زراست بردار و بمن ده تا سوگند من
راست شود و ترا بجلی کنیم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسه زرد و داد جهود

خواهیم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم بی گفت روزی
 در ایشان را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگر از یاد میکند بسبب توانگری گفتم بی گفت
 پس چون حال میداند چه حاجت که بیا دیش دهم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد
نقلست که حسن بصری و مالک دنیا و شقیق نجفی در پیش را بعه بود و در صدق
 سخن میرفت **حز** گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه
 صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود را بعه گفت ازین سخن بوی منی
 می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه صادق
 نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش را بعه گفت بازین باید مالک گفت
 لیس بصادق فی دعواه من لم یبتلک بضر مولاه صادق نیست در دعوی خود
 هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش را بعه گفت بازین باید ایشان گفتند اکنون تو کجوی بر بعم
 گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یبئس ألم الصریب فی مشاهده مولاه صادق
 نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که
 زمان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در مشاهده خالق بدین صفت بود
 چه عجب **نقلست** که یکی از مشایخ بصره پیش را بعه آمد و بر بالین او بنشست و دست
 دنیا آغاز کرد را بعه گفت تو عظیم دنیاراد دوست داری که اگر نداشتی ذکرش نکردی که شکننده
 کلاً آخریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بنیک و بد از وی یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من **احت**
شیتاً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند **نقل است** که
 سخن گفت نماز دیگری پیش را بعه فرتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیک کرده بود
 چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیک سخن دیک را همچنان رها کرد تا نماز شام بگذرد
 پاره نان خشک بیاورد و گوزه آب و بسر دیک رفت تا بر کرد دیک میجوید بقدرت خدای
 تعالی در کاسه کرد و اما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هر که طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیانی

گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه و دیگر نماز میکردم وقت صبح
 گفت چه شکر کنیم اینرا که ما را توفیق داد تا سه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم
 شکر ایما و او را مناجاست با خدا اما اگر م فردای قیامت بدوزخ فرستی ستری آسنگار کنم
 که دوزخ از من بجزارتسال راه بگریزد و گفت الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود
 ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بد دوستان خود ده که ما را توبسی و گفت خداوند اگر ترا از حق
 دوزخ میرستم در دوزخم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام کردان و اگر از برای تو
 ترامی پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت با خدا ایما اگر مراد دوزخ کنی من فریاد بر آورم
 که ترا دوست داشته ام باد و ستان هر که چنین کند با توفی آواز داد که ما رابعه لا تطحنی بنا
 ظن السوء بما کان بد مبرتا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با من سخن گوئی و گفت الهی
 کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تقا، تو آن
 من اینست تو هر چه خواهی میکنی و شبی میکنت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون
 و فاش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند و گفت بر خیزید و جای خالی کنید برای رسولان
 خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فرار کردند آوازی شنیدند که باه تیتجا النفس لمطهنة
 ارجعی الی ربک الایة زمانی بود پر سح آواز نیاید در رفتند و فات کرده بود مشایخ گفتند
 رابعه بد نیامد و با حضرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نکنت مرا
 چنین دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی اورا انجواب دیدند گفتند حال
 کوئی از منکر و کبر گفت چون آن جوانان در آمدند و گفتند من رشک گفتم باز کردید و حق را بچو
 که با چندین هزار هزار خلق پیر زنی را ضعیفه فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز نت
 فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کسیت محمد اسلم طوسی و نعمی طوطوسی که در باد پسته
 هزاره در آب دادند هر دو پسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لا فها میزدی که سر برود و سر
 فرود نیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رجبها الله تعالی بغفر

وامن تو کرد و در تو خصمی کند بارون از گریه چنان بهیوش شد که خیز داشت فضیل بر می گفت
 یا فضیل پس که امیر المؤمنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای یامان که تو و قوم تو اورگشتید
 نه من بارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا یامان از آن گفت که مرا فرعون
 میداند پس بارون گفت که ترا و ام هست فضیل گفت آری و ام خداوند است بر من و اطاعت
 است اگر مراد بان پیکر بود ای بر من بارون گفت من و ام خلق میگویم گفت شکر خدا را که مرا از وی
 نعمت بسیار است و هیچ کله ندیدم پس بارون بهی هزار دینار پیش او نهاد که این حلاست و
 از میراث ما در است فضیل گفت اینهمه بند ما من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی بید
 گری پیش گرفتی من ترا بجات میخوانم و بسکساری تو مرا هلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه
 داری بخدا و ندان بازده تو بد بگیری که نمی باید و امید بی سخن مرا فایده نیست این گفت و از پیش بارون
 برخاست و در بر هم زد بارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد و بحقیقت فضیل است
 نقل است که روزی فرزند خود را بجا گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود و گوشت
 گفت ای پدر ما دوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای
 بیک دل و دوست نه توان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعالی
 است گوشت را بسنداخت و بخی مشغول شد نقل است که روزی بعرفات آمده
 بود و در وطنی نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر خدای تعالی
 بزرگ شخصی روید بخمیل و از وی دانک زر خواهند اینها را نو میدنند و اندر تو که خداوند گری
 آرزوش ایشان آسانتر است از دانگی بر آن مرد و تو اگر مالا گری می آید آمنت که همه را بیار می
 نقل است که در شبانه عرفات از و سوال کردند که حال این خلاق چون می بینی
 گفت آرزیده اند اگر فضیل در میان بودی و از و پرسیدند که چگونه است که خایفان را نمی بینم
 گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نه بسند مگر خایف و ما تزدده
 ما تم زده را بسند گفتند هر چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان

بود گفتند چه کوئی در حق مردی که او می خواهد که بتیک کویید و از بیم لا البتیک نتواند گفت گفت ایست
 دارم که هر که چنین بود و خود را چنین و آنده بیچ لبتیک کوی بالای او بنود پرسیدند که اصل دین
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت صبر احمد خلیل
 گفت از فضیلت شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد کفتم مرا و صیبتی کن گفت از تبعها
 و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشهر حاقی گفت از او پرسیدم که ز چه بهتر بارضا گفت
 رضا از برای آنکه راضی بیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقلست که
 سعیدان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میختم پس کفتم مبارک شیخ امشب
 بود و ستوده نشستی که امشب بود بهمانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیلت گفت
 بد شبی که امشب بود و تبا نه نشستی که دوش بود کفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بندان
 بودی تا سخنی کوئی که مرا خوش آید و من در بندان بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده
 خاطر تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق
 نقلست که روزی عبدالله مبارک را دیدم که پیش او میرفت فضیلت گفت از
 آنجا که رسیده باز کرد و الا سن باز کردم می آئی تا منی سخن بر من بپای و من مشتی بر تو
 نقل است که مردی بزیارت فضیلت آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی
 یابم و مواسبت کنم گفت بخدای که این بو حشت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدست
 و من ترا فریبم بد فرغ سم از آنجا باز کرد و گفت میخواهم تا بیمار کردم تا نماز جماعت نیاید
 رفت و خلق را نیاید دید و گفت اگر تو آید بجانبی ساکن شوی که کس شمار از بنید و شما
 کس را نه بنید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من کدزد و مرا هلاک
 نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلق
 بود بی تفرقه و چون صبح بر آید و بکین شوم از گرا هست دیدار خلق که نباید که در آید و مرا
 تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی و حشمت بود و بخلق انس کیر و از سلامت دور است و

گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی
ترسد زبان او لنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد و بنده بسیارش
دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر او فراخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگردی جز آن
امت را در کار آن اند و همین کنند و گفت هر چیز یازگاتی است و زکات عقل از ده
طول است و از نیست که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل از آن
و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی که بدیعی تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون
خوف در دلی ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نکند و از آن خوف
شبهات و خفت دنیا بسوزد و در عنایت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
ترسد چیزی از وی ترسد و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و محبت بنده بر قدر علم بنده بوده و بنده
در دنیا بقدر رعایت بنده بود با خفت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت امیدوارتر
بخدای و ترسناک تر از این شیرین و گفت اگر همه دنیا بمن و بند حلال بحیاب تنگ دارم
از وی چنانکه شما از مردار تنگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و
خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون
دیوانخان دیوانخانرا در بیمارستان غل و بند یا شد و گفت بخدای که اگر آخرت از
سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی سزا بودی که رعایت خلق به سفال باقی بودی و گفت
که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زرفانی و گفت هر چه را هیچ ندان
از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از هر آنکه ترانه نزدیک حق تعالی آن خواهد بود
که کسب کرده و میبکند خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجا میزنم و طعام خوش لذت
مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بسبب
تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان بر خیزد کس تاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حجت

تعالی وحی کرد بگو بهما که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه که بهما تکبر کردند مگر
 طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع کرد و او را پسندیدند و
 تواضع حق را فروتنی کردند دست و فرمان بردن و هر چه که بپذیرفتن و گذاردن گفت
 هر که خود را قیمتی داند و از تواضع نصیبی نیست و گفت سینه چو نیکه نیاید عالمی
 که علم او بیزان عمل راست بود نیاید و بی عالم ممانند عالمی که اخلاص او با عمل بر حق
 بود همچو نیاید و بی عامل ممانند برادر بی عیب چو نیکه نیاید و بی برادر ممانند و گفت
 هر که با برادر خویش دوستی ظاهری کند بزبان و در دل دشمنی دارد و خدای لعنتش کند و
 کور و کورش گرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند زیاده بود اکنون بدانچه نمیکنند ریاضی
 کنند یعنی ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریاء بود و عمل کردن برای
 خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصیلت نگاهدارد و گفت
 اگر سوگند خورم که من مرانی ام دوست دارم از آنکه گویم من مرانی نیستم و گفت اصل نه
 راضی بود دست از حق تعالی ببرد چه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و
 گفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت و گفت قوت
 در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت تو کمال آمنت که بغیر الله میدارد و اغیر
 الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واقع بود بخدای که نه حسد از او هر چه کند متهم
 کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن تسلیم آرد و گفت چون ترا گویند که خدای را
 دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافرا بشی و اگر گوئی داری فعل تو بفعال است
 نمازد و گفت شرم گرفت از خدای پس که بمنزله رفتم و در ستر روز یکبار در این مرتبه
 بودی و گفت بسامه را که در طهارت جا می رود و پاک بیرون آید و بسامه را که در کعبه
 رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر از حلوا خوردن
 با بی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانان سعی نماید

باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آیین از من و تو هر که بخدا عاصی شد
 لعنت بر او باد و گفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی
 بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از پیر آنکه اگر در صلاح خویش دعا
 کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت و تو وصلت هست که
 دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما دو وصلت است که
 هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید عجیب ندیده و نصیحت می کنید و خود آن نمی
 کنید بشت بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزندان آدم اگر تو مرا دانی من ترا
 یاد کنم و اگر فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی
 کرد آن برستت نه از دست اکنون منبیکر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته
 است یکی از پیغمبران که بشارت ده کنایا بکار از آنکه اگر تو به کسی بد نرم و ترسان
 صدیقان را که اگر بعد با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیلت را گفت که
 مرا وصیتی کن گفت و از باب منفر قو خدیام الله الولحد القها و یکروز پسر خود را دید که بپا
 می سخید و آن شوخ که در نقش دست زر بود و پاک میکرد و گفت ای پسر زک این ترا
 فاصله از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیلت دست برداشت و
 گفت یارب بدستی من ترا که ازین بخش خلاص دبی در حال شفا یافت و در مناجات
 گفتی الهی تو مرا که سنه میداری و عیال مرا که سنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدی
 تو این با دلیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
 رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم کن که تو بر من قادری نقلست که تنهایی
 بیچاکس لب او خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد و بستم کرد گفتند ای خواجه چه
 وقت این است گفت دانستم که خداوند راضی بود مرا که او من نیز موافقت رضای او
 بستم کردم و در آخر می گفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم حمد و هم قیامت و هم

دو زخ و بهم صراط پیش است و جمله با کومه دستی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم شک
 نیست که خوف ایشان از خوف بی آدم زیاد است از آن کسم رشک می آید که هرگز از ماده
 نخواهد زاد گویند روزی مفرمی خوش خوان پیش او آیتی خوش بر خواند گفت او پیش پسر
 من برید با بر خواند و گفت زنهار که سوره القارعه بخوانی که او طاقت سخن قیامت
 شنیدن ندارد قصصا مفرمی القارعه بر خواند آن پاک زاده نعره بر زد و جان بد فضیل را
 چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مراد فن کنید
 ایشان را بگو بوقبیس بر روی آسمان کن و بگو می خداوند فضیل را وصیت کرد که تا زنده
 بودم این زنها را از لطافت خود میداشتم چون مراد بنان کور مجوس کردی زنیهار یا نرا
 تو باز و آدم چون فضیل را دفن کردن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار
 بکسیت در حال امیرین با و پسر آنجا رسید و آن زاری شنید حال پرسید زن حال ما گفت
 امیر گفت این دختر از ابر پسران خود هم زن گفت بد در حال عماری ساز کرد و فرش
 و دیبا ساخت و ایشان را به من برد و بز کا زجمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده هزار
 کاپین کرد من کان لله کان الله له عبد الله مبارک
 گفت که چون فضیل برخواست و وفات کرد و ده هزار
 زمین برخواست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادبیم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیرغ قاف یقین آن کج عالم غلنت آن کنجینه سرای دولت
 آن شاه اعلیم اعظم ابراهیم ادبیم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روز کار و در انواع
 معاملات و همساف حقایق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شناخته دیده و با
 امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق حبشه گفت مفاتیح العلوم ای ابراهیم ادبیم

کید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیمم ادبم است نفیست که بگردن پیش امام عظم
 ابوحنیفه آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیمم نگرستند ابوحنیفه گفت سیدنا
 ابراهیمم اصحاب گفتند و این سیادت بچو یافت گفت بدانکه دایم خدمت خداوند
 مشغول است و با بکارهای دیگر هم مشغول میشوم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او
 با شاه بلخ بود و عالمی دوزیر فرمان او چهل سپهر زرین و چهل گرز زرین در پیش
 او میزدند شبی بر تخت خفته بود نیم شب سرف بچینید آواز داد که کیست گفت آشنا
 ست شتری کم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا پرورد
 جبار اطلس و بر تخت زرین می طلبی این از شتر بام جستن عجب تر ازین سخن او بیستی در
 دل ابراهیمم آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد در روز دیگر ارکان
 دولت هر یکی بر جای خود باستاندند و علامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
 ناگاه مردی با عیبت از در آمد آنچه آنکه بچکس را از خدم و حشم زهره نمود که گوید کسی
 جمله کنگ شدند آمدند به چنان می آمد تا پیش تخت ابراهیمم گفت چه میجویی گفت درین
 رباط فرو می ایتم ابراهیمم گفت این رباط نیست این سرای من است گفت این
 سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت
 از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چند می
 بر شمرد پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این بگفت و بیرون آمد
 و نا بدیدند ابراهیمم تنها و عقب او روان شد تا او را دریافت گفت تو کجستی گفت
 من خضرم آتشی در جان ابراهیمم افتاد و در دوش بنیزود و گفت اسب زین کنید
 تا بصحرای بیرون برویم تا این حال بکار سد با جمعی روی بصحرای نهاد و میکشست بی خبر
 در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد و دوم بار همین آواز
 شنید تا بیستم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد پیش از آنکه برگشت بیدار کردند چون این شنیدند

از دست بشدناگاه آهویی بدید خود را بد و مشغول گرد آهوی سخن آمد که مرا بصید تو فرستاد
اند تو مرا صید توانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم
گفت آیا چه حالت روی از آهوی بگردانید همان سخن که از آهوی شنیده بود از غاشقین
شنید خوبی در روی پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست کار تمام
کند بار دیگر از کوی کربینانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد و در ملکوت بر
وی کشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب
دیده او تر شد تو بدین صبح کرد و روی از راه بیک سوهنا و شبانی را دید نمندی شنیده
و کلاه بی نمدین بر سر کلاه معرق و جامه زربفت بد و داد و آن نذبتید و کوفته
بد و بخشید و جمله ملکوت بنظاره آواز آمد نذرتی سلطنت که روی با بر ابراهیم نمود
جامه بخش بستد اذت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و سیاهان میگشت
و بر کنایان میگشت تا بر روز رسید اینجا پل است تا بنیای آن پل در گذشت
ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بیتا و تا ابراهیم برگرفت و برگشید
ابراهیم خیره باند تا چه بزرگ مردسیت پس از آنجا برگشت تا بنیسا پور رسید و اینجا
غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه بودی که
و اند که در آن غار چه مجاهدات در ریاضات کیشد که مرد می عظیم و سرمایه نیکی باید
تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته همینم کرد که روی
و سحر گاه بنیسا پور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و مان خریدی و یک نیمه
بدرویش دادی و تا مبعثه دیگر حالش این بودی نقلست که در رستان شب
در آن غار سرمائی سخت بود و او بیخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت
سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پوستینی بر پشت او اندازد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که گدازد و هائی بود که او را

کرم میداشت خونی عظیم در دل او آمد گفت خداوند او را بصورت لطف بمن فرستادی
 اکنون بصورت قبرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اثر دواروی در زمین
 مایید و برفت و ناپدید شد نقلست که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند
 از آن غار بگریخت و روی بکعبه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه بزیارت
 آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که
 جو از روی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح در راحت کشیده است
 نقل است که چون ابراهیم روی بیادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم
 اعظم بدو آموخت او بدان نام خدا ایرا بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن را در
 سن بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت
 و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات
 العرق رسیدم بقفا در قع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده کرد
 ایشان بر آدم یکی را رقی مانه بود پرسیدم کای جوانان اینچو حالت گفت ای پسر
 اوسم علیک بالماء و المحراب دور دورم که بجز گردی و نزدیک نزدیک میاگه
 رنجور گردی کس مباد که بر باط سلامت این کتاخی کند و تیرس از دوستی که حاجانرا
 چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزای میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر تل
 روی بیادیه نهادیم و غم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوند نشینیم و حرکت و
 سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نه نماییم چون از بادیه گذاره کردیم و با حرام کاه رسیدیم
 خضر ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی مشکور آمد و طالب به
 مطلوب رسید که چنین کسی باستقبال آمد در حال سجده نهاد ما ندانیم که ای کذابان و مدعیان
 قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول شدید و بدینا بغرامت جان شما به
 غرامت برم و خون شما بریزم بهیست. خوزری بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه بر کعبه

داری سر ماو کرده دور از بر ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانزدان که می بینی همه
 سوختگان این بازخواستند هلاکی ابراهیم اگر تو نرسد آن داری پای در نه و اولاد در شوهر هم
 گفت چیران شدم و گفتم ترا چرا با کرده اند گفت ایشان پنجه اند من بسنوز خام جان می کنم تا پنجه شوم
 و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقلست که چهارده سال بایست تا ما با
 قطع کردیم راه در تضرع و نماز بود تا بلکه رسید پیران حرم خبر یافتند با استقبال بیرون آمدند از یک
 خود را در پیش قافلنداخت تا کس اورا نشاند خادمانی که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را
 دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم با استقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند
 از آن زندق خادمان سبلی در نماند و بر گردن او میزدند که تو چنین مردی را زندق میخوانی زندق تو
 ابراهیم گفت من همین میگویم که زندق منم چون از وی در گذشتند با نفس گفت بان ای نفس سر
 خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم با استقبال تو آید الحمد لله که بجا خودت دیدم تا آنجا که رفتند
 و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد اورا یاران پیدا کردند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه
 همزم کسی کردی و گاه پالیزبانی نقلست که چون از بلخ بر رفت اورا سیری خورد
 بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال بازگفت و گفت ای ساعت مکه نشان
 میدهند گفت من بکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ
 مسایه کردی که هرگز آرزوی حج میباشی باید وزاد و راه بر من گویند که چهار هزار کس بایدند
 همه را بنزد و راه خود بلکه آورد با می دانند دیدار پدر خود در یاد چون بلکه رسید در مسجد حرم
 جمعی مرفوع پوشانزادید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند شیخ ما است طلب همزم رفته
 است بصحرای تابیار و بفرود شد و بان خرد برای ما پس بصحرای رفت پیری را دید پشته همزم بر
 کردن نهاده می آید که بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی او میرفت تا ~~او را~~
 ابراهیم آواز داد که من دستوری الطیب بالطیب مردی آنرا بخردید و نانش و او ابراهیم
 پیش اصحاب آمده و بان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان مان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از مردان نکا هارید خاصه امروز که زمانه کودکان
 بسیار باشد چشم نکا هارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران
 در طواف بود پس پیش من ابراهیم آمد ابراهیم نیز در نظر کرد و یاران ازان تعجب کردند چون از
 طواف فارغ شدند گفتند رحمت اللعالمین را فرمودی که هیچ امر و وزن نظر نمیکند و تو به
 علامی صاحب جمال نکستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم
 پسری شیر خواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منت روزی دیگر یاری از
 یاران ابراهیم در میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد و خیمه دید از دیار زده و کرسی
 در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میکسیت آن درویش بار
 خواست و گفت تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کسیتی پسر کسیتی و گفت من پدر را
 ندیده ام مگر دیر وز میندانم تا دوست یابم و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است
 پدر من ابراهیم ابراهیم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایند تا شمارا پیش او برم
 و ابراهیم با یاران پیش رکن میانی نشسته بودند از دور نگاه کردند آن یار خود را می بیند با آن
 پسر و مادرش چون آن زن او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو
 اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و پسر بهوش بیفتاد چون بهوش
 باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت
 بردین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بل گفت الحمد لله
 گفت از علم چیزی آموختی گفت بل گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پس در آنمی گذاشت
 و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد
 یاران گفتند یا ابراهیم چو افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مرد و دردم بجنبیدند آمد که ای ابراهیم
 تدعی محبتنا و تحب معنا غیر نادعی دوستی کنی و با ما دیگر یار دوست داری بدیگری
 مشغول شوی و دوستی ما با یاری کنی و با یاران وصیت کنی که با مرد نظر نکنند و تو در زن و فرزند او

بزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب العزّة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول
 خواهد کرد یا جان او بر دار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید
 گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد عجب تر نیست نقلست که گفت شهاب حضرت
 یحییّم تا کعب را خالی بایم و نمی یافتیم تابشی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست
 در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه نداشتیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من سبب میخواهند
 اگر همه را عصمت دهم دریاها غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گوئیم
 اللهم اغفر لی ذنوبی نداشتیدم که از همه جان با ما سخن کوئی و سخن از خود گوی سخن تو آن
 که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی که بهشت بهشت و در جنبت اگر امی که بمن
 کرده اندک است و در جنبت خود و در جنبت انس دادن مرا بگذر خود و در جنب
 فراغتی که مراداده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود که
 مرا از ذل معصیت بغرطاعت آرم میفتی که آه من عیون فلیم یعرفک فکیف حال
 من لم یعرفک آه آنکه ترا میدانند چگونگی باشد حال کسی که خود ترا نمیداند نقلست که
 گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا نداشتیدم کن عبد افاستوحت بنده او
 باش و در راحت افتادی یعنی فاستم کما امرت از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را
 بگذشتی گفت روزی بر تخت بودم آئینه در پیشم داشتند نگاه کردم منزل خود را گویدم در آن
 مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حاجتی نه ملک بر دلم
 سر شد گفتند چرا از غم اسان بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز
 چگونه گفتند چو از آن نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای بر بنه و کرسنه ماند اگر تو اعم خود را طلاق
 دهم دیگری بر فراک خود چون بندم وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن
 داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش
 که زن گیرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که او از دیدن

میاید گفت پندارم که در ویشی را رایگان خریده گفت در ویشی را خریدند گفت من باری بملک بلخ
 خریدهام و هنوز به ارزد نقلست که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بیکه گفت من
 از درویشان هیچ نیکم گفت من توانم کنم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت بایدت
 برگیر که سرد و نشان توئی خود این در ویشی نبود بلکه که انی بود و گفت سخت ترین حالی که
 برایش آید آن بود که بجائی رسم که مرابشناست آنگاه مرابشناست باید که سخت ندانم
 که کدام صعب تر بوقت ناشاختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غرک سخن گفت
 مادر ویشی جستم توانم می پیش آمد و بیکران توانم می حسند در ویشی یافتند یکی ده هزار
 درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین
 قدر رسم نقل است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اندلوک دنیا
 که بیفتد تا این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید و گفت صادق
 نیست هر که شہوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خدا می تعالی
 و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آسنت که در بر بسته اند
 یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و
 گفت علامت عارف آن بود که بشیر خاطر او در فکر بود در عبرت و بشیر سخن او
 در شاد و صحت حق بود و بشیر عمل او طاعت و بشیر نظر او در لطایف منع بود و قدرت
 و گفت سخی دیدم در راهی افکنده بروی بنشته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخواند نم بنشته
 بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چسبید بر من سخت
 تر از منافرت کتباب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت کران ترین اعمال در تران
 آن خواهد بود فردا که امروز بر تو کران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک
 بر خیزد تا در دولت برو کشاوه شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند
 شاد نگر و از برای آنکه بوجدی شاد گردد و هنوز جریس است و الحریص محروم دوم

آنست که اگر مملکت هر دو محالم اورا بود و از دستا نند با فلاس اند و کین نکرد و از برای آن
 این نشان نخط بود و الساخط معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فرقیه نکرد
 که هر که بنواخت فریفته کرد و حقیر ممت باشد و حقیر ممت مجرب بود عالی تمت
 باید بود نقلست که یکی را گفت که خواهی که از اولیا ماشی گفت خواهم گفت یک
 زده در دنیا و آخرت رغبت کن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ماسوی
 فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تون قیام شب نه صیام روز است گفت
 بهکس در نیافت یا کاه مردان نماز و روزه و عزا و حج مکر بدانکه بد است که در
 خلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی
 ینکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را به بنیم آنجا رفت جوان گفت سه
 روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت آن
 بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فزوده داد همه شب بیدار و بیقرار
 تا بجهت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص
 پس گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه است بخت لقمه او کرده بر
 وجه حلال می نمود گفت اید که شیطانست پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان با
 جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماز و آن گرمی و
 بیقراری پاک رفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو روجه حلال نبود
 شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال با طمعت فرو شد آنچه ترا می نمود
 چون شیطان بود لقمه حلال اصل کارست پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت
 لقمه حلال است و سفیان را گفت تو محتاجی بانذکی یقین اگر چه علم بسیار داری
 نقل است که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا خلق میگری گفت
 دین خود در گنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرهنگ

پندار و حمالی ام با و سو اسس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلاست
 از دروازه مرک بیرون برم نقل است که در رمضان بر روزگیا آوردی مفروضتی
 و بدر و ایشان دادی و خود همه شب تار روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا
 نشود گفت از آنکه یک ساعت از کریمانی آساید چون برین صفت بود خواب را در و چون
 جای بود و چون نماز نگذاردی دست بروی خود باز نهادهای و کفشی که میسرم که نماز برویم باز
 زنند نقلست که روزی بیسج طعام نیافت گفت الهی شکر از را چهار صد کعبت
 نماز کنم شب دیگر هم بیسج نیافت همچین چهار صد کعبت نماز کرد تا بوقت شب بعد از آن
 ضعیفی در روی پدید آمد گفت الهی اگر بدی شاید در حال جوانی نباید و گفت بقوت جهی
 بست گفت بست اورانجامه برو میزبان چون نیک نظر کرد در ابراهیم نقره بزد و گفت
 من غلام تو ام و هر چه دارم از آن است گفت از ادت کردم و هر چه داری تو بخشیدم مرا
 دستور می ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد از این بجز از تو چیزی نخواهم که لبی
 نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که سه تن از یاران ابراهیم
 در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود و ابراهیم خود را بران در داشت تا با باد
 گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و گفتم باد سرد کتر بر شما آید نقلست
 که عطای سلمی آورده است ما را عداست مبارک که ابراهیم و سفری بود ز ادش نماز
 چهل روز صبر کرد و کل خور و با کس نگفت تا رنجی از و کجسی زسد نقلست که
 سنبل بن ابراهیم کو بد که با ابراهیم ابراهیم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه
 کرد و از وی ارزوئی خواستم خرفه و خفت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خراج است گفت
 بفر و ختم گفتم من بر کجاشتم گفت بر کردن من نشین و سه منزل برابر کردن نشاند و برود عطای
 سلمی گفت یکبار ابراهیم را با زده روز نفقه نماز یک خورد و گفت از میوه که چهل سالست تا نخورده
 و اگر نه در حالت ترع بود می نکشتی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند

نقلست که که خدین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نیکد زیر که دلو چاه سطلکا
 بود **نقل است** که هر روز نمودی رفتی و تا شب کار گیردی و هر چه بستدی بخر
 یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در ترانه
 یاران گفتند ما انتظار اد نکنیم و چیزی نخریم و بخوریم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان
 کردند ابراهیم بیاید ایشانرا هفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند
 قدری آورد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمد در بنی گرفت محاسن بر خاکستر ناده بود
 و باد می کرد تا یاران برخواستند و گفتند چه میکنی گفت شما را هفته دیدم که غم مکر
 چیزی نیافتند گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما
 در حق او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشد و گفتند که هر که ما در صحبت خواستی شبت
 سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فوج دنیا کنی که بماند
 برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو
نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد
 گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خرد ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم
 از آنکه در تو بخشیم دوستی نکرستیم عیب خود از دیگری پرس **نقلست** که عیال
 داری بود نماز شام بخانه میرفت و بیخ نیافته بود اند و مین و دل تنگ بود که با اطفال
 عیال چویم در دروی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت
 می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت بر من
 من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله تو دادم تو این کسباعت اندوه بمن ^{بگو}
نقل است که معصوم رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را طالان
 دنیا گذاشته ام و عقبی را بطلان عقبی درین جهان ذکر خدای کرده ام و در آن جهان
 تقای خدای دیگری از تو پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا بر حسب

به پیشه نیست نقلت که مزنی موی لب او راست میکرد مری ازان و آنجا بگفت
 گفت چیزی داری که بدو همی بمیانی بزین داد سالی برسد و از مزین چیزی خواست
 مزین گفت بر کنیز این همیان ابراهیم گفت آن پرزراست گفت میدانم ای تجیل الغنی
 غنی القلب لاغنی المال ابراهیم گفت ز راست گفت ای بطل بدان کس که من
 میدهم میدانم که حسیت ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرده
 نفس را براد خود ایجاد دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی بیج شادی تورا مید گفت چند با
 اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی ازان غافل بودند
 و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی سایدی و موی سر من بگرفتی و برگزیدی
 و بسلی برگردن من زدی من خود را براد خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی
 ناگاه موجی عظیم بر خاست چنانکه بیم غرق بود طاح گفت کسی را از کشتی بیرون
 می باید انداخت تا موج ساکن شود کوش مرا بگرفتند تا بسند ازند موج ساکن شد و
 کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشتم گرفت بودند که بدریای اندازند نفس را براد دیدم
 و ازان خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا بخیم ربانمی کردند و من از ضعف
 و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند می کشیدند و مسجد را سه پایه بود بزرگاندا خند سرم
 بران پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم شکست بزیر پایه میرا قلبی کشف شد با خود گفتم گاهی
 که پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا
 نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از
 جامه خزینیه یاد کردم نفسم فریاد آورد که آخر آنچه رنجبت که بر خود نهادی اینجا هم نفس را براد
 دیدم و شاد شدم نقلت است که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز
 چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر میش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و
 بر زبان راندم که تو کلت علی الهی الذی لایموت بل لقی آواز داد که سبحان ان خدیج

پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم چه گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی محاربی
 و در راهی دراز در پیش کرد آنجا که بود که تو سکت علی المحی الذی لا یموت دروغی
 تو کل نام کرده باشی نقلست که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو را کجا
 خوری گفت این علم نزد یک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است
 و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چنانمی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی
 گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست
 بچار پس با خود گفتم امی سکین تو در همه عمر خدا را چنین بنده نبوده باری بندگی ساموز خدانی
 بگوئیم که بهوش شدم نقلست که هرگز مریع ز نشستی از آن سوال کردند گفت یکروز
 مریع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشنیدی
 کردم و راست بنشتم نقلست که از و پرسیدم که تو بنده کیستی بر خود بلزید و بنیقاد و
 بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت بر خواند ان کل من فی السموات و
 الارض الا الحق الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده ایم
 و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از و پرسیدم که روزگار چون میگذاردی گفت
 چهار مرکب دارم باز داشته ام چون لغتی پیدا آید بر مرکب شکر نشینم پیش باز دم و چون عطشی
 پیدا آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز دم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون
 معیشتی پیدا آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا اعمال خود را چون نیکمی و فرزندان خود را
 چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نحسی طمع مدار که در صیف مردان نشینی و درین حرف
 گفت آن محشم دست آمد که پادشاهی گذاشت تا اینجا رسید نقلست که روزی جمعی
 شایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد و پیش نهادند و گفتند برو که هنوز گند بادشاهی از تو
 می آید با آن کردار و راه ندادند تا نم تا دیگر از آنچه گویند نقلست که از و پرسیدم که دلها از
 حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این کلخن فانی که

برای لعب و لهواست مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم تعیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا
 نه نقصان بود و نه انقطاع نقل است که یکی و صیستی خواست گفت خداوند خود را یا
 خود دار و خلق را بگذارد یکی و صیست خواست گفت سبب بکشای و کشاده در بند گفت بر این معلوم
 نمی شود گفت کیسه سبب بکشای و زبان کشاده در بند احمد خضر و تیکنت ابراهیم مردی را در طواف
 گفت که درجه صالحان نیایی تا ارشش عقبه نکند زری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت
 بکشائی و در عورت بر خود به بندی و در ذل بکشائی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود
 بکشائی و در تو انکوی بر خود به بندی و در درویشی بکشائی نقلت که یکی نزد ابراهیم
 آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سختی گوی تا از امام خود سازم ابراهیم گفت
 اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت
 کنی روزی او محذور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکنوبه که رزق او خوری و
 در وی عاصی شوی و او خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رود گفت چون مشرق و
 مغرب بلاد است کجا روم ابراهیم گفت نیکنوبه که ساکن ملک او باشی و در وی
 عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی جانی کن که او ترا نه ببیند گفت او عالم است
 و داننده ضمیر و ذرار ابراهیم گفت نیکنوبه که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او
 معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بجوی که مرا مصلحت ده تا توبه کنم
 گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود
 که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را دان پنجم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر دو را از خود
 دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده داشتیم چون در قیامت فرمان آید
 که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من نیزم گفت بزور بند گفت پس گناه مکن مرد چون
 این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات کرد و اسلام
 نقلت که از ابراهیم پرسیدند که سبب حصیت که ندای تعالی نایم خوانیم و اجابت نمیکند

گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش کنید و او را شناسید و متابعتش
 نمودنی کنید و قرآن بخوانید و بران عمل نمیکند و نعمت حق تعالی بخورید و شکر او نمی گویند و میدانند که
 بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب نمی کنند و می شناسند که دوزخ ساخته است با
 اغلال آتشین برای عاصیان و ازان نمی گزیند و میدانند که شیطان دشمن است و با او
 عداوت میکنند بلکه با او می سازند و میدانند که مرگ هست و ساز مرگ نیتسازند و ما در
 پدر و فرزندان در خاک می کنید و ازان عبرت نمی گیرید و ارفع با خود دست نیدارید و
 دیگران مشغول می شودند کسیکه چنین بود و عای او چگونه متجرب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه
 شود و چیزی ندارد چگونه گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز و گشتاده روز صبر کرد چگونه
 گفت صبر کند و ببرد تا دیت برگشته بود نقلست که با او گفتند گوشت کراست گفت
 ما ازان کنیم و خرم قومی در ادعوی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کراست
 در آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورد پس گوشت شما اول گوشت میخورد یعنی غیبت
 میکنند نقل است که یکبار بکر ماه رفت و جامه خلق داشت برش ندادند حالتی بر
 وی ظاهر شد گفت با دست شوی بخانه و بوز راه امید پسندی طاعت بخانه خدای تعالی چون
 راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم البس آمد و گفت
 با و شای بلخ و آن نعمت بگذاشی تا گرسنه بچ میروی با تحمل هم میتوان رفت گفت البس
 را برد و دست کماری تا مرا بشوراند این بادیه را بعد تو قطع تو انهم کرد و آوازی شنیدم که
 ما ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست
 در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود چون رسیدم ختم البس از
 من بر مید و قوی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر جا که
 پر کردمی مرا بزندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کرد و نه چهل یکم بار هیچ نگفتند آوازی
 شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل پسر زنیست که در پیش تومی برزند و گفت با من

سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بسیار انار چند پیش آوردم ترش گفت
 چندین کا هست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه
 دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تویی مگر منم که ابراهیم ادبمی چون این
 بشنیدم از ان باغ بر فتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی
 کرد گفت دوستان حدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر
 از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که ای
 درین راه از نو میدی پدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم و
 خود را در بوریا فی صحبدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره شب
 بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل یا سه پلاس پوش بر در
 محراب شد و در رکعت نماز بگذارد و پشت بمراب باز داد یکی از ایشان گفت مهش
 کسی درین مسجد است که نماز است پیر تبسم کرد و گفت پس او هم است چهل شبار و ده
 تا حلاوت عبادت نمی باید چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدی مسجد
 بر تو که راست بگوئی که بچم سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمانی
 بیفتاد پنداشتی از ان تست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم
 بصره رفتم پیش آنزد و حلالی بخوام خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است
 من ترک خرما فروشی کردم و از آنکار توبه کردم و دکان بر انداخت و از ابدال گشت
 نقلست که ابراهیم بصحرارفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادانی
 که ام طرفت اشارت بکورستان کرد و گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم و ابی بنو ذر و سر او
 بشکست و رسی در کردنش کردم و آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی
 او ابراهیم او هم است آنزد و در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو
 با من کردی ترا غائب میکنم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بدشت بود و نخواهم

نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت گیت که بنده خدا نیست گفت چون
 از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بجوستان کردی گفت از آنکه هر روز کورستان بود
 تراست و شد خراب تر ز کی گفت بهشتیانرا خواب دیدم هر یک دامن و آستین از مراد
 پر کرده و گفتم آنچه حالست گفتند ابراهیم او هم زانادانی سرشکسته است او چون در بهشت
 آوردند فرمان آید که کو هر بار سر او تشار کنند این آنست نقلست که وقتی سستی بر
 که نشست و پالاش آلوده دید آب بیادرد و دهانش بشت و گفت دهانی که ذکر خدی بران
 گذر کرده باشد آلوده بگذاری می حرمتی بود چون آمد زیدار شد او را گفتند ابراهیم او هم دهانت
 بشت و با تو چنین گفت آمد گفت من نیز تو بر دم بعد از آن ابراهیم خواب دید که
 گفت تو از برای ما دهن او در بهشتی دلد ترا بشیتیم نقلست که محمد مبارک صوفی
 گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم و وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود
 آمدیم و در گتعی چند نماز کردیم آوازی میشندم از آن درخت که یا ایا سحی مرا کرامی کرد
 و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار آن درخت این گفت پس گفت
 یا ایا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ایا سحی میشوی گفت یشنوم بر خاست و
 دوانار باز کرد یکی من داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم آن
 درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار انار میداد و مردمان
 آن درخت را رمان العابدین نام کردند بزرگ او و عابدان در سایه او نشستند نقلست
 که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت
 آنکه اگر کوه را که بد که بر و رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا می گویم برو و
 بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد نقلست که بزرگی گفت که یا ابراهیم در کشتی بودم بادی
 مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن ترسید که ابراهیم او هم با
 شماست در ساعت باد ساکن شد نقلست که ابراهیم در کشتی بود و موجی عظیم بر خاست

ابراهیم صحیفی دید آویخته آن مصحف بر هوا داشت و گفت الهی را غرق خواهی کرد و کتاب تو
 در میان ما در ساعت آرام گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقلت که وقتی در کشتی میخواست
 نشستن سیم نداشت و دنیا را میخواستند و در رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در
 حال ربیک دریا بجه زده شد شستی برداشتم و بدیشان داد و نقلت که روزی
 رلب و جلنشسته بود و پاره بر خرقه میدوخت شخصی بیاید و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه
 یافتی سوزنش در و جله انداخت اشارت کرد بد جله هزار مایهی بر آمدند هر یک سوزنی زرین
 در دهن گرفتند ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم مایهکی ضعیف بیاید و سوزن او در دهن
 گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی که باقیم گذاشتن ملک بلخ این بود
 نقلت که روزی بسره جاسی رسید و فرود گذاشت پرز بر آمد بر بخت دیگر
 فرود گذاشت بر نقره بر آمد بر بخت دیگر بار پر مر و آید بر آمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من
 میکنی و میدانی که بدین فرقیه نشوم آنچه ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی
 بلخ میرفت دیوان با وی بودند گفتند ما از ادبیت ابراهیم گفت خدای استوار آید
 اسگاه گفت در آن درخت کجایید اگر ز طمع دارید نگردد بجه زده بود بعد از حق
 تعالی نقل است که روزی با جمعی در ویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در
 حصاری سوزم بسیار بود گفتند شب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و بنیزم بسیار است
 اینجا فرود آمدند و آتشی خوش کردند و در ویش گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین
 آتش کردی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد و گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال
 فرستد این گفتند در نماز افتاده حال غمیدان شیر خواست نگاه کردند شیری می آید و کور خری
 در پیش می آورد در حال بگرفتند و بگفتند و کباب کردند و خوردند شیر در برابرشستند و نظاره
 میکرد و نقلت که چون آخر عصر بود و ناپیدا شد خانه معین خاک او پیدا نیست بعضی
 گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوما پیغمبر است که بزمن فرود
 آمد

بسیار خلق را و وی از خلق آنجا که کجاست است و وفات کرده نقلت که چون از کرم
وفات کرد و باقی آواز داد که الا ان امان الا ورض قد مات آگاه باشید که امان برود
زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خسر وفات ابراهیم در افواه افتاد و اسلام

باب و واز و نهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاز ایوان مشاهد آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه
نعمایت آن مالک ممالک صفای بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و
مشارالیه قوم بود و در مدخل خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کانه
یافت بروی بنشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جانی نهاد آن
شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بجوی که طیبت اسمنا فطینناک
بجلبت اسمنا فجلناک طهرت اسمنا فطهرناک فبغزنی لا طین اسمک فی
الدنیا و الاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد
نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار بهین دید همچنان تا سه بار با داد او را طلب کرد گفتند مجلس
شرابست بدان خاندان رفت گفتند مست دلی خبر است گفت بجوئید که پیغامی دارم بگفتند
گفت پرسید که پیغام که داری گفت پیغامی خدای تعالی بشر را بیان شد و گفت آه عتالی
دارد یا عتالی کند ما را از او داع کرد و گفت من رفتم هرگز نرادم یکبار نه بید پس بیاید تو بود
کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحی بدل او رسید پس طریق زه پیش گرفت
و از شدت غلبه مشاهد حق هرگز کفش در پایی نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند ما او گفتند چرا
کفش در پایی نمی گفت آن روز که استی کردم پایی برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پایی
کنم و تیر ختی تعالی میفرماید که زمین را بساط شما کردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود کفش

رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلی استنجا نکردند و آب دهن بر زمین
 نینداختند که در جمله نور آمد دیدند بشر را همین حال بود بلکه نور آمد چشم روزه کرده که
 بی بصر جز خدای را نه بیند و هر که خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانکه رسول علیه
 السلام در پس جنازه ثعلبه سبر انکشت پای میرفت و فرمود که تیرسم که پای بر پر ملائکه هم
 و آن ملائکه چسبیت نور آمد است و المؤمن بنظر بنور الله نقل است که
 احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاکر دانش می گفتند تو
 عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده میرو
 چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر بشر دی من باز و دانم اما خدای را به از من دان پس
 پیش او رفتی و گفتی حدیثی عن دجی مر از خدای من سخن گوی **نقل است** که پیش
 شبی در خانه میرفت یکجای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا با ما دستگیر ما ند و گویند که در دل
 آمد که امشب بشر جنازه تومی آید خواهد در خانه رفت و منتظر بود تا گاه بشر درآمد شوریده و دست
 خواست که بر بام رود و از زردبان پایه چید بر رفت و تا صبح متحیر ما ند پس نماز جماعت رفت
 و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطر م آمد که در بغل او چندین کس اند که نام
 ایشان بشر است یکی جود و یکی ترس و یکی مغ و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام
 یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حضرت این
 ماده بودم **نقل است** که بلال خواص گفت که در تبه بنی اسرائیل بودم یکی با من رفت
 در خاطر م آمد که او خضر است گفتم حتی حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه
 گوئی گفت از او ما است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
 گوئی گفت بعد از سحوا وئی نبود و عبد الله جلایه ذوالنون را دیدم و او را عبادت بود و
 سسل را دیدم و او را اشارت و بشر را دیدم و او را ورع بودم گفتند تو بگدام مایل تری گفتم به
 بشر الحارث که استاد ما است **نقل است** که هفت قطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شبهت آن می
 بینم اگر شبهت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که اورا گفتند که بعد از محلط شده است
 بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از این که شما میخورید بگفتند پس بچه بدین منزلت
 رسیدی گفت بلغمه کمتر از لغمه بدستی کوتاه تر از دستی و کیکه خورد و خندد با کیکه خورد و کرد بر آب
 نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خورش کنم گفت عفت
 نقلست که مدت چهل سال اورا آرزوی سر بریان کردن و بهای آن نیافت و کینه
 سالها بود که دلش با فلی میخواست و نخورده بود نقلست که هرگز آب از جوئی که سلطانی
 کنده بودند نخورد زنی گفت روزی نزد یک بشر بودم سرمائی سخت بود اورا برهنه دیدم
 میله زید گفتم یا بانظر این چه حالت گفت درویشا را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان توان
 کنم خواستم که بتن موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حا
 خود را از غریبای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظا سلطانی را نکوی کرد و ظلمها
 سیر و گفت خدا را از آن بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسی که اورا ندانند احمد بن ابراهیم
 المطیب میگفت که بشر مرا گفت که معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آیم من
 پیغام دادم و منتظرمی بودیم نماز پیشین کردیم نیامد تا نماز حضن گذاردیم با خود گفتم فردا
 چون بشر خلاف وعده کند و چشم میداشتم و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت
 و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و با معروف سخنها گفت و تا سحر نشستند
 پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مراد عالین مراد عاگرد
 گفت آسکارا کن تا زنده بودی با کس نگفتم نقلست که جمعی پیش او بودند و بشر در سخنان
 میگفت یکی گفت یا بانظر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جاها اگر محقق در زهد و روی از دنیا
 گردانیده از خلق چیزی میستان و بخفیه بدرویشان میدهد و بر توکل می نشیند و قوت خود
 از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر گفت جواب شو بد آنکه فقر است

قسم اندک قسم تا آنکه که هرگز سوال نکنند و اگر بدیند نگیرند و نیز مگر زنده و این قوم روحانیانند که
 چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت
 کند یک قسم و یکرا آنکه سوال نکنند و اگر بدیند قبول کنند اینقوم وسط اند و ایشان بر
 توکل ثابت باشند بخدای تعالی و اینقوم آنها اند که بر مایده خلد نشینند در خطره قدس و یک
 قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت بگذرانند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون
 جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد بشتر گفت
 بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مراد بدید و دیدگفت چه گناه کرده ام که امر و آزادی مرا
 دیدم از پس او بدیدم تو گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و بهو
 دشمن دار و مخالفت شبهوات کن و خانه خود را روز خالی تراز بحد کردن چنانکه خانه تو
 چنان بود که از روز که از محرت بچواند تا مرگم و خوش بخدایی توانی رسید **نقلست** که
 گروهی پیش بشتر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشتر گفت بلکه شرط
 یکی آنکه هیچ بر نگیرم و از کس هیچ چیز نخواهم و اگر بدیند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو تو را
 اما اینکه اگر بدیند قبول نکنیم نتوانیم بشتر گفت پس شما توکل بر زاد و جاییان کرده اید و این بیای
 آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول
 نخواهم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقلست** که بشتر گفت که روزی در
 خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو هستم گفتم دعای کن
 مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کند گفتم زیادت کن گفت طاعت
 تو بر تو پوشیده کرد و اناد **نقلست** که یکی با بشتر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
 دارم میخواهم که بجز روم گفتم تو بتماشای بروی اگر برای رضای خدا میروی و ام درویشی
 که از ریاضی راده یا عیالدار یا که آن راحت که بدل ایشان رسد از صلح فاضله گفت غنبت
 حج بیشتر میباشم گفت از بهر آنکه این مالها از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا و جوه خرج کنی قرا

انگیزی نقل است که او بکورستان گذر کرد گفت اهل کورستان را دیدم بر سر کوه آمده
 و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتیم بار خدا یا مر آتشا کردان تا این چه جا
 آوازی شنیدیم که برو و بر سر رقوم و پرسیدیم گفتند که کیغته است که مردی از مردان دین
 بر ما کدوی کرد و سته بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بماداد از آرزو بار قسمت میکنند
 بنوز فارغ نشده ایم نقل است که بشرف گفت رسول علیه السلام انخواب
 دیدم مرا گفت ای بشرف هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چو ابر که در میان اقران و بلند گردید
 در جهنم ترا کفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را
 حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مراد دست داشتی
 از بیخه ترا بمقام برابر رسانیدند نقل است که گفت شبی مصطفی با خواب دیدم
 گفتیم یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت تو انحر بر درویشان برای ثواب
 رحمت و از آن نیکوتر کبر درویشان را تو انکار و اعتماد بر کرم آفرید کار جهان
 نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش
 باشد و چون ساکن بود متعثر شود و گفت که هر که خواهد در دنیا غریب باشد گوازه خرید
 باش از مخلوقان حاجت نخواه و کس را بدگوی و با همجان کس مرود گفت حلاوت آخرت
 نیاید آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت بیج نیست بجز از
 عزت زندقانی کفایت و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر
 محبت و نیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت نیایی تا نکر دانی میان خود و شهودت
 دیوار آهین و گفت سخت ترین کار هاسته است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع
 در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون
 آئی و محاسبه نفس در هر طریقه العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که ترا بگیرد و خرد دل
 خالی و گفت از و ملکی است که چون جانی قرار گرفت رضاندهد که بیج حسیر با او قرار گرفت

فاضله چیزیکه بنده را داده اند معرفت است و الصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را
 خاصکانتند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد و با خدای و گفت عارفان
 قومی اند که ایشانرا شناسد مگر خدای و ایشانرا کرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که
 خواهد که طعم آزادی بچشد گو متر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدا را بصدق و حستی پیش
 آیش با خلق و گفت سلامی بر ابناء دنیا کینید بدوست نداشتن سلام بر ایشان و گفت
 نکرستن در نجیل دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران
 ادب است و گفت با هیچکس تشتم و هیچکس با من نه نشست که چون از بهم جدا شدیم مرا
 یقین نشد که اگر بهم نشستی هر دو را به بودی و گفت من کاره مرکم و کاره مرگ نبود مگر کسبیکه
 در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو امین بنود و گفت اگر تو خدا را طاعت
 میداری باری محبتش مکن یکی پیش او گفت تو گفت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ
 میگوئی اگر روی تو گل کرده بودی بد آنچه وی کند رضا دادی و گفت اگر ترا از چیزی
 عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا
 بسجده شکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با او و ستان کرد و جهد
 کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد و گفتند مگر زندگی
 در دست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن
نقلست که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکیست
 کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات
 کرد **نقل است** که تا بشر زنده بود در بعد از هیچ ستوری روش نماند
 حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی ستوری روش انداخت صاحبش فریاد بر آورد که بشتر
 نماند در جمله راه بغداد روش ستور نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که شتر نمانده
 است بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با توجه کرد و گفت عمارت کرد و

وگفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت ان ال حکرم صفی نه نهستی که گرم صنعت
 هست و یگویی بشر را بخواب دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آرزیده که گفت
 کل ما من لا ینا کل و اشرب یا من لا یشراب بخور ای آنکه برای من نخوردی میاشام
 ای آنکه برای من نیاشامیدی و یگویی بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت با من
 و یک نیمه بهشت مرا مباح کرد اندید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر
 آن مکار دمی که ترا در دل بندگان جای دادم و یگویی بخوابش دید از و پرسید که خدای تعالی
 با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرجایا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند بچکس دست
 از تو بردوی زمین نبود نفل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد
 و گفت بر ما مسموم می رشتیم و مشعله خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میکردانند مذبح
 روشناسی آن چیزی رشته کشد و او بدیانه گفت تو کیستی که ازین جنس سخنت دهن
 گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان
 او بیرون آید پس گفتم ترا و انبوه زندهار کوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقدار
 مقدر کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان پنبه ریشی دست
 تو ترا طاعت نذر که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با
 شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که ما سلطانیمت که آزادل گویند او ریاست
 تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنیم و اهلام

باب سیر و هم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مومبت و بحر بر آن سلطان
 معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طاعت
 بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحیب نظری عظیم دقیق داشت در روشی

کامل و ریاضات و کرامات و افر بیشتر اهل مصر و از زندق خوانند می و بعضی در کار او میخوردند
 تا زنده بود همه منکر او بودند می تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از پس که خود را پوشیده
 نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که نعلان جامی عابدی است قصد زیارت
 او کرد و او را دید از درختی در آویخته و میگفت ای تن بطاعت با من مسامت کن و
 اگر نه همچنین بگذارمت تا از کشتی میبری که بر بز و النون مسه ای افتاد و از کربلا و
 بشند گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و بزمش بسیار گفت پیش
 او رفتم و سلام کردم گفتم اینچه حالت است گفت این تن با من قرار منکر در غلات
 حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد و النون گفت پنداشتم خون سلمانی ریخته یا گناهی کرد
 کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی
 گفت از من زاهد تر میخواهی که مینی گفتم خواهی گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر
 شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی بیرون را بریده
 و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و ستم تقاضا کرد
 پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که
 خدا را عبادت کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهادم
 بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهی
 بچه کار آمده اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالی مینی بر سر این کوه شود و النون
 گفت از بلندی کوه بر آنجا نوانتم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی
 در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب
 است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب مخلوقات بود چقدر روز بر آمد هیچ
 نخورد حق سبحانه و تعالی ز بنوران فرستاد تا که راومی بریدند و او را غسل میدادند و النون

گفت که ازین کارها و سخنها در وی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای کار او باز در رخ او ضایع نکرد و پس در راه می آمدم مرغی ناپیدا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بچاره علف از کجا خورد و آب از کجا بنقارزین بجا وید و سکره پدید آمد یکی ز زین پر کبچد و یکی سیمین پر کلاب سیر بخورد و بر درخت پرید سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید بچاره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و تو با او محقق شد پس من زلی برفت شبانه در خرابه آمد خزینه زری یافت و بر سر آن خنجره تخته و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن نزد قسمت میگردند ذوالنون گفت این تخته که بر و نام دوست نیت مراد سید آن تخته بگرفت و می بوسید تا کارش برکات آن بجای می رسید که شبی بخواب دید که گفتند یاد ذوالنون بر کس بز و جواهر میل کردند تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو کشاده گردانیدیم پس بشهر باز آه گفت روزی بخارۀ رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنارۀ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بام کوشک افتاد کینزکی دیدم بر کنکرۀ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را ببازم گفتم ای کینزک که ای گفتم ای ذوالنون چون از دور پدید آمد گفتم که مگر دیوانه چون بز و یک آدمی پنذاشتم عالمی چون بز و کینه آمدی پنذاشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم نمیکردستی و اگر عارف بودی چشمت بر روی حق نیامدی این بکفایت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تمسبه بود مرا پس آشتی در جان من افتاد خود را بسوی دریا باده اضمم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم باز کانی را در کشتی کوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که باستت مرا می رنجانند و استحقاق می کردند من خاموش می بودم چون کار اضمم بگذشت گفتم خداوند تو سید

هزاران مایه سر از دور مایه بر کردند هر یک با کوهی در دهان زوالتون یکی گرفت و بدینسان
 داد اهل کشتی چون آن بدیدند ز پیش افتادند و عذرخواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند
 و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا آنکه خواهری داشت در خدمت او حسان عارف
 شده بود که روزی این آیت میخواند که وَظَلَلْنَا عَلَيْكُمْ الْغَامُ وَأَتَيْنَا عَلَيْكُمْ الْغَمَّ
 السَّلْوَى گفت الهی اسرائیلیا زامن وسلوی فرستی و محمد یازا نفرستی بخلاسی تو که از پای
 نشینیم تا من وسلوی نفرستی در حال من وسلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و
 روی در میان نهاد و هرگز نش باز ندیدند نقلست که ذوالنون وقتی در کوهها میگشت
 گفت قومیرا دیدم همه بگله که جمع آمده بودند گفتم شمارا چه بوده است گفتند اینجا عابدی است
 در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دهد همه شفایابند باز در صومعه
 رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم ز دوری و نحیف چشمها
 در مغاک افتاد از همت اولرزه بر کوه افتاد پس چشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان
 نگوئست و می برایشان رسید همه شفایافتند چون خواستند که در صومعه رود و پیش بگفتم
 و گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگو که گفت
 ای ذوالنون دست از دستم بردار که دست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا
 بیند که دست در غمراوده ترا بدو بگذارد و او را بتوانی بگفت و در صومعه رفت
 نقلست که روزی مایه را او ادراکریان دیدند گفتند سبب چیست گفت
 دوش در سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی به انجواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را
 بیافریدم بر ذره جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو
 ترک او کردند و این ذره جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت آوردند
 یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ذره جزو شدند و در پیش ایشان نهادم نه جزو بر میدند و
 پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفتند نه بهشت میل کردند و از دوزخ

برسیدند گفتیم ای بندگان من دنیا نگاه نکرید و به بهشت امید داشتید و از دوزخ ترسیدید
 میطلبید همه سفره آوردند و گفتند انت تعلم ما قریباً تو میدانی آنچه ما میخواهیم
نقلست که گوئی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث است
 میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت نفقه ترا بنود بصر کن تا
 بالغ شوی چون گوئی بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف
 کرد چنانکه هیچ نماز روزی پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود
 آن جوان گفت ای دروغ گجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ
 این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را بنزد او خطری هست
 جوان را بخوانید و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بجوی که سته درم فلان دارد و ده رفت
 و بیار و در شیخ گفت در هاون کن و بسای آنجا بروغن خمیر کن و از وی سه مده کن
 هر یکی را بسوزن سوراخ کن و بیار چنان کرد و بیار و پیش شیخ پس شیخ از او دست
 مالید و بد میده باره یا قوت گشت که هرگز آن گوئی چنان ندیده بود و گفت اینها
 بیازار و قیمت کن ولیکن مغروش گوئی بیازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار
 خواستند بیاید و باذ و آل نون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و
 بدانکه این درویشان از پی نانی گرسنه زانند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد
 و بیدار شد و چهار در دل او قدری نماند نقل است که گفت نمی سال خلق را
 دعوت کردم بیست کس بدگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه نزد
 باکو کبه از در مسجد من برگزشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که
 با تو می در هم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفت آدمی ضعیف چیز نیست با خدا
 توی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شده بر خاست و بر رفت روز دیگر باز آمد و گفت
 طریق بخدای چیست گفتم طریق است خورد و طریقی است بزرگتر اگر طریق خورد تر میخواهی رفت

گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه در حق است ترک گفتن و
 دل از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا طريق الاكبر گفت بزرگتر
 اختیار نکند پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیاید و در کار آمد تا از ابدال گشت و جمعاً نحو گفت پیش
 ذوالنون بودم و جماعتی تیاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و
 سختی آنجا بنهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیای آن بود که این ساعت بگویم
 و این سخت را که در این خانه بگرد در حرکت آید در حال آن سخت در حرکت آید و گرد خانه بر
 گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بیدید میسر نسبت تا جان بد او بر همان
 سختش بستند و دفن کردند **نقلست** که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام
 دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشتم و بدو دادم آن سنگ بازار بر روزگرد گشته
 بود چهار صد درم بفروخت و بوام دار **نقلست** که جوانی بود که پوسته صوفیانی
 انکار میکرد و یک روز شیخ آنکشتی بدو داد و گفت پیشان و ابر و بیک دنیا کرد و کن بر زبان
 گفت بیک درم پیش من بگردم باز آورد پس گفت بصرف برو قیمت کن بصرف بر ده هزار
 قیمت کرد و باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نام و است با کشتی چون
 تو بر کرد و از سر آن انکار برخواست **نقل است** که ده سال او را سبکباز آرزو
 بود و بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سبکباز و بی
 گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکباز خواستن راستست نفس
 در آن موافقت کرد و روز دیگر سبکباز آوردند لغت برداشت که بدان بر دین گذشت
 و با کاسه نهاد و برخواست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود
 آن ساعت که آن لغت برداشتم نفس گفت عاقبت بر او ده ساله رسیدم گفتند که زنی
 بدین و گفتند که همان ساعت مردی در آید و دیگری سبکباز بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا
 فرستاده اند و من مردی حامل بدتی است تا فرزند آن من آرزوی سبکباز داشتند و مرادست **نقلست**

تا دوش بعیدی بکجاج ساختیم امروز ساعتی بخواب شدم رسول را صلی الله علیه وسلم بر
 خواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا امیسی این دیک بکجاج پیش ذوالنون بر و او را
 بجای که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و
 لغز چند ازین بکار بر ذوالنون بگریست و گفتم فرمان بردارم نقل راست که
 چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل بصره رزق او و کوهایی می دادند و شفق
 شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس فرستاد تا او را حاضر کنند
 بیغذا و بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پزنی پیش آمد و گفت زنه بار که ازین
 ترسی که همچون تو بنده خداست تا خدای نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه
 تقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد با کسی که با من بود اشارت کردم که دیناری تو
 ده قول نکرد و گفتم تو اسیری و در بندگی جوانمردی نبود از تو چیزی هستند پس خلیفه
 فرمود که او را بر زندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهرش خانی هر روز یک قرص
 از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود و او
 بشر چون بشنود و لنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا
 نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان
 بیرون می آمد بیفتاد و پشیمانیش شکست و خون بسیار بر رفت اما هیچ بر روی او و جامه او
 نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او را پیش خلیفه بردند
 و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند
 و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او را کرم و محترم باز گردانید بصره
 نقلست که احمد ثعلبی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی زرین دیدم پیش او نهادم
 و کرد بر گرد آن بویها خوش از مشک و عبیر و غنچه برافکندت توئی که نزد یک ملوک شوی در حال
 بسط من از آن بویها میبارم پس آدم پس ذوالنون یکدرم من داد تا پنج از آن یکدرم نفقه

میگردم نقلست که سریدی بود ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقوف
 با نسیاء و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال با سبانی حجره دل نشست رزی
 نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ حسین و چنین کردم و با این همه رنج مشقت
 دوست با ما هیچ سخن نیکوید و نظری مابنی کند و ما را هیچ چیز بر نیکی و هیچ از عالم غیب
 مکتشف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را من ستایش نمیکم شرح آن میدهم که آن سیارگی که
 در وسع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت نمیکم که همه جان و دلم شوق خدمت
 او دارد اما غم بیدولتی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میکمم و از آن میگویم که لم
 از طاعت کردن طلال بگرفت لیکن میترسم که اگر عسری مانده است آن باقی عمر بخین
 خواهد بود و من عسری حلقه بردارم میزده ام که آوازی نشنیدم مر سخت می آید لکن
 تو طبیب غمناکانی مرا تبری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن کن
 و همه شب نجسیت تا باشد که دوست اگر بلفظ نمی آید بعتاب بیاید یا اگر بر حمت در تو
 نظری نمیکند بعنف نظری کند در ویش بر رفت و سیر بخور و اما دلش نداد که نماز خفتن
 ترک کند نماز خفتن بگذارد و نخواست مصطفی راضی الله علیه و سلم خواب دید که گفت دو
 سلام میرساند و میفرماید که محنت و نامرد باشد آنکه بدگاه ما آمد و زود سیر شود که
 اصل در کار استقامتست و ترک طالت حق تعالی میگوید که مراد چهل سال در کنارت
 نهم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم و لیکن
 سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر
 رسوایی شهر کنم نه خداوند تو ام تا میش با عاشقان و فر و ماندگان درگاه ما مگر کنی
 مرید بیدار شد که بر و اقامت بخدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون شنید
 که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهایهای
 بگوییست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز کن و نجسیت کو نیم ایشان طیبانند

و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که کتایش کار در نیست آتش فرمود و دانست
 که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پس را قربان
 کن و دانست نکند و چسبند بار و در طریقت که با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را
 کرد و خواست که بگذر چنانکه غلام کشتن حضرت که امر نبود و خواست که بگذر و هر که بدین مقام نرسیده
 قدم اینجا نهد زندق و اباحتی و واجب لقتل بود مگر هر چه کند فرمان شرع کند نقلست
 که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف تنی هزار روز و وضعیف و خیف دستخوش که خسته
 بود و گفتم تو محبتی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق
 است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری وضعیف
 و خیفی گفت ای بطلال ندانسته که عذاب و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب
 بعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از دست سوال
 کردم از غایت محبت گفت ای بطلال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از هر کجای محبت
 نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت
 مذکور بود نداندا و بیلاسی مبتلا دید گفت دوست نذر او هر که از در حق الهام بد ذوالنون
 گفت من چنین میگویم که دوست نذر او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن بر گفت
 استغفرت و اتوب الیه نقلست که ذوالنون بیمار بود یکی بعبادت او در راه پس
 گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متعتر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی نام
 نزدی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی به
 پوشانان ما در ترا برده چهل و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بیاستور که در
 زیر شترانست که دشمن داشته اوست نقلست که گفت در سفری بودم صحرا
 پر برف بود گری را دیدم دامن بسرد را خنکده و از زن میپاشید ذوالنون گفت که گفتم بلی
 گریه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می یا شتم تا بر آید و خدای تعالی بر من رحمت کند

گفتم دانه که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بنمید آنچه من میگویم گفتم غنیمت گفت مرا این پس
 باشد پس ذوالنون گفت بر حج رفتم آن کبر را دیدم عاشق آساده طواف گفت یا ابا ایض
 دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بجای خودم برد
 ذوالنون گفت و قسم خوش شد گفتم خداوند بشتی از زن کبری چهل ساله را بخود راه میدی از زن
 میفرودشی یا نه آواز داد که حق سجاده و تعالی هر که را خواند ز بعلت خواند و هر که را از ز بعلت را ند
 تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال ملایزید باقیاس عقل تو راست نیاید نقلت
 که گفت دوستی داشتم فقیر و فاقه کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کردی گفت خدای تعالی
 گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترودی که ترا بودی تا که در غار سفلیکان دنیا نستی و گفت سرگز
 از آب و نان سیر خوردم تا نه معصیتی کردم چند رایانه قصد معصیتی در من پذیرد نقلت که
 هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتمی باز خدا یا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده مگر مقبله
 تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آیدم
 چون کار بضرورت رسید چهار بر رفتم چون این گفتمی آنگاه بکلمه سوستی پس گفتمی امر و مرا اند
 پیش آید ما و گویم کفر و ایم از و اندوسی رسد با که گویم و گفتمی اللهم لا تغفل عنی بادل
 الحجاب خداوند از عذاب مکن بدل حجاب محجوب کردن و گفت سخنان آن خدائی که
 اهل معرفت را محجوب کرد و انداز جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت بخت
 دنیا و گفت سخت ترین جاهها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام
 پرورد و گفت استغفاری آنکه از کناه باز ایستی تو دروغ زمان است و گفت خنک آن
 کس که شکار دل او دروغ بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست و صحت روح در
 اندکی کناه است و گفت عجب نیست از آنکه بسلامتی مبتلا گردد و صبر کند عجب نسبت
 که سلامتی مبتلا گردد و در ارضی باشد و گفت مردمان تارتن کار باشند بر کار باشند و چون
 ترسی از دل ایشان بر رفت گمراه کردند و گفت بر راه راست است که از خدای ترسنت

چون ترس برخواست از راه بقیاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از زور و
 و گفت خدا بر برادرشش جز در آمد یکی ضعف نیت بعل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان
 که بر و شیطان شده است سوم آنکه با قرب سهل درازی اهل بر ایشان غالب شده
 باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق کرده باشد پنجم متابعت هوا
 کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتها سلف را
 حجت خویش ساخته باشد و هنرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است
 و گفت صاحب محبت اگر چه کر بود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه
 صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود اول ارادت خواست نبود و
 صاحب ارادت زود راضی گردد و بجزئی فرود آید و گفت زندگانی نیست که با مردانیک
 دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشا ط بودند که مولی و گفت دوستی کن با
 کسی که بتغیر تو متغیر نکردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران جناب
 کن که صدق کردمانی علیه الصلوٰة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد
 لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابعت صاحب
 خدا بود در اخلاق و افعال و او امر و سنن و گفت صحبت ما را با خدای جز بخواهت و با
 خلق جز بخواهت و با نفس جز بخواهت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیعتیم
 جاهله از آنکه متاخر از او وقت سستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسی را که او مست
 و نیاست بی فایده بود پس گفت مست را در اینست مگر بشمار شود آنگاه توبه و دواء
 او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعرضی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او
 و هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محبوب کند تا ذل نفس خود نبندد و
 گفت یاری نیکوار شهوات باز دارند و باس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا
 با خلق انس است طمع مدار که هرگز ناخدای تعالی آنست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده

با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای بیخ نرسند و هر که خلوت دوست دارد
 تعلق گیرد بمعبود و اخلص یعنی دست زد بر کنی از او کان صدق و کفایت با قول قدم هر چه
 جوئی سیاهی یعنی اگر بیخ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تاثره از وجود
 میبازد قدم در ره نداری و کفایت گناه مقربان حساست ابرار است و کفایت چون بساطا محمد
 بکسرتانند گناه اولین و آخرین رجواشی آن بساطا محو کرده و ناچیز شود و کفایت ارواح اغیارا
 در میدان معرفت افکندند روح پیغمبر مصلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح درآمد تا بر وضه صفا
 رسیده و کفایت محبت خدایا کاس محبت نهند مگر بعد از آنکه خوف و لش را بسوزد و بقطع
 انجامد بدانکه خوف آتش در جنب فراق بمنزلت بمقطره آبست که در دریای اعظم اندازند
 و من میدانم چیسری دل گیرنده تر از خوف فراق و کفایت هر چیز را عقوبتی است و عقوبت
 محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و کفایت صوفی آن است که چون بگوید
 نطقش حقایق حال دی بود یعنی چیزی ننگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود معاشش
 معبر حال او بود و بقطع عملاق حال او ناطق بود و کفایت عارف هر ساعت خاشع تر
 بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود و کفایت عارف که باشد کفایت مردی باشد از ایشان
 جدا از ایشان و کفایت عارفی خالیف میباید از عارفی و اصف یعنی و صف میکند خود را
 بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خالیف بودی انما حیثی الله من
 عباده العلماء و کفایت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی
 حالتی بوی نرسد و می آید تا صاحب حالات بود و صاحب حالت و کفایت او ب
 عارف نزدیکتر میزد و بها بود زیرا که او را معرفت مؤذوب بود و کفایت معرفت بر سه وجه
 بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنانراست و دوام معرفت محبت و بیان است
 و این حکما و ملغا و علما راست سیوتم معرفت صفات و حد است است و این اهل
 ولایت الله راست آن جماعتی که شایسته حق اند به لها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگردد و اندک آن

برعکس از عالمان ظاهر که داند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است براسرار بدینچه لطیف
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که معرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدائی و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یار است میگوید یاد و نوع که
 راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اگر رضی الله عنه میگفت لست
 بخیر که در معنی خود و النون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایا ه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو کموی که عارف نم تا او گوید و گفت آنکه عارف رشت
 بندهای تحیر و سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که بافتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحرکتر
 بود تا بجائی رسید که او او نباشد ملت نزد یکا ز ایش بود حرانی کالیشان دانند سست
 سلطانی چنانکه صفت عارف از او پرسیده گفت عارف بیننده بود ولی علم و ولی عین
 ولی خرومی مشاوه ولی صفت ولی کشف ولی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان
 نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند سخن ایشان باشند که روش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن
 ایشان سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان
 راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خرد داد و حکایت کرد از حق تعالی که
 گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوند کم کوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا
 بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان بادشاهان
 آخرتند و عارفان بادشاهان زاهدانند و گفت علامت صحبت حق تعالی آنست که ترک
 کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است
 یکی آنکه از طاعت حلاوت نیاید دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سیدم آنکه در چیزها چشم
 عبرت نشکود چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شود و گفت علامت آنکه بتمام عبودیت رست
 که مخالف بود با باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی همه حال خفا

او خداوند است همه حال و گفت علم موجود است و عمل لعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در
 عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه
 خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجاب توبه انابت نیست
 که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجاب آنست که توبه کند از شرم خدا
 تعالی و بر هر عضو توبه است توبه دل نیت کرد نیست بر ترک حرام و توبه چشم فرو
 خوانیدن از محارم و توبه گوش از شنودن اباطیل و توبه دست ترک گرفتن مناسبت توبه
 پایی نازقین مناسبتی و توبه شکم دور بودن و نا خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فحشا
 و گفت خوف رقیب عمل است در جاشیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجاعت
 تر بود که اگر جا غالب آید دل شوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کننده بزبان
 حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط و دستردارم از ضغای باعجب و گفت ذکر خدای غذای
 جان منست و شنای او شراب جان منست و حیای از و لباس جان منست و گفت شرم
 هیبت بود اندر دل با حشمت آنچه بر تو رفته است از بد بها و کرد ما و گفت دوستی در سخن آرد و
 شرم خاموش و خوف بی آرام کرد داند و گفت تقوی آن بود که ظواهر آلوده نکند معاصیها و
 باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او
 بصواب و صدق با طلق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی
 کز ننگد الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی محزونست و سخن سخن گفتن موزون و گفت
 مراقبت آنست که ایشا رکنی آنچه حق تعالی بر کزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایشا رکنی و عظیم دیگر
 آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون آذ تو زره عجب پدید آید بسبب ایشا رکبوشه
 چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق بینی از عمل خویش و دنیا هر چه آنرا خود دشمنده است بدان
 القات نمانی و دست از ان نیز بیفتانی و خویشتن را درین احوال کردن در میان نبینی و
 گفت وجه ستری است در دل و سماع و آرومی است خدای که دلهار آید و بر انگیزد و بر طلب او حریص

کند و هر که از آنجی شود او بجی راه یابد و هر که بغض شود در زندگ افتد و گفت تو کل از طاعت
 خدایان بسیار بیرون آمدنت و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سبها بریدن و خوردن
 در صفت بندگی داشتن و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت تو کل ترک تدبیر بود و بیرون
 آمدن از قوت و حیل و خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پیدا کند از دنیا
 و از خلق مگر از اولیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
 است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند کونسی با ایشان خطاب میکنند همیشه
 بزبان نور و چون در عیش همیت اندازند کونسی که با ایشان خطاب میکنند در و فرخ بزبان نار
 و گفت فرو تر منزل انس گرفتن با خدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با تش بسوزاند بگذرد
 همیت ایشان غایب نماز آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
 خلق انس نگیرد و گفت متفاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا
 و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که بدو است کند بز فکر ت بدل عالم غیب سیند
 بروج و گفت رضا نشا و بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و
 تلخی نیافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده نفس
 خویش گفت آنکه راضی است بد آنچه همت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق
 بود در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن بخا بارد تا شا و کند و گفت
 سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزد یک او یکی بود و در ویت اعمال فراموش
 کند و بیخ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در
 خلوت و گفت هر که از چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود و
 عمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر سختی کردن در همه چیز یاد دوم رجوع بوی گردنت در
 همه کارها سوم ماری خواستن است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند کلماتی
 و کلماتی اهل دعوت کند زهد و زهد دعوت کند حکمت و حکمت نکر بستن بعواقب بار آوردن

گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا زیرا که اندکی یقین دل را بر حجت آخرت مایل گرداند و ماندگی
یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که پس مخالفت کند خلق را
در زمین و ترک روح خلق کند اگرش نیز عطاشی دهند و فارغ گردد از نیکو میدان ایشان اگر نیز
منع کنند و گفت هر که به خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از کوش
بافنس داشتن از اخلاص و در افتاد و هر که از جمله چیز یا نصیب حق آمد و پس بیج باک نداد و اگر
بهمه چیز باز و فوت شود و حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر دعوی که هست
بدعوی حق محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق مخالفت است و محتاج دعوی
غیبت اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبانست و گفت هر که بر
نبود تا استنا و خود را فرمان بردار تر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل
خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهرا و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای
گریزد بجنات مباد و گفت هر که قناعت کند از ابل زمانه راحت ماید و ممتزگمان گردد و هر که
تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند بدلی آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای
ترسد و لش حق را نکند و دوستی حسدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که
طلب عظیمی کند فحاطره کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر
آنچه بدل باید کرد و گفت آنچه تا سفا اندک پیجوری بر حق نشان آنست که قدر حق بزرگ تواند
و گفت هر که دلالت نکند ظاهرا و بر باطن او با او بنشیند سباهش و گفت هر که بجمعیته خدایا یاد کند
فراموش کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسید
که خدایا چه شبانحی گفت خدایا بخدا بشناسم ختم و خلق را بر رسول بشناسم یعنی الله است و نور الله
و خدای خالق است خالق را با خلق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
است پس خلق را همچو تران شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در دست غیب اند
از و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون بایوس کرد و از نفس و فعل خویش و پناه بخدای

جوید در جمله احوال او را پیچ پیوند نماید بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نمود
 و پیچ حال ترا سنگر کرد و بتغر تو متغیر شود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر چند متغیر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت آنجا که خوشتر را
 بیامشرد از همه چیزها پر بنیز گذاریم بیاری دراز گفتند بنده بچسب سستی بهشت شود گفت
 پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدا بر او
 و علامتی و انتظاری مرکب با صاحتن زار راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که
 حسابت کنند رسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن کرد آن
 از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تراست گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد
 گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع کردانی باز پرسیدند گفت
 خلق ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت
 و بیرون آوردن نفس از ربوبیت رسیدند که غفلت کی درست آید گفت آنجا که از
 نفس خویش غفلت گیری گفتند آنده که را بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را
 گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند مغفله کیست
 گفت آنکه بخدای راه نبرد و نرسد یوسف بن حسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت
 کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدا یار باش در
 خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگر چه خورد بود و در
 عاقبت او نیکو که تواند بود که معرفت از و سلب کنند و یکی از وصییت طلبید گفت با
 خود در حق کمار و ظاهر خویش را خلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از
 خلق گفتند زیادت کن گفت شک را احتیاج کن بر یقین و راضی شو از نفس خویش تا
 آرام گیرد و اگر بلائی روی تو آرد و آنرا بصیرت عمل کن و لازم در گاه خدای باش و یکی وصیتی خوا
 گفت بهمت خود را از پیش و پس مغفرت گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه

پانزده است اندیشه کن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که
 خدا را بر همه چیز مابکر ندیده اند و خدای ایشان را بر همه کس بجز بیهوشی گفتی دلالت کن مرا بر حق گفت
 کرد دلالت میطلبی بد و بیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و
 شرح این سخن پیش رفت است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را
 میشناسی ترا دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پس
 از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسیده نشان او آن بود که چون بود چنانکه
 بود آنجا که بود هیچان بود که پیش از آنکه بود رسیدند که اول درجه که عارف زوی بدان بند
 حسبت گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف
 گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمان بدون
 بد و دهر که کمان نیگو بزدن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و
 گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بجای بیشتر است یعنی
 پنهان دارد چنانکه نقلت از او که هفتاد سال قدم زدیم در توحید و تفرید و تحمید و تهنید
 و تسبیح و رفتم و ازین همه جز کمافی بختک نیاوردم نقلت که درین
 موت اورا گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه
 بود او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضی والشوق امرقنی لحنجت
 افضانی و ابد اجاتنی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که
 درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مذارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات
 کرد و آن شب هفتاد کس رسول را اصلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست
 خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید با استقبال آمده ایم چون وفات کرد در پیشانی او نوشته
 دیدند بخط سبزه که یا حبیب الله مات فحب الله هذا قلیل الله ما فی
 سبب الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان موایم آمدند و بر در بر ما

و جازه او را ساری میکردند از خانه تالم کور و در راه که او را می پرورند نمودنی بانگ نماز
 میکنند چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد فریاد و ناله از مردمان بر آمد
 گفتند که او مگر زنده است جازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد کردند که انگشتش
 فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند
 و از جفاییک با او کرده بودند شیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی

رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه مانتهاهی آن نخته جهان
 ناما می بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و محبت خدی و
 خلیفه سخی و قطب عالم و مرجع او تاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در
 اسرار و حقایق نظری ثاقب و جدی طبع داشت دایم در مقام قرب و همیت بود و
 غرق آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و در آیات او
 در احادیث عالی بود و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نمود و توان
 گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصحرایزه بود و کمال او پوشیده نیست ما تجدید
 جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت بیست
 میدان جمله روندگان که توحید دارند بهایت میدان بایزید است حمله مردمان
 که بدایت قدم او رسند همه در کردند و فرود شوند و نمازند و دلیل برین سخن است
 که بایزید میگوید که دو نیت سال بوستانی بر کند و تا چون ماکلی بشکند شیخ ابو
 سعید ابو الخیر گوید هر ده هزار عالم از ما زید می بینیم و بایزید در میانند یعنی آنچه دریا
 زید است در حق محو است و می آرند که جدا و گبری بود و از زیر کان بسطامی کی پدرا و بود و

او با او همبر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهاد
 که در آن شبهتی بودی او در شکم من طمیدن گرفت تا آن لقمه دفع نکرد می آرام نگرفتی مصداق
 این سخن آن است که از و پرسیدند که مردی در نیراه چه بهتر است گفت دولت مادر
 زاد گفتند اگر نبود گفت چشم مینا گفتند اگر نبود گفت گوش مینا گفتند اگر نبود گفت
 مرک مغاچه نقلست که چون مادرش در بستان فرستاد چون بسوره قلان
 رسید بدین آیت که انا شکری و لوالدایک حق تعالی میفرماید که شکر گوش را و
 شکر گوش را و پدر را و از انا یعنی این آیت برسد چون استاد معنی این آیت گفته بر
 دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مراد ستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استاد
 دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طفیر بچه کار آمده مگر چه آورده اند بگفت یا
 غدری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش
 و خدمت تو من دو خانه را که خدائی نتوانم که در این آیه بر جان من آورده است یا
 از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم ما گفت
 ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بوجتیدم برو و خدای را ماش پس
 بارید از سلطه رفت و شتی سال در بادیه شام میکشت و ریاضت میکشد و
 بچوایی و کوشی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیرا خدمت کرد و از همه فایده
 گرفت و از آنجمله یکی صادق بود **نقلست** که روزی پیش صادق
 نشسته بود صادق گفت یا باریزید آن کتاب از طاق فروگیر باریزید گفت که ام طاق
 گفت آخره طسیت تا اینجا بی طاق رانده نه گفت بی مرا بان چکار کرد پیش تو سر آرام
 من بنظر آه نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو بسطام که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای سخنی بزرگست بدین او
 رفت چون نزدیک او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بزرگشست گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی ز فتنی نقلت که از خانه او تا مسجد خلیل کام
 بود هرگز در راه خونینداختی حرمت مسجد را نقلت که دوارده سال باسیت تا کعبه رسید
 در هر چند کام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و می گفتی این دهنریادشاهان دنیا نیست
 که بیکبار بر آسجا توان رسید پس کعبه شد و آن سال بدین زلفت و گفت ادب نبود مهتر را
 بیع زیادت داشتن از اجازت احرام که یم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت
 و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شدند مردمان از پس او میرفتند با ریاضان
 نکرست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو در میجویم
 که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و
 زحمت خویش از راه ایشان بر وارد نماز مباد و مگذارد پس با ایشان نکرست و گفت
 اِنِّی اَنَا اللهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا فَاعْبُدُونِ گفتند این مرد دیوانه است او را مگذارند و رفتند
 و شیخ اینجا بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر کوفتند حکایت عن ربی پس در راه می آمد
 کلاه سری یافت بر نوشته که عَمَّ عَمَّ عَمَّ عَمَّ فَمَنْ لَّا يَعْقِلُونَ نعره بزد و برداشت و بوسه میداد
 و گفت سر صوفی ماند که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شوند و نه چشم دارد
 که جمال لایزال بسیند و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان او ست گویند که
 ذُو التَّوْنِ مِصری مریدی را پیش با زید فرستاد و گفت او را بگوئی که ای با زید همه شب می خنجر
 در بادیه و راحت مشغول میباشی و قافله در گذشت مرد بیاد و آن سخن بگفت با زید جواب داد
 که ذُو التَّوْنِ را بگوئی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون با باد بر خیزد پیش از نزل
 قافله منبرل فرود آید باشد چون این سخن را ذُو التَّوْنِ بشنید بگریست و گفت مبارک است باد
 که احوال ما بدین درجه بر سیده است بدین بادیه طریقت میجویم در و شش سلوک باطن
 و نقلت که در راه حج اشتری داشت که زاده را حلقه خویش و از آن میدان بر و با گرد
 بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است با ریاض گفت ای جوهر

بر دارنده این بار شتر نیست نیکو که هیچ بار بر پشت شتر نیست یا نه نیکو نیست یک دست با
 از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجیب کار نیست باز نیکو گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم
 زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس
 چون برقت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت ما درود با جمعی رود
 بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی با استقبال بیرون آمدند باز نیکو را
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسید نیکو
 قریب همان از دکانی نیکو گرفت و در رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از او برتر
 شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسدود از شریعت کارستم همه خلق برادر کردند و نقلست که
 سحری بدر خانه رفت و کوشش کرد ما درش طهارت نیکو و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو
 دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را اگر امت کن باز نیکو چون این بشنید که بر
 برو افتاد پس در کوفت ما در گفت کیست گفت غریب تو ما در گریان شد و در کجاست
 گفت ای طیفور چرا در آمدی چشم خلیل کرده است از پس که در فراق تو گریستم و پشتم تو
 شد از بسکه غم تو خوردم و نقلست که گفت آن کار که آرزای ما پسین کار ما امید استم
 پیشین همه بود و آن رضای ما در بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غزوات
 محبتم در آن یافتیم که یک شب ما در زمین آب خواست رفتم تا آب گرم در کوزه آب
 نبود و در سبوا احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم ما در هفت بود و شب سرد
 بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمدم آگاه شد آب خورد و مراد عا کرد و
 همچنان کوزه در دست من فسوده شد گفت چرا از دست نهادهای گفتم ترسندم که تو
 بیدار شوی و من حاضر باشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میبوم
 تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان ما در نکرده باشم وقت سحر آنچه محبتم
 از در آمد نقل است که چون از مکه می آمد بهمان رسیدم معصم خرید بود و در

بست و بسطام آورد چون باز گشاد موروی چند در آن میان دید گفت ای ساز از جانی خوش
 آواره کردم پس بر خاست و ای ساز از زهدان برد تا کسی در مقام البعظیم لاخوان الله در
 غایت نبود در عالم الشفقه علی خلق الله بدین درجه نباشد و نقلست که
 گفت که در ازاده سال آنکه نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و آتش مجاهده
 نیا فتم و بر نیک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم بر پنج سال آئینه خود بودم و با انواع طاعت
 و عبادات آن آئینه را می زد و دم پس کیسالی نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و
 عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن ز نار می دیدم پس نخیسالی دیگر چه کردم تا
 آن ز نار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلائق را رده دیدم چنانچه کبری
 در کار ایشان کردم و از خازنه همه بازگشتم ولی زحمت خلق بدم حق می رسیدم و نقلست
 که چون بدر مسجد شدی باستانی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زن
 مستحاضه می یابیم کوترسد که اگر مسجد در رود آلوده کند و نقل است که یکبار
 غرم حج کرد و منزلی چند بر رفت و باز آمد گفتند تو هرگز غرم فسخ نکردی این وقت چون
 افتاد گفت در راه زنی را دیدم تنگی کشیده مرا گفت اگر باز کردی نیک و اگر نه سرت از
 تن جدا کنم پس گفت تو کت الله بلسطام و قصدت البیت الحرام خستید
 بسطام بگذاشتی و روی بجنب آوردی و نقلست که مروی در پیش او آمد پرسید
 که گجا میروی گفت حج گفت چه داری گفت دو نسیبت درم گفت بمن ده که صاحب عالم و
 بفتت بار کرد من بگرد و باز کرد که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او
 بلند شد و سخن او در جو صله اهل نظر بر نمی گنج رفت بارش از بسطام بیرون کرد و گفت چنانچه
 مرا بیرون کنسید گفتند از آنکه مروی بدی گفت نیک آن شهر که بدش با زید بود و نقلست
 که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار با بتیاد و هیچ نکفت نگاه کردند خون بجای
 بول از او جدا شده بود و گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب تا با ما و بطل ماند مرغی که

در کودکی برز با نام سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد که در دم حاضر میبود
 زبان از کار بازماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه شب درین حال بر و تا در دم
 و نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکری در خانه شدی و همه سوراخها
 محکم کردی و کفنی ترسم که آوازی مرا بشنوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید سیزده سال
 با شیخ صحبت داشتم که از و سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سربازانو نهادی چون سرباز دردی
 آبی کردی و دیگر سربازانو نهادی شیخ ستمگلی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسطاز و می
 نواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت برز مانش رفت که سبحانی ما اعظمه شانی
 چون باز بخود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عزوجل شما را خصم باد اگر
 یکبار دیگر بشنود و مرا پاره نکند پس هر یکی را کار کردی داد تا وقتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را
 بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از باریزید پریدند چنانکه چهار گوشه خانه از پر بود
 اصحاب کار دمی زدند چنانکه کسی کار در آب زد چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد
 تا باریزید پدید آمد چون صحوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت باریزید
 اینست که می بینید آن باریزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه
 السلام در آنجا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوید بر نیل علیه السلام پری
 بروی فرود آورد تا پاره از بالای او کم شد چون رو او بود که صورت بزرگ خرد شود
 عکس اینیم رو او بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً او من بود چون بچوانی رسد صد من بود
 چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر بر مریم متحلی شد حالت باریزید نیز ازین شیوه بود
 اما کسی تا بواقعه اشخار سد شرح آن او را سود ندارد و فعل است که در قیاسی
 سرخ بگرفت و در وی نگریت و گفت سبیلی لطیف است در سرش ندانم که ای باریزید نام
 باریزید می نبی شرم نداری پتیل روز نام خدای بر دل وی فراموش کردند گفت سوگند
 خردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی ششتم بودم و بر دم بگذاشت که من امروز

پیرو قتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسرا راه خراسان
 شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا
 بمن نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی عورت را دیدم بر امله می آمد چون در دو
 نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بر
 زمین فرو شد آمد در من نگاه کرد و گفت مراد بان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده
 فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با باریزید غرق کنم من از هوش بر خیزم پس گفتم از کجای می آید
 گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سته هزار فرسنگ آمدم ام آنجا که گفت زنی برای باریزید
 تا دل را نگاه داری و وی بر یافت در رفت و نقلست که چهل سال در مسجد
 مجاور بود و جامع مسجد جدا دشتی و جامع خانه جدا و جامع طهارت جدا و چهل سال پشت بهیج
 دیوار باز ننهاد و الا بدو از مسجد یار باط و کفنی از دژه باز خواهند پرسید و این از دژه میشنود
 و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخوردند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت
 چهل سال دید بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و
 گفت سنی سال خدای را غر شانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب
 و گفت سنی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یابد کنم دیوان و زبان خود را بستند
 بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب تر کاری در نبراه چه دیدی گفت بی نفس با
 بدرگاه می بردم و او می گریست و چون به حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید و
 نقلست که در آخر کار او بجایی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر
 شدی و چون خدای را غر و جل یا کردی بجای بول خون از وجد گشتی در روزی جماعتی پیش شیخ
 آمدند و او سرخز و بر دپس سر بر آورد و گفت از با بد او باز و انه می طلبم که بشما دهم که در جو صلوات شما
 کنجد که طاقت کیشدن آن دارد یعنی یا بم نقل است که ابوتراب را بریدی بود عظیم
 کردم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا باریزید می باید دید روزی مرید

گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را بنامد یا بایزید را چکند او تائب گشت چون تو خدا را یعنی بقدر
خود بینی و چون پیش بایزید یعنی بقدر بایزید بینی در دیده نگاه داشت نه صدیق را رضی الله عنه
یکبار سجده خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو سینه
بسطام شیخ در خانه نبود با برفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی او
در دست و پوستینی کهنه دردیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال
بلرزید و بقیاد و جان بداد او تائب گشت شیخ یک نظر و مرک شیخ گفت یا ما تائب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید یکبارگی کشف شد
طاقت مذاشت فرورشت زمان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف مذاشتند
دستهار را یکبار بریدند از بهر آنکه خرد داشتند و نقلست که کبھی معاذ را زنی نام
نوشت به بایزید که چکوی در حق کیسه قدحی خورد دست ازل و ابد گشت بایزید جواب
نوشت که اینجا برو هست که در شمار وزی در پای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من
می قیل میزند و هم نمی نشسته بود که ما را با تو که بایزید می سرسیت اگر میعاد من و تو بهشت است
در زیر سایه طولی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص
نان بخارد که از آب زرم سرشته بود پس بایزید جواب داد و آن سراو یاد کرد و
گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و ما آن قرص را بخارندیم
از آنکه فرموده بود یک از آب زرم سرشته ام اما گفته بودی که از کدام تخم گشته ایم
چون این بشنید اشتاق شیخ بر و غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا
رسید گفت بخوانم که زحمت شیخ دهم تا با ما داد که شنیدم که شیخ در آن کورستان بعبادت
مشغولست بکورستان رفتم و شیخ را دیدم تا ما داد بدو و انکشت پای ایستاده بود
و من در حال او تعجب میکردم و کوشش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و
داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اَعُوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ هَذَا الْقَامِر

پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بنیت و از مقام بر ما
 شمرند و گفتیم این همه بیسج نخو اشم که اینهمه مقام حاصلست یحیی مبتدی بود و بارزید مبتدی
 گفت ای شیخ چرا معرفت نخو استی که او مالک الملکوتست و گفته است که هر چه خواهم
 بخواه بارزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که
 من هرگز نخو اشم که او را جزا و بداند چنانی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم
 خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی اورا نداند یحیی گفت بجز عنایت خدای که از
 فتوحی که ترادوشش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس
 جبرئیل و خلقت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلوات
 و الخیات بتو دهند زنیهار که تو راضی شوی و سهر پیچ فرو نیاری و ما و راه آن طلب
 کنی که ما و راه اینکارها است صاحب بخت باش و سهر پیچ فرو میار زیرا که هر چه فرو
 اسی محبوب کردی احمد بن حرب حصری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز می کن شیخ
 گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و ز بر سر نهادم همچون بالش و
 نقل است که ذوالنون مصری مصلاسی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که
 مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز
 در گذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشند مسندی به تکلف فرمود و سخت
 شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که داخل بود پستی و استخوانی
 مانده بود و گفت آنرا که لطف و گرم حق تعالی تکیه گاه بود بالش مخلوق نماز و بدان بنیاد
 نباشد و گفت شبی در صحرایی بودم و در خرقة کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود
 خواستم که غسل کنم نفس کا بی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنجا غسل کن
 چون کا بی نفس دیدم دستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقة بکشتم و غسل کردم و همچنان
 در میان خرقة می بودم و خرقة بسته بود تا آنجا که هوا گرم شد و همه زمستان درین بروج نشستم تا

روز بودی که بنقاد بار پیش شد می از کابل او **نقلست** که شیخ شی از کورستان می آمد
 جوانی از نزدیک زادگان بسطام بر بطا میرد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ**
إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ جوان بر بطا بر سر شیخ زد و هر دو شکست شیخ باز بر او ریاد و علی
 الصباح بنی بر بطا و طبعی حلوا پیش آن جوان فرستاد بر دست خادم و عذر خواست و گفت
 او را بکوی که با یزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بر بطا در سراسر شکستی این قراضه است
 و دیگری بخرد این حلوا بخور تا غصه شکستی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید
 پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند بکرت
 اخلاق شیخ و **نقلست** که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگنای سگی
 می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایشا کرد در طریق انکار در خاطر مریدی مکذبت که حق
 تعالی آدمی را مگر تم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با اینهمه پایگاه و جمعی
 مریدان صادق سگی را بر ایشان ایشا میکنند این چگونه است شیخ گفت ای عمر ز آن سگ
 بزبان حال با ما بر نه گفت که در سبق التبق از من چه تقصیر و از توجده تو غیر آمد که پوستین سگی
 در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفينی در بر تو افکندند این اندیشه ستم دارد
 راه بروی ایشا کردیم و **نقل است** که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ
 از دامن در کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خلی نیست و اگر ترسم هفت آب و خاک
 میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخورد یا ز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی
 با یزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیایا هر دو را جمع کنیم تا به
 سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سهر برزند سگ گفت تو بهر اسی و انبازی مرا
 نشانی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که من رسد سگی بر پهلوی من زنده و هر که نبوسد
 سلامت علیک یا سلطان العارفين گوید و من هرگز استخوانی فردا را نهادم و تو همی گندم
 داری با یزید گفت سهرای سگی را نسایم سهرای هم نزل و لا تزال با چون شایم سجان آن خلی

که بهترین خلق را بکترین پرورش دهد و کفایت شکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم کفتم نیاز شوم
 و ز تازی بخرم و در میان بندم ز تازی در بازار او خجسته بود پرسیدم که بچند گفت هزار درم سر پیش
 افکندم با تقی آواز داد که ز تازی که بر میان چون تویی بنده هزار درم کم ندهند گفت و لم خوش
 شد دانستم که حق تعالی را عیاشی هست در حق من نقلست که ز اهدی بود از جمله بزرگان بسطام
 صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بارید غایب نبود می روی گفت ای شیخ سی سال است
 تا صایم اله هر قائم التسل ام و خود را ازین علم که تو میکویی اثری نمی یابم و تصدیق این علم
 میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سصد سال بروزه باشی و نماز کنی و هم برین منوال
 باشی که اکنون یک روزه بوی این حدیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محو بی بنفس خویش
 گفت و دانی هست شیخ گفت هست بر من که بخویم آتا تو قبول کنی گفت قبول کنم که سالهاست
 تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری برون کن و
 کلبی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و تو بره پر جو ز کن و پیش خود بند
 و کو دکان را جمع کن و بکوی که هر که مر اسیلی ز ندیک جز او را در هم و هر که دو سیلی ز ند دو جوز
 و هم و در شهری که دتا کو دکان سیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع که ترا لذت بیشتر بود
 تقام کن که علاج تو اینست مر گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافر می
 ای کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی
 تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مر گفت من این نتوانم کرد و دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو این
 است و من کفتم که تو کنی و نقلست که شاکر دشتیق بنی را عزم حج اقا دشتیق
 گفت بسطام گذر کن و زیارت شیخ بارید را در یاب چون مرید بخدمت شیخ بارید رسید
 شیخ گفت تو مرید کستی گفت من مرید دشتیق بنی ام گفت او چو بد گفت او از خلق فارغ شده
 است و بر حکم تو کل نشسته و میگوید اگر آسمان در زمین و زمین در آسمان شوند که نه از آسمان
 بار و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نکرده باز بگفت

بایست صعب کافر می ایست صعب مشرکی که اوست اگر بارید کلاغی شود لشکر آن مشرک نبرد
 چون باز کردی او را بوی که خدایا غرضشانه بدو کرده مان آزمایش کن چون کر سنه شوی از هم حسبی
 داور کرده بستان و باز نامه تو کل کسونه تابشومی تو شهر و ولایت زمین فرود نشود آمد و از درستی
 این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که برایت
 باز نبرد و رفتیم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت چنین گویند که
 چهار صد خروار کتاب داشت و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگ از او شسته افتد
 شقیق گفت تو نکفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرس پرس برید گشت
 و پیش بارید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسیم که اگر او چنانست تو
 چونی بارید گفت این نادانی و گیرین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت
 بیند فرماید تا بر جایگاهی نوسند تا روز کار من ضایع نشود که از راهی دور آمد و ام شیخ گفت پس
 بسم الله الرحمن الرحیم بارید ایست و کاغذ در چپید و بدو داد یعنی بارید هیچ نیست پس
 چون موصوفی نبود و صفش چگونه توان کرد بارید زره پدید نیست تا بدان حد رسد که پرسند که
 او چگونه است و تو کل دارد یا خلاص که این همه صفت خلق است مخلوقا یا خلاق الله
 بیاید نه تو کل تحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بپا رسید و حلس
 نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بارید میکرد و ناگاه مرید بر سید و کاغذ بوی داد چون
 مطالعه کرد گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
 و مسلمان شد پاک ارغیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بدو نقلست
 که هزار مرید از آن احمد خضر و پیش بارید آمدند چنانکه هر هزار آب میرفتند و در هوا می پریدند
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بارید دارد برید یا عبید و اگر ندارد بیرون باشد تا مادر
 رویم و او از باریت کنیم هر هزار در رفتند هر یکی را عصائی بود در دلهیز نهادند که از ایست
 العضا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار نیست من در دلهیز عصاها را شمارانگاه

وارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آید پس او را
 در آوردند بایزید احمد گفت تا کی سیاحت و کرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد متغیر
 شود شیخ گفت چرا در اینا نشی تا متغیر نشوی و آلائش نه پذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت
 فرو تر آبی که ما فهم نمی کنیم تخمین تا بغت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
 شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوهی تو بردار کرده گفت آری با ما عجب کرده بود که
 کرد بسطام نکندم اکنون یکی را و سوسه کرد تا در خون افتاد و شتر طست که دزدان را در کاه
 پا و شاه بردار گنند یکی از او پرسید که ما پیش تو جمعی می بینم چون زمان ایشان چه قوم اند
 گفت فرشتگانند می آیند و مراد از علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت
 شبی خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا خدای غرور جل را
 یا و کنیم گفتیم تر از زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامند و همین گفتند و من
 همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامند و من همان جواب میگویم پس
 گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در
 بهشت و قیامت بگذرد بایزید کرد عرش باری عرشانه بر کرد و گوید الله الله و گفت
 شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیز ترم و بلند قیمت تر که تر از من طریح است
 و اگر از نزد یکانی بگذر تا از سرای خدمت بسرای گرامت رسیم نقل است که
 شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بگری تا چسبیت در خانه نگاه کردند خوشه انگور
 یا قند گفت کسی دید که خانه ما دوکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقل است
 که شیخ را همسایه کبر بود و گوئی شیر خواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ
 نداشت شیخ هر شب چراغ بر دشتی و بخانه آن کبر بردی تا گوئی خاموش گشتی چون کباز
 سحر ما آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت کبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دروغ بود که بسیر
 تاریکی خود باز رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که کبری را گفتند که مسلمان است

گفت اگر مسلمانى ائمت که بازيغيد ميکنند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر انيست که شما ميکنيد من
 پنج اختيار ندارم و نقل است که روزى در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخيزيد تا با شما
 دوستى از دوستان خدارويم چون بدو واژه رسيدند ابراهيم هر دو مى آمدند دراز کوشى نشسته
 بازيغيد گفت در دلم ندا کردند که برخيز و او را استقبال کن و بما شفيع ار ابراهيم گفت اگر شفيعت الهى
 بنود مهند و شفيعت آخرين بمن هنوز در جنب آن حضرت شتى خاک باشد بازيغيد سخن او
 عجب آمد چون وقت سفره بود طعامى خوش آوردند ابراهيم با خود گفت شيخ خورشها چنين خورد
 بازيغيد اين معنى بازيافت چون از طعام فارغ شدند شيخ دست ابراهيم گرفت و بجنار برد و
 دست فراد يوارى زد درى كشاده شد و در يابى بي نهايت ظاهركشت گفت ميتا درين دريا
 رويم ابراهيم ترسيد و گفت مرا اين مقام منيت پس بازيغيد گفت آن جو که از صحر آورده و
 نان نخخته و در انبان نهاده آن جوى بود که چهار پايان خورده بودند و در انداخته توان چون
 پختى و ميخورى چون احتياط کردند همچنان بود ابراهيم توبه کرد و مستغفر شد يکى بازيغيد را
 گفت من بطبرستان بر سر جنازه فلان کس ترا ديدم دست در دست خضر گرفته چون
 نماز جنازه کردند ترا ديدم که در هوا رفتى شيخ گفت راست گفتى و نقل است
 که جامعى پيش شيخ آمدند و از قحط ناليدند و گفتند عاکن تاحق تعالى باران فرستد شيخ سر
 فرو برد پس سر بر آورد و گفت برويد و ناولد و انهار است گنبد که باران آمد در حال باران
 باريدن گرفت چنانکه شبها روزى هم باريد و نقل است که روزى شيخ پاي دراز
 کرد مريدى هم پاي دراز کرد شيخ پاي برکشيد مريد هر چند که خواست که پاي برکشيد نتوانست
 و همچنان ماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پاي دراز کردن شيخ چون ديگران
 باشد و نقل است که شيخ بجنار پاي دراز کرده بود و دشمنى برخواست تا برود
 پاي زير پاي شيخ فرو نهاد و گفت اى نادان چرا چنين کردى گفت چه ميگوئيد حلاماتى درو
 بسته است بعد از آن در پاي دشمنان خوره افتاد و گويند که بجندين سرزدان و سى اين

علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چو نیست که یک تن کناره کرد و عقوبت آن به
 دیگری سرایت کند معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تراود و در تر و دو
 نقلست که منگری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ
 آن انکار در روی بدید گفت بفلان که ه غار لیت و در آنجا یکی از دوستان ما است
 از و سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شد از دهائی عظیم دید بخت
 سهمناک چون آن بدید بهیوش شد و جامه بخش کرد و میخود خود را از آنجا بیرون انداخت
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تبا ه کردی از بهیت مخلوقی در بهیت
 خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با انکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن
 نقلست که قرآنی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید و آن بیچاره
 محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او همیشه منم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن بجا
 ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ انفسی بر آن قرا حواله کرد سه روز
 قرا از دست در افتاد و خود را بخش کرد چون باز خود آمد غسل کرده پیش شیخ گفت
 بدالنتی که بار پیلان بر خزان نهند و نقلست که شیخ بو سعید سجراتی پیش ما رسید
 آمد و خواست تا امتحانی کند او را بید می حواله کرد نام او او سعید را می بود گفت پیش
 او رو که ولایت و کرامت با قطع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که
 در صحرانماز میکرد و در کان شبانی کوسیدان او میکردند چون او از نماز فارغ شد
 گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انکو را راعی چوبی در دست داشت بد و نمز کرد یک
 نیمه از طرف خود سسند و رویکی از طرف او در حال انکو بر آورد طرف راعی سپید
 و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه است راعی گفت از
 آنکه من از سبب رقیتم خواستم و تو از سبب امتحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد

از آن کلمی سبغی مجوزانی داد و گفت نگاه کن چون سبغی در عرقات آن کلمی از وی
 غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلمی ناراضی بود و نقل است که از ما بریدید پرسیدند
 که پرتو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلغات شوق و توحید بودم چنانکه موی را
 کنج بنود بصحرار فتم سجد پیرزنی با انبانی آرد برسد مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان
 بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم سیاهان را بر پشت او نهادم
 پیرزن را کفتم اگر بشهر روی جلوسی که گرا دیدم گفت کویم ظالمی را دیدم رخسای کفتم مان
 جلوسی پیرزن گفت این شیر مکلف است یا نه کفتم نه گفت تو آزا که خدای عزوجل
 تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم ناسد گفت باشد و با انچه می خواهی که اهل شهر
 بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رخسای بود کفتم بلی تو به کردم
 و از اعلی با سفلی آمدم این سخن پیرزن سرین بود از آن پس چنان شدم که چون استی
 و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد دیدی
 بختی سبغی نشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنی الله ای اهیم خلیل
 الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوات والسلام بینا
 پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز کار نبالست و احمد حضرت و به گفت حق
 تعالی را بنجاب دیدم منبر بود که همه مردان از من چیزی میطلند مگر ما نزد که از من مرا
 میطلبند و نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست
 خوردن و یکی از مردان شیخ بخدمت آیتا ده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت
 روزه دارم گفت بخورد و ثواب یکماه بهتوان گفت روزه نتوانم کشا و شقیق گفت روزه
 بکشای و مزد یکسال بهتوان گفت نتوانم کشا و ما نزد گفت بگذار که اورانده حضرت پس
 مدتی بر نیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند و نقل است که شیخ کبریا
 مسجد جامع عصاب زمین منبر برده بود بنیقا و در عصای پیری آمدن برده و ماه شد و عصای

شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در
 گرفتن عصا و نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ خواب آن مسئله
 گفت در ویش آب شد مریدی در آمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیفیت
 گفت یکی از در در آمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آ
 شد و گفت یکبار بد جلد رسیدم و جله آب بهم آورد و گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دلمک بگذرانند
 و من سی سال عمر خویش به نیم دلمک بزبان نیاردم مرا کریم می باید نه کرامت و نقلست
 که گفت از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زمان از من کفایت کند پس گفتم روان بود این خواستن
 که پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام و الهجیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰة
 و السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی و چه دویاری هر دو یکست و
 نقلست که شیخ از پس امامی نمازی کرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس
 چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی پند
 را نذاذد روان بود و نقلست که یکبار کسی را در مسجدی دیدم که نمازی کرد و گفت اگر
 پنداری که نماز سبب رسیدنت بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است ن
 مواصلت اگر نماز کنی کافر باشی و اگر درّه بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی و
 نقلست که گفت کس باشد که بزبانت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که
 بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن
 حالت با خود نشاشم مرا عجبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند
 سعادت درم دارد و ثمره آن رحمت بود و نقلست که گفت میخوایم که زودتر قیامت
 بر خاشی تا من خمید خود بر طرف و وزخ زدنی که چون و وزخ مرا بنید پست شود تا من سبب
 راحت خلق باشم و تا من صدم برید از کفتمی که بر که از شمار و ز قیامت شیخ نبود اهل و وزخ را
 او مریدین نبود این سخن بابا بزرگ گفتند باز بد گفت من میگویم که مریدین آن است که بر کنار

و وزخ باستد و هر که بد وزخ بر ند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بد وزخ رود و کفشد
 چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بندگان بخوانی گفت کسی را که او ذکر د با یزید
 چون تواند که بر دار در زر کی پیش با یزید رفت او را دید سر در کریان فکر ت فرورده چون
 بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقبای خود سه و بردم و بر نقبای حق بر آوردم
 یک روز خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدر و الله حق قل سه چندان سر بر منبر
 زد که بیوش شد پس گفت چون دستی این که ای دروغ زن را کجای آوردی ما دعوی
 معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که مبلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو اخصیت گفت
 سنی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندو
 باید نهاد و تا حرکت مردان بدانی بکند در روز که از پس تخته بر خاشی خواستی که بر اسم مردان
 واقف شوی و نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود
 که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا یزید در یاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید
 شد چنانکه هر اسی در لشکر کفار قادی و لشکر اسلام نصرت یافتند و نقل است که
 مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرورده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت
 آمد و گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من
 درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان در و نیان را ندیدم و گفت هر که قرآن خواند
 و بخانه مسلمانان حاضر نشود و بیعت بجا نبرد و تیمان نرسد و دعوی این
 حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ
 گفت سنی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم بسوزنیافته ام بیک ساعت
 از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق بنده اند که راه سجای تعالی روشن تر از آفتاب
 و من چندین سال است تا میخواهم از که مقدار سیر سوزنی از این راه بر من کشاده شود و شیخ
 نقلست که آن روزی ملائمتی بر او رسیدی گفتی الهی مان فرستادی مان خورش

فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که با بدوت چونت گفت مرا ز باد است و ز شمشاد
 و گفت بسینه ما آواز دادند که ای بار خدایا ما را طاعت مقبول و خدمت پسندیده
 اگر ما را خواهی چیزی آرزو ما را بنویز که خداوند آن چه بود که ترا بنویزد گفت سیاحتی و غیره نماز
 و خواری و شکرشکی و گفت بصره اشدم باران عشق بارین بودوزمین تر شده چنانکه
 پای سرف فرو شود من با جمل عشق فرو شدم و گفت از نماز جز استادی تن ندیدم
 و از روزه جز کسکی شکم آنچه مرا است از فضل اوست زار فعل من پس گفت بجهت کسب
 هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است پیش از هر دو کونست لیکن بنده چه
 بخت آن بود که میروند ناگاه پای کجی فرورود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که در آرزو
 آمد مرا فروز می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت و نقلست که چون در
 صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و
 در جنبش آمدی و گفتی آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را
 داد و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را دادند و طاعتش نکند یعنی عجب بود
 که بر جای ماند و نقلست که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دو کرم بار
 که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سی و نهم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان رحمت
 کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آن است که
 یکی بدر خانه اورفت و آواز داد شیخ گفت بزمی طلبی گفت باریت را گفت سیاحتی باریت را
 سالت تا من باریت را می طلسم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفته گفت
 خدای غرور جل برادرم باریت را بیا میزاد که جماعتی که در خدای غرور جل کم شده اند او نیز کم شده
 است باریت را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بجوی گفت اگر بزرگتر کویم طاقت ندید
 اما از آن کمتر کویم روزی نفس را کاری نسرم مودم حرونی کرد یک سالش آب نداد و گفت
 یا نفس تن در طاعت ده یا از شکی جان به ده و گفته چگونگی در کسیکه حجاب او حقیقت یعنی

تا او میداند که حقیقت حجابست او می باید که نماز و دانش او نیز نماز تا کشف حقیقی بود و در آن
 چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز از وجدان بخت بود هر روز که شیخ او را
 خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا کرا فوسس میکنی من بیست سال
 در خدمت تو بودم هر روز نام من میرپی شیخ گفت ای پسر استهزا میکنم لیکن نام او آید
 و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میکنم و باز فراموش میکنم و از او پرسیدند که
 این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت بشی در کودکی از بسطام بیرون آمدم
 ما حساب می یافت و جهان آرا میده حضرتی دیدم که هزده هزار عالم در جنب آنحضرت
 زده می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند ارکاهی بدین عظیمی
 و چنین خالی و کارگاهی بدین شکر فی چنین بنیان بعد از آن با تعلق آواز داد که درگاه از آن
 خالی است که کس نمی آید از آنست که ما میخواهیم که هرناشته رونی شایسته این درگاه
 نیست قیت کردم که خلائق را بطلبی بخوابیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد را
 علیه الصلوة و السلام ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب
 که نگاه داشتی نامت بلند کردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارین با این
 و نقلست که در پیش ابونصر قشیری گفتند که با زیاده چنین حکایتی فرموده است
 که من دوش خواستم که از گرم روبرویت در خوابم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین
 پوشد لیکن شرم داشتم که قدر حاجت بحضرت گرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام
 صاحب شریعت است در تصرف خویش آرام ادب نگاه داشتم قشیری گفت
 بهنده الهمة نال ما نال بدن عبت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه
 عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن صبح
 چهار رکعت نماز میکندم هر بار می که فارغ شد می گفتی به ازین میا بد نزدیک بود که
 صبح بد و بر نیاردم و گفتم ابی من جبه کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با نیزه است

اکنون تالی نمازان بسیارند باریک از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل سال
 شبی حجاب برداشتن زاری کردم مرا هم و بعد خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری
 و پوستینی ترا برنیت کوزه و پوستین بسیندا ختم ندانی شنیدم که نایاب برید با این بد عیان
 بگوی که باری ند بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره
 تا نینداخت با ریاضت شما با چندین علاج که بخود باز بسته اید و طریقت را دام
 و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز با ریاضت بید نقل است که یکی گوش
 میداشت وقت سحر کاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بنفقا و خون از او
 روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ند آمد که تو گستی که حدیث ما کنی و
 نقلست که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم
 آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند با داد
 از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش
 رسیدم عرش را دیدم چون کرک لب آوده و شکم تهی گفتم ای عرش تو نشانی می دهی
 که الرحمن علی العرش استوی بیانا چه داری گفت عرش جای این حدیث است
 که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکرة قلوبهم اکر آسمانان انداز زمینان
 میجویند و اگر زمینان انداز آسمانان میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبند و اگر جوان است
 از پیر میطلبند و اگر زاهد است از زاهد باقی میجوید و اگر زاهد نیست از زاهد میطلبند و گفت چون
 بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرخواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا
 وجود باری ند در میانست این خوانست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زلبان
 نتوانم گشت کس تاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه حلائق رحمت کن گفتند باز نکر ما نکرستیم
 هیچ آفریده را ندیدم الا که در اشعری بود و حق را بر ایشان بسی نیکو آهتر از خود دیدم پس خارش
 شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند کس تاخی کردی خاموش که او از آتش است است

نشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سر ای آتش شوی که طاقت نیاری و گفتم
 حق تعالی مراد تو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکی بر من عرضه کرد من قبول
 نکردم با خرم گفتم ای بایزید چه می خواهی گفتم آنکه پیچ نخوام و گفتم چون کسی از می و غمی
 در خواستی گفتی خداوند خالق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و میان خلق
 تو واسطه باشم باز خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد
 و گفت مرا چیزی آموز که سبب رسکاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندت
 و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل
 تو بی نیاز است و یک روز شیخ سیرت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر
 قدم مشایخ چنین بنند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین من ده
 تا بر کات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشتی سودی ندارد تا عمل
 بایزید نکنی و یک روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نیکو شیخ از سر غیرت و
 غلبان و جد گفت نیکو سرور دی داری که در تو نیکو و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن
 می خواهم تا سرور و یم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی نقلست
 که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و میگفت هم شرابم
 و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است که گفت هفتاد زمار از میان بکشادم
 یکی بماند هر چند جهد کردم کشته نمیشد زاری کردم و گفتم الهی فوتت ده تا این نیز
 بکشایم آواز آمد که همه زمارها کشته شدی این یکی کشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در
 حق بگرفتم آخر تا بدست بلا گرفتیم کشادند و همه قدمها راه او بر فتم تا قدم دل ز فتم
 بمنزل عزت رسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم
 اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت بکار بدرگاه و مناجات
 کردم و گفتم کیف السلوک الیه نذای شنیدم که بایزید بطلق نفسک ثلثا فقل الله

نخست تن راسته طلاق ده و آنکاه حدیث ماکن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بقتا و سا
 خواهد من از وی حساب بقتا و هزار ساله خواهیم از هر آنکه بقتا و هزار ساله است الت
 می تو که گفته است و جمله را در شور آورده از علی گفتن جمله شور با که در زمین و آسمان است
 از شوق الت است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور و در شمار بقتا است را
 ذره ذره کنیم و هر ذره دیداری بهیم کویم اینک حساب بقتا و هزار ساله و حاصل و باقی
 در کنار ت بهیم و گفت اگر بهشت بهشت را در بر کلنه باکشانید و ولایت هر دو سر اعی
 اقطاع با دهنند هنوز بدان یک آه که در سحر کاه بر یاد شوق او از جان ما بر آید بهیم
 بلکه یک نفس که با در دو و بر آیم با ملک هر ده هزار عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا بهشت
 دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت در نوحه از گریه و ناله من غدا خود
 فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بیع فرو نمی آیم
 و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما
 بصر آید بقت آسمان و بقت زمین در بهیم افتد و گفت او خواست که ما را ببیند ما
 نخواهیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی خلق آوردم
 و ایشان را بختی خواندم کس اجابت نکرد روی ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم
 همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم
 آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از ما پیر
 بیرون آمدم چون ما از دوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم
 توحید همه یکی توان دید و گفت نه اگر دنیا از من در من که ای تو من یعنی بقام القضاء فی الله
 رسیدم و گفت چند هزار مقامات از بس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام خراب
 دیدم یعنی بعضی الله که آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آغی من بود
 اکنون من آغی خودم یعنی آنچه من بودم نمازدم که من و حق شرک بود چون نمازدم حقیقا

آینه خویش است اینک میگویم که اکنون آینه خویشم هست که بزبان من سخن میگوید و
 من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جزیبست و
 هجرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ رحمت نبود اهل و نساید نیاید
 مشغول بودند و محبوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب ^{لغبت} نظر
 و تصوف قومی باکل و شرب و قومی سماع و رقص و آهنگ مستعدمان راه بودند پیش
 روان سپاه در بادیه حیرت کم شده بودند و در راه حیرت غرق گشته و گفت بدید
 خانه را اطواف میکردم چون بختی رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت
 بشی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندانسی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر
 میطلبی ترا با دل چه کار است و گفت مردنه آنست که از پس چیزی رو در دست آنست که
 هر جای که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق
 تعالی مرا بجائی رسانید که خلائق حکلی در میان دو آنکشت خود دیدم و گفت مرید احلا
 طاعت و بند چون بدان شاد شود شادی او حجاب قربت او کرد و گفت کمترین
 درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلائق مرا آتش بسوزاند و
 من صبر کنم از آنجا که دعوی نیست محبت او را بسوزد هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه
 خلائق بیا مرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست هنوز بس کاری نباشد و
 گفت توبه از معصیت یکست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت تیرا ز گناه و گفت
 کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست است
 که اول بر خود نور زات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را
 بر خلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مشولی گشت که وجود خود را
 دشمن گرفتم و چون زحمت از میان برداشتم انیس بقابلطف حق داشتم و گفت خدای تعالی
 بسزگانه که اگر همیشه با پند ز غیبت برایشان عوض کند ایشان باز همیشه همان فریاد

کنند که در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ چید سر
 همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمناء او در محبت حق ناپذیر شود آن دوست دارد
 که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود گفتند نه خدای تعالی بر ضا خوش بندگان را
 بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود یکسی در آن کس بهشت را بکند و گفت
 یک ذره حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد هزار قصر در فردوس علی و گفت یگانگی
 او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر دی رساند و گفت اگر فانی آید بسر قاعده
 فناء اول باز و دید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد بادی است که بر شما
 میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان گفت
 گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت
 دنیا مرا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مرا اهل آخرت را سرور است
 و دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است آقا در مشاوه
 همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون
 عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهید مقصودش
 آن بود که چون باز کند در حق بگوید و چون سر بر زانو نهید طلب آن کند که سر بر نذر دانا
 اسرافیل در صورت مد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن
 و گفت علامت شایستگی که سخن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت
 هر که بحق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر دستهای سرفرو نیارد و گفت عشق
 او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اثر نکند داشت تا یگانگی ماند چنانکه خود
 یگانگی است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت
 بزیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را
 بزیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ راز آن نبود که بی هیچ بود نه دید و نه علم و نه عمل چنان

بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از تسلیم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت
 چندان بگوید و در کوی او چندان پیوید که معارف نماید و عارف برسد پس معارف از
 عارف نیابت دارد و عارف معرفت نرسد تا از معارف یابد نیاید و گفت طلب علم
 و اخبار از کسی لایقست که از علوم معلوم شود و از خبر بجز آن هر که از برای مصایب علمی
 خواند و بدان رست و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز و در تر باشد و
 از وجهی تر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی که آشتن او را کاری ندارد و گفت
 محال باشد که کسی حق شناسد و دستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت
 از جو پیا آب روان آوازی شنوی که چگونه می آید چون بدریارسد ساکن کرده و آن
 آمدن و بیرون شدن او در یار از یادت و نقصان نبود و گفت او را بندگانه که اگر سستی
 در دنیا از و محبوب مانند او را نرسند و طاعتش ندارد یعنی چون محبوب مانند او بود که
 و نا بود عبادت چون کند و گفت هر که خدا را داند زبان بسختی دیگر بجز یاد حق نتواند
 کشادن و گفت کمتر چینی عارف را واجب آید آنست که از مال ملک
 بترکند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سردوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت
 ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر
 نگویند اگر از عرش تا برای صد هزار آدم باشد یا از آیه بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد
 هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
 نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجودند پندار و در آمدن و بیرون شدن
 ایشان خبر ندارد و اگر مخالف این بود مدعی بودند عارف و گفت عارف را معروف
 بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او چکند و گفت بهشت را
 نزد دوستان حق حظری نباشد و با انچه که اهل محبت محبت بخوراند کار آن قوم
 دارند که اگر خفته اند و اگر سیدارند طالب مطلوب اند و از طلب کاری و دوستداری

خود فارغ اند مغلوب مشا به حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و انست و در مقابل مطلق
 بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطیع
 گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردیدند
 و گفت بار حق بجز بار کیران حق بر نذارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشا
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود تو انستی رسید که معرفت ایشان از شناخت خود تمام
 بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان بر حق را
 نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که سه
 خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع
 زمین و گفت حاجیان تقابل کرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گردند
 طواف کنند و تقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و درز پذیرد است که زبان نشنا
 و گفت هر که ارضی برگزید سر جوئی را بر و کار دتا و او را میرنجاند و گفت این همه گفت و گوی و
 بانک و حرکت و آرزو بیرون برده است درون پرده خاموشی و سکون و آرام و بیست است
 و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود است
 چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت بنگان به از کار نیک و
 صحبت بدان بهتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای غر و جل
 دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای غر و جل را شناخت او را سوال حاجت نیست و
 نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ مشرب او را
 تیره نکرد داند و هر که درت که بد و درسد صفائی گردد و گفت آتش عذاب آن کس است که
 خدای بولاند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز تیرا کس درین راه
 که شبانگاه از ایمان بر آید و هیچ بدست نذارند و گفت هر چه هست در دوقدم حاصل آید که
 یک قدم بر ضیبه با خود نهد و یکی بفرمانها حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت

هر که ترک هوا کرد بجای رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه حالی او را بود زیرا که حق
 تعالی همه جای هست و حق را همه چیز نیست و گفت هر که بجای عارفست جاہل است و هر که
 جاہل حق است عارفست و گفت عارف یطیار است و زاہد پستار است و گفت هر که
 خدایرا شناخت عذابی کرد در آتش و هر که خدایرا ندانست آتش بر او عذاب کرد و گفت
 هر که خدایرا شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر او وبال شود و گفت عارف بهیچ چیز
 شاد نشود جز بوصول و گفت لفاق عارفان فاصله از اخلاق مریدان و گفت آنچه ریوا
 میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد گردان
 گمان نبری که از روی نصایح این مثنوی ریاست جوی گردند کلا و حاشا بلک ایشان
 درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بخت ثری بود و سه با ایشان از اعلیٰ عقیقتین
 بر کشته و ایشان در آن میان کم شده و گفت خط اول در تفاوت درجات از چهار
 نامست و قیام هر فرقی از انسان بنامست از ناها خدای عزوجل و آن قول خدای
 تعالی است که **هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ** هر که اخطا اولست او ازین دنیا
 زیادت تر بود و بظاہر عجایب قدرت وی بنگران تر بود و با آنچه رود از اسرار و انوار و هر که
 اخطا ازین ناها اول بود مشغول او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که اخطا ازین
 ناها آخر بود مشغول او بمستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر طاقت
 او بود و گفت اگر همه دولتها که خلائی را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتیا
 در راه شما افتد نا امید گردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگیرد و عبادت
 خویش خالص بنید و از صفای کشف خود حسابی بر تو اند گرفت و نفس خود را **اَخْبِثِ النَّفْسِ**
 بنمید او در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در
 کفن لعنت پیچید و در زمین ندامت و فن کشید و هر که نفس خود را بمیراند بیاز استمان
 شهوات در کفن رحمتش پیچید و در زمین سلامت و فن کشید و گفت بحق نرسد آنکه برسد مگر

بکفایت و از راه نیفاد آنکه افتاد مگر ترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در توان یافت
 اما طالبان یابند و گفت چون برید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش کرد در ریختن
 بود پر دزد و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر که ثواب خدای عزوجل
 بفرود آید خود امر و زعمادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است
 و گفت علم خداست و معرفت مکر است و مشا هده به حجاب پس کی خواهی یافت هر چیزی
 که می طلبی و گفت قبض و لها در بسط نفوس است و بسط و لها در قبض نفوس است و گفت
 نفس صنعتی است که هرگز زود جز بیاطل و گفت حیا در علم است و راحت در معرفت و ذوق
 در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانت در آن دار الملک سختی از سیاست فراق نهاده
 اند و یعنی از بول سحران کشیده و یک شاخ ز کس وصال بدست سحران داده اند و در هر
 نفسی هزار سردان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و بسوزان ز کس عصا
 طریا است که دست هیچ اهل بد نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی که
 حرکات و سکونات خلق بخدای است و گفت تو کل ریستن را بیک روز باز آوردی
 و فردا پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیره بعد است لیکن بجنود بی غفلت و گفت
 محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علمای رحمتست مگر در
 تحمید توحید و گفت که سنگی ابر بیست که جز باران رحمت ندارد و گفت دورترین خلایق
 از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق
 میش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس باید گردن حق است و هر که حق را بر حق
 شناسد زندگ کرده هر که حق را بخود شناسد فانی کرده و گفت دل عارف چون چراغی
 بود در قندیلی از آگینیه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او را از تاریکی جدا پاک
 و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت ندادن و دیگری حق را منت نداشتن
 و گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت

مریدی بسفر میرفت شیخ از کفایت او صیقلی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدو
 صحبت داری خوبی بداد و در خوبی نیک خود آرزو تا عیشت تنها و مهیا بود و چون کسی با تو انعامی
 کند اول خدا را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل در بار تو عهد بان کرد و چون بلائی روی بتو
 نهد زود بجز مغترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت
 زهد را قیمتی نیست زیرا که من ستر روز را بدو دم روز اول در دنیا و روز دو دم در آخرت و روز
 سوم از آنچه غیر خداست باقی آواز داد که ای با برید تو طاقت مانداری گفتیم مراد من اینست
 بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آرزو تا بجد نیست که اگر بنده را
 جاوید بعلمین برآرد و در باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده
 بدو چه کمال کی رسید گفت چون عیب خود را بشناسد و همهت از خلق بردارد و آنگاه حق او را
 بر قدر همهت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد اند گفتند ما را زهد و عبادت
 سیف ماستی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من
 شکافته اند پرسیدند که راه بختی چگونه است و گفت تو از راه بر خیزد بختی رسیدی گفتند بچه
 چیز بختی توان رسید گفت بگری و گری و گنگلی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن
 عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در سحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم
 ایشان آسمیخته میگویند و من خالص میگویم آسمیخته آسمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما
 میگوئیم تو و تو یکی و صفت خواست گفت در آسمان بگر نگاه کرد و گفت میدانی که آن
 که آفریده است گفت دائم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است
 از او پر حذر باش یکی گفت این طالبان از مساجد منی آسایند گفت آنچه مقصود است
 میقم است و مسافر مقیم طلبیدن مجال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار
 شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی تو بقبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده بنمودگی
 گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کرد ملکوت میگردم و هر کجا

افتاده است دست او می گیرم یعنی کار در اندرون می کنم گفتند بزرگترین نشان عارف نصیبت
 گفت آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گزرد و از تو می خورد و باز بتو می فروشد و دلش بر خطا
 بر قدس شپت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز
 و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت نکند و ستر خود جز با وی نکشاید پرسیدند از امر معروف
 و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی داند که او
 بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی کرد در درخت اطلاع حق و باقی شود و بر
 بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود و باقی باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده
 و مجربی بود کشف و کشفی بود محبوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن
 میگوید گفت سهل بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود
 حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلقست ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نورد
 مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ و گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش بایستی بکنجی فسر و شود آنگاه
 رسوای آنجرت خوانند در آن کنج کوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که آن کوهریافت او
 در ویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای سلکین هرگز رسد گفتند چه یافتی آنچه یافتی
 گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت درستم و در مخنیق صدق نهادم و بدریای
 نامیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت بمقادیر سال بود
 تا در حجب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم چنانکه مریس و در کار حجاب از عمر
 نیست احمد خضرویی شیخ را گفت بنهایت نیرسم شیخ گفت بنهایت تو به عورتی وارد و عورت
 بصفت حست مخلوق چون بدست تو اندازد و در پرسدند از نماز گفت پیوستن است و
 پیوستن نباشد بعد از پیوستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن
 بابت گفتند چرا معجزه کنی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی اَنَا وَ بَكْمِ الْأَعْلَى گفتی هرگز
 بتکبر بوی معرفت نشود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی بنده نیست از آن

خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میروند گفتند در هوای پری گفت
 مرغ در هوا میپرد گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوشی در شبی از هند به ماوند میروند پس
 گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بخیر خدای عزوجل گفتند در مجاهدان
 بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم و گفتم نیاید
 سه طلاق کفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت با تیارم و کفتم با جند ایما جز از تو
 کس ندارد چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانت سخت فضل که گردان بود که
 حاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی منست بود آنها را که در
 او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من بخوابم از وی جزوی گفتم
 چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شد پس
 شناختن او تا سخن آورد و مرانزه کرد و گفتم پنجاهم که من او را دوست دارم چون نگاه
 کردم دوستی او را سابق بود و گفتم هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای نجات
 غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفتم مردمان علم
 از مردکان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمید و گفتم همه بحق گویند و من از حق گویم
 لاجرم گفتم پیچ چیز برین دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفتم نفس را
 بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنهار فتم بحضرت او و گفتم دلم را با آسمان
 بردند کرد همه ملکوت بر گشتم و باز آمدم کفتم چه آوردی گفت محبت در ضاکه پادشاه این بر تو
 بودند و گفتم چون حق را بعلم خویش دانستم کفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت
 بیچکس ترا پسند نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هر گاه که کابلی کردی بدیگر اندام مشغول
 شد می تا با بریزد شد و گفتم خواستم که سخت ترین عفتی رتن خود بدانم که چیست پیچ بر ترا
 غفلت ندیدم و آتش و دوزخ با مردان نکند که یک ذره غفلت کند و گفتم ساهاست تا
 نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر نماز آن بوده است که گریه و زاری بخوابم برید و گفتم که

زمان از کار ما بهتر است که ایشان در مابهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عسر خود غسلی نه
 کردیم از پاکی و گفت اگر در همه عسر از باریزید این کلمه درست آید این میج پاک نذر و گفت
 اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترازان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه
 کنیم در وی منی بود و منی شتر گشت و شرک بترین کناست مگر طاعتی که بر من رود که من
 در میان نباشم و گفت خدا تعالی برابر از خسلیق مطلع است بهر سو که بگذرد خالی از
 محبت خود نیست مگر مهربان باریزید که از خود پر بیند و گفت ای بس که با ناز و بخت و از ما
 دور است و بسا کس که از ما دور است و بماند و گشت و گفت در خواب دیدم که زیادت
 میخواستم از حق تعالی پس از تو حید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمی خواهم بعد از
 تو حید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا باریزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم
 که تو میخواهی منم مود که من ترا ام چنانکه تو مرا می و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و
 پر حیدم که راه تو چو گشت گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق نیندازند
 که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بیند هلاک شوند و گفت مثل من
 چون مثل در با است که آنرا از عمق پیدا است و از اول و از آخر پیدا است یکی از سوال
 کرد که عرش چیست گفتم کرسی چیست گفتم کعبه چیست گفتم کلمه چیست گفتم غر جمل باشد کاند
 بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را
 غر جمل بند کاند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه
 منم مرد خاموش شد باریزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر
 آنش نبود حق همه خود را بیند عجب نبود و استلا

معراج شیخ باریزید بسطامی رحمه الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق بگریتم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و بنور

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکار کرد و عظمت و هویت خویش بر من پدید آورد
 و من از حق در خود بجزیستم و در صفات خویش تا اهل کردم نور من در جنب نور حق عظمت
 بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عت من در جنب عت
 حق ناپید گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه که درت باز چون نگاه کردم بود خود در نور
 او دیدم و عت خود در عت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد نور
 او در قالبم یافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود از من و من
 پنداشته بودم که نقش می پرستم کفتم با این حسیت گفت آن همه منم و نه غیر من
 یعنی مباشر فعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا تو فقیع من تویی روی نماید تو و عت
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن برد و عت و نکوش
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و بقاء خویش باقی
 کرد و ایند و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من نمود لا جرم حق مرا حقیقت بفرمود
 و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار امیدم و کوش
 کوشش بیاکندم و زبان زبان در کام ما مرادی کشیدم و علمی که کسبی بود بگذاشتم و حمت
 نفس آثاره از میان برداشتم بی الت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست تو
 برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام من نهاد و چشم از
 نور خود بیا فریدیم همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم
 حق علم بدست آوردم و بنور او بدیدم بجزیستم گفت ای با زبیدی همه با همه و بی الت الت
 کفتم با این مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی بگردم تویی من مرا باشی به از آن که من
 بی تو خود را باشم و چون تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو بگویم گفت اکنون میر
 کوش دار و پایی از حله و نهی در مگذارت ما سغیبت نزد ما مشکور باشد کفتم از آنجا که مراد منشست و علم
 بیعتن است تو اگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان من نهی

مرا گفت از که آموختی کفتم سائل به دادند از رسول که بهم مراد است و بهم مرید و بهم مجابست و بهم سبب
 چون ضعا تر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خستودی بر من کشید و مرا منور کرد و آید
 از ظلمت نفس و از کدورت بشریت در گذرانید بهستم که به وزند هام و از فضل او بساط شادی بردل افخند هام گفت چه
 خوابی بخوابه کفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری از کرم بزرگتری از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا با بشی مشور فضل کرم در شوم از
 خودم پرانید و آنچه ما دون تست در پیش من بسیار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من
 نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی کفتم اگر دیدم بتو
 دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم سخت تو شنیدی باز من بروشانا کفتم لاجرم از کبر یا مراد و اما
 در میانین غزادی پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون صنع من بدانت و نیاز من
 بساخت مرا بقوت خود قوی گردانید و برزنت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر من نهاد
 و در سرای توحید بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد از حضرت
 خود مرانام نهاد و بخود می خود را شریف داد و یکتائی پدید آمد و دولتی بر خاست و گفت
 رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلائش نپذیرد و منی تو کس بر تو نیکو پس مرا زخم
 غیرت بچسانید و باز من زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آدم تا گفت لمن
 الملك کفتم ترا گفت لمن الحکم کفتم ترا گفت لمن الاختیار کفتم ترا چون سخن سپان بود که در دست
 شود و خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من بر بودی خلق هرگز نیا سودی و اگر محبت نبود
 قدرت و ما از روزگار سهر بر آوردی بنظر قناری بواسطه جباری لمن نکرست نیز از من اثر نباشد
 چون درستی خود را بهمه داد و بیاد انداختم و با تش غیرت تن را بهمه بویها بکده ختم و اسب
 طلب در قضا تا ختم به از نیاز صید می ندیدم در روشن تر از خاموشی چراغی نگزیدم و خنجر
 ازین سخن شنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار لغایمی
 رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دیدم و در جبهه از فرج در سینه ظلمانی کشادند مرا از تجربه دید
 توحید زبانی داد لاجرم اکنون ز بانم از لطف صدفینت و دلم از نور تابانیت و چشمم از صنع پروردگارت

بهر دومی گویم و بقوت او میکشیم چون بدوزنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشک
 من از لبت و عبادت من آید بست زبان من زبان تو حسد است روان من روان تجرید
 است از خود میکشیم تا محشر باشم یا نه خود میکشیم که مذکر باشم زبان را او میکشد و انداخته
 خواهد و من در میان ترجمانی ام گویند بحقیقت اوست نه منم لکن چون مرا بزرگ گردانید مرا
 گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفت من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست داری که مرا بشناسی
 خلق بیرون آری من ترا خلاف نکشم مرا بوحادثت خود بسیار آئی تا خلق چون مرا ببینند در صنع
 تو بکنند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد
 در مقام بشریتیم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی بگفتم از حضرت بیرون نهادم قدم
 دوم از پای در افتادم ندانم شنیدم که دوست مرا با آزارید که او بی من نتواند بود و جز
 من را بی نداند و گفت چون بود داشت رسیدم آن اول لحظه بود که توحید بگریستم سالها
 در آن وادی بستم فهمم دیدم تا مرغی گشتم چشمم از یک کمانی پرواز نمیشد در جوی چو کمانی
 می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم من خالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر
 آوردم گمانه بیا شامیدم که هرگز تا بعد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سستی هزار سال در
 فضا و داشت او پریدم و سستی هزار سال دیگر در فضا و جیت پریدم و سستی هزار سال دیگر در فضا و
 چون نو هزار سال بسز آمد بایزیدم دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی
 قطع کردم نهایت در جادو ایار رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت در جادو ایار رسیدم
 السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که گفتم بالا می این درجه هرگز کسی نرسیده است
 و برتر از آن مقام نیست چون نمیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک بنی دیدم پس معلوم شد
 که نهایت حال او ایابدایت حال انبیا است نهایت انبیا را نهایت نیست پس روح
 من بر همه ملکوت گذشته و بهشت و دوزخ بدو نمودند پیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آمد
 طاقت او نداشت و بجان بسج پیغمبر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام

رسید آنجا چون قدمه هزار دریا می آشتی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر با قول در ماقصد در
 نهاد می بسوختمی و خود را بسا و بردا می تالاجرم از میت و دشت چنان در هوش کستم که هیچ نمازم
 و هر چند خواستم تا طناب خمیه محمد رسول الله ترا نم دید زهره ندا شتم محمد رسیدن با آنکه سخن رسیدم
 یعنی هر کسی بفت در خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰه و السلام
 در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بودی محمد رسول الله زسی
 و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مریدان و تراب حق را امید یار
 طاقت دیدار باز نیفتند داشت پس باز نیفت گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی من مرا
 بتورا رفیت و از خودی خود مرا گذر رفیت مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو در
 متابعت و دست ماست محمد علیه الصلوٰه و السلام دیده را سجاک قدم او اکتحال کن
 و بر متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم تر است بود آنگاه
 سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه باز نیفترا گفتند فردا بیایمت خلافت
 در تحت لوای محمد علیه الصلوٰه و السلام باشند گفت سخنی تعالی که لوای من از لوای محمد
 علیه الصلوٰه و السلام زیاد است که خلافت و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی رانده
 در آسمان مثل بایند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایب است چون کسی این
 بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند نیز حق بود گفت آن نطق او
 بی نطق و بی سیمع و بی نبصا بود تالاجرم حق بر زبان باز نیفت سخن گوید و او آن بود که
 لوای اعظم من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد اعظم تر بود چون رواداری که ایتی
 انا الله از دختی پدید آید روادار که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی علی اعظم شای

از درخت نهاد باز نیفت پدید آید و سلم

ساجات شیخ بایزید رحمه الله علیه

گفت بار خدایا تاکی میان من و تو منی و تو منی بود منی من از میان بردار تا منی من نباشد تا من
 هیچ نباشم الهی تا ما تو ام بیشتر از همه ام و تا ما خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقرو فاقه بتور سایند
 و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و تسامی نمی شاید و عالمی نمی باید
 اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شسته از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود
 برسان و گفت نماز بتو کنم و از تو بتور رسم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلها و
 چه شیرینست روشن افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن
 نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت
 عجب نیست از آنکه مرتزاد و ست دارم و من نده ضعیف و عاجز و محتاج عجب
 آنکه تو مراد و ست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون
 که میترسم و تو چنین شادم چگونه شادمان نکردم اگر امین کردم و گفت باز نینقتا و با
 بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی ز تار برستی و باز بریدی و چون عمل
 باخرا مدد محراب شد و ز تار بر بست و پستین باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد
 و گفت الهی ریاضت همه عمر بنیفر و شتم و نماز شب عرضه نمیکم و روزه همه عمر نمی گیرم
 و ختمت قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ
 باز نمی نگریم و این که بزبان شرح می دهیم از تفاهر و اعتماد است بر آن بلکه شرح
 میدهم که از هر چه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می بینم و
 اینچه هیچ است همان الحار که عنیت ترکمانی ام بنقشاد سال موی در کبری سپید کرده
 از بیابان کنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله کنون می آموزم ز تار کنون می برم
 قدم در راه اسلام کنون می نهیم زبان در شهادت کنون میگردانم کار تو بعلت نیست
 قبول تو بطاعت نه و ز تو بمعصیت نه من هر چه کردم مینالگ شتم تو تیر بر چه دیدی از من که
 پسند حضرت تو بنود خط عفو در وی کش و کرد معصیت از من فرود شوی که من کرد و پند طاعت

فرستم و نقل است که در ابتدا اللہ تعالیٰ بسیار می گفت در حال نزع همان البته می گفت پس
 گفت یارب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور
 کی خواهد بود پس در ذکر حضور جان بداد آن شب که اورا وفات رسید بموشی غایب بود و گفت
 بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تعجب کردم با دروازه شدم تا ما شیخ
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمد چون جنازه آوردند من جبهه کردم
 تا که شش جنازه بمن دهند التبت بمن نرسیدی صبر کردم در زیر جنازه رفتم و بر سر کفتم و مر آن خواب
 فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت ما ما موشی این تعبیر آن خواب دو شین است که عرش
 بر سر کفتم بودی جنازه با زیری است و نقل است که مریدی شیخ را بخواب دید گفت
 از منگو و نکز چون رستی گفت چون آن عزیزان سؤال کردند کفتم شمار ازین سؤال مقصود بر نیاید
 بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من بیج نبود لیکن باز کردید و از باز پرسید
 تا من اورا کیستم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خداوند من اوست تا او مرا بنده خودند
 فایده نبود بزرگی اورا بخواب دید گفت خدای غرور جل ما تو چه کردی گفت از من پرسید که ای
 باریت چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاردم که حضرت عزت ترا شاید آتاتو شرک نیاردم
 حق تعالی فرمود که لا لیلۃ اللین آن شب که شیر خور دی شرک نمود گفتند چگونه گفت شی
 شیر خورده بودم شکم من بدرآمده بزرگم رفتم که شیر خوردم و شکم من بدرآمده حق تعالی بفرمود
 با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است و نقل است که چون شیخ را
 دفن کردند مادر علی که زن احمد خضر وید بود زیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شدت
 میدانید که شیخ باریت که بود گفتند تو بهتر دانی گفت بشی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی
 بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا آسمان بردند و تا زیر عرش بیدم آنجا که زیر عرش
 بود سیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه سیابان کل و ریاحین بود بر سر رک
 کلی نشسته بود که باریت ولی اللہ بود و نقل است که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم که مرا

و صیتی کن شعری بتازی گفت و معنی این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان
 کشتی است جہان کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و نقلت که
 شیخ راجحاً وید مذکفند تصوف حیت گفت و بر آسایش بر خود بستن و در پس زانو محنت
 نشستن چون شیخ بو سعید ابو انجیر نارت شیخ آمد ساعتی با استاد و چون بازگشت گفت
 اینجا نیست که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجہادین بحقیقت آن مہر
 اقلیم و مبارک عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ اورا شہنشاہ علما گفتندی در علم و شجاعت
 نظیر نداشت و از محشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی
 پسندیدہ داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول ہمد بود و اورا تصانیف بسیار است
 و مشہور است و کرامات مذکور و نقلت کہ روزی می آمد صفیان ثوری گفت تعالی
 یا رحل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سبہا کسی را کہ فضیل فضل نہد ستایش او
 چون توان کرد و ابتدا تو بر او آن بود کہ بر کسیر کی فتنہ شد چنانکہ قرار نداشت شبی در زمستان
 در زیر دیوار معشوقہ تا با باد بایستاد با انتظار او و ہمہ شب برف می بارید چون بانگ نما گفتند
 پنداشت کہ بانگ خضن است چون روز شد دانست کہ ہمہ شب مستغرق حال معشوق بود
 با انتظار تا با باد با خود گفت شربت باد ای پسر مبارک کہ شبی چنین مبارک تار و زنجیرت ہوا
 نفس بر پای بودی و اگر نام در نماز بودی و سورتی در از خواندی دیوانہ شدی و فریاد و
 تغیر زہنہاد و اثر و ن تو بر آمدی در حال دردی بل او فرزا آمد تو بہ کرد و بعبادت مشغول شد
 تا بدر جہ رسید کہ مادرش روزی در باغ شد او را دید خفتہ در سایہ کلبنی و ماری شاخ تر کس
 در وہان گرفتہ و کس از وی میراندا سخاہ از مرور خلعت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود

بلکه رفت و مدتی مجاور شد باز فرو آمد اهل مرو بدو و نوکرا کردند و بدو تکراره شدند و یک نیمه طریقه
 میسروند و دیگر که وه اهل حدیث و راویان اجناس بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که
 او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی
 کردند و داد و آنجا ذکر باطرا کرد یکی بحیث اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بجا رفت
 و مجاور شد **و نقلست** که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و
 منفعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که
 بیشتر خوردی بهر استخوانی در می دادی **و نقلست** که دقتی با بد خوئی همراه شد چون از
 جدا شد عبدالله بکریت گفتند چرا میگری گفت آن بیچاره برفت و آن خوبی بد همچنان باوی
و نقلست که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش
 ما تو انکار کنیم ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی آید درویش گفت چون میزبان کریم بودی یا
 بهتر دارد اگر شمارا سخا بخورد خوانده ما را پیش خود خوانده عبدالله گفت از ما تو انکاران و ما
 خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد
 و گفت راست میگوئی **و نقلست** که در تقوی بختی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد
 و آسپی کرانمایه داشت و بنواز مشغول گشت اسپ در دوزخ یکی رفت چون آن حال بدید
 لایب بهما سخا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از ترو بشام رفت بجهت قلمی که اگر کسی خوا
 بود و باز نداده بود تا باز سانسند **و نقلست** که روزی میگذاشت ناسنیالی را
 گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه ناسنیالی گفت توقف کن با عبدالله
 عبدالله بایست و گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من بازدهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
 در حال بیا شد **و نقلست** که روزی در دهان ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می
 سوخت گفت آنجا میستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن
 اعمال که ناخن ز چسبند و موسی حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان بر سر

بیاد پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر از روی حج داری گفت آری کجا
 گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبد الله
 گفت با خود گفتیم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پوزن گفت کسیکه
 سنت نماز باشد و بسجایب گذارده باشد و فریضه بر لب همچون آفتاب بر آید نبرد و با
 او همراهی توان کرد گفتیم بسم الله پای در راه نهادیم و بر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار
 توان گذشت به آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر بیم نه چون چشم بر بیم نهاد می خود در آن
 نیمه آب دید می تا مرا بعرفات رساند چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره
 فارغ شدیم و طواف و داع آوردیم سرزین گفت بیا که مرا اسپرست که چند گاه است
 ما بر یا صفت در غار است تا او را پسیم آنجا رفتیم جوانی دیدیم زرد روی و ضعیف و
 نورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود
 نیامده خدایت فرستاد تا مرا آنجیز کنی که رفتن من نزدیکت پوزن گفت یا عبدالله
 اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن
 پوزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر کوری خواهم بود تو ای عبد الله برو
 سال دیگر چون باز آئی مرا ز منی و مراد عاید داری و نقلست که عبدالله کجا
 از حج فارغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
 آمد یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق حج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج
 چند کس قبول کردند گفت از آن بیچاکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم
 اضطرابی در من پیدا آمد گفتیم این همه خلائق از اطراف و کناف جهان با چندین رنج و تعب
 من کل فوج عتیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
 گفت که در دمشق کفشک سیست نام او علی ابن الموفق و او بچ نیامده است اما حج او قبول است
 و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم دمشق باید شد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتیم و خانه او طلبیدم و او از دادم شخصی آید گفتم نام تو چیست گفت
 علی بن الموفق گفت مرا با تو شخصیت گفت بگوی گفتم توجه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم پس این
 واقعه با او بگویم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بر زد و بنیقا و دوازدهوش
 برفت چون باز هوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج
 بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و اسسال غرم حج کردم تا روزی سر پوشیده که
 در خانه منست حاطه بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو پاره طعام از همسایه
 ستان برفتم همسایه گفت هفت شباروز بود که اطفال من بیخ نخورده بودند امر دوزخی
 مرده را دیدم پاره ازو جدا کردم و طعام ساختم بر شمع اعلان نمود چون این شنیدم آشتی
 در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما نیست
 عبد الله گفت صدق الملك فی الرو یا صدق الملك فی الحکم والقضاء و
 نقلست که عبد الله غلامی مکاتب داشت یکی عبد الله را گفت این غلام بنا
 میکند و سیم تو میدهد عبد الله نخلین شد شبی در عقب او برفت تا بکوردستان رسید و
 کوری باز کرد و در آنجا مجرای بود آنجا بنام استاد عبد الله از در آن میدید آهسته ترویک
 او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و علی برگردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری
 میکرد عبد الله چون آن بید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه نشست و غلام تا
 صبح در آنجا بماند پس برآمد و سرگور را بپوشانید و در سجده و نماز با او گذارد و گفت
 الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه ده مغلسان توئی بده از آنجا که بود
 در حال نوری از هوا پدید آمد و بگردم سیم بردست غلام نشست عبد الله را طاقت نیامد
 بر خاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که هزار جان خواجه فدای
 چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الهی
 پرده من دریده گشت و از من استگزار شد در دنیا مرا راحت نماند بغزت خود که مرا قننه نکرده

و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله را با همان پلاس
 در همان کور و دفن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خواب دید با او ابراهیم
 خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی را بر براتی گفتند یا عبد الله چرا آن دوست
 ما را و محبوب خدایا با لباس دفن کردی نقل است که عبد الله روزی با کوبه
 تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای سید زاده این چه کار و باریست
 من فرزند محمد رسول الله ام روزی درفش زخم تا قوت بدست آوردم و تو با چیدن
 کوبه و قاعه عبد الله گفت از آنکه من آن میگویم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن
 نمی کنی و نیز گویند که گفت اری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود
 علیه الصلوة و السلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو
 گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبد الله رسول
 الله را صلوات الله و سلامه علیه خواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر
 چیست گفت آری نکته بر فرزند ما کیری عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا
 غدر خواهد علوی بچه نیر همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خواب دید که ویرا
 گفت اگر چنان بودی تو که می مایستی او ترا اینکلمه توانستی گفت علوی چون بیدار
 شد غم خد مبعث عبد الله کرد که غدر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند
 و توبه کردند نقلست که سهل بن عبد الله موسسه پیش عبد الله می آمد و روئی
 بیرون آمد و گفت و بیکر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزگان تو بر بام آمدند و مرا بخود
 خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایسا ترا ادب کنی عبد الله گفت ما اصحاب حاضر
 شویم تا نماز جنازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا
 شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن جوران بودند که او را میخواهند و مرا هیچ کنیزک نیست
 نقلست که از و پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهی دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چقدر است و چسبید گفت اگر او را به دانی راه به دویم بدانی
 و من چون پرستم از آنکه نشناسم و تو عاصی شوی در آنجا او را می شناسی یعنی معرفت خوف .
 اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضا کند و خود را از خوف بگذاخته سخن او مرا
 پسند شد و از بسیار ناگردنی بازداشت نقلست که گفت یحیایار بعرفه بودم
 لشکر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و میکشند که گرزده
 تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و کم زن و آن بچاره در رخ تمام بوده
 و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین غطیبی و خوبی بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی
 سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ذلت مانستی هست که تا کسی
 از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می بینی
 بدانکه من در میان دو پل ترا زو نام بت بزرگ برده ام این خزای آنست عبدالله
 گفت در ملت ما باری ایست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که آنجناب
 عرف الله کل لسانه نقل است که یحیایار بغزو رفت بود و با کافر می
 جنگ می کرد و وقت نماز درآمد از کافر هملت خواست و نماز کرد چون وقت نماز گذشت
 شد کافر از هملت خواست چون روی به بت آورد عبدالله گفت این ساعت بر
 وی ظفر یا فتم یا تنگی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد و از وی شنید که یا عبدالله
 او فو ابالعهد ان العبد کان مسؤلًا از وفا عهد خوانند پرسید عبدالله بگوئیست کافر
 سر بر آورد و عبدالله را دید یا تنگی کشیده که میان شد گفت ترا چه افتاد عبدالله حال
 باز گفت که از برای تو با من عتالی چنین رفت کافر غره بزد و گفت ما جو از دی بوده
 چنین خدای طاغی و عاصی کشتن که با و دست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
 و عزیز گشت در راه دین نقل است که گفت در کو جوانی صاحب جمال دیدم
 که قصد کرد تا مد کعبه رود و ناگاه بنیواد و بیوشش کشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد

اورا گفتم ای جوان ترا جدا افتاد گفتم من تر سا بودم خواستم تا به تلبیس خویشتن را در کعبه بگذارم
 تا جمال کعبه بر بنیم هاتنی آواز داد که ندخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چنان
 رواداری که در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست و نقلست که ز مشان
 سرد بود در بازار نشا پور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سر ما میلزید گفت چرا با چرا
 تکوئی تا از بهر تو جبه سخر گفتم چو کیم که او خود می بسیند و میدانند بعد از وقت خوش
 کشت نعره زد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید و نقلست که
 وقتی عبداللہ مصیبتی رسید خلقی بتغریت او رفتند گری تیر رفت و باعب داند گفتم
 خود من آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز سخت آن کند که جاهل بعد از سه روز
 خواهد کرد عبداللہ گفتم این سخن نویسد که حکمت است و نقلست که از او پرسیدند
 که که ام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر
 نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر
 نبود گفت مرگ عاجل و گفت هر که ادب آسان گیرد دخل در سنتها او پدید آید و او را
 از فرایض محروم گرداند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتن محروم گرداند و هر که از معرفت
 محروم بود دانی که حالش چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان
 حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که
 بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت
 ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب
 و نزدیک من ادب شناسان نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست
 مردانست فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست است و گفت هر که بگذردم بخداوند باز
 دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که بشنید از حرام بگیرد متوکل نبود
 گفت تو کل آن نیست که تو از نفس خود تو کل بینی تو کل آنست که خدای عزوجل از تو

توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفرغ توکل و این هر دو عبارت بود و کسب
 و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار شود و نفقه نکند و اگر نمیرد کفن سار و گفت
 بیچ چهر نیست در آدمی که ذل کسب نکند است و گفت هر وقت خرسندی از مرد
 را و ن و گفت زهد امینی بود بجا تعالی و دوستی در ویشی و گفت هر که طعم بندگی نه
 چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان است و ایشان را
 در صلاح دارد و شب از خواب در آید و کودگان را برهنه بینه جامه برایشان بکند
 آن عمل او را از غرور فاصله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را با دیگر نفس
 خویش حقیرتر بیند گفتند و روی دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت
 بر تو انکاران تکبر کردن و بار در ویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع
 آنست که هر کس که در دنیا با ما راست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی
 و گفت رجا اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق
 اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف نبود
 زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف اینگز و تا دور دل قرار کرد دوم
 مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت
 گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان با حسان من اولیة اند
 نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عمده افتاد و زار بگریست
 و گفت گناهی کرده ام که از شر من نمیتوانم گفت جدا شد گفت بگو می تا چه کرده گفت
 زنا کرده ام شیخ گفت رسیدم مگر غیبت کرده ام روی از او وستی خواست گفت
 خدایا نگاه دار مر و گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی که گویی خدایا
 غرور جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرد ویشان داد
 وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدای غرور جل است

زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی که ما من خصومت کند در خانه نشاید
 کاین راست کرد و ملاتش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از متهزادگان مجلس
 وی آمد و سخن او خوش آمدش بجانہ رفت و از پدر در خواست که مرا بر زنی بدو پدید بیا
 هزار دینار بدختر داد و دختر را بر زنی بوی داد بخواب دید که زنی را از بهر مطلق دادی
 اینک عوض تابدانی که کس بر ما ز میان نکند نقلست که وقت وفات چون
 کارش تبرع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه
 دختر داری و دیده از دنیا فرامی کنی ایشان را چه می بگذارت بدبرایشان چه کرده
 گفت من حدیث ایشان گفته ام و هویت ولی الصالحین کار ساز ابل صلاح
 اوست و کسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ
 چشمها باز کرد می خندید و میگفت مثل هذا طبع العالمون سفیان ثوری را بخواب
 دیدند گفتند خدای ما تو چه کردی گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست
 گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت
 حق رود و اسلام

ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدامدار
 حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای سنی و صاحب
 قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در روح و تقوی
 بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود
 و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نکشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیات سماع حدیث کنیم در حال میاید را ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بسیار بائیم
 و او از ما دور با و رخ آمده بود چنانکه نقلت که ما درش یک روز بر بام رفته بود و از
 همسایه انگشتی ترشی در دهان گرد چندان سرد در شکم زد که ما در او در خاطر آمد تا برفت
 و جلای خواست و ابتداء توبه او آن بود که یک روز بغفلت پایی حب در مسجد نهاد
 آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری ازان جهت گفتندش چون آن آواز شنید بروش
 از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگفت و طلب آنچه در روی خود میدرد
 مسکینت چون پایی بادی در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند بروش
 دار تا قدم چگونه می نهی نقل است که وقتی پایی در کشت زاری نهاد
 آواز آمد که یا ثور بنگر که چه غنایت بود در حق کسیکه کامی بر خلاف بنمواند داشت چون
 بظاہر بدینقدر بگردد سخن از ما طعن او که تواند گفت و بیست سال بردوام شیب
 سخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام نشنیده
 که از کار نه بستم و کشتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدید گفتند زکوة صحبت
 گفت آنکه از دولت حدیث بیخ کار کند نقل است که خلیفه عهد پیش او
 نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت ای چنین نماز نمازی نبود
 و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون گویی پدید برودیت باز نند خلیفه
 گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر چنین همتی دست بدارم در حال بول من خون
 کرد و خلیفه آزاد دل گرفت و فرمود که داری فرور بند و او را بردار کنند تا دیگر محکمی
 دلیری نکند آرزو که دارم زنده سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پایی در کنار سفیان
 بن عسبیه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر گفتند
 او را خبر کنیم از بیحال او خود بیدار بود گفت چسیت ایشان حال باز گفتند و دستکی
 بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویش نیست ولیکن حق کار باوست

که اردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت بار خدا یا ایشان را بگریز قتی عظیم در حال
 خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر جواسی طراقی دران سرای افتاد و خلیفه با ارکان
 دولت بیکبار بر زمین فرو شد آن دو بزرگ گفتند عانسی بدین مستجابی و بدین
 تعجیل ندیدیم سفیان گفت اوسمی ما آب روی خویش برین درگاه برده ایم و
 نقلست که خلیفه دیگر نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان
 بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسناک بود سخت عا ذق پیش سفیان فرستاد اما معالجت کند
 چون قاروره بود بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی مکر او پاره
 شده است و پاره پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد
 آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بیا این بیمار
 می رود خود سارمش طبیب فرستادم نقل است که سفیان در حال
 جوانی پشت گوز شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب
 داد از آنکه او را از ذکر حق پناه خلق بنودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی
 بود و مردی سخت بزرگ بود تا گاه چشم باز کرد و گفت ای سفیان می بینی که با حاجی
 کنند پنجاه سالست تا خلق را راه راست می نایم و بدرگاه حق میجویم اکنون مرا سزا
 و میگویند برو که ما را میفشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون
 کاری با خرد سید جود شد و دران وفات کرد و دیگر ترس از ان ترس
 طراقی از پشت من بر آمد و چشم شکسته شد نقلست که دو بدره ز کسی پیش او
 فرستاد و گفت بشان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث
 پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از پدر خدا
 بود پسر سفیان گفت بازمی آید کم گفتم ای پدر مگر دل تو از شکست می بینی که عیال و دارم و بیج
 ندادم برین رحمت منکی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری دین دوستی خدا و بدو

دنیا بفرستم و بقامت در مانم یکی در پیش او آورد او قبول نکرد و او گفت من هرگز از تو حدیث
 نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که سبب مال تو دل من مشفق تر
 بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نکر فتنی روزی با یکی بر در خانه بخشیمی بگفت
 آنکس در آن ایوان نگر سیت او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید ایشان چندین
 اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنند شرک باشد در مظلمه این اسراف و او را همسایه
 وفات کرده بود و بنماز جنب روزه او حاضر بود و مردمان او را نیک می گفتند که او مردی نیک
 بود گفت اگر دوستی که خلق از او خوشنود اند بجز روزه او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
 خلق از او خوشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصوده جامع نشستی چون از مال سلطان
 مجرعه خود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوبوی زسد و نقلست که روزی جامه
 باز کوزه پوشیده بود با او گفتند خواست ما راست کند نکرد گفت این سر بهن از بهر خدای
 عز و جل پوشیده ام بخوابم که از برای خلق بگردم و بهیچان بگذاشت نقلست
 که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علماء کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازه او نماز کنی
 گفت اگر نیت بودی کردی نقلست که جوانی راج فوت شده بود آبی کرد
 سفیان گفت چهار حج کرده ام تو آدم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب
 دید که او را گفتند سودی کردی که اگر بهیچ اهل عرفات صمت کنی تو آنکو شوند نقلست
 که روزی در کربلا آمد غلامی آمد در آمد گفت بگردن کنسید او را که با هر زنی یک دیو است
 و با هر مردی شتر زده دیو که او را می آرانند در چشم مردمان نقلست که روزی
 تمان میوزدکی آنجا بود و بدومی داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوژی گفت اگر با
 بشک دستم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزنی و فرزندم از طاعتم باز دارند روزی
 اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بخلق رسد انقدر اگر
 خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بین

از وی بگذرد لی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد و چون تعظیم امر بودی و **فصلت**
 که یکبار در محلی بود و بنگه میرفت رفیق با او بود و سفیان هم راه هم راه میکرد رفیق
 گفت از بیم گناه میکردی سفیان دست دراز کرد و گاه برکی برداشت و گفت گناه اگر چه
 بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب طلال رحمت و سعت لطف حق اندازه
 گناه برکی ندارد از آن متبرسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان
 بجناب قدس و خطا بر این مشغول شدند قربت ایشان بغرود و دیگران بعبادت
 مشغول شدند قربت ایشان بغرود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان بار
 آورد و گفت گریه خرد است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر
 یک قطره از دیده بیاید که خدای بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جای نشسته باشند
 و کسی منادی کند که هر که میدانند که امروز تا شب خواهد زیست بر چیزی یک بر چیزی دو
 عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرا ساخته اید بر چیزی
 یک تن بر نتواند خاست و گفت پرهنز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل
 نیک میکند تا وقتیکه آرزو در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر
 کنند و چندان از آن باز گوید که آرزو در دیوان ری نویسند و گفت چون درویش کرد
 تو انکار کرد و بدانکه مرایبی است و چون کرد سلطان کرد بد آنکه زد دست و گفت
 زاهد آمنت که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زاهد آنت که زهد او بزبان بود و گفت
 زهد در دنیا نه ملاس پوشد سنت و نه نان جوین خورد سنت لیکن دل در دنیا است
 است و اهل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری گناه کنای که می
 تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روز کاری است که
 خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کرد
 چگونه گفت از خدای ترس که هیچ ترس کا پرانندیم که کسب محتاج شد و گفت آدمی با آثر

از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کرامت داشته اند که جا ^{نخست}
نمای پوشید و در کهنکی یاد نوی بلک چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهور ^{نکن}
و گفت بیچ ندانم اهل روزگار را سلامت راز خواب و گفت بهترین سلطان آنست که
با اهل علم نشند و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آنکه با سلاطین نشند و گفت نخست
عبادت خلوت است آنجا که طلب علم آنجا که بر علم عمل کردن آنجا که نشر آن کردن و گفت
هرگز تو اضع نکردم کسی را پیش از آنکه از او یک حرف از حکمت دیدم و گفت و یا
بگیر از بهترین و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر کنا هر کند بودی هیچکس از کنا ^{نکن}
زستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت عزیزترین خلق بیچ ^{نکن}
زاهد و فضیله صوفی و تو انگری متواضع و در ویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در
نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون
کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی نیک خشم خدای غرور جل فرو
نشانند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در هر چه بتورسد و گفت سبحان ^{نکن}
آن خدای است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم و گفت
اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید سیس الرجل انت بدان ^{نکن}
تو هنوز مردی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هر کاه که یقین درست
معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتورسد دانی که بحق تو میرسد یا جان
باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیاد ^{نکن}
بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة و السلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل
خانه ترا که در وی گوشت بسیار خوردند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت سگها را از
خوردند و او گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن
مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافرست و دوم حسد بردن بر برادر ^{نکن}

از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافرست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن
شمار قیامت و نادیدن شمار قیامت از کافرست چهارم امین بودن از وعده حق
و امید داشتن بوعده حق اینهمه کافرست و نقلست که چون یکی از شاگردان
سفیان سفر شدی گفتی اگر جاسی مرک بپیدا از بصره من بخرید چون اجلس نزد یک آمد
بگریست و گفت مرک با رز و خواشم اکنون بدیدم مرک سخت است کاشکی همه
سفر چنان بودی که بعضاشی و رکوبی راست آمدی ولیکن القدم علی الله شدید
نزدیک خدای غر و جل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرک و استلای او
شدی چدر و زاز خود شدی و بهر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل
نی و له ساخته باش مرک را پیش از آنکه ترا بکزد و ترک چنین مترسید و با رز و
نیجو است و در آن وقت بارانش میخفتند خوشت باد ابهشت و او سمری جنبانید
که چه میگوید بهشت هرگز نم رسد یا بخون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد
او بر بصره او را طلب کرد در سوزگاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت بکرم
نمی آسود آن شب حساب کرد و شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز
میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت نیجو ابرم که چون غزائیل
بیاید پاک باشم نه نجس که پدید بخواب حضرت روی توان نهاد عیب د الله مبدی
گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد و پیش بر
زمین نهادم و بیرون آدم تا جمع را خبر کنم چون باز آدم اصحاب حمله حاضر بودند گفت
شمار که خبر کردند گفتند مادر خواب دیدیم که بجز از سه سفیان حاضر شوید مردمان
در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار
بیرون آورد و گفت صد تو گنبد گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دینار انبیا
گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این با سببان دین من بود و درین خود را پدید

تو استم نکا داشت که اعلیٰ را ازین سبب دست بر من بنود که اگر گفتی امروز چه خوبی
 و چه پوشی گفتم اینک زر و اگر گفتی کفن نداری گفتی اینک زر و سوساں اورا از خود دفع
 کردی هر چند مرادین حاجت نبود پس کلید شهادت بکفت و جان تسلیم کردی
 گویند وارثی بود اورا در بخارا و برآمد علماء بخارا آن مال نکا هشتاد سفیانرا خسر شد عرض
 بخارا کرد اهل بخارا تالاب آب استقبال کردند و اورا با عزای تمام در شهر بردند
 سفیان هر ده سال بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی
 نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که اورا
 وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوریع مات الوریع پس اورا خواب دیدند
 گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی کو گفت که من مرغزاری از مرغزار هاء
 بهشت است و دیگری به خواب دید رسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت
 یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری اورا خواب دید
 که در بهشت از درختی به درختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بوریع
 و قتل است که

که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغلی دید در قفس که فریاد میکرد
 میطپید و در آنجرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان همه شب نماز
 کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را سخاک
 می برد آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بسیاری های میکردند
 چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا ز کور آواز آمد که حق تعالی
 سفیانرا بیامرزید سبب شفقتی که به خلق

داشت و الحمد لله رب

العالمین

ذکر شفیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل بر آن متصرف ابرار آن رکن محترم آن قبله محترم آن قلا در ابد طریق ابو
 علی شفیق رحمة الله علیه گمانه وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
 را سنج داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
 بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اضم بود و طریقت از ابراهیم ادم گرفت
 و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکبار و هفتصد استاد را شاگردی کردم
 و چند اشتر و از کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است
 یکی امن در روزی دهم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ
 و سبب توبه او آن بود که بر گنجان شد تجارت و بنظر آنه تجانه رفت بت پرستی را
 دید که بت میرستید و زاری میکرد شفیق گفت آفریده کار بست ترازنده و عالم و قادر
 او را پرست و شرم دار و بت مهرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که
 تو میکوشی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نیاید آمد شفیق ازین بیدار شد
 در وی بسلج نهاد گبر با او همراه شد با شفیق گفت در چه کاری گفت در بازار کانی
 گفت اگر از پس روزی میدوی که تراقت برین کرده اند این را عمر ضایع کردن گویند
 و اگر از پس روزی میروی که ترا نقد بر کرده اند مرو که خود بتورسد شفیق چون این بشنید
 نیک بیدار شد و دنیا بردنش سردگشت پس سلج باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع
 شدند که او بغایت جوانزد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن یامان میر
 بلج بود او را سکی کم شده همسایه شفیق را بگریفتند که سگ تو داری و میر سخنانید او
 التجا به شفیق کرد و شفیق پیشش امیر شد و گفت تا سته روز دیگر سگ را بتو باز سازم

اور اخلص ده اور اخلص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
 کرد که این سگ را پیش شقیق بآید بر دکه مردی جو ایزد است مرا چیزی در پیش شقیق
 آورد شقیق پیش امیر برود و بجای از دنیا اعراض کرد و نقلست که در بلخ محظی عظیم
 بود چنانکه مردم یکدیگر را بخوردند غلامی را در بازار دیدند و آن و خندان گفت ای غلام
 چه جای خرمی و شادیت زبانی که خلق از کسب کنی چون از غلام گفت مرا چه پاک که
 من بنده کسی ام که ویرا دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا کسند و ضایع نگذارد
 شقیق آنجا از دست رفت گفت الهی آن غلام بخور که چنین انباری دارد شاد است
 تو مالک الملوک و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل و نیاید جمع نمود و توبه
 نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر و غلامی
 ام و نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزار فتم روزی صعب بود و مصاف
 میکردند چنانکه جز سر نبره نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم
 خود را چون می بینی مگر تو پنداری و دوش است که بازن خود در جاده خواب بودی پس در آمد و
 او پیش بر د و صف بخت و خرقه بلبین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان خندان
 دشمنان بسبر برد و نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهرا افتاد که
 کا فر آمد شقیق بیرون دوید و کا فر از این نیت کرد و باز آمد مریدی کللی چند پیش سجاده
 شیخ نهاد و از امی بوسید جا علی آزادید گفت لشکر در شهراست و امام سلیمان کل می بود
 شیخ گفت منافقان همه کل بوسیدن بسیند هیچ لشکر شکستن زبینند و نقلست
 که روزی میرفت بیکانه آوردید گفت ای شقیق شرم نذاری که دعوی حاصلی می کنی
 و چنین سخن گوئی این سخن بدان مانند هر که او را پرستند و ایمان آرد از بهر روزی دادند
 نعمت پرستت پس شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید که اومی گوید بیکانه گفت
 چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آرمی با چون کوهر یا بیم اگر چه در نجاست افتاده

باشد بر کرم و پاک کنم مسلکانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تو واضح است
 و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة و السلام و التحیة گفت انکما فی
 المؤمن فاطلها ولو کان عند الکافر و نقلست که شقیق در سر قدس حرمی
 گفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید کورستان و اگر گوید بد برستان و اگر
 دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان اگر بنده اید واد مسلمانان از خود بسایدند
 ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از دست رنج مردمان
 میخوری بیامان ترا چرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردی یکی آنکه خزانه تو کم
 کرد و دوم امکان آن باشد که دزد بر دست تو می تواند بود که پشیمان کردی چهارم آنکه
 اگر عیبی در من ببینی جز از من بازگیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی
 برک مانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتیم منزله و پاک است و
 نقلست که یکی پیش او آمد و گفت میخوامم که هیچ روم شقیق گفت توشه را چه هست
 گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بر روی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روی
 خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جای که باشم و
 چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عزوجل دانا تر است بحال من از من
 شقیق گفت اخست نیکو زاد است که داری مبارکباد ترا و نقلست که
 چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید بارون الرشید او را بنخواند چون شقیق نبرد بارون آمد
 بارون گفت توشه را بدهی گفت شقیق منم اما زاهد منم بارون گفت مرا ندیدی و گفت
 هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشاند است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
 نشاند است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذه النورین نشاند است از تو جبار
 و کرم خواهد چنانکه از روی و بجای رضی نشاند است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
 کن گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را در زخ کویند ترا در بان آن کرده و سه

چیزی تو داد و مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار
 هر حاجتمند که پیش تو آید مال از دوزخ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
 او را دس کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر
 اینها نکنی پیش رود دوزخیان تو باشی ما روون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
 جو بهیا اگر چشمه روشن بود ترکی جو بهیا زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی بیخ
 امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی
 آنساعت شربتی آب یابی بچند بخوری گفت هر چند که خواهی گفت اگر نفروشد آبر نمند
 ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه
 بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نمیدانم که تو بستم چکنی گفت بد هم گفت پس
 چه نازی مکنی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید ما روون بکرست
 و او را با غزات تمام بازگردانید پس شقیق بگفت شد و آسما در مان جمع شدند گفت اینجارو
 جستن جبل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم آدم بوی افتاد شقیق گفت
 ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق
 گفت سگان گوی ما همین کنند اگر چیزی رسد مرا عادت کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
 صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشا رکنیم و اگر نرسد شکر کنیم
 ابراهیم برخاست و سراویو سید و قال انت الاستاذ و الله چون از مکة بعد از آمد
 مجلس گفت سخن او بیشتر در تو کل بود در اثنا سخن گفت در مادیه فرو شد م چهار بابک
 سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آن چهار دانگ در
 جیب می نهادی خدای حاضر نبودی آن ساعت اعتماد در خدای نماده بود شقیق
 متعیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از من فرود آمد و نقلست که
 پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت در آیدی پیر گفت زود

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آید و باشد شقی گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت
 بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعظم و گذر روزی خویش خوی نیک اور از یادت
 شود و متن او سخی کرد و در طاعتش و سوا س نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند
 همچنانست که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف
 است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
 طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سینه چسبید نبود از دوزخ
 نجات نیابد امن و خوف و اضطراب و گفت بنده خایف آنست که اورا خوفی است
 در آنچه که نشت از حیات تا چون که نشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرما
 خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو که یقین از خلق و یکجز و خاموشی و گفت
 بلاک مردم در سته چیز است گناه میکند با امید توبه و توبه نکند با امید زنگانی و توبه
 ناکرده بماند با سدر محبت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در
 حال مرگ زنده کرده اند و اهل معصیت را در حال زنده گانی مرده کرده اند و گفت سته چیز
 مزین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سینه چسبید لازم توان سستی
 رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون باید باز نگرود
 و گفت هر که چیزی دهی اگر دوستی داری از آنکه اورا چیزی دهی پس تو دوست آخرتی
 و اگر نه دوست و نیاسی و گفت من بسیج چیز دوست ترا جهان ندارم از بهر آنکه
 روزی و عزت و مزد او بر خداست و من در میان آنرا هیچکس نیستم و گفت هر که از
 میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در
 دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد
 و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دوشادی افتاده است یکی در دنیا و یکی
 در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده و اثن است بخدای تعالی و اعما و او بخدای است

غر و جل گفت بدانکه چون اورا چیزی از دنیا فوت شود از اغنیت شمرد و گفت اگر خواهی که
 بر در ابشناسی در نگر تا بود عده خدای امین تراست تا بود عده مردمان و گفت تقوی را بسته
 چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه
 فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هد نشانی که دنیا بود و سخن گفتن
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی او امر بجا آوردن
 و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بر سخن حلیم
 توان کرد که در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدن از پنج چیز که خردمند
 کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و نجیب کیست هر مقصد یک جواب
 دادند همه گفته خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا را نپسند
 و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نماند
 و نجیب آنست که حق مال خدای باز دارد. حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بجزی که
 نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگا دارد و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار
 در تر از وی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی بجز تا سخن نکویی مگر خود را چنان بینی که اگر
 نکوئی بسوزی

ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شیخ دین و دولت آن نعمان ثابت تهاق آن عثمان
 جواهر معانی و وقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمه الله
 علیه صفت کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت
 و مجاهده و خلوت و مشاهده او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروغ
 شریعت در جز رفیع و نظری ناقد داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انوشیروان

مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن اوفی و وائل بن الاسقع و عبد الله الزعبری رضی الله
 عنهم و ما صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادریس و
 بشر حافی و داود طائی بود و آنجا و بسیر و ضنه سید المرسلین رفت صلوات الله و
 سلامه علیه گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام
 المسلمین و در اول کار غریمت عزلت کرد و نقلت که توجیه بقیله حقیقی است
 و روی از خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه
 السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از نسبت آن بیدار شد یکی
 را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
 بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر را
 علیه السلام خواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سب آن زنده گردانند تا
 سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت کنی و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او
 بود پر شده بود خلیفه مجعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را
 فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی با قرار و بعضی ملک و بعضی بوقف پس شاهد
 آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر آنجا نویسن
 بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش او حنیفه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس
 گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المومنین اینجا آمد ما من آنجا رویم تا شهادت
 بدست آید خادم با وی در شتی کرد که قاضی و فقها بنوشتند تو فضولی میکنی او حنیفه
 گفت لها ما کسبت این سخن بسع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
 دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس برای دیدی که گواهی نوشتی گفت دهم که بعرفان
 تست لیکن دیدار تو نوشتم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب
 قضا از تو بار نشدن او لیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد تا قضای یکی دهد و مشاؤون

کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سیم
 شرح و چهارم معمر بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من
 در هر یکی از شما فرستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بجلی قضا از خود دور کنم سفیان
 بگریزد و معمر خود را دیوانه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در
 کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارند که سرم خواهند برید تا دلیل این خبر که رسول
 فرمود که من جعل فاضیاً فقد ذبح بغير سکنین هر کرا قاضی کردانند بدلی کار دشمن کشند
 ملاح او را پنهان کرد این هر سه پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کردی گفت
 ایها الامیر من مروی ام زار غریب بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من رهنما
 نشوند جعفر لعنت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن
 کار را نشایم و درین که گفتیم نشایم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گویم
 قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای روی و مادر که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و عمامه
 خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و معمر پیش رفت دست خلیفه
 بگرفت و گفت چگونه و فرزندان چکوته اند منصور گفت او را بیرون کنی که دیوانه است
 پس شرح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مروی سودا می ام و ما غم ضعیف است منصور
 گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشرح دادند و ابو حنیفه او را مجبور
 کرد و هرگز با وی سخن نگفت و نقلست که جمعی کودکان کوی میزدند کوی ایشان
 میان جمع ابو حنیفه افتاد بیج کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم و
 بیرون آرم پس کساح وارد رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کودک
 حلال زاده نیست تقصص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه داشتی گفت
 اگر حلال زاده بودی حیا و امانع آمدی و نقلست که او را کسی مالی بود و در محلت
 آن شخص شاکردی از آن امام و فات کرد امام نماز حجازه آوردت آفتابی عظیم بود و در آنجا

بیخ سایه نبود الا دیواری از آن مرد که مال با ما می بایست از مردمان گفتند
 سایه ساعتی نشین گفت برابر صاحب این دیوار مال است روان بود از دیوار او
 شتی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است **كُلُّ فَرْصٍ حُرٌّ**
مَنْعَهُ هُوَ دِيْوَانٌ اگر منفعتی گیرم رتو باشد و نقلست که او را یکبار
 مجوسی مجوس کرد یکی از ظلمه بیاید و گفت مرا قلمی تراش گفت تراشم هر چند
 که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت تراشم که از آن قوم باشم که حق تعالی
 فرموده است **اَحْسِرُوا الَّذِيْنَ ظَلَمُوا وَاَزْوَاجَهُمْ وَاَبْرَشِبَ سَبْعَةَ**
رَكَعَاتٍ نَمَازٍ كَرَدِي رَوْزِي سَيَكُنْ نَشْت زَنِي بَازَنِي میگفت این مرد هر شب سینه
 رکعت نماز میکند اما آن بشند نیت کرد بعد از این با نصد رکعت نماز هر شب
 کنم تا طلق ایشان راست باشد روزی دیگر میگذاشت که دو گان گفتند با هم دیگر
 که اینم که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نیت کردم که بعد از
 هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی ما امام گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه
 شب نینخند گفت نیت کردم که دیگر شب نخسیم گفت چرا گفت خدای تعالی
مِيْغْرَ مَآيِدٍ وَّ مِجْبُوْنَ اَرْجَبِد وَاِنَّمَا لَفَعَلُوا بنده گان اند که دوست دارند
 ایشان را بچینه می که نگرده یاد کنند اکنون من هلموی برز بین نهم نماز آن قوم باشم بعد
 از آن سی سال نماز مباد و بطهارت نماز خفتن گذاردی و نقل است که
 سرزانو ابو حنیفه چون زانو شتر بود از بسیاری که در سجده بودی و نقلست که
 تو انگریز را توضیح کرده از بهر مال او گفت گفتارت آزار ختم کردم و گفتند گاه بودی
 که چلبهار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی و نقلست
 که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را دید بعد از آن
 دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس نشونی نشانیدی که نباید که چشمش بروی افتد

و نقلست که داؤد طائی گفت هشت سال پیش ابوحنیفه بودم و در انبساط او را
 نگاه داشتم در خلا و ملا سر بر بنه نه نشستم و از برای استراحت پایی دراز نکردم و او را گفتم که
 امام دین در حال خلوت اگر پایی دراز کنی چه باشد گفت ما خدای ادب گوش دهنش در
 خلوت اولتر و نقلست که روزی میکشیدت گوئی را دیدم در کل با بگفت
 گوش دارم گفتی گوئی که گفت افتاد من سهیل است اگر بهنیم تنها با شتم اما تو گوشدار اگر
 پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و بر خاستن همه دشوار بود امام را از
 حد اقت آن گوئی که عجب آمد بگوئی است و اصحاب را گفت زینهار اگر شمارا در مسلم
 چیزی ظاهراً هر شود و دلیل روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق خود
 نمایند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بی
 اقوال دارند در مسایل مختلف و نقلست که مردی مالدار بود و امیر آلین
 عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با ابوحنیفه
 رسید او را بخواند و گفت دختر تو بطلان جهود ما داد او گفت تو امام مسلمانان
 باشی و اواری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز دهنم ابوحنیفه گفت
 سبحان الله روانمرداری دهنتم خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول
 الله و دختر خود بجهودی دهد آمد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن عقاید
 برگشت و توبه کرد از بگفت امام ابوحنیفه و نقلست که روزی در کربلا
 بود یکی را دیدی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابو
 حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت
 آنگاه که ستر از تو برداشتم و گفت چون با قدری مناظره کنی و سخن است یا گاه
 شود یا از مذہب خود بگذرد او را بگوئی که خدای خواست که علم او در ایشان رست
 شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم

اور است شود و علم و معلوم برابر آمد این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذمب
 بیزار شود و گفت من نخل را تعدیل نکنم و گواهی نشوم که نخل در ایران دارد که استقصا
 کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که مسجدی عمارت میکردند از پیر
 تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردمان گفتند ما را عرض تبرک است
 آنچه خواهد بدد در می زرد باد بگواهی تمام شاکر دان گفتندی امام تو گویی و عالمی در
 سخا همتا نداری اینقدر زودان بر تو چرا کران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن بعضی
 میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من
 چیزی خواستند که ایهت من از اینجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید و از آن
 سبب عظیم میرنجدم چون روزی چند بر آمد آن درم درست باز آوردند و گفتند
 ناسره است امام اعظم شاد شد و نقلست که روزی در بازار میگذاشت
 مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب و جله رفت و می شست گفتندی امام مقدرین
 نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر کل را میشویی گفت آری آن فتوی است
 و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازت داده بود که ذخیره
 کند و یکساله زمان را قوت نهاده و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابو حنیفه خسته شد
 علیه را گفت اکنون حکم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آزا کار نه بندی چون
 جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عهد بنحو اب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من
 چند مانده است ملک الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار
 کس پرسید معلوم نمیشد ابو حنیفه را بخواند و از و پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است
 یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید **إِنَّ اللَّهَ**
عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْعَنِيثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ
مَا ذَاتُ كَسْبٍ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِمَا تَأْتِي وَاصْ صَوْمُ شَيْخٍ بُو عَلِيٍّ عَجْمَانِ

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفتم بودم در خواب خود را
 در که دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در
 بر گیرند شفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر گیسیت
 پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار
 هست ابو حنیفه رحمه الله و نقلست که نوفل بن جیان گفت چون ابو حنیفه وفات
 کرد قیامت را بنجاب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه
 السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از استا و چپا مشایخ را دیدم بسیار
 و پیری دیدم نیکو روی و سروروی سپید روی بر روی پیغمبر علیه السلام نهادم و امام
 ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و کفتم مرا آب گفت
 ما پیغمبر علیه السلام اجازت ندهد ندیم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جان
 آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس کفتم بر است پیغمبر
 علیه السلام آن پیر گیسیت گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ او بجز صدیق قری
 الله عنه همچنین می رسیدم و بانگشت عهد میکردم تا هفتاد کس رسیدم چون سیدار شدم
 هفتاد عهد گرفته بودم سببی معاذ را می گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم کفتم
 اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجامده بی شمار و پوشیده
 نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
 انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست
 که همه عالم بر نور از شرح صدرا دست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صف او

این تمام است که شعبه رحمت نبوی است و سیوه شجره مصطفوی و در فراست و کیاست یگان
 بود و در روت و فوت عجز بود که هم کریم جهان بود و هم جو از زمان هم افضل وقت و هم
 اعلی عهد هم محبت الایمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه
 چند است که این کتاب حل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم سبکت سلوینی
 ما شنتیم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث
 یاد داشت بشاکردی او آمدی و در غاشبه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعراض کردند
 که مردی بدین درجه در پیش سپری بیت و پخیاله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان
 عالی ترک میکند احمد گفت هر چه مایه داریم معانی آن او میداند اگر او بنا بقنادی ما برود
 خواهیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث پیش پنداشتم
 گفت اما چون او آفتابی است چهاراد چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه
 بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب او بکشد و هم احمد گفت یندانم کسی را که منت او
 بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فلیسوف است
 در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی انجید
 که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی باز انگیرانند تا دین من نبرد و خلق
 آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند می با عقل یک نیمه
 خلق عقل او راجع آمدی و بلال خراس که بد که خضر را پرسیدم که در شافعی چگونه گفت او
 از او تا دست و در ابتدا هیچ عرسی و دعوتی ز فتنی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز
 طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس سلیم را عی افتاد و در صحبت او بسی بود
 تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من مذہب او ندارم اما امام
 شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نکرم او را در پیش می بینم و نفیست که
 شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب ویدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفت من پسر

اندکی از گروه تو گفت نزدیک آید نزدیک شد آب دهن خود گرفت تا من دهن باز
 کردم بدهن من انداخت چنانکه لب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که
 برکات خدای بر تو باد و همدان ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون
 کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله
 بود بدیشان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
 روزی دو کس بیامند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه
 و آن خواست بوی داد بعد از آن یکدیگر بیامد و جامه و آن طلبید گفت یار تو دوام
 گفت نه قرار داده بودیم که ظاهر دو حاضر نباشیم نه بی گفت بلی گفت اکنون چرا وادی مادر
 شافعی طول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی
 گفت پیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه و آن
 بر جا است برو یا ر خود را بیار و جامه و آن بستان آن مرد را عجب آدمی مکل فاضلی که
 آورده بود متحیر شد از سخن او رفتند بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک هفتاد
 ساله بود در در سرای مالک با بسا دی و هر فتوی بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بود
 مستقی را بگفتی که باز کرد و بگو که احتیاط کن چون تقصیر کردندی حق بدست شافعی بود
 و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه هارون الرشید بود و نقل است که
 هارون شبی باز بیدار مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون گفت
 اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست بود و غیر
 از جان او بر آمد منادی بفرمود و علمای بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند
 و یکس جواب نوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی که او کی از میان
 جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جانشی که
 چندین علما فحول عاجز باشند و آنچه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوئی

شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تحت فرود آیی که
جای علامت تراست خلیفه اورا بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا
جواب کنی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم بارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز
بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاد و هزاران بارون گفت بلی بخدای که چنین است
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردی که بجه دلیل و حجت گفت
بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان انجنتی
المادی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای اورا از ان باز داشت بهشت جای است
بمه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود
نقلست که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام
کرد کفارت آنرا چهل شب تابان نماز کرد و نقلست که یکبار در میان درس
ده بار برخاست و نشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر بار
که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فراز آید و بر خیزم
و نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی
آنجا بود بعضی از آن نزد یکسا آوردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت
کرده است که این مال بدو و ایشان متقی و سید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه
من متقی ام و نقلست که وقتی از صنعا بمکه آمده بود هزار دینار با وی بود گفتند
بدین ضیاعی باید خرید یا کو سفندان از بیرون مکه نیمه زد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد
مشتی بوی میداد تا نماز پیشین بیج نماد و نقلست که از روم پرسال مال باروان
الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دشمنان بحث
کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهم و الا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسایا بد خلیفه
فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد بر لب و جمله حاضر شدند پس ما دون الرشید شافعی را

طلسمی گفت جواب ایشان ترمی باید داد چون همه بر لب و جله حاضر شدند شافعی سجاده
 بردوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث
 میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بیدند جمله مسلمان شدند و خرقه بقیصر روم رسید که
 ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمد و اینجا بیاید
 که اگر اینجا آمدی در همه روم زمار داری نمائدی و نقلست **نقلست** که در ابتدای جوانی
 در مکّه بوده است مدتی عظیم در ویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم مباحتاب
 نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا
 بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه درگیرانیده اند من بدان مطالعه
 نتوانم کرد و **نقلست** که جماعتی باها روون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد
 و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که با روون خواست که امتحان کند ماه رمضان
 اما شش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در
 ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد اوزنی بود و در وی داشت شافعی خواست که
 او را بنید بصد دنیا عقد کرد و بدید پس طلاق داد و بهر پیش او نهاد و بندهب احمد
 حنبل هر که یک نماز عمد ترک کند کافر شود. بندهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان
 عدالی کنند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمد ترک کند کافر شود چه
 کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و
 ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جان سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر حضرت و تاویلات مشغول کرد بداند که از هیچ نیاید کفایت
 من بنده کسی ام که مرا کحرف از ادب تعلیم کرده است و **نقلست** که گفت هر که
 علم در جهان کسی نماند تا را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم آرنی که شایسته علم باشد
 باز دار و ظلم کرده است و **نقلست** که گفت اگر دنیا را بگردی بمن فروشد خرم و گفت

هر که اہمیت آن بود کہ چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود کہ از شکم او بیرون آید و قتی یکی اورا
 گفت مرا ندی ده گفت چندان غلطیہ برزندگان کہ بر مردگان میسوزند یعنی ہرگز نکوشی کہ بیغیا
 کہ من نیز چندان سیم جمع نکردم کہ او کرد بگذاشت بحسرت بلکہ غبطت بران بری کہ چند
 طاعت کہ او کرد باری من کرد می دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد برزندہ نیز باید کہ نبرد کہ این
 زندہ نیز خواهد مرد و نقلست کہ شافعی روزی وقت خود کم کرده بود و ہمہ متعاضا
 بگردید و بخوابت بر گذشت و مسجد بازار و مدرسہ بر گذشت نیافت و بخاقاہ بر
 گذشت جمعی صوفیان را دید شسته بودند یکی گفت وقت را غریزہ دارد کہ وقت نباید
 از دست بشود شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشو کہ چه میگویند شیخ
 ابو سعید رحمہ اللہ نقل مسکریہ شافعی گفت کہ علم ہمہ عالم در علم من زرسید علم من در علم صوفیان
 زرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان زرسید کہ گفت الوقت سیف قاطع و بیع
 ختم گفت در خواب دیدم بیش از چند روز از مرگ شافعی کہ آدم علیہ السلام وفات
 کرده بود و خلق خواستند کہ جنازہ بیرون آرند چون بیدار شدم از معجزی پرسیدم
 گفت کسیکہ عالم ترین زمانہ باشد وفات کند کہ علم خاصیت آدم است و علم آدم
 الا سماء کلہا پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست کہ وقت وفات
 وصیت کرد کہ فلان کس را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص مبصر بود چون باز آمد با وی گفتند کہ
 شافعی حسین وصیتی کرده است گفت تذکرہ او بسیار دیدی اورا ندیدم ہزار درم وام
 داشت آنزد بگذارد و گفت شستن من اورا این بود و رفیع بن سلیمان گفت شافعی را
 بخواب دیدم کفتم خدای ما تو چہ کردی گفت برابر کسی نشاند و زور مروراید بر من نشانند و

بمقد ہزار مارچند دنیا برین

داد و رحمت

کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله عليه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جان دراست و عمل آن بگمان
 کفایت بی بدل آن صاحب شیخ زمانه آن صاحب درع یکانه آن سنی آخر و اول امام
 بحق احمد حنبل قدس الله روحه الغریب شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 بیچسپس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در درج و تقوی و ریاضت و کرامت شایسته
 عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک شست
 انداز غایت رشد و انصاف و از آنچه شبهه بر وی افرا کردند مقدس و مبارک است تا آنجا
 که بسیرش بگردم و معنی این حدیث میگفت خمرت طینه آدم دیده و درین معنی گفتن دست
 از استین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بداند کوسنی بدست اشارت مکن بسوی
 مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سمری مقطی و معروف کرخی و مانند
 ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن
 برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سمری مقطی گفت او پیوسته مضطر
 بودی در حال حیوة از نطق معتزله و در حال وفات از خیال مشبهه و از نهمه بر نیست و
نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا
 قرآن مخلوق کوید و ابرسری خلیفه برزند سرشکی بر در سراسی خلیفه بود گفت ای امام زینهار
 تا مردانه باشی که وقتی من دردی کردم هزار چوب بزند مقرر نشدم تا عاقبت را بی فهم
 بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حق اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یا دی بود مرا پس او را
 بزدند او پیر ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن مخلوق کوی نکفت
 و در آن میان زبند ازارش کشاوه شده شد و دستها او بسته بودند و دست از غیب پدید آمد و از ایشان
 پرست چون این برهان بدیدند برها کردند و سرداران وفات کرد و در آخر کارش توحی میش او پیش

و گفتند در بنقوم که تر از بخاندند چه کونی گفت از برای خدای مرا میزدند نهند شستند که من بر
 باطمینان بجز در خیم چوب بقیامت یا ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست که جوانی
 مادری بیمار داشت و ز من شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من میخواهی
 پیش امام احمد رو و کبوی تا مدعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد از من بیمار
 بگرفت چون بدر خانه احمد شد او از داد گفتند کیست گفت محاجی و حال باز گفت که ما نخی
 بیمار دارم از تو دعای طلبد امام عظیم کرامت داشت از ان یعنی مرا چه پیشا سدر خا
 و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول
 است چون بدر خانه رسید مادرش بر خاست و در بکشا و صحت کلی یافت بفرمان خدا
 تعالی و نقل است که برب آبی وضو میساخت و دیگری بالا او وضو میساخت
 حرمت امام را بر خاست و بر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را به
 خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم
 در وضو ساختن و احمد گفت بیایدی فرو شدم تنبهارا که کم کردم اعرابی را دیدم بکوشه نشسته
 بود گفتم بروم و از وی راه پرسیم بر ختم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پاره نان
 داشتم بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کنی که بخانه خدای روی بروی رسانید
 از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم آبی تو را
 در گوشها چندین بند کاند پوشیده آغز دگفت چه می اندیشی ای احمد و ایند کاند که اگر بخدای
 تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زگر کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین
 و کوه زدیدم از خود بشدم با تعقی او از داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده هست تا را
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بنمودیم ماد یکبارش بینی
 و نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نمان بغداد نخوردی گفتی این زمین را بهر
 المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد و در

از آن نان خوردی پیش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الله بهر دو قایم
 اللیل بود و در شب دو ساعت پیش نخفتی و بر در سری خود خانه ساخت به در شب و روز
 آنجا نشستی که نباید در شب کسی را فهمی بود و در بسته یا به اینچنین قاضی بود و دزدی از
 برای امام احمد زمان می بختند خمیر ما از آن صالح بختند چون نان پیش احمد آوردند
 گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر ما به از آن صالح است گفت آخر او یکسال
 قضاء اصفهان کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفتند
 چون سایلی در آید بگویند که خمیر ما به از آن صالح است و از آن احمد که میخواستی استان حکم
 در خانه بود سایلی نیاید که بتا ندان نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن
 هرگز باسی بدجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در معنی از همه یکبار همه دانی سپهر بود
 نباید نشست و نقل است که یکبار بگردد رفته بود پیش سفیان عیثی تا اجبار
 سلام کند بجز در زلفت کس فرستاد تا بداند که چو نیاید است چون بر رفت احمد جام
 بکار زداده بود و بر بنه نشسته بود رسول گفت من چند نیار بدیم تا در وجه خود صرف
 کنی گفت نه گفت جام خود عایت دهم گفت نه گفت باز نکردم تا بدیدم این نکستی گفت
 کتابی بنویسم از مرد آن که باس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استرستان ده
 که تا بیج گزیرین کنم و بیج گزیر پایی و نقلت که احمد را شاکردی بود و همان
 او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد و سبحان با داد بدید احمد گفت چرا کوزه
 پهنانست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا نمودی و
 نقلت که احمد نزد وری داشت نماز شام شاکردی گفت تا زیادت از
 نزد خیزی لوی دهد نزد وری گفت چون بر رفت امام احمد فرمود که بر عقب او بر که بتا ندان
 گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون بنیدستانه و
 نقل است که وقتی شاکردی قدیمی داشت چه چو کردانید بسبب آنکه در خانه کل

اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا شاید علم آموختن و حق تعالی
 بجزد نهاده بود چون بازمی گرفت بقال دوسطل آورد گفت ازان خود بردار که من مشتاقم
 که ازان تو که است امام احمد سطل بوی رها کرد و بر رفت و نقل است که
 مدتی احمد آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله
 بدر خانه ایستاده است بدین تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین
 چه حکمت است که سالهاست در آرزوی می سوخی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است
 راه نمیدی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما می ترسم که او را بینم خود کرده لطف او
 شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عطر میگذارم تا آنجا بینم که فرات
 در پی نباشد او را کلماتی عالیت در معاملات و هر که از مسئله پرسیدی اگر معالمتی
 بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدا تعالی
 خواستم تا دردی از خوف بر من بکشد تا جان شدم که بیم آن بود که جز در امن زایل شود
 دعا کردم گفتم الهی تقریب من تو بجه فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص
 چیست گفت آنچه از افات اعمال خلاص بایی و گفتند تو کمال چیست گفت الثقة با گفتند
 رضا چیست گفت آنچه کار با خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر
 باید پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند ز چه چیست گفت ز چه بسته
 است ترک حرام و این ز چه حرام است و ترک افزونی از حلال و این ز چه حرام است
 و ترک آنچه ترا از حق مشغول کند و این ز چه عارفانست گفتند این صوفیان در مشغول
 بر تو کمال بی علم گفت غلط می کنی ایشا را علم نشانده است گفتند همه بمت ایشان
 نمانی شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ بمت ترا این قوم که
 بمت ایشان در دنیا پاره نماند و چون وفا نشد نزدیک رسید ازان زخم که
 گفتیم و دردها بر شهادت بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و زبان می گفت زهنورنش

پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جواب است یا
 مددی کن که آن حاضران برالین اند عن التهن وعن الشمال تعید یکی البلیس است بزرگ
 ایستاده و خاک بر سر میریزد میگوید ای احمد جان بر دی از دست من و من میگویم نه
 هنوز که یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه
 او برداشته مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا او میزدند تا او میزدند و کبر و ترسا
 مسلمان شدند و زنان را می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند
 و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر
 جهودان و سیووم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما در بزرگی رسیدند که نظر او در حیواته شتر
 یا در حیات گفت او را دو دو ما مستجاب بود یکی آنجا بار خدا یا هر که ایمان ندادی بد و هر که را
 وادی بازستان ازین دو دو عایکی در حال حیواته اجابت افتاد تا هر که ایمان داده بود باز
 نکر رفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب
 دیدم بعد از وفات که می نلکیدی گفتیم این چه رفتار است گفت رفتن به اوست سلام گفتیم خدا
 تعالی با تو چه کرد گفت بیا میزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این
 از برای آنست که قرآن را مخلوق نکنی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعا باشی که تورا رسیده
 است ارسفیان ثوری من بخواند م که یارب کل شیء بقدرتک علی کل شیء اعز علی
 کل شیء ولا تسلفی فقال تعالی و قدس بالحمد هذه الجنة ادخلها فدخلها
 وحة الله علیه وحة واحة

ذکر داود طائی رحمه الله علیه

آن شمع دانش و بنفش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد
 ندائی داود طائی رحمه الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده در ورع بحد کمال بود

در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی
 کرد و فضیله و ابراهیم را هم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب را می بود و از اول کار مدینه
 او خرفی غالب بود و پیوسته از خلق رانیده بود و سبب تو را و این بود که از نوچه گری این
 بیت شدند شعر با تخی خدایک شدی البلا و اخی عینیک از اسالا
 معنی آنست که کدام رویت بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمت بود که در زمین ریخته
 نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد و قرار از وی برفت و مخیر گشت و
 پنجمان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است او
 واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من بیدار گشته که راه
 بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
 اعراض کن داؤد زومی از خلق گردانند و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام
 ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی سخن
 ملوک کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ
 نکوئی و ننگه مسایل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او ستا و میگوید
 یکسال بدرس می آمد و در میان آنهمی نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد
 و جواب میداد و بر استماع پنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکساله
 من کاری سال کرده شد پس بحبیب را می افتاد و کشایش او درین راه از او بود تا
 مردانه پای درانراه نهاد و کتب را آبا ب فراداد و عزلت گرفت و اینست از خلق منقطع
 کرد و نقلست که هینت دنیا رز بر میراث یافته بود و در هینت سال میخورد
 مشایخ بعضی گفتند طریق ایشانراست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم
 که سبب فراغت هست تا ما این بسیارم تا میرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که
 نان در آب زوی و بیا شامیدی گفتی میان آشامیدن تا خاشعین پنجاه آیت از قرآن

میخوانم خرازن و روز کار ضایع کنم ابو بکر عثمان گفت بجزه داؤد رفتم او را دیدم که پاره
 نان خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت من جویم
 که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت
 سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه نپوشیدی گفت چون آنجا نهادم سایه
 بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم و نقلست که سرای بزرگ
 داشت یکخانه خراب شدی او بخانه دیگری شتی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با
 خدای عزت و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز در طیار نشیب
 که او را وفات رسید و طیار نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه
 شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سالست تا این سقف را ندیده ام و
 نقلست که ویرا گفتند چرا با خلق نشینی گفت باک نشینم که اگر خورد و تراز خود نشینم مرا
 بکار دین امر نفرمایند و اگر بزرگتر نشینم عیب من بر من نشیند و مرا در چشم من می آرانند پس
 صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن خواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه
 گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آخر محاسن را نشان
 کن گفت فایز مازده ام که اینکار کنم و نقلست که شبی با تباب بود بر بام
 آمد و در آسمان می نگرید و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تابی خود شد و بنیاد
 همسایه پدید است که در بر بام است با تنگی بر بام آمد و داؤد را دید دست او را گرفت
 و گفت ترا که انداخت گفت میدانم بی خود بودم مرا خبر نیست و نقل است که
 او را دیدند که نماز می دوید گفتند چه شتابت گفت لشکر بر دشمن است و منتظرند
 گفتند کدام لشکر گفت مردکان کورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گویی
 از کسی میگریزی تا در خانه رفتی و عظیم گریه داشتی نماز شدن سبب وحشت از خلق تاج
 تعالی آن مؤنت از وی لغایت کرد و نقلست که روزی مادرش او را دید در آفتاب

نشسته و عرق از روی روان شده گفت جان مادر که مای عظیم است و تو صاحب قدری اگر
 بر سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای خوش آمدن
 خویش بردارم و من خود روایتی ندارم مادر گفت این چه سخن است ای جان مادر گفت
 در بغداد چون آن حالها و ناشایستهها دیدم دعا کردم تا حق تعالی روانی از من باز
 گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نماید شد اکنون شانزده سالست تا روانی ندارم
 و با تو نیکم و نقلست که دایم اند و بچین بودی چون شب در آمدی گفتی آبی اندوه
 تو ام بر همه اند و بهای غلبه کرده خواب از من برد و گفتی از آنده که بیرون آید آنکه مصایب بر تو
 کرده و قتی در پیشی گفت در پیش داؤد رفتم و را خندان یا فهم سبب دهم گفتم یا با سلیمان
 خوش ولی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که از شراب آنس کو نیندازم و ز عید کردم
 و شادی پیش کردم و نقل است که نان میخوردت ز سانی بگذشت پاره بد و داد تا
 بخورد آن شب تر سا خود جمع شد و معروف گری در وجود آمد بوریح و اسطی گوید داؤد
 گفت مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرت روزی
 و مرک را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزد و دیگری از وصیتی خواست گفت
 زبان نکا بدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت
 زیادت کن گفت از این جهان باید که پسند کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند
 سلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جیدی می کنی در دنیا بگذرد
 آنکه تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چندان بکوش که تو را در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیتی
 خواست گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی تو بود طاعت با پس می افکند
 میان که شکار کند تا منفعت آن دیگری برسد و میریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
 برد دنیا کن بوداع و اگر گرامت خواهی تکبیری بر آخوه کوی تنگی یعنی از هر دو بگذر تا بحق برسی و

نقلت که فضیل عیاض در سوره عسرا دو بار داؤد را دیده بود و بدان فخر کردی بجا
 که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین
 صف ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکرر دست بچین نظر بر غیر
 بالا بد حرام است کافوا بیکوهون فضول النظر کما یکوهون فضول الکلام
 دوّم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله گفت بچسبندیم
 که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم او درّه مقدار نبودی اگر کسی
 از ایشان بدیدی شکایت کردی تالاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هر گاه که من
 جامه بشویم در را متغیرایم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و
 بچشم حرمت و مروت نکوستی جنید گفت جماعتی او را جاسمت کرده و نیاری زرد بود
 گفتند اسراف کردی گفت هرگز مروت نبود عبادت نباشد لادین لمن لا یموت له
 و نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نجسیت گفتند آنی که چنانکه
 بسیار گفتن کراهت است بسیار نکوستن هم کراهت باشد و نقل است که
 محمد و ابویوسف را خلاف اقدای حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر او بوسه
 کردی و روی محمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابویوسف سخن نکستی اگر قول محمد
 موافق بودی گفتی قول اینست که انمرد میگوید و اگر قول ابویوسف را بودی گفتی قول اینست
 و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن میگوئی و غزیش میداری
 و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است
 و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابویوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم سبب
 غر و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که او حسنه را بتا زبانه نزد خدا
 قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق ستاد را خلاف کند با او سخن نجویم و
 نقلت که هارون رشید از ابویوسف درخواست که بر پیش داؤد بر تاز بارت

کنم ابو یوسف بدر خایه داؤد آمد باز نیاقت از مادر داؤد در خواست تا شفاعت کرد که
 او را راه ده قبول نمی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بحق شیرین
 که او را راه دهی گفت من هرگز این عالم را نه بپیم پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر
 کجا پدر که رضای من در آست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد و آمدند و
 بنشینند چون بارون باز گشت مهری زر بنهاد و گفت حلالست داؤد و گفت برگر
 که مرا بدین حاجت نیست من خایه فرو ختم از وجه حلال و آنرا نفقه میکنم و از خداست
 خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و
 ایستد و ارم که حاجت رو و کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف از وکیل فرج او
 پرسید که نفقات داؤد چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانی سیم بخرج کردی
 حساب کردار و از ابو یوسف پشت بخراب باز داده بود گفت امروز داؤد وفات
 کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دینی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ
 مانده است و دینم که دعا او استجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت پنجم
 شب نماز میکرد آخر شب سر سجده بنهاد و بر نداشت مرادش مشغول شد گفتم ای سیر و
 نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دین خفته بود بسیار و گزالی
 عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم
 گفت شرم دارم که برای نفس در خواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است در خیال
 اولتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زبرد یواری دفن
 کنی تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن خوابش
 دیدند که در هوای پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص باقیم بسنده خواب بیاید
 تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داؤد مقصود
 رسید و خدای تعالی از و خوشنود است و سلم

ذکر حارث مجاسبی رحمه الله عليه

آن سید اولیاء آن عمده اتقیا آن محترم آن معتبر منجم آن ختم کرده ذوالنباقی شیخ
 عالم حارث مجاسبی رحمه الله علیه از جمله علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات
 و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در همه فن و ادوات تصانیف بسیار است
 و در انواع علوم سحت عالی بهمت و بزرگواری بود و سخاوت و مردانی تمام داشت و در فراست
 و صداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود
 و در مجاهده و مشا به با قضا الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اورضا از اجوات
 نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن ثبوری بود و وفات او به بغداد و
 و شیخ ابو عبد الله حنفی رحمه الله علیه گفت به شیخ کس از ایران ما اقتدا کنید و مجال ایشان
 متابعت و دیگر از آنست که کسی حارث مجاسبی و دو دو جمعی و سیوم و رویم و چپام
 ابن عطاء و پنجم عمر بن عثمان گفتی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت
 و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شانید اما این پنج هم اعتقاد را شانید و هم اعتقاد
 را شانید و بزرگان طریقت درهم گفتند که ابو عبد الله حنفی ششم ایشان است
 که هم اعتقاد را شاید و هم اعتقاد را نشین شودن نه کار ایشانست و نقلست که
 حارث را نسی هزار دینار از پدر میراث بازماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را شایسته
 گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است که القدر یهتد بحجوس هلدن و
 الامته قدری کبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام
 گفت میراث نبرد مسلمان از منخ و پدر من منخ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او
 چنان بود که چون دست بطعامی بشبیه بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنان که
 انگشت فرمان او بر روی تا او بدستی که آن نمده بود به نیست و ترک کردی چنانکه گفت روزی پیش

من آمد در وی اثر کسکی دیدم کفتم یا ابان عمر طعامی آر کم گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی
 و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بروم انگشت او را مطاوعت نکرد و لقمه در دهان
 می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخواست و بیرون شد بعد از آن
 او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت کرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا نهادند
 غر و جل نشانیت که هر طعام که در وی شبتی بود بخلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت
 نکند هر چند کوشیدم فرو رفت آن طعام از گجا بود کفتم از خانه خوشا و ندی پس کفتم امروز
 بخانه من آشی گفت آیم در آید و پاره نان خشک بود بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان
 آری چنین آر و گفت شتی سال است تا کوش من بجز از ترس من بیسج نشنیده است پس شتی
 سال دیگر حال بر من بگردید ترس من بخراختی بچکس دیگر ندانست و گفت کسی را که در نماز بنید
 و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که
 باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی گفت
 ای محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند سخن که چون بر آن قیام نموده اند بتوفیق
 خدای تعالی بنمازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت غم دست دهد و بگذرد آن روز
 نفس و هر گرا غم قوی باشد مخالفت بخواهی نفس بروی آسان بود پس غم قوی دارد و
 برین خصلتها مویظمت نماید که این بجز نیست اول خصلت آنست که سخای تعالی کند
 یاد کنی نه بر راست و نه بد فروغ و نه بسو و نه بعرا و دوام آنکه از فروغ پر بهینگی بیستوم
 و عده را خلاف کنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب نزد کس
 چهارم آنکه هیچکس را لعنت کنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم آنکه بکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات
 بخوئی و برای خدای غر و جل تحمل کنی ششم بر هیچکس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بفاق که
 این از صفت خدا و در تراست هفتم آنکه قصد هیچ معصیت کنی نه بظا هر و نه بیاطن و جوارح خود را
 از همه معصیت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی نیم آنکه طمع بکلی از خلائق منقطع گردانی و از
 همه نومید شوی و هم آنکه بلندی درجه تجوشی و بیخاکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود
 بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن
 است در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شدنت و گفت تفکر اسباب
 حقتعالی را قایم دیدنت و گفت تسلیم ثابت بودنت در وقت نزول بلائی تغییرمی در
 ظاهر و باطن و گفت حیابا بودن است از جمله خوبها بد که خدای تبارک آن را منعی نبود و گفت
 محبت میل بود و بهیچیز پس آنرا ایشار کردنت بر خوشترین تن و جان و مال و مواهبت در
 نهان و آشکارا پس بدانتن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که البته حرکت
 ننموند که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس تجی حشمت است خلقت
 و گرفتن از هر چشمتی در آنست و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر که انس حق بدون جای میگیرد
 پس از آن انس بمجملات نبرد دارد و گفت صادق آنست که او را پاک نبود اگر نبرد یک
 خلق او را پیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دست ندارد که دره اعمال او بیند
 و در همه کارها از سستی غم خرد کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور غم بدی
 از خود پیچ آرام گیر و بجای غم و جل نیا جوی و گفت خدا را باش و الا خود جباش و این نیکو
 سخنی است و گفت منراوار است کسی را که نفس خود را بر باصنت مذهب گردانیده است که
 او را راه نماید و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یادگردد صحبت درویشان قانع صالح
 باش و گفت هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بمجاهد
 و اتباع سنت و گفت آنکه بحکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحکات جوارح عالم
 بود و گفت پیوسته عارفان فرمودند در خدق رضا و عوامی میکنند در بحر ضعا و بیرون می
 آرد جواهر و فاتا لاجرم بخدا میرسند در ستر و خدا و گفت سه چیز که از ابایند از آن بهره برگیرند
 که ما نیافتیم دوستی نیکو که با میانیت و با وفا و شفقت باشد و تقاضاست که تصنیف میگرد

در ویشی از ورسید که معرفت حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
 کرد یعنی اگر کونی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حق بود بر حق و این روا نبود و اگر
 معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حق با بدگذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک
 کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق هست از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب
 کردن در معرفت بچکار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تقصدی من احببت دیگر
 معنی آنست که معرفت حق هست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
 واجبست حق آن که اردن چون بر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود و بتوفیق
 او خواهد بود پس بنده را حق که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و حارث آن وقت که وفات
 کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نکوفت و بهر آن دست شکنی فرود شد
 وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب باطن و ظاهران مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در ضد
 کون و صفت کامل آن در دربیای و دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه یکا نزد وقت بود و لطف
 بجهت و از غایت لطف او در ایجان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جمع مفرط شانی
 عظیم داشت چنانکه او را بنده الباعین گفتندی که به چکس ازین امت بجمع او صبر نتوانست
 کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات غیوب النفس حقی عظیم داشت و او را
 کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دار بود نام دیهی است در شام و احمد خاری که
 مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان را حق عظیم یا فقم و بگو روز با سلیمان گفتم
 ضعف مرومی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا و بگری و در خلا و بگری و در دو جهان هیچ چیز را
 آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر آرم

نبود و وقت دعا یک دست پنهان کردم را حتی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواستم
 با تقی آواز داد که یا با سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر
 دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرا و
 گر ما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدا نیک لطف خود را ناکامی و
 نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش خمی و
 پانصد سال است ما را می آرایند در روزه از بهر تو و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و
 روشنی او تا سجد یک صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند
 از دیده باریدی از آن آب روی من شستند اینهمه بهاء و کمال از آنست که آب چشم شما با کمال
 کویزه روی حور است هر چند بیشتر خوتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نمان خوردن نمک
 بیاورد ندی تا نمان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کجخی بود خورده شد کمال وقت خود کم
 کردم جائیکه کجخی نمی کجند صد هزار شهوت بادل تو آنجه ندانم چه خواهی کرد و گفت دست
 داشتم که هر چه خواستی برادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خوابی صلاوت دوستی و از دم
 برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بنده بشدم لیکن
 مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بربند و صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد
 انکاره بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که پیش سخنوردی الا آب زمرم گفتم اگر
 این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جز آنکه اند خیر چند سال زمرم
 پرست بودم و این بخت و برفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبتک نگفتی
 حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بجوی تا مرایا نکنند که ظالم
 که مرایا کند من او را لعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقته ج از مال شیت کند
 و انکاره گوید لبتک او را گویند لا لبتک ولا سعدک حتی ترده ما فی بدیک
 نقلست که پس فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب داشت از فضیل پرسیدند

که پسر تو بدرجه خوف بچر رسید گفت با ندکی گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که
 خوف میش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و نقلست که صالح ابن عبد البر الکرم
 گفت رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است با او گفتند که ام روشن تر گفت رجا این سخن
 سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم
 و صلوات و اعمال و دیگر منجز و دوزخ را منجز و گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای
 عز و جل است یا میترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا
 و آخرت خوف است از حق تعالی هر گاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هر گاه
 که خوف در دل و ایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر در ایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل
 میگذرد و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از ولی خوف جدا نشود الا که آن
 دل خراب گردد یک روز احمد خواری را گفت چون مردمانی که بر جاعل میکنند اگر توانی
 تو بر خوف عمل کن لعنان حکیم پسر خود را گفت ترس از خدای ترسید نیکه تو میدنشوی از جنت
 او و امید دار بجای امید داشتی که درو ایمن نباشی از کمر او و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بچرف
 محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چه سیزی را علامت
 است علامت خذلان دست برداشتن از گریه است و هر چیزی را زنگار است زنگار
 نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبت است از آنجست که علامت سیریت
 و گفت هر که سیر خوردنش چیزی بر او در آید عبادت را حلاوت نیاید و حفظ وی در یاد
 داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که بدارد که همه جهانیان سیر اند و عباد
 بروی گران شود و شهوات در وی زیادت کرد و وجهه تومنان کرد و مساجد کردند و او کرد
 مزابل و گفت کرسنجی ز خدای عز و جل از خزانه است که نهد الا بجسی که او را دوست دارد
 و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضا می آید شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا

او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت که شکلی کلید آخر
 و سیری کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از خواجج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن
 وقت که آن حاجت روا شود و از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگری
 نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال
 ششی کمتر خورم و دستم از آنکه تا روز نماز کم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود
 و شب دل مومن آنجا بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر کن از شهوت دنیا مگر نفسی که
 در دل او نور بود که با خورش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو ستر وارد چگون
 صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نکشت آنکه باز گشت الا از راه راستی بر سیدی باز
 بکشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص دست داد و گفت
 هر گاه که بنده خالص شود از بیماری و سواس و ریاضات یا بدگفت اعمال خالص اینست
 و گفت اگر صادق خواهی آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق
 خواهی که صفت کند آنچه در دل اوست زبانش باری ندهد و گفت صدق بازبان صادق
 بهم برفت و نامی در زبان کا زبان نماند و گفت هر چسپیری را زیور است و زیور دل
 صدق خشوع است و گفت صدق را مطیبه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خلیفه
 غایت طالب خویش دان و گفت قناعت از رضای بجای و رعاست از زبان اول
 رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانش که شرم دارند که با او معاشرت کنند بصبر
 پس با او معاشرت میکنند بر ضایعی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضای هیچ نبود
 و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و در رضا بدو و گفت رضا آنست که از خدای
 تعالی همیشه نخواستی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من نمیشناسم زهد را حدی و در رعایت
 و لیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی عالی من رسید مگر از رضا که از بجز بوسی من
 نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بیک اهتیت روند من برضاروم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن بد و زخماً و دست و گفت ما در رضا بجای رسیده ایم که اگر نسبت به طبیعت
 دوزخ در چشم راست ما نبندد در خاطر ما نگیرد که چرا در چشم چپ نبندد و گفت تو وضع
 آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید کنی و گفت هرگز نبنده تو وضع نکند تا وقتی که نفس خویش را
 نداند و هرگز نبنده تا شناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز
 دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت
 آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس زهد
 کوایی مگر به جهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در
 زبان سخت تر است که سیم وز در دل و گفت حصن حصین نیک داشتن زبانت مغز
 عبادت کرسکی است و دوستی دنیا سیریمه گناهیها است و گفت تصوف آنست که بر
 شخص افعالی می رود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
 و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر
 کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان فایده
 می بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنی چشم را بگریه و دل را به
 فکرت و گفت اگر بنده هیچ نکرد دیگر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این
 غایت او را این اندوه نامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدا را شناخت دل را
 فارغ کرد و انداز فکر او مشغول بود بخدمت او و میگردید بر خطاها خویش و گفت بهر پشت
 صحرا باست چون بنده مذکور مشغول شود بنام او فرشتگان در ختاهای نشانند پس چون
 بنده ذکر نکند ایشان نیز پس کنند و گفت هر که نپدید بنده میخواند باید که در اختلاف روز
 و شب بگذرد و گفت هر که نیکی کند بر روز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت ازدل او برود و گفت هر که بخل و سفرو حدیث نوشن مشغول
 شد روی بد نیآورد و ذکر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترافارغ دارد
 تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که تراز حق باز دارد از مال و اهل و فسر زنده شوم هست
 و گفت هر عمل که از راه نقد در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای بخوابی یافت یعنی
 راحت قبول آن طاعت ماید که انجا بتور سد آن یک نفس سرد که ازدل در ویشی بر آید
 بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضله ترا از هزار ساله طاعت و عبادت توان
 کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
 اول قدم مشو کلا نیست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
 در آند همه از سختی بجا جا به میرند و گفت حق تعالی عارف را بر بشر خفته سر بکجا پدید روشن
 کرد اند آنچه هرگز نکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارفان چون چشم دل کشاده شود
 چشم سر بسته شود یعنی جزا و بیخ نه بسند چنانکه بهم او گفت نزد کترین چیزی بد و قربت
 جویند بجای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است ازدل تو و اندک از دنیا و آخرت
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جانی بچکس نه نکود روی الا که میرد
 از نیایی حال او و تیره کرد همه روشنها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیک
 است که بسخن کفین و دل نومن روشن است بذر و ذکر خدای اوست و انس و راحت
 وی و معاملات او و تجارت او و مسجد و مکان او و عبادت کسب او و قرآن بصاعت او
 و دنیا مرغ او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره بیخ او و گفت بهترین
 چیزی درین روزگار ماصبر است و صبر دو قسم است صبر ثبوتی بر آنچه آنرا نخواهی و صبر
 از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوای آن و بخت کند و حق ترا از آن نمی فرمود و گفت چیزی
 که در و مشر بود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی دانند بزرگ
 حلاوت خدمت نداند و گفت از مردم گرد آید آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده اندم

نتواند و گفت هر چیزی را که بینی است و کاوین آخره و بهشت ترک دنیا است و گفت
 بردی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت
 چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عزوجل گمراه است
 از ریشه و قیمت آن چه بود کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت خود بخدای تعالی
 بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس می بروی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و
 گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها، ترا از مردمان پوشیده
 کنم و زلفتها ترا از لوح محفوظ محو کنم و در قیامت در شمار با تو استغفنا کنم و مریدی را
 گفت چون از دوستی خیانتی بینی غمناک کن که باشد که در غمناک سخنی شنوی از آن سخت
 تر مرید گفت چون بیازموم چنان بود احمد جواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود
 گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیر این من بودی در میان پیرانها این قوم و
 چند روز خدایت علیه گفت که احتیاطا وی چنان بود که بسار بودی که گفتی چیزی در دلم
 آید از کتبات این قوم و چند روز از اندر مآلاد و کواه عدل از کتاب و سنت و در نمازها
 گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بودی و آنکه خدمتکار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد
 بر رحمت تو آنکه شرم ندارد از غصبت تو و وی صاحب معاذ جلیل بود و علم از وی گرفته بود
 و نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید صاحب گفتند ما را بشارت ده که
 بحضرت خداوند غفور میرودی گفت چرا گویی که بحضرت خداوندی میرودی که بصغیر و حسا
 کند و بکبیره عذاب و جان باد بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو
 چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیارت
 داشت یعنی انگشتهای بودم در میان
 اهل دین و اسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله عليه

آن و اعطای قرآن آن حافظا خوان آن زاهد متکلم آن عابد متدین آن قطب فلاح محمد سماک رحمة الله عليه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در مواعظ آیتی بود و معروف کرخی را کتایش از سخنان او بود و خلیفه دارون ریشد او را چنان تو واضح کردی که او گفت یا امیر المؤمنین تو واضح تو در شرف شریفتر است از بسیاری شرف تو و گفت حق تو واضح آنست که خویشین را بر هیچکس فضل نهدی و گفت پیش ازین مردمان همه دو ائسی بودند که با ایشان شفاهی یافتند اکنون همه در دند که ازاد و ائسی نیست پس طریق آنست که خدای عز و جل را مولش خود سازی و کتاب او بساز خود کنی و گفت طمع رستی آنست در کردن و بنی نیست بر پای بسند از تبار می و گفت بوقتی مواعظت برو عظمای کران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عظامان و قتی و اعظامان اندک بودندی چنانکه اکنون عظامان اندکند احمد خجاری گفت ابن سماک را بخور شد من فار و ره او به طبیب میبرد و آن طبیب تر سا بود در راه سری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت کجا میروی من حال تکفیم گفت سبحان الله دست خدای از دشمن خدای استعانت میطلبد باز کرد و نزد یک ابن سماک رفت و تا دست بر آن مقام نهاد که رنج دارد و بر خواند اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ و باحتی اتر لناه و باحتی نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفایافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو اورا شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع می گفت آبی دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم اینرا کفارت آن کردان و نقلست که او غیب بود اورا گفتند چرا زن یکی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مر شیطان نیست و اورا شیطان در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات او را

نحواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه زواخت و خلعت و اکرام کرد اما بجای آن آب و روی نیست که این قوم که من در ریخ و تعب واده اند و بار عیال کشیده و السلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بن مظهر آن فلک بجان
سوز آن نمکن بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه کجا نبیان بود و معتقدی
مطلق و اورا لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که اورا همه عمر حرکات و سکنات او قانون شست یافتند با امام علی بن
موسی الرضا بنیسا پور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن زاهریه آنحضرتی مبارک شرمی کشید
بمیان شهر درآمد پراهنی شپین پوشیده و کلاهی نمیدین بر سر و خریطه کتاب بر
دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدی نصفت نمودیم
و دین و او و اعطا بودتی چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فسق باز داشتند پس
بدت دو سال اورا مجوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوقست و نفی گفت و در زندان بر
آدینه غسل کردی و سجاوه بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند از بگشتی
و گفتی الهی آنچه بر من بود کرده ام اکنون تودانی چون از زندان خلاص یافت عبد الله بن طاہر
که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر اورا استقبال کردند و دست روز حمله شهر بسلام او شد
بعد از آن گفت هیچکس از معارف ما ندک ما را بسلام نیاید گفتند و کس یکی احمد حرب
دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبد الله
بن طاہر گفت اگر ایشان بسلام ما نیایدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عمره ما حقه کرد
شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دین او شد شیخ احمد سردر پیش افکند بود تا ساقی نیک را

بعد از آن سر بر آورد و در عبادت نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو رویی اکنون
 منظر پیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت کن عبادت
 غم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد اورا بار نذا و عبد الله بد خانها و سپهان سوار با تباد و گفت
 آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آید چون نظر عبد الله
 محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت ای از بهر آنکه من مردی بدم
 او مراد دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست میدارم بفضل خود این
 بدرادگار نیک کن پس محمد بن اسلم غم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت با رکبت
 و او خوب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و او آب روان می بایست
 در اینست از آنجا که زه آب بر نیک گرفت گفت این آب سرد است چون میلش از حد در
 که نشسته آب از جا بر کشید و در جوی ریخت و گو زه آب از جوی برداشت بعد از آن به
 نیشاپور آمد و نقلست که از اکا بر طریقت می گفت من در روم بودم تا که اهل نیشاپور
 دیدم که از بهر او در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای طغیون این چه حالتست گفت
 این ساعت محمد بن اسلم در متوضاه وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای
 در افتم و نقل است که او پیوسته دام کردی و بدر و ایشان دادی و قتی جهودی
 بیاید و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت بیخ نذارم اما قلم ترا کشیده بود
 و ترا شتم قلم آنجا بود و گفت این بردار چون برداشت حالی زرشده جهود گفت در دینی که
 بدست غریزی چوب زرشده این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و نقلست
 که ابو علی فارسی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
 و دثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سالیست یا مسؤل آنان مرد است
 اینکه بدو راه حفته است و اشارت محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشاپور
 بیار شد بمسایه او را شبی خواب بود که گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیا تا اورا خبر کنی او وفات کرده بود چون سخاکش میبرد خرقه کهنه که پوشیدی بر جنازه تو شنید و نمید که بر آن نشستی بر جنازه او افکندند و او پیرزن بر بام بودند گفتند محمد بن اسلم بر دو آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و ارازه تو نیست فریغت و السلام

ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام ملکوت آن امین و امام سنت آن زبده زما آن قبله عباد آن قدس شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در روح همسان داشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تاجیدی که یحیی ثعالبی در رازی صیبت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و بیج شبیهت در پوست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است خلق مرانشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازوگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بروی غالب بود که مرتین خواست تا موسی لب او راست کند و او از ذکر لب میجنبانید مرتین گفت چندان توقف کن که موسی لب او راست کند احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد و قتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی دید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مرید گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بجوی که دیگر نامه بنویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که سخدای مشغول باشم و السلام و احمد بازوگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بروی غالب بود که روزی کینزک را گفت طعام کینزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کینزک ز ترا کفتم طعام

آورد و یک باره طعام آورد همچنان بحباب مشغول شد و نخورد تا سته نوبت گذشت که چون خواجرا
 دید که در خواست انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجرا بیدار شد دهان خود را
 آلوده دید گفت طشت آر پنداشت که طعام خورده است وقتی خواهد کرد و نقلست
 که احمد بن حرب فرزندى را از آن خود بر تو کل تحریص میکرد و گفت ای سرزند هرگاه که
 ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو ای مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
 او خواهد در حال از سوراخ در اندازید متی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند او بر قاضی
 هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه درآمدند او را دیدند
 که طعام نخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت اینطریق
 او را مسلم گشته است و نقلست که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب
 بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سالست تا هنوز
 در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و نقل است که شبی بصومعه خود رفت
 بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نماید که باران در خانه افتد و
 کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد بر خیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد سخانه
 فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی سادات نیشاپور
 بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند سپس از در خانه مست درآمد و باب در دست
 برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغییری در خاطر سادات پیدا آمد احمد
 گفت معذور دارم که شبی ما را از همسایه چینی آوردند بخوردیم و آن شب نعتیاق
 صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تقصیر کردم تا آن لغه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
 و نقلست که همسایه که داشت نام او بهرام مکرانی تجارت فرستاد در وان بزرگ
 شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیایند که همسایه ما را چنین جالی افتاده است تا غمخواری کنیم
 اگر چه راست همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر سینه

شیخ داد و اعزاز و اگر ام نود در بدان شد که سفره شیخ بنه پنداشت که بچیزی خوردن آمده
 است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که پرسش تو آمده ایم شنیدیم که مال تو
 بنده دیده اند بهرام گفت حسن است اما در آن سده شکر و اجست یکی آنکه دیگران از
 من بردند من از دیگران دووم آنکه نیمه بردند و نیمه با منست یستم آنکه دین با منست نیبا
 بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسد که ازین سخن بوی شناسی می آید پس شیخ
 گفت از بهر چه آتش پرستی گفت تا فردا را نسوزد و با من بوفاسی نکند که حسن دین
 بهرزم بخورد او داده ام تا ما را بخدای غر و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش
 ضعیف است و حساب که از او بر گرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد
 ببرد یکسکه چنین ضعیف بود چگونه بقومی رساند و قوت آن ندارد که پاره خاک از خود
 دفع کند ترا بجی چگونه رساند و آتش جاہل است از شک و نجاست فرق نکند در خا
 برد و را بسوزانده نداند که که ام بهتر است دیگر آنکه بقصد سال است تا او را پرستی
 و من هرگز او را پرستیده ام با ما هر دو دست در آتش ز نیم تا بگری که وفای ترا نکا پارد
 یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو پرسم اگر جواب بصواب دمی
 ایمان آرم شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمراند و چون بمراند چرا را نکجیت شیخ گفت
 بیا فرید بخالقی تا او را بشناسد و رزق داد تا برزاقی او را بشناسد و بمراند تا بقباری
 او را بشناسد و زنده گرداند تا او را بقادری بداند بهرام چون این بشنید گفت در خاطر
 افتاد تا این آتش را که گفتی بیا زایم آتش آورد شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتی تنگ
 و او را بیح الی و ضرری نرسید چون بهرام آزابد میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
 محمد رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره برد و بیقباد و بهپوش شد ساعتی بود بهوش
 آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانان گذاشتی عاقبت
 چه خواهی آورد و نقلست که احمد در همه عمر خود هیچ شیئی مخفی یا رانش گفتند اگر شیئی سیاست
 چه شود گفت کسی را که بهشت از نالامی آرایند و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل که ام است
 چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مرادشمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زرن
 سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زمین خرج کند و گفت از خدای عزوجل تبر سید چند
 تو ایند و طاعت دارد چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شمارا چنانکه فریفته کان گذشته فریفته
 نکند تا چون ایشان بسلامت استانبول

ذکر حاتم اصم رحمه الله علیه

آن را در زمانه آن عابد بیکانه آن متعرض از دنیا آن مقلد عقبی آن عالم کرم حاتم اصم رحمه الله علیه
 از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمد بود و در مدینه شریف بود و در خراسان و در زهد و ریاضت
 و ادب و ورع و صدق و احسان و نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و حجاب
 از او بر نیامد بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نرفته تا حدی که جنت گفت او صدیق
 زمان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و دقائق مکر نفس و معرفت روح و تنها نفس
 و تصانیف معتبره و نکته و نظیر ندارد چنانکه یار از او گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموزد چه
 جواب دهد گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند و علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند حکمت ندارد
 گفتند شما بگویند ما با شما گفت بگویند و چیزی آموزم یکی خرسندی بد آنچه در دست دوم نومیاید از
 آنچه در دست دیگر است که روزی با ما باز گفت عمر سیت تا من رخ شامی کشم باری بچسب چنانکه
 شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غز کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا
 شایسته باید دیگری گفت فلان کس بی مال کرده است گفت مردی سخنی بود گفتند فلان کس
 چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و ما شایسته میاید گفتند بفرماید مردی شایسته چون

باشد گفت که از خدای تعالی تبرسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا خدای بود که زنی پیش او آمد
 مسئله می رسید که مادی از او باشد و خجل گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گوئی
 که آنست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او شنید و تا
 آن زن در حیات بود خود را که ساخته بود او را اضم از آن گویند و نقل است که
 در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت آبی هر که درین مجلس گناها تراست او را بسیار ناشی جان
 بود چون شب درآمد نباشی شد و سیر کو را باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم گفتم
 امروزه شدیدی و اشب باز سیر کناه سیروی نباشی تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال
 در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد که یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذاشت
 شاکر را و ارقالی گرفته بود و میگفت کالای من گرفتاری و خوردی سیم بده حاتم چون این بدگفت
 ای عزیز نواسا کن گفت نمی گفتم حاتم در خشم شد و در او خوار دوش برداشت و بر زمین زد میان
 بازار پرز شد گفت آنچه حق تست بردار و ز مادت مکن که دست خشک شود بقال حق پیش
 برداشت و از حرص دست زیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد و نقل است
 که یکی حاتم را بدعوت سیر و اجابت نکرد و الحاح نمود گفت بته شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که
 خواهیم بشنیم و تو هم آنچه خود خواهیم بخورم سیم آنچه ترا گویم بچی گفت و او باشد حاتم چون
 آنجا رفت در صف النعال نشست گفتند آنچه جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون
 سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و نخورد گفتند شتیا ازین بخور گفت شرط کرده ام
 و سفره برگرفت پس میزبان را گفت تا به آستین کرم کن و بسیار همچنان کرد و حاتم پای بران تاب
 نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اتفاقا داری که حق تعالی فردا بقیامت
 از هر چه خورده ای حساب کند گفتند بلی گفت انکارید که این عرصا تست یک یک پای برین تاب
 نهید و هر چه در نیخانه خورده ای حساب باز دهید ایشان گفتند در اوقات این نباشد پس
 گفت فردا بقیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسألن يومئذ عن النعم

تا جمله بگریه درآمد و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد و نقلست که یکی پیش حاتم
 آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت مگر چه می
 خواهی که ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخواهی
 گفت از خرمن گاه حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت بل مردمان
 با فسوس میجوئی حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی
 گفت حجت میکونی حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت
 اینهمه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت
 گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و فی السماء
 یزقکم گفت پنداشتم که از روزن خانه می آید اکنون ستان بجنب تا در دهن تو آید حاتم گفت
 دو سال در کوهستان خسته بودم و روزی در دکان من می آمد گفت بچایس را دیدی که
 بدزد و ناکشته گفت موی سرت که بدزدی ناکشته است گفت در سوار و تارزق توست
 گفت اگر مرغی شوم در سوار روزی بمن رسد گفت بزمن فرودتار رسد گفت اگر موش شوم
 برسد آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا نیندی ده حاتم گفت طمع از خلق
 بتر ما ایشان نیز از تو بزد و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا
 ترا رحمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را
 گفت از کجا میجوئی گفت وَ بَلَدِ خَرَأِیْنِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَ نَقَلْتِمْ
 حاتم از آنجمله بنسل برسد که روزی می جوئی گفت بل حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از
 وقت یا در وقت انحصار ندیده کرد که اگر گویم پیش از وقت که بد چرا روزگار خود ضایع
 و اگر گویم پس از وقت که بد که چه میجوئی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم در وقت که بد چرا
 مشغول شوی بچیزی که حاضر بود و ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بسیت
 داد که حجت بر مانده فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین هر سه نیست

و طلب کردن چسبیری که او خود ترا میجوید بقول رسول صلی الله علیه و سلم او خود ترا آید جواب حاجتم
 اسم که آن مرور داد اینست علینا ان نعبده کما اؤنوا و علیه ان نؤذنقا کما وعدنا
 و نقلست که حاجد لغاف گفت حاجتم اسم گفت هر روز ما با دابلس ترا و سوسه کند
 که امر در چه خوری گویم مرک گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در کور گوید ناخوش مردی که
 توشی و مرا بگذارد و برود و نقلست که بازن گفت که بغرا میروم چهار ماه نفقه ترا
 چند را کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاجتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
 روزی هم بدست تو نیست چون حاجتم برفت پرزنی بازن وی گفت حاجتم روزی ترا چند
 بگذاشت گفت حاجتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغرا
 بودم ترک مرا بگرفت و بفریاد تا بکشد و لم هیچ مشغول نشد و نرسیدم اما منتظر بودم تا چه کنم
 کرده اند و او کار دی محبت ناگاه تیری برآید و بقیاد و بر دگفتم تو مرا کشتی یا من ترا و
 نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر با خواهی ترا خدا
 غر و جل بار بس و اگر همسراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر بخت خواهی دنیا بس و اگر مونس
 خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر د عطا خواهی مرک بس و اگر اینکه گفتم ترا این
 نیست و درخ ترا بس و روزی حاجد لغاف را گفت چونی گفت بسلا مت و عافیت گفت
 سلامت بعد از گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بعثت باشی پس گفتند
 ترا چه آرزو میکنند گفت روزی تا شب در عافیت گشتند همه روز در عافیتی گفت عافیت
 من آنست که آنروز در حق عاصی نباشم و نقلست که حاجتم را گفتند فلان کس مال
 بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند که مرده را مال بچکار
 آید یکی حاجتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا
 بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ از او پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز آید وضو
 بکنم و وضو باطن بکنم ظاهر را آب کنم و باطن را بتوبه و آنجا مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاوه

گنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ
 و صراط را از رقص قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انکارم و دل را بجهای سپارم
 آنجا که بگیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرآنی با اهمیت در کوعی با تواضع و سجودی
 با تضرع و جلوسی بحکم و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و نقلست که روزی بر
 جمعی از اهل علم بحث گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند
 آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما گذشته و نیتو استند در آن طاعت
 زیادت کردن و نه کنایان را عذری خواستن اگر امروز بعد از این مشغول شوید عذر حق از
 کی گذارید و دیگر در غنیمت امروز که شنیدید در صلاح کار خویش تا امکان باشد رطاعت
 خشود کردن خصمان و سیووم ترس آنکه فردا توبه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت
 خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حرمته با خلاص در نوبدی از نجات
 نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد یا متذنبات و گفت خدا کن از مرگ در سه
 حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان بیرون نبرد
 تا چشمها ندانند او را خوار می از کمترین کس از اهل وی و حرص را بیرون نبرد ازین جهان مگر کرسنه
 و تشنه کلویش را بگیرد و گذرنده تا چیزی نخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان
 تا او را غلظاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر زاهد و علماء روزگار ما کنند قرآیان
 بسی زیادت آید از کبر اما و ملوک و گفت بنجانهای پرسته و با نغمهای از سه غره
 شود که بیج جای خوب تر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل
 غره نشوی که ابله پس با همه طاعت دید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره
 نشوی که بلغم با چندان کرامت و بارنامه دید آنچه دید خدا در حق او فرمود مثل کلب
 و دیگر بدین پارسایان و عالمان غره نشوی که بیچاکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوٰة و السلام
 نبود و غلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت

در عبارت
 بعد از این
 نیت

کلمه
 در روز
 از
 در
 در
 در

وگفت هر که در راه دین در آید اوراسته که زمرک بیاید چشید موت الابیض و آن کرسنگی است
 و موت الاسود و آن احتمالت و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است وگفت هر که بر
 مقدار یک سبع قرآن و حکایت شایخ در شمار روزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلا
 نکاه نتواند داشت وگفت دل پنج نوعست دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل
 و دل منقبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافر است و دل بیمار دل کناپکار است و دل
 غافل دل شکم خوار است و دل منقبه دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
 غلف و دل صحیح دل بسیار است با طاعت بسیار و خوف ملک جبار وگفت سه وقت
 تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیادار که خدای عزوجل ناظر است بتو چون سخن گوئی یادار
 که خدای می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یادار که خدای میداند که چگونه خاموشی
 وگفت شهوت سه قسم است شهوت در خوردن و شهوت در گفتن و شهوت
 در نیکو بستن در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در
 نیکو بستن عبرت نگاه دار وگفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی یاد
 بی طمع و در دادن بی منت و بگذشتن بی غل وگفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بجزس گیرد و آنچه منع کند بشک
 منع کند و اگر نفع کند بمعصیت کند و مؤمن آنچه گیرد بکم غنمی و خوف گیرد و اگر نکند در بر نعمت بود و اگر نفع کند بعتا
 لوجه الله تعالی بود وگفت جهاد سه است جهاد ستر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد نیست در
 علامتیه با داء فرائض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجاعت آشکارا و
 زکوة آشکارا و جهاد نیست با اعدا در غر و اسلام تا کشته شود یا بکشد وگفت مردم را از همه
 کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش وگفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانگان
 صبر است و آخر آن اخلاص است وگفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت
 خوف است و علامت خوف کویابی اهل است و این آیه بر خواند لا تهاونوا ولا تهاونوا
 وگفت اگر خوابی که دوست خدای عزوجل باشی راضی باشی هر چه خدای کند و اگر خوابی که

ترا در آسما نهانساند بر تو باد بصدق و عده و گفت شتاب زو کی از شیطانت مگر
در هیچ چیز طعام پیش بهمان نهادن و بخییر منت و کساح و خرمالغنه و وام گذاردن و تو را از
کناره و نقلست که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت
از آن که در گرفتن ذل خود و غر او می بینم و در نا گرفتن غر خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد
گفتند چون بد و قبول کردی گفت غر او بر غر خود اختیار کردم و نقلست که
چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است و او را طلب کرد چون
حاتم از در در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد شیم که بمنیا در زیر
فرمان منست زاهد تویی حاتم گفت نی که زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی
میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو ماندک قناعت کرده زاهد تو باشی من که بدنیای عقی
سرفروغی آرام چگونه من زاهد باشم

ذکر سهیل بن عبد الله تبری رحمه الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص در بای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف
خواطر آن مهدی راه در هبری آن سهیل بن عبد الله تبری رحمه الله علیه از مختشان
اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و در بنیشوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت
و بر بان حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جمع و سپه شانی عالی داشت و از علما
مشایخ بود و از امام عهد و معتبر بود و در ریاضات و کرامات بی نظر بود و در معاملات
و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی تمبا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت
و حقیقت اوج جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شیرین
و شریعت مغز آن و پیرا و ذوالنون مصری بود در آن سال که حج رفته بود او را دریافت و بیح
شیخ را از عهد طفلی او با زبان واقعه نموده است و فرستاد تا حدی بود که از نقل کنند که

گفت با درم که حق تعالی است بزرگم من کفتم بی در شکم ما در یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود
 نماز خالم محمد بن سوار سبی بخیرستی که او را قیام شب بودی گفتی یا پیشل نجیب که دلم را شخول میداری و من سپان
 و اسکار انظاره او میکردم تا چنان شد که خال خود را گفت مرا حالتی میباشد صعب و چنان
 می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی کفتم تا بد و گفت ای کو دک نهان
 دار این حالت را و با کس کوی پس گفت بدل یاد کن آنجا ازین پس بزبان بگویی هر شب
 الله معنی الله تا نظری الله شایدهی سهل این کلمات می گفت پس خال را خبر داد و گفت هر
 شب بوقت بار بگویی کفتم پس از آن او را خبر داد و گفت هر شب پانزده بار بگویی آن
 میگویم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آید چون یکسال برآمد خال گفت نکا پدر ترا آنچه آموختم
 و دایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود پس سالها
 بگذشت و من همان میگویم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای
 عز و جل با او بود و ویرامی بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نه کنی
 پس در خلوت شدم آنجا که مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من تیرسم که سمت من
 پراننده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بارگردم
 بین شرط دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتی پیوسته و
 قوت او مان جوین بودی به وازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمیشد آنست که در خواستم
 تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعدا دان آمدم
 بنزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی و بر پرسیدم جواب داد بنزدیک وی بایستادم
 مرا از نوای بسیار حاصل گشت پس تسبیح آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی میکردم
 را جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی سبک و قویه روزه کشادگی بی نان خوش عزم
 کردم که هر سه شبار و زوزه کشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز
 و بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که در چهل شبار روز با دام مغری خوردی و گفت چندین سال بیاموزم

که در خلافت
 زین پس
 دی و در زمانت
 بنده بگویی

در سیری و کوشی و در ابتدا ضعف از کوشی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت
از کوشی بود و ضعف از سیری آنگاه که قوت خداوند اسهل را دیده از هر دو روز تا سیری در کوشی
و کوشی در سیری از تو بسید و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده
است و در ماه رمضان المبارک یکجا چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی و در
گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در
تستر مردی بود نسبت او را باز به و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از مصیبت
عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت
گردانید و احوال او را بمخالفت شرح منسوب کرد و تکفیر کرد و نزد عوام و بزرگان و سهیل سراسر
داشت که ما او مناظره کند سوز دین و دانش بگرفت و هر چه داشت از تبلیغ و عقاید
و اسباب و فرش و اوانی و وز و سیم بر کاغذ ها نوشت و خلق را کرد و آن کاغذها را
بر سر ایشان افشانید هر کس کاغذ پاره‌ای بر داشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان
و او شکر از آنکه دنیا از و قبول کرد و چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت بانفس گفت ای
نفس نفس کشتم پیش ازین آرز و نخواه که نیایی بنفس با او شرم کرد که نخواهم چون بگو فرسید
نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون باره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا پیش تا مکمل
از بخانم بگو فرسید در آید خراسی دید که اشتربت بود گفت این شتر را روزی چند گریا و هند گفت
و تو دردم پیش گفت شتر اینکشای و مرا در بندی تا نماز شام بگذردم به هید شتر را بکشادند و
شیخ را در خراس بستند شبانگاه میگذردم بداند زمان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت
ای نفس هر گاه که آرز و خواهی ما خود قرار ده که از ما بد تا مش کار ستوران کنی پس بکعبه
رفت و مشایخ را دریافت آنکه باز مستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت و هرگز
پشت بدیوار باز نهاد و پامی دراز کرد و پنج سوال را جواب نداد و بر مغز نیامد و چهار
ماه انکشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است نگاه آن درویش بصر رفت بزودیک ذوالنون^ن او را
 دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت
 لذتی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در خواسته
 بود یعنی موافقت شرطت و واقعه باز گفتند ذوالنون^ن گفت کسی مانده است
 که او را از درواگاه پی است و موافقت نمی کند و نقلست که روزی سبل^س رفته پای کرد و پشت بدیوار نهاد
 و گفت سلو فی عمابد ال حکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفتا تا استوار زنده باشد
 شاکر در آبادی باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون^ن در گذشته بود و
 نقلست که عمر و ولایت بهار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند
 گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سئل استجاب الدعوت است او را
 طلب کردند و بفرمان و حکم اول الامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعای
 حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز کرد و در ترا در زندان مطهر مان در بندند همه را
 در با باید کرد و توبه باید کرد و عمر و ولایت چنان کرد که او گفت سئل گفت خداوند
 چنانکه ذل محصیت با او نمودی غر طاعت من بد و نمای و چنانکه باطنش را لباس
 انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد
 عمر و ولایت در حال صحت یافت مال بسیار بر و عرضه کرد و بیع قبول نکرد و از آنجا بیرون
 آمد میدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قروض کرده بودیم میکندار ویم به
 بودی میدر گفت ترا ز می باید بنکر آن مید بنکر نیست همه دشت و صحرا بد ز گذشته
 و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی بگیرد و
 نقلست که چون سئل سماع شنیدی او را و جدید آمدی بیت و سحر در آن
 وجد بانندی و طعام نخوردی و اگر زستان بودی عرق می کردی که پیرانش تر شدی
 چون در آن حالت علماء و اسئوال کردند می گفتی از من می پرسید که شمار از من و از کلام من

در وقت پنج صغعت نباشد و نقلست که چون بر آب بر فتنی قدمش تر نشد می گفتند
 میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از مؤذن این مسجد پرس که وی مردی راست که گفت
 مؤذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من بنویسم
 در آنجا بروی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا اگر است
 خود را ببیند و نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود که تری از هوا بیفتاد و از کرامت
 سئل گفت شاه کرمانی بر چون تقصیر کردند همچنان بود یکی از زکاتان گفت که روز آدینمیش
 از نماز نزدیک سئل شدم ماری در آن خانه بود بر سیدم گفتم در آیم گفت در آئی گفت
 کسی بحقیقت آسمان زسد تا از چیزی که بر روی زمین است ترسد مرا گفت در نماز آدین
 چگونگی گفتم میان من و مسجد کیشبار و ز راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را
 در مسجد آدین دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل الله الله
 بسیارند و مخلصان اندک و نقلست که شیران و سباع بزرگ و آندگی
 و ایشان را عات کردی و غذای وادی و تا امر و آن خانه را بابت الباع خوانند و
 سئل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای ماند و حر و آبول او را پدید آمد
 چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و پیوسته ظرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز در
 آمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر بر آمدی همه خرقتش بر رفتی
 و همه در پای زپل شدی و چون فرود آمدی باز غلتش پدید آمد می آید که در اثر رعیت
 از وی فوت نشدی و نقلست که مردی را گفت چند کن تا همه روز کونی الله
 الله آن مرد می گفت تا بدان خوگرفت شیخ گفت بهمانیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
 شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میکنی تا او را گفتند از من باز کرد و بسیار
 داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کاش مشغول آن گشت و وقتی در خانه بود
 چوبی از بالا در افتاد و سرش شکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله میدید می آمد و

نقلست که مریدی باروزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سبیل
 روی فراصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینجا رسد تا از دو صنعت یکی حاصل کند خلق
 از چشم وی بفرستد که جز خالق را نه بسند یا نفس او از چشم او بفرستد باک ندارد و بد صنعت کفلق
 او را ببینند یعنی همه حق را ببیند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد که در
 بصره مانوا نسی است که در جزو ولایت دارد و مدبر خاست و بصیرت رفت مانوار اید
 محاسن خود در فریطه کرده بود و خاکه عادت مانوا آن باشد چون چشم بروی افتاد گفت
 اگر او را در جزو ولایت بودی از آتش احرار از خودی پس سلام گفت و سئوالی کرد مانوان
 گفت چون در اینجا چشم قنارت نکریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست
 که گفت وقتی در بادیه میرفتم محمد پسر زنی دیدم که می آمد عصا به در سر بسته و عصا در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بچیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی
 کند تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست به او کرد و شستی رز
 گرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این گفتم و ناپدید شدن در حسرت
 آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف
 میکرد و آنجا رفتم آن پسر زنی را دیدم گفت ای سبیل هر کس که قدم بر کعبه تا جمال کعبه را ببیند
 لابد در اطواف کعبه باید کرد و اما هر که قدم از خودی خود بر کعبه تا جمال حق ببیند کعبه را
 کرد و طواف باید کرد و نقلست که سبیل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود
 با او صحبت کردم و از وسایل حقیقت میرسیدم در شب تا وقتی که نماز با ما دکذاردی و
 بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون از آنجا بر ایستاد گفتمی او از زیر آب
 بیرون آمد میگوید بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز
 بوقت نماز بیرون نیامدی بدتی با من بود هم بدین صفت که در نیت پنج نخوردی و پنج
 کس ز نشستی تا وقتی که برفت و نقلست که سبیل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

در روزی
 فردی
 از آنجا

و خلاق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جا
 یکی را می گرفت و در بهشت میرد گفتم آنچه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان خود دست
 نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که
 او را درخ گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سید تن را دیدم گفتم السلام
 علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند
 خوف خاتم و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم و در روح را بنام محمد و
 دید و کنیت او ابو محمد گردد و در جمله بهشت یک برک نیست که نام محمد بر روی نبسته نیست
 و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته آید و ابتدای جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم
 جمله انبیاء و خواهد بود لاجرم نام خاتم البیتین آمد و گفت البسین را بنام او دیدم گفتم بر تو
 چه سخت تر گفت اشارت دلبانندگان خدا وندگان و گفت البسین را دیدم در
 میان قومی به پیش بند کردم چون آنقوم رفتند گفتم را حکم ما در تو چه سختی بخوشی گفت
 میان آمد و فصلی در تو چه سختی که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند می همه بهشت
 حیرت در ندان تحت گرفتند و گفت من کسی را دیدم در شبیکه عظیمی که سینه بود و قطرش
 او آوردم مگر شبیه آلوده بود ترک گرفت و خورد آن شب از کسکی طاعت نه بود
 کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن شب نزد آن کسکی و دست از طعام بر
 شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلاق برابر کردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خرم شود
 دوست تو دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خرم شود عقل بسیار مدانش
 شبوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من این شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول از او
 کند و شبهات قوی گردد و نفس طلب آرزوهای خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید
 مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عزوجل دادن و گفت در شمار روزی هر که
 یکبار خورده خوردن صدقیانست و گفت درست نبود عبادت بچاکس و او را خالص نبود علی

میکند تا مردگرسنه نبود و گفت باید که چهار حذر در پیش کرد و تا در عبادت درست آید که رشکی و
 درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که رشکی کشد شیطان کرد او نکند و در فرمان خدای عزوجل
 و چون سیر خردی طلب که رشکی کن که سر همه آفتها سیر خورد نیست و گفت هر که حرام نخورد
 اندام وی در عصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار عصیت کند و هر که حلال خورد و هفت اندام وی در طاعت بود
 توفیق خیر بدو متصل بود و گفت حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکنند و نقلست
 که شاکر وی را که رشکی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت ای سناذی القوت قال ذکر لاهی الذی لا یوت و
 خلق برسته قسم اند که وی با خود بجنگ اند برای خدای عزوجل و کرد وی با خلق بجنگ اند
 برای خدای عزوجل و کرد وی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضاء تو بر ضای نیست
 و مشیت تو بمشا ورت مانیت و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید که او از همه
 گناهان دست بردار و گفت هر عمل که کند نه با قند کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را
 عبادت درست نیاید تا آنجا که در عدم بر خویشتن اثر دوستی زمیند و در فناء اثر وجود
 و گفت بیرون رفتند علما و زباید و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در خلاف بود و گفت
 نشد مگر و لها صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبوده و روح
 او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه درون خدای عزوجل است
 و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بمرک پیوند
 و گفت جز مخلصی واقف ریاب نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را سلا
 حرکت دادند اگر بجنبند جدا مانده و اگر بسیار امیدند پیوستند و گفت هر که خدای عزوجل را
 نرسد با خستیا و خلقش با یدر پسندید باضطرار و گفت حرامست بردلی که بغیر خدای آرام تواند
 یافت که هرگز بوی عین بوی نرسد و گفت عین حرام است بردلی که در وی چیزی بود که حق بدان
 راضی نبود که نوری در آن دل رام باید و گفت بروجدی که کتاب و سنت گوای آن نبود باطل
 بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد و از دیدن پاکی خویش و گفت بهمت گشت که

زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده
باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی به نفسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عسر خود را کفایت
هر دل که با علم سخت کرد در انبیه و لها سخت تر کرد و علامت آن فل که با علم سخت کرد
آن بود که بتدبیرها و حیلتهای بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که احتیقا
تدبیر او را بگذارد و هم بدین جهان او را دوراندازد و سپرد آن جهان او را بدو زخ اندازد
و گفت علمای ستم قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهر میگوید و عالمیست
بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی
است آزا هیچکس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیاید و فرزند و در هیچکس از وی
زین که بخداوند جاهل بود و اگر آنکه خدای تعالی را برگزیند زمین و جان و مال و دنیا و
آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمه را جهل نیست و گفت بدین فخر با چه چشم
حکارت منکرید که ایشان خلفای اینست اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم
ماست صرف نیاید و لیکن آن علم بتکلف را هتاواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن
همه از توستاند و گفت اصول ما شش چیز است تشکیک بحجاب خدای تعالی و
اقتدای بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از نجسین
خلق اگر چه تراب نجسند و دور بودن از مناهب و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذکور
ماست چیز است اقتدای رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص
در افعال و گفت اول چیزی که بعدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است
و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذموم بحرکات محموده نقل کردن و دست
نهدن بنده را توبه تا خاموشی را لازم خود نکند و خاموشی لازم او نکند و تا خلوت نگیرد و
خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست نهد تا حق خدای تعالی نگذارد و
حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمریم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد

از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از اجتناب راست و بزرگ شدن
 از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک
 بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد از طلب غر و خوف درویشی و گفت هر که
 دل وی خاشع تر بود و یو کرد و وی بگرد و گفت شیخ خیراز که هر نفس است درویشی که توانگری
 نماید و اگر کسی که سیری نماید و اندو بکینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد
 دوستی نماید و کسی که بسبب نماز کند و بر روز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان
 خدای و بند هیچ حجابی غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل
 نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود
 و هر که امین نبود او را بر خراین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نماید از هر که
 مدانست کند غیر خود را و مدانست با خود را بود و گفت هر که با مدعی خود کسبت از
 برد و هر که در وی مستدعی بخند و حق تعالی نور ایمان از او برد و گفت هر مال که از اهل
 معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و
 گفت هر که در بهشت شد امین شد از بلا پسچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از
 هوا و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل
 طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید کسب اهل توکل را مگر بر جاده بهشت
 و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به نیت معا و نیت خلق تا دل خلق از او
 فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر نوتنهند
 و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبر است در جزایا و نهایت شکر عارف آنست که بدانند که
 ما جز است از آنکه شکر او نتواند گذارد و تا بحد شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عزوجل را
 در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ
 محصیت نیست بر تر از فراموشی حق و گفت هر که بخواند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

پنج چشم زخم بدوزسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مومن عزیزتر از این
 آنکه هیچ عطاشی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان ننهد و اگر در
 عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا بنهادی و گفت عارف آنست که هرگز
 طعم او نکرد و در هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ
 دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین
 هیچ چیز که گفتم و گفت هیچ روز نکند که از حق تعالی ندانند که بنده من توانصاف نمیدهی ترا
 یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میردی و من ملاها را با تو
 باز میدارم و تو برکنار معتکف میباشی ای سر زنده آدم فردا قیامت که حاضر آسمی چه خبر
 آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز کوئید و اگر از تو کوئید من بگریه
 و اگر این نکنند حاجت از من خواهند و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نبرد و گفت هر که
 بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه آن
 خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر که نفس
 بر وی مالک شد دلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود و نفس و
 گفت خدای غو جل را هیچ عبادت نیست فاضله از مخالفت بوی نفس و گفت هر که
 نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غم
 شد در دنیا اندوه و شادی و گفت غایت معرفت چیزیست و دشت و گفت اول
 مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرم
 گیرد یعنی خاطرهای با ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند
 همه بنشان او را شناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر او کارد که
 چون وقت نماز در آمد بنده با نماز کردن دارد و اگر خضه باشد بیدار کند و گفت از توبه قرا
 نو میدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لا رست خلق را

نوی
برده

و عمقا و بدان در دل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است
 پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار
 از تقصیر و گفت صوتی آنست که صافی از که ورت بود و ر شود از تفکر و در قرب خدای غروب
 منقطع کرد و از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصرف از یک خورد نیست و
 با خدای غروب آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیاست هر که در توکل
 حال پیغمبر دارد کوسنت او فرود گذار و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت
 چنان باشی که مرده پیش غمناک تا چنانکه خواهد و را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت
 نباشد و گفت توکل درست نیاید الا بیدل روح و بذل روح نتوان کرد الا تبرک تیر
 و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون
 پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل راسته خیز دهند حقیقت یقینی و محکامه نصیبی و مشابه
 قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی استیم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسام
 برساند و گفت توکل آنست که اگر چیزی بوده اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت
 توکل دلی را بود که با خدای غروب جل زندگانی کنی بی علاقی و گفت جمله احوال را در نیت
 و قفایت مگر توکل را که همه رویت بی قفایتی آنست که زهد و تقوی اجتناب
 از دنیا بود و مجاهد در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانستن اشیا
 و خوف و رجا از لطف و کبر یا بود و تفویض و تسلیم در رنج و غم بود و رضا و تقضا و
 شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید
 دوستی نیز همچین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی با خدای بود نه بر خدای و
 گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت
 هر که را خدای غروب جل دوست دارد عیش او دارد و گفت جیابند تراست از
 خوف که جیابا حسان را بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا و ادبست بفعل خدای

و حبل و کفایت مراقت آنست که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت بیم ترسی گفت
 خوف زور جا ماده است و فرزند هردو ایمانست و گفت در هر دو که گم بود خوف و
 رجا در آن دل قرار نیکم دو گفت خوف دور بودنت از مناسی و در جاشا متن است
 با و ابرو امر و علم بر جا دست نیاید الا خایف را و گفت بلندترین مقام خوف است
 که بنده خایف بود تا در علم از وقت دیر او بر چهره افتد است و گفت مردی دعوی فحش
 کرد و شغل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست گفت هست گفت
 تو خدای را نشناختی که از قطعیت ترسی و گفت صبر انتظار فرحت از خدای گفت
 مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دودت یقینا و گفت قنوت بعبادت
 سنت است و گفت زهد در تنه چینه است اول آن در مطعومات و آخر آن بزلبه
 خواهد رسید و دوم در طبوس که در وس و ما چیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت در ع ترک دنیا است
 و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است
 و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از تنه صفت خالی است
 یا کافر است یا منافق یا پراسی و گفت نفس را شربسار است یکی از آن شربسار است
 که فرعون را بر نفس عونی دارد و آن دعوی خدا نیست و گفت آنس با کسی گیر که نبرد
 اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد برادر را بخیرات و قرب داد به
 یقین و گفت روغن نگاهدارید تا معلقان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در
 تیافته است و گفت تجلی رسته حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات
 و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از آنس گفت
 آنس آنست که اندامها آنس گیرد و بنده و بنده آنس گیرد خدای و گفت در ع اول زهد است
 در ع اول توکل و توکل اول در ع عارف و معرفت اول قناعت و قناعت ترک شهوات

و آن اول رخصت در رضا اول موافقتت و پرسیدند که چه چیز سخت تو بود بر نفس گفت
 زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت
 نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفتند پس
 ندی چیزی بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما را سر صادقان بیاید تا من
 شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشا به چه است گفت عبادت گفتند
 عاصیان را آنست بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند چه چیز بدان ژواب مید
 که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیاست بخند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت
 نکند تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نیکو بد کرد و تن صدیقی باز ندی گفتند در شمار روز
 یکبار طعام خوردن چو کسی گفت خوردن صدقان گفتند دوبار گفت خوردن نوحان
 گفتند سه بار گفت بومی تا آخری کند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت
 کترین حالتش بار کشیدن و مکافات بدی با کردن و او را از مزش خوشتن و بر و بخشن
 و گفت روی آوردن بجای زهد است پرسیدند که چه چیز از لطف حق بنیدار گفت
 چون در کشکی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار
 هیچ نخورد و کجا میشود آن کشکی گفت آن ناز را نور بنشاند و گفت کشکی راسته مهر لغت
 یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع فساد است و
 جوع شهوت و این موضع اسرافست پرسیدند که تو به چیست گفت آنکه کنایه
 فراموش کنی مردی گفت تو به آنست که گناه فراموش کنی شهنل گفت چنین نیست
 که تو دانسته که ذکر چهار آیام و وفاها است یکی گفت مرا ویتسی کن گفت رسکاری تو
 در چهار چیز است بخوابی و تنهائی و کم خوردن و فراموشی گفت میخوابی که با تو صحبت
 دارم گفت چون از مایکی میرود با که صحبت داری گفت خدای گفت اکنون خود را ما و او
 گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تو می آید

گفت آری سک بر سک می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را خزان وقت
 نه بسند که در آن بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان گفت از
 جهت آنکه ایشان پنج چیز بسیار نشمزد و هر فعلی که رود آنرا نزد یک ایشان تاویلی
 بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که آهی بر ایاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا آن
 شادی بس نه و از من نا کس تر کس نه و سهیل عبد الله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی به
 سبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت
 آن مردان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید
 کبری بود که او را شاد دل کبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند
 ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت ترع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد
 مرد عالم شاگرد بود و کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید
 و شاد دل را بخوانید بر فتمند او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون ستر روز
 از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را و غلط گوی این بگفتند
 در گذشته روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر
 سر روز نابر میان گفت آن مهتر شما را بشمار سول کرده است و مرا گفته که ای شاد
 دل وقت آن بیاید که آن زمار کبری را برمی کنون بریدم و کار دنیا و دوزنا بر برید
 کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس
 گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پر شما بوده است و شما نصیحت کرد و نصیحت استاد
 پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنا زنا هر برید اگر خواهد که بقیامت ما را جید بخواند می

برگذاود که همه ز آثارهای باطن برید این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حال آنی عجیب
 ظاهر شد و نقلست که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند
 و فریاد میکردند جهودی هفتاد ساله چون آن مشعله شنید بیرون آمد تا آنچه حالتش چون
 جنازه برسد آواز برآورد گای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی
 گفت فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت
 بگفتند و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سبیل آن روز که از مادر بوجود آمد روزی در بود
 آن روز که وفات کرد روزی در بود و بحق رسید روزی ناکشوده و نقلست که
 روزی سبیل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سبیل گفت اینم و ستری دارد چون بچه
 کرد آن مرد را باز ندیدند چون سبیل وفات کرد مردی بر سر خاک او نشسته
 بود همان مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است
 که تو ستری داری بچی آن خدای که این سر تنوارزانی داشته است که چیزی بماند
 مرد بگور سبیل اشارت کرد گای سبیل بگویی سبیل در کور آمد از بلند گفت لا اله الا الله و حمد
 لا شریک له گفت یا سبیل میگویند که اهل کور را که لا اله الا الله و حمد لا شریک له گفته
 باشد تا ربی که گویند در است سبیل جواب داد که راست است

در ذکر معروف کرخی رحمه الله علیه

آن همه نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهبنای
 راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه
 مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطایف و سید مجتبان وقت
 و خلاصه تار فان عهد بود بلکه اگر عارف بنودی معروف بنودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آبی غیظم و لطفی و قربی داشته است و در مقام این

و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسنا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد
 گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نزل هو الله الواحد بر چند معلم میگفت بگویی ثالث ثلاثه است
 او میگفت یکی بر چند استادش مبرود سود نداشت یکبار سخت بزودش معروف بگنجیت
 و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بپر دین که او خواستی ما مفتت
 کردی و وی بر رفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله علیه مسلمان شد بعد از آن
 بچند گاه بیاید و در خانه پدر بگرفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی
 گفت بروین محمد رسول الله پدید و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه با نود طاشی افتاد و
 بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و جدان در صدق قدم زد
 که مشارالیه کشت محمد بن مفضل طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری
 در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که تورا
 ازان چاره نیست پرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود است که بگویی
 گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زرم رهنم تا
 آب خورم بای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آنست و نقلست
 که گفت بعد از فترت بودم بطهارت و مصحف و مصلی در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد
 و بر گرفت و بر رفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در
 پیش افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ لیسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصلی ازان توان زن از علم اشکفت ماند و هر دو با زداد معروف گفت
 مصلی ترا حلال کردم بکیر زن از شر م بشتافت و بر رفت از شر م از ان گرفت و
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از نشانیان
 در گذشتند و لب و جله رسیدند یاران گفتند یا شیخ و عاکن تاحی تعالی این جمله را غرق کنند
 تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری معاودت نکند معروف گفت دستها

برودارید پس گفت آبی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم
 عیش خوش ده اصحاب سبب بمانند که گفتند یا شیخ ما تیر این نیند اینم گفت تو هفت کند تا
 پیدا آید آن جمع چون شیخ زاید بدند رباب شکستند و خمر برینچند و گریه برایشان افتاد و در
 پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدم که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه
 رنجی بحسی رسد و نقلست که سرتی سقطنی گفت روز عید معروف را دیدم
 که وانه فرمائی چید گفتیم اینرا چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگوید نیست گفتیم چرا میگوید
 گفت من یتیم ام و کوه کا نرا بجا نم توانست و مرا نه این دانه را می چسبم تا بفروشم
 و ویرا جو خرم تبار می کند و نگرید سرتی گفت اینکار را من کفایت کنم و تو دل
 فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جو خردم و دل شاد کردم
 در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر کوز گشت و نقلست که
 روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبلا نمیدانست روی بطرفی دیگر
 کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد گفت آخر مرا چرا خنجر کردی
 شیخ گفت مادر و میثانیم و در ویش را استرف چکار آن مسافر اچندان مراعات
 کرد که صفت نتوان کرد و نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر
 بود و وزی در جائی خراب میکند سنت معروف را دیدنشسته و نان مخورد و سکی در
 پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می بناد و یک لقمه در دهن سگ میکرد
 خال گفت شرم نداری که با سگ نان می خوری گفت از شرم میدهم پس سر بر آورد
 و مرغی را از هوا بخواهد مرغ فرو آمد و بردست وی نشست و از زیر چشمش روی خود آبپوشید
 گفت هر که از حق شرم دارد همه چیز از شرم دارد خالش نخل شد از آن گفتار خویش
 و نقلست که یک روز او را اطهارت بشکست در حال تیمم کرد و گفتند اینک جمله
 تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا زسم و بگیرم و نقلست که یکبار شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بیفشرد که نزدیک بود که آن
 ستون پاره پاره کرده و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفا بی خلاف و دوم سیاست
 بی جود سوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
 مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای تعالی آنست که
 حکمت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بکشد و در سخن شبر او فرو
 بند و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون کسی شری خوا
 بر عکس این بود و گفت حقیقت و فاپهوش باز آمدنت از خواب غفلت و فارغ شدن
 اندیشه از فتنول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایست و انتظار شفاعت
 بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن بر حمت در نافرمانی جبل و
 حماقت و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن و قایق و نومید شدن از آنچه در
 دست خلاق است و گفت هر که عاشق ریاستست هرگز فلاح نیابد و گفت من در
 میدانم خدای تعالی نزد دیگر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و بیحیت نبود که کسی از تو خواهد گفت
 چشم فراخ بانی و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاهارید چنانکه از دم و
 پرسند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حجت دنیا از دل بیرون کنی که
 اگر اندک چیزی از دنیا بد دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت
 گفت محبت از تعلیم خلقت که محبت از موهبت هست و از فضل او و گفت عارف اگر
 پنج نعمتی ندارد خود همیشه بهیچ وجود در نعمت است نفیست که یکروز طعمای خوش
 می خورد و او را گفتند چه می خوری گفت من همانم آنچه مرا دهند آن خورم با اینهمه یک روز با
 نفس خود میکنم که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص بانی یکروز کسی از دوستی خواست
 گفت تو کل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بد بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

نه ترا مصغت تواند رسا نیند و نه دفع مضرت تواند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که حلقه در نهان
 نزد یک دوست و بدانکه هر چه تو فروی آید از بخی یا ملائمی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن
 است و دگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنچه خدای تعالی ترا میسیند و تو در
 زمره جمله مساکین نباشی سزای گفت معروف مرا گفت چون ترا بجهای تعالی حاجتی بود
 سوگندش ده که یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من وفا کنی که حالی اجابت افتد
 و نقلست که شیعه سنی و یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی
 معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سزای او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم بر آن
 من بصدقه ده که سخاوتهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از ما در برهنه آدم لاجرم در تحریک
 بهمان داشت و از قوت بگریزید و بود که بعد از وفات او را از یک مجرب میگویند که بهر حاجت
 که بجاک اور و ندی تعالی رو اگر داند پس چون وفات کرد همه اهل ایدان در او دعوی
 کردند چه ودان و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که
 جنازه مرا هر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم چه ودان نتوانستند برداشت و ترسایان
 هم و اهل سلام بیامند و ویرد داشتند و هم آنجا دفن کردند و نقل است که
 یک روز روزه دار بود روز نماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بسند و باز خورد گفتند نه روزی
 بودی گفت بلی لیکن بدعا و رغبت کردم و چون وفات کرد بخواهش دیدند گفتند خدای
 تعالی با توجیه کرد گفت مرا در کارد عاقل شفا کرد و بیمار زد و محمد بن حسین رحمه الله علیه
 گفت معروف را بجاوب دیدم کفتم خدای عز و جل با توجیه کرد گفت بیمار زد کفتم بزهد
 و رع گفت نه اما بقول یک سخن از سپهر شفاک شنیدم بگوفه که گفت هر که بجللی بجدای تعالی
 باز کرد و خدای تعالی برحمت بد و باز کرد و همه خلق را بد و باز کرد از سخن او در دل من افتاد
 و بجدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا کتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سمرعی سقلی گفت که شیخ معروف
 که مخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که به هوش باشد و از حق تعالی نذایر سید کدای
 فرشتگان این کیست گفتند بار خدا یا تو دانا تر می فرمان آمد که معروف است
 که از دوستی ما و الگشته است بخریدید
 باهوش باز نیاید و جز بطلما مار خود نیاید

سخن معروف
 در بیان شیخ سمرعی
 که از دوستی ما و الگشته است
 بخریدید
 باهوش باز نیاید
 و جز بطلما مار خود نیاید

ذکر سری سقلی رحمه الله علیه

آن نفس گشته مجاهد آن دل زنده شاه به آن سالک حضرت ملکوت آن شاه بر عرست
 جبروت آن نقطه دایره لایق شیخ وقت سری سقلی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود
 و در اصناف علم کمال بود و در بارانده و در بود و کوه حطم و ثبات و خزانه نرسوت و
 شفقت بود و در رموز و اشارات اعجاز بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت
 او بود و بیشتر مشایخ عراق برید و بودند و حال جنید بود و مرید معروف بود و جمیب
 را می را دیده بود و در همه الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دوکان
 بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه کلام زیارت او آمده پرده از آن دوکان
 برداشت و سلام کرد و سمرعی را گفت فلان پیر از کوه کلام ترا سلام گفت سمرعی گفت
 او بکوه ساکن شده است پس کاری نماند مرد باید که در میان بازار شعول تواند بود
 چنانکه از حق تعالی غایب نشود و نقلست که در خرید و فروخت از دودنار
 نیم و نیار بیش سود طبع نه اشقی یکبار بشتت نیار با دام خرید پس با دام کران شد دلالت
 و گفت بفروش گفت بچند دلالت گفت بنود و نیار شیخ گفت قرار من آنست که از دونه دنا
 نیم سود بخوایم دلالت گفت من مال تو بفقصان نفروشم شیخ گفت من غرم خود را نقض نکنم دلالت
 فروخت و نه سمرعی را داشت و نقلست که در اول سعطا فردوسی کردی یکبار

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او نسوخت بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدو نشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از او پرسیدند
 که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی صحبت راعی بدوکان من بگذشت من چیزی بدو دادم
 که بدو نشان دهه گفت خبرک الله از روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی
 دیگر معروف کرخی می آمد که دکی یتیم با او گفت این یتیم را چاره کن من چاره کردم معرو
 گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهد و من بیکبار
 از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مسالغه نکرد که او ماتحتی
 که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از شری که نود و نشت سال بگذشت
 که پهلوی بر زمین تنها و مکر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزر با نخبین منجم
 و نژادش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه
 شده باشد و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند
 از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم در
 جریده منافقان شت کند و بشرحانی گفت من از هیچکس سؤال نکردم مگر از شری که زود
 او را دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی
 پیش سری سقطی رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه
 تو بر آرم تا آب سرد شود من در خواب شدم جوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت
 از آن آنکس که کوزه بر نیاید و زود تا سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بیکر جنید
 گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم
 ترسین تقاضا کرد که مسجد شو نیزه بشوم رفتم بر مسجد شخصی هایل دیدم ترسیدم مرا گفت یا
 جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی ترسیدی گفتم بویستی
 گفت ای پیش گفتم می باسیت تا ترا میدیدم گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای

شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم که برسم که ترا بر فقر ایسج دست باشد
 گفت نه گفتیم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بگیرم بعضی گریزند و چون خواهم که بعضی نشان
 بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیابی ایشان را ایسج
 یعنی گفت بنیم آنجا که در سماع و وجد افتد بنیم نشان که از کجا میمانند چون این بگفت
 و ناپدید شد چون مسجد را دیدم سر می را دیدم سر برزافونها ده سر بر آورد و گفت دروغ
 میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیزتر از آنند که ایشان را بجهیر سل نماید
 با بلبلین کی نماید گفت یا سترعی سقطنی بجاعتی از مختان بر کرد شقیم بدل من در آید که ایشان
 چون خواهند بود سترعی گفت که هرگز بر دل من نگذاشته است که مرا بر ایسج آفریده فضل است
 در کل عالم گفتم یا شیخ و نه بر مختان گفت هرگز نی جنبند گفت بنزدیک سترعی در شدم
 ویرا دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است گفت برنمانی از پریان بر من آمد و سؤال کرد
 که چرا چه باشد چون جواب دادم آب کشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود
 و نقلست که سیری خواهری داشت دستور می خواست که این خانه ترا
 برویم اجازت نداد و گفت زندگانی من گرامی این نکند تا روزی خواهرش در آید پرنیز
 دید که خانه او میرفت گفت ای برادر مراد ستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون
 نامحرمی آورده گفت ای خواهد دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سخت
 دار ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روز کار ما اورا نصیبی بود
 جاروب حجره مابد و دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم به چاکس را بر خلق
 خدای چنان مشفق ندیدم که اورا و نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش
 کردی و جواب گفتی از ترس یعنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
 که هر که سلام کند بر دیکر می تقدیر رحمت فرود آید نو آن کس را بود که روی تازه دارد
 من روی ترش کردم تا نو در رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایشار بود و درجه ایشار از

یکی تنگی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بد عای سرعی گفتند
 چگونه گفت روزی بدر سراسی او شدم و در بکو فهم او در خلوتی بود آواز داد که گسست فهم
 که آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبود پس گفت
 خداوند آنچه در مشغول کن چنانکه پروای کسی نبود در حال چیزی بسینه من فرو آمد و
 کار بد نیار سید و نقلست که یکروز مجلس میداشت یکی از زیدیان خلیفه میگفت
 تا م او احمد بن یزید کاتب با تجلی تمام و جمعی خادمان و غلامان کرده آورده گفت
 باش تا مجلس اینم در ویم که بجز جای میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بزبان سرعی
 بر رفت که در هر ده هزار عالم بیحکس نسبت از آدمی ضعیف تر و بیحکس از انواع خلق
 در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدا دزدی بدن
 عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سرعی جدا شد و بر جان او آمد چندان بیگسست که
 از موش بر رفت پس به چنان گریان برخواست و بجان رفت و آن شب بیخ نخورده و
 سخن نکفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و عکین روز ششم تنها پیاده با حاضره
 در ویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سرعی آمد و گفت ای استاد آن سخن تو
 مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده میخواهم که از خلق غولت گیرم و دنیا را بگذارم
 بیان کن مراد سالکان سرعی گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه
 خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجاعت نکند و بی زکوة
 بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بیح آرایش دنیا مشغول
 نشوی و اگر به همت قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس از آنها بیرون آمد و روی بصحرای آباد
 چون روزی چند بر آمد پیر زنی روی و موی خراشیده و کنده میامند نزدیک سرعی و
 گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی بمجلس تومی آمد خندان خزان
 و باریکت گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب شده است نمیدانم تا کجا

تدبیر کار من کن از بس که زاری کردی در سجده را رحم آمد گفت دلشکی کن که جز خیر نبود چون سایه بر
 خرد هم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده چون مدتی برآمد شیخی
 احمد بیاید شیخی خادم را گفت برو آن پیرزن را خبر ده تا بیاید پس شیخی احمد را دید زرد روی
 شده و ضعیف گشته و قد چون سر و شش او تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد بر آید
 اخذی و از ظلمات دنیا برماندی ترا خدای رحمت و جبهانی ارزانی دارد ایشان در سخن
 بودند که مادر احمد در آمده عیال او با پسری کوچک در آمد چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن
 حالش که هرگز ندیده بود بدید جامه کهنه پوشیده و سرنا تراشیده خویشان را در کنار او اخذ و
 عیال و بسیرک از یکسو زاری میکردند خردش از هم برآمد شیخی گریان شد عیال بچه را پیش بر
 انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بجا نبردند سود
 نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما زیان خواهند آورد و گفت مادر
 زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کردنش گفت مرا
 بزند کی پیوه کردی و من ز نذر ایتیم کردی چون او پدر طلبد چگونه پدر را با خود ببر
 گفت چنین گتم و آن جامه نیکو از فرزند بیرون گرد و پاره کلیم بر و انداخت و ز فضل در
 دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طلاق اینکار ندارم فرزند را
 در بود احمد باز گشت و روی بصحرانها و تا سالی چند برآمد نماز خشن بود که یکی بخانه
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مراد بر آید
 شیخ رفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس باخرا آمده و زبان می جنبانید شیخی
 کوش کرد و میگفت لمثل هذا فلیعبل العالمون شیخی سر او برداشت و بر کنار نهاد
 احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من بتنگ در آمده است پس
 وفات کرد شیخی گریان روی بصحرانها و تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می
 آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که در پیش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خدا

خدای نماز کند گو بگورستان شویز تیر شو و نفس عمری حسین بود که از و در میان چنین میخواستند
 و اگر از وی جنبه خواست خود تمام بوده سخن اوست که ای جوانان کار جوانی کنید پیش
 از آنکه بپیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که
 این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت تسی سالست که استغفار
 میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید و گفت
 دوکان تو سوخت گفتیم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر مسلمان
 و نیایی حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از و روی که مراست نوبت
 میشود هرگز آنرا اقضا نیست و گفت و در با شید از همسایگان توانگر و قریبان بازار و
 عالمان امیران و گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او و براجت رسد دل او و
 تن او و اندک شود غم او گو از خلق غزلت کن که اکنون زمان غزلتت و روزگار
 تنهایی و گفت جمله دنیا فضا هست مگر پنج چیزمانی که سدر من بود و آبی که تشنگی بود و جامه
 که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
 که از سبب شهوت بود امتد توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که بسبب
 بود امتد نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت البغی از گناه بود و زلت آدم
 از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
 مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مگر است
 و استدر اچ از وی بباید رسید و گفت علامت استدر اچ کوری است از عیوب
 نفس و گفت مگر تو لیست بی عمل و گفت ادب تر جان دست و گفت توی ترین
 قوی آنست که بر نفس خویش غالب آسئ و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
 از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست
 اما اندک کسی است که فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت شناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنگاه که فوق اوست مطیع شود آنگاه که دون
 اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل است و روی تو آئینه دل تو بر روی تو پیدا آید
 آنچه در دل پنهان داری و گفت و لهاسته فهم اند نیست مثل گوهر که بچکس آنرا از جای
 نتواند چسباند و نیست مثل درخت بیخ او ثبات آما و او را گاه کاهی حرکتی میدهد و
 نیست مثل پرپی که با باد و بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت و لهاهی ابرار معنی محبت
 است و لهاهی مقربان متعلق بسا بقت است معنی آنست که حسناات ابرار سیئات
 مقربانست و حسنه سینه از آن میشود که بر و فرود می آید بپرده فرود آئی آن کار بر تو
 ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الا بر اولی نغمه چون بر نعمت
 فرود آیند لاجرم و لهاهی ایشان متعلق خامت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر
 ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نخبیت چون بر هیچ فرو نیایند
 بر نخبیشان به بهشت باند کشید و گفت چنان و انس بر در دل آیند که در دل زهد و ورع
 یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت هیچ چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل
 چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجای و دوستی خدای و چنان از خدای و انس بخدای
 و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش مقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کنندترین
 خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود
 که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتا ز ابا بنیبا خوانند و لیکن دوست ما از بخدای باز خوانند
 و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن
 بیماران و خفتن او خفتن مارگزیده کان و عیش او عیش غرقه شده کان و گفت و بعضی گفته اند
 منزله است که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو
 شوم و عشق اینجاست یعنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد
 و زمین شکل است که با همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی و لها از او بود و آفتاب

رحمت که عالم بدورشن کرده و گفت تصوف نامست سه معنی را یکی آنکه معرفت نفس نور
 و روح او را فرد نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن
 وارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
 و قناعت کردنست بدانچه که شکی زایل شود از و در ارضی بود نیست بدانچه عورت پوشی
 بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایه عبادت
 زهد است در دنیا و سرمایه قنوت رعبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش
 نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوش شدن معزول بود و گفت
 کارهای زهد همه بر دست گرفتیم هر چه خواستیم از او یافتیم مگر زهد و گفت هر که بیار آید چشم
 خلق آنچه در او نبود بفتد از نظر حق و گفت هرگز بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از بجائی و برنج خلق بکشی بی کینه و مکافات
 و گفت از بیخ بریده مشوبکمان و شک و دست از صحت او باز مدار بی عتاب گفت
 قویترین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه کردن سه وجه است یکی از
 خوف و دوزخ دوم از رعبت بهیشت سیم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین
 خود بر شهوت اختیار نکند و نقلست که یکروز در صبر سخن میگفت که آدمی خدای
 او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات
 گفت الهی عظمت تو باز مرید را از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد و تو و اگر نه
 آنست که تو فرموده که مرا با دکن بزبان و اگر نه من یاد نکردم یعنی تو در زبان نیکویی و زبانی که
 بپهلو آوده است بذر تو چگونه کشته ده که در انهم جنید گفت که سرخی گفت که نمی خواهم که در
 بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و در سوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو کرده
 ایشان را بد افتد و جنید گفت چون بیمار شد بعبادت او رفتم با دبیر نی بود بر گرفتیم و با پیش
 میکردم گفت ای جنید بنده که آتش از با دبیر تر شود و از فروخته کرد و پس جنید گفت چگونه سرخی

عبدالملوکاً لا یقدر علی شیخ جنید گفت و متسی کن گفت مشغول شوی صحبت
 خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش ازین کنی تا تو نیز صحبت
 پس در حال وفات کرد و بر محبت ایزدی پوست
 رحمه الله علیه

در ذکر فتح موصلی رحمه الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم و صل و فصل آن ستوده رجال و آن زبده جلال
 آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب ممت بود
 و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و قطع
 از خلق تا حدی داشت که دشنه کلب بر سر بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که رفتی
 پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و قتی و لینی بدو رسید گفت بدین کلمه
 چه میکشائی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح
 بیخ علمی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است تکی او عبدا
 جلا گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب بگذشت جاها پاکیزه در
 پوشید و در ابراهیم گفتم در بیوقت کجا میروی گفت بغایت فتح موصلی چون
 بیرون آمد عسبان او را بگرفتند و بزنند بر دند چون روز شد فرمودند تا مجموعاً
 بزنند چون جلا دست بر آورد تا او را بزدستش در موها بند و نتوانست جفا باند
 گفتند چرا نمیزی گفت بری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من کجا
 نمیکند بگریستند تا آن پرگیت فتح موصلی بود سرخی را نیز دیک او بردند و دست
 از او برداشتند و نقلست که از فتح سوال کردند از صدق دست در کوزه
 آبنگری کرد و پاره آهن مافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق
 اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی راضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا دستت کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تو واضح تو آنکه در ویش را بر امتد ثواب حق تعالی کفتم زیادت
 کن گفت نیکوتر از آن که در ویش بر تو آنکه از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
 در مسجد بودم بایاران خویش جوانی را دیدم پراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
 غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی
 و این پراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش
 بشستم و آن سرین او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دهمم بگرفت
 و گفت ای فتح اگر مرا نزد یک حق تعالی منزلتی بود ترا مسکاتی کنم بدین که در حق من
 کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و
 نقلست که روزی میگریست و اشک خون آلودار دیده او می آگفتند
 ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از کناه خویش یاد آرم از دیده من خون رود
 شود که نباید که گریستن من بر یا بود نه با خلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه روز
 آورد گفت در خبر است که هرگز آبی سوال چیزی دهند اگر دکند بر خدای تعالی رد کرد
 باشد بگردد برگرفت و باقی باز داد و گفت باستی پر صحبت داشتیم که ایشان از جمله اهل
 بودند همه گفتند پرهنر یار صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
 هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد غیر و گفتند آری گفت همچین هر که دل خود را از
 علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد ببرد آن دل و گفت وقتی سوال کردم از زهبی
 که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و بیک آنجا که روی آوردی آنجا است و گفت
 که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا
 کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
 شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر موای خویش از آنجا دوستی صلی تعالی
 پدید آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که جزا دست و چون فتح و مات

کرد و او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندان
 گریستی گفتم الهی از شرم کنایان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان را فرموده
 بودم تا بر تو بیخ کنایه نویسد زهر که سستین بسیار تو

در ذکر احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خلیفان آن زمین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه توارسی قطب وقت
 احمد خواری رحمه الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
 عالی داشت و در حقایق و در قایق معبر بود و در روایات احادیث معتدله و مرجع
 اهل عهد بود و از اکابر شایخ شام بود و پیغمه زبانها محمود بود تا آنجا که بنسبت
 علیه گفت احمد خواری ریجان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سیفان
 عینی صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول
 بود تا در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکی و اهری
 بودی مرا تا بعد از رسیدن مقصود مشغول بودن بدلیل مجال باشد که دلیل
 تا آنجا و باید که مرید در راه بود چون بر پیشگاه سید آمد درگاه و راه از جهت
 پس کتب بدریا انداخت و سبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در
 حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد خواری
 عهد بود که بهیچ چیز اختلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت
 توری یافته اند احمد برت در آسناشت چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را
 از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند ما دش آمد گفت در تونز کرد
 که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون که کردند در تونز بود و موسی بر و نسخته
 بود و نقلست که گفت کتیر کی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لایح

بود و گفتم ای کزینک روی نسکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یاد داری که فلان
 شب بجزیستی من از آن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد
 و گفت بنده تا یب بنود تا پیشمان بود بدل و استغفار نکند زبان و از عهده مظلوم
 بیرون نیاید و تا جبهه نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از تو به و اجتهاد از هر دو
 صدق بر خیزد و از صدق تو کل بر خیزد از استقامت معرفت بر خیزد بعد از آن
 لذات آنس بود بعد از آنس جلا بود بعد از جلا خوف بود از مکر و استدراج و در حمله
 این احوال از دل او مغایرت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
 و بر او و ال آید و از تقای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن نباید ترسید
 آسان شود بروی دور بودن از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود
 بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجای تو
 خایفانست و گفت فاضلترین که بر یکره بنده بود در فوت شدن او قاتی که نه در
 مواضعت بوده است و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور
 فقرو زهان دل او بیرون برود و گفت دنیا چون مزبله است و جایجا و جمع آمدن
 سکانست و کمتر از سنگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سنگ از مزبله چون
 حاجت خود را کند و سیر کرد و باز گردد و گفت هر که نفس خود را بشناسد و در دین خود
 غرور بود و گفت قبل از آنکه آیند حق تعالی بنده را بجزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و
 گفت غیا مرک را اگر ایهیت داشته اند که از ذکر حق بازمی ماند و اند و گفت نشان دوست
 داشتن مرخدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست
 بشاخصن خدای جز خدای تعالی تا دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت او است گفت
 هر که دوست دارد که او را بنحیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از هر آنکه
 هر که خدا را بدو شسی پرستند دوست ندارد که خدمت او بچاکش بیند جز محمد و م و استلام

در ذکر احمد خضر و یه رحمه الله علیه

آن جوان در راه آن پاکباز درگاه آن مستصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب
 فتوت شیخی احمد خضر و یه بلخی رحمه الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
 طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
 ریاضیات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرتبش بود
 که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوامی پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا فرید
 حاتم اقصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حنض رسیدند که ازین طایفه کرام
 دیدی گفت میخاکس را ندیدم بلند سمبت تر و صادق احوال تر از احمد خضر نوی و هم ابو حنض
 گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نکشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت ایستاد و از دختران امرای بلخ بود تو بر کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پدر بخواجه احمد اجابت نکرد و دیگر با کس با احمد فرستاد که من ترا مرد آ
 تر از من نپنداشتم که راه حق منی را هر به باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواجه
 پدرش حکم ترک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بسیار
 تا احمد را قصد زیارت باریزید افتاد فاطمه با او رفت چون پیش باریزید آمدند بقباب
 فاطمه از رخ برداشت و با باریزید کتبخ و در سخن آمد احمد از آن متعجب شد و غیرتی در
 دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه کنشانی بود که با باریزید کردی فاطمه گفت
 از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوار رسم و از و بخدای دلیل
 بر این سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته باریزید
 با فاطمه کتبخ بودی تا روزی باریزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که خاسته و گفت
 یا فاطمه از برای چه خاسته گفت یا باریزید تا این غایت که تو دست و خنای من ندیده بودی

مر با تو نسا ط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفته ایم که باریغید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤمنان زنمان از من بمانند
 کیر و تا خان شده که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین
 بود او را کجا زن مید پس احمد و فاطمه از اینجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود
 و چون بحی بن معاذ رازی رحمه الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
 که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت کجی را چه باید فاطمه گفت چنین
 کا و کو سفند و جویج و شمع و عطر و با این همه نیز بیت خرابید تا بیکشتم احمد گفت خرابی
 چه معنی دارد گفت چون گرمی بهمان آید ماید که سخنان محلت را نیز از آن نصیبی بود این
 فاطمه در قوت حسین بود تا لاجرم باریغید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس
 زنمان بسند که در فاطمه نگر و نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را بفر
 کردم و روزی جماعتی بغزایم رفتند رغبتی عظیم در من بدید آمد و نفس احادیسی که در شان
 صحاب غزایم بود بر من میخواند و پیش من آورد گفتم از نفس نشا ط طاعت نیاید این
 مگر کسیت دیگر گفتم مگر از آنست که او را پوسته بروزه میدارم از کرسی طاقش نموده است
 میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفتم سفر روزه نکشایم نفس گفت رو دارم عجب داشتم
 گفتم که از بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که سفر رود تا شب بخسید و
 بیچاره گفتم تا روز بیدار دارم گفت رو دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید
 تا با خلق بیامیزد که در تنهایی طول کشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم
 بویرانه فرود آیم و با خلق نشستیم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع حتی باز گشتم تا از کمر نفس
 مرا آگاه کند پس حق تعالی او را مقرر گردانید تا ما من گفت که تو را بخلایم فراد هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در رخ کشته شوم و باز هم و همه جهان را و از خود بود که
 زهی احمد خضرویه که در جبهه شهادت گفتم سخنان آن خدایی که نفسی را آفریند بزنگالی مستان

و بعد از مرگ هم منافق نبدمین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان ندمشتم که عادت
 سجوی نداستم که ز نار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و نقلست
 که گفت یکبار بیادیه توکل فرورفتم چون پاره بر فتم خاری از غیلمان در پائیم سگست بر روی
 نکر دم و گفتم توکل باطل شود پس سخنان میرفتم پائیم آما س گرفت لنگان لنگان بلکه رفتم
 و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم می
 ساختم تا مردمان بدیدند و آن خارا از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
 به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد و چشمی کرد و
 گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او باز گذاشتم
 گفت ای مشرک یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقلست
 که گفت غرور و ویشی خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو آنکرا بر انجان
 برده بود و در خانه وی جز نانی خشک نبود چون تو آنکرا باز گشت صرّه زر بر ویش فرستاد
 در ویش باز فرستاد و گفت این نمرای آن کس است که سر خویش با چون تو سی آسکا کند
 ما این در ویشی را بهر دو جهان نفره و شیم و نقلست که روزی در خانه او در آمو بسیار گشت هیچ نیافت چون بنا آمد
 باز میکشت آنچه گفت ای بر نادلو بر گیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون
 چیزی برسد تو دهیم تا تهدست از خانه ما بیرون روی بر نما همچنان کرد چون روز شد
 خواجّه صد دنیا رساورد و شیخ داد شیخ گفت بتنان ای بزما که این جزای یک شب نماز
 تست در ذرا حالتی پدید آورده بر اعضای او افتاد و کرمان شد و گفت راه غلط کرده بودم
 یک شب از بهر خدای کار کردم مرچینین گرام کرد تو بگرد و بخدای باز گشت و زر
 قبول نکرد و از میدان شیخ شد و نقلست که یکی از بزرگان گفت که اخیر حضرت
 دیدم در کوهی نشسته و برنجیرهای زرین آن کرد و زرافه شکران می کشیدند و بهر گفتم
 یا شیخ بدین مثلت کجا میروی گفت زیارت دوستی گفتم ترا با حدین مقام زیارت کسی

احتیاج گفت اگر من زوم او بیاید آنگاه در جزایران او را بود نه مرا و نقلت که
 یحکار در خانقاه‌های آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظایف حقیقت مشغول صحاب
 خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تاروی احمد
 چاه رفت و لوش در چاه افتاد خادم او را بر بنجامند احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتح بر خوان تا
 دوازده چاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخواهی اجازت ده
 تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتح بر خواند و لوبر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه
 از سر نهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جابه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت یازده
 بکوی تابکشم حمارت در مسافران نگرند من خود رفتم و نقلت که یکی پیش
 احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهیم گفت نام هر پیشه
 که هست بر کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد رفت و بچنان کرد احمد
 در توبره کرد کاغذی برآمد بر آنجا نام دردی نوشته بود احمد گفت ترا دردی میسباید
 کردم و عجب ماند و گفت شیخ وقت مراد دردی میفرماید چاره نباشد نزدیک دردن
 رفت که راه زدندی و گفت که مراد بیکار رفتی هست بهتر دزدان گفت که اینکار را
 یک شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا کاروان
 بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نوپش را
 گفتند که این را گردن بز آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این امیر دزدان چند
 کس را کشته باشد اگر من او را کتم بهتر که این مرد باز کارم در دین اندیش بود که باز کاران
 گفت اگر بکاری آمده بسبک باش و الا از بی کاری دیگر مردم و گفت چون فرمان می بای
 برو فرمان حق اولیتر که فرمان بهتر دزدان ششیر کشید و سر بهتر دزدان پسنداخت دزدان
 دیگر چون آن بدید بگریختند و باز کاران خلاص یافت و آن مالها سلامت به و بار رسید
 و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد و نقلت که وقتی در ویشی همان احمد

احمدهمقا و شمع برافروخت در ویش گفت مرا این بیخ خوش نمی آید که تکلف با تصوف
 نسبت نداد و احمدهمقا گفت برو و هر چه نواز بهر خدای برافروخته ام بکش آن شب آن
 در ویش تا با ما در آب و خاک بر آن شمعها میزد یک شمع باز نماند نشاند دیگر
 روز در ویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب بینی بر خاستند و فرستند
 تا بدر کلیسایی رسید مهربانان نشسته بود چون احمدهمقا را دید با اصحاب گفت در
 آید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمدهمقا گفت که دوستان بادشمنان چیزی نخوردند گفت
 سلام عرض کن پس اسلام آورد و از قوم او همقا دین اسلام آوردند آن شب احمدهمقا
 بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمدهمقا برای ما همقا و شمع در کوفتی ما از برای تو همقا و
 دل از برای تو بنور ایمان برافروختیم و نقلست که احمدهمقا گفت جمله خلق را دیدم
 که چون کاو و خراز یک آنز علف میخورند ندیدی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز
 با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخورند و میخوردند و بر میخوردند
 و نمیدانستند و من میخوردم و میگریتم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت هر که
 خدمت درویشان کند بسته گم گم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که
 خواهد که هدای با او بود گو صدق را ملازم باش که سفر ما بدان الله مع الصادقین و
 گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت نکند و گفت صبر از
 مضطرب است و رضا درجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داد
 او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده کردانی از هر چه غیر دوست و گفت نزدیکی
 بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای
 خویش چون کسیکه مطالبت کند بندگان خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت
 چیست گفت آنکه عظیم نبوی هیچ چیز از او در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بسند خود نیاید و آخرت مگر در خدمت

و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدینچه او در
 آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دهار و نده است یا کرد عرش
 کردد یا کرد پاکی و گفت دها جا یکا ههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتى انوار
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتى ظلمات آن بر جوارح و
 گفت هیچ خواب نیست که از خواب غفلت در هیچ مالک نیست بقبولت تر
 از شهوت و اگر گرانى غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بند
 در آزاد است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمار آور دنیا و دین در میان
 دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق بویید است و حق روشنت و دخی
 شوند هاست پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فایده
 است گفت نگاه داشتن ستر از التفات کردن بخیرى غیر الله و یک دفعه در پیش او برخیزند
 که فَعْرِ وَاللّٰهُ كَفْتُ تَعْلِيمٍ سَبَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه بَدْنَه
 گفت بر او میتی کن گفت سیران نفس را تا نده کرد و چون او را وفات نزدیک
 رسید بنفاد هزار دینار و ام بود که همه بسایکن و مسافران داده بود و چون در نزع
 افتاد و غریانش بیکجا بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت
 الهی مرا بری و درو ایشان جان منست چون و شعیب از ایشان میسانی کسی را بر کما تا بحق
 ایشان قیام نماید آنکه جان من بستان درین سخن بود که کسی در کوفت که غمناخ بیخ بیرون
 آید همه بیرون شدند و ز خویش تمام بگرفتند چون و ام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

در ذکر انوار بخششی رحمة الله علیه

آن مبارز صغیر بلا آن مرد میدان معنی آن فردا یوان تقوی آن محقق حق و نبی مطلب وقت

ابو تراب بخشى رحمة الله عليه از عيار پيشگان طريقت و از محمدان راه بلا بود و از ستان
 با و يه فقرا و از ستان اين طايفه بود و از اکابر مشايخ خراسان بود و در مجاهده و تقوى
 قدمى را سخ داشت و در اشارات و کلمات نفسى عالى و چهل موقف ايستاده بود و
 چدين سال هرگز سر ببالين نهد و بود مکر در حرم بيار در سجده گاه بخواب شد قومى از
 حوران خواستند که خود را بروى عرضه کنند شيخ گفت مرا چندان استغراق است بحق
 حتى غفور که ندارم پرواى جور حوران گفتند اى بزرگ هر چند چنين است اما ياران ما
 شامت ميکنند که بشوند که ما را پيش تو قبولى نيست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نيست که شمار ايشان اين عزيز قبولى بود يا و را پرواى شما بود بر ويد تا فردا که در پشت
 قرار گيرد و بر سر مملکت نشيند آنگاه بنيايد و تقصيرى که رفته است بجاي آريد ابو تراب
 گفت اى رضوان اگر من به بهشت فروايم که خدمت کنيد و اين جلاکو يد که سيصد پير را
 ديدم در ميان ايشان همچاس بزرگتر از چهار کس نبود اول ايشان ابو تراب است بود و آن
 جلاکو يد که چون ابو تراب در مکه آمد تازه و خوش روى بود گفتم طعام کجا خورى گفت
 بصره و ديگر بخدا و ديگر اينجا نقلست که چون از اصحاب خود چيزى ديدى
 که گرايست داسى خود تو بر کردى و در مجاهده افزودى و گفتى اين سياره بشومى من در بلا
 افتاد و اصحاب را گفتى که هر که از شما مرقتى پوشيد سوال کرد و هر که در خانقاه نشست
 سوال کرد و هر که از مصحف قران خواند سوال کرد تا که روزى که از اصحاب او بعد از سه
 شبان روز که پيچ نخورده بود دست پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشنا
 ترا با بازار بايد شد و گفت ميان من و خداى عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا
 ازان باز دارد و گفت پيچ آرزو را بر دل من دست بنوده است مگر وقتى در با ديه ميرفتم
 آرزوى نان کردم و بضيئه مرغ بر دم گذرد اتفاقا راه کم کردم و بقبيله افتادم جمعى ايستاد و بنوا
 و فرياد ميکردند چون مراد يزد من آوختند و گفتند کالاي ما تو برده و در دى همانا کالاي

ایشان برده بود پس زد گوشت چوب مرا بزنده در آن میان پری از آن قبیل بر من بگفت
 نزدیک آمد و مرا بشاخت فریاد بر آورد که این شیخ اشیموخ طریقت است این جمعی
 ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکشیدان قوم فریاد بر آوردند و عذر خواستند
 گفتم ای برادران بحق و فای اسلام که هرگز وقتی خوشتر از این بر من نگذشت و تا
 سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش بر بینم اکنون دیدم پس آن پسر را بنام
 برد و دستوری خواست تا طعامی آورد پس برفت و نان گرم و بیضه مرغ پیش
 من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای بو تراب بخور بعد از دوست
 تا زیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دوست تا زیانه نخواهد بود و نقلست
 که بو تراب را چند پسر بود و در عهد او کرک مردم خوار پیدا آمد و بود و چند پسرش را
 بدید روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصدا و کرد او را خبر کردند و القات نکرد کرک
 چون او را دید باز گشت و برفت و نقلست که یکبار با مریدان در بادیه میرفت
 اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت نمودند شیخ خطی بگفت ای
 بر جوشید بخوردند وضو ساختند ابو العباس گوید که با بو تراب در بادیه بودم یکی
 از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بزمین زد چشمه آب پیدا آمد مرد گفت همین
 آرزو است که آب بقدر خورم شیخ دست بزمین زد قدمی بر آید آن بکنیه پدید آمد که
 از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدر تا بکه با ما بود بو تراب
 ابو العباس را گفت اصحاب توجه میکنند در اینجا که حق تعالی با اولیای خویش
 میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی بو تراب گفت
 هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از
 قوت شیخ گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست بو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و
 شبی تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره ترسیدم و گفتم تو پریشانی با آدمی گفت تو

مسلمانی یا کافر می گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخوش باز آمد
 دانستم که فرستاده غیب است تسلیم گشتم و خوف از من رفت و گفتم غلامی دیدم در بام
 بی زاد و راه گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام بحسب چنانی
 بی زاد و راه گفتم ای پسر بر دار تا جز خدای هیچکس را ندانی گفتم اکنون هیچکس را این یقین
 که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفتم مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم
 و نه کسی را چیزی دادم گفتمند چون گفتم اگر می گرفتم از او می گرفتم و اگر نیک گرفتم از او نمی گرفتم و
 گفتم روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهار ده روز گرسنه ماندم ارشومی آن
 منع کردن و گفتم هیچ نمیدانم مرید را مضر تر از سفر کردن بر متابعت نفس و پیچ فساد
 بر میر راه نیافت الا سبب فساد و سفر با باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور
 باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن
 جباران و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وان الشیاطین لیرجون
 الی اولیائهم لیجادو لکم و گفتم هرگز هیچ کس بر ضمای خدای نرسد اگر دنیا
 در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم خون بنده صادق بود در عمل حلاوت یا پیش
 از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن بنیاد حلاوت یا در آن وقت
 که آن عبادت کند و گفتم شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز از شما نیست
 نفس را دوست میدارید و نفس بنده خدایت در روح را دوست میدارید و روح
 از آن خدایت و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایت و ذوق را طلب
 میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب
 و حصول بحق تعالی مفده در جاست ادنی آن جا نیست و اعلائی آن توکل کردنست
 بر خدای بحقیقت و گفتم توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدا
 بسته داری اگر در پیشگر کنی و اگر باز گیرد بصر کنی و گفتم هیچ چیز عارف را اثره نکند

و همه تیره که بوی روشن کرد و گفت قناعت کرفتن قوتت از خدای و گفت از دلها دلی
 که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواهر
 و گفت اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد
 از آن هر چه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گو یا کرد اندک علم را در
 هر روز کاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که
 مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی به هر که مثل تست و نقلت که کسی
 گفت ترا هیچ حاجت هست هیچ گفت مرا آنچه میطلبی تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت
 نیست یعنی در مقام رضام راضی را با حاجت چکار و گفت فقیر آنست که قوت او آنست
 که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد و
 نقلت که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی به و رسیدند
 او را دیدند بر پای ایستاده و ز روی بقلبه کرده و لب خشک شده هر گوه در پیش نهاده
 و عصا در دست گرفته و بیچ سباع کرد او ناگشته رحمة الله علیه والسلام

روزگاری محیی معاذ الرازی رحمه الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه را جان با طلق حقایت آن و اعطای خلق آن مرید مرا
 محیی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بطبی با قبض آمیخته و
 در جای غالب و کار خاتمان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و کسب درگاه
 بود و وعظی شانی داشت و او را محیی و اعطای گفتندی و در علم و عمل قدمی را سخ دشت
 و بطایف و حقائق مخصوص بود و بجا به و مشا به موصوف و صاحب تصنیف بود
 و سخن موزون و نفسی گیر داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدایا در محیی بود یکی از انبیا و یکی
 از اولیاء محیی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از

خوف فلاح خویش نومیکنند و بچینی معاذ طریق رجاء را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان
 رجاء در خاک مالید گفتند حال کجاست که با معلومست حال این بچینی چگونه بود گفت بمن رسیده است
 که هرگز او را جاهایت نبود و هرگز بر او کسره زلفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که
 کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ مقارمست رجاء و معاملت خایفان
 چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجاء و تقویه اما نماند محال شد
 که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را
 و زاجی امیتد دارد و صلوات را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجاء
 چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجاء بود و بیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفا آمدند
 بر نرفته اند مگر او نقلست که روزی بر نمر آید چهار هزار مرد حاضر بود نیکو است
 و از نمر فرو د آمد گفت برای آنکس که بر نمر آید ایم حاضر نیست نقلست که برای
 داشت بگره رفته بود و مجاور شده بود پس به بچینی نامه نوشت که مرا همه چیز آرزو بود
 و از آن یافتن کی ماند است و عاکن تا آن نیز تایم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آن
 عمر عمر در بقعه مبارک بگذارم بحرم کعبه آیدم که فاضلترین تقاضاست و دیگر آرزو آن بود
 که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بند و صنوسا ختن من آماده کند کنز کی شایسته
 خدا داد و از زانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا به نیم باشد که خدا
 روزی کند بچینی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین تقاضاست تو بهترین خلق باش
 و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی
 آرزو بود یافتنم اگر ترا مرگت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگر و ایندی و
 از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نگر دی ترا خادم میسباید بودم و می آرزو
 میکنی مخدومی از صفات حق است و نماد می از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار است اگر ترا از خدا

خبر بودی من ترا بدنیامی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یا دنیا بد که آنجا که
 فرزند قربان می باید کرد و تا برادر چو رسد اگر او را با فتنه مرا چه می کنی و اگر نیا فتنه از من ترا چه
 شود و نقلست که یکبار به دوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت
 چون بیداری هر که در خواب بنید که میکند تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد
 و تو در خواب دنیا بچشمی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی و نقل است که
 یکجی زحری داشت روزی مادر گفت که مرا فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خواه
 گفت ای مادر شرم دارم که با بسیت نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بد که آنچه تو دبی از آن
 است و نقلست که یکجی و حقی با برادر برادر می بگذشت برادرش گفت خوش می
 است یکجی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغست گفتی بالملک عن
 الملک و نقلست که یکجی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی
 الحاح کردند گفت با یکدم باز یا نه ریاضت از دست نهمیم که این هوای نفس دارد که نیکو
 مگر خود نشسته است اگر یک غمان بوی را کنیم مادر در ورطه هلاک اندازد شبی شمعی پیش
 او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشانند یکجی در گریه آمد گفتند چرا میکشید بیعت
 باز در کیریم گفت ازین نمی کریم از آن می کریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که
 در سینها فروخته اند می ترسم که از هب بی نیازی بادی در آید همچین و او را فرو
 نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چه نیز داد و گفت اگر ملک الموت
 دنیا تجبه نیز دیدی پس گفت الموت جبرئیل وصل الجنب الی الجنب گفت رک
 جبری است که دو دست را بدو ست رساند و یک روز بدین آیت رسید آمنا
 بوجت العالمین گفت ایمان یکجا است از محو کردن کفر و اوست ساله عاجز نیا بد ایمان
 بنفقا و ساله از محو گناه بنفقا و ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید
 که چه چیز خواستی گویم خداوند آن نخواهم که مرا بقدر و زخ فرستی و بفرمائی تا از برای من بسزا

پرد های آتشین زند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند و چون ما در قعر دوزخ بر سر بر
 مملکت مشینیم در سرفرمانی تا یک نفس بر نیم از آن آتش که در ستر ما و دیعت نهادند تا ما
 و خزانه دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نص سندی خواهی خیزد تا مؤمنان
 نورک اطفال کهنی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
 عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود و نسوزی
 گفت نی از بهر آنکه آن جرم با اختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری بودند
 اختیاری و گفت هر که شاد شود و بخدمت خدای جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و
 هر که را چشم روشن شود بخدای تعالی جمله اشیا چشم روشن شوند بنظر کردن در وی و گفت
 نیست کسیکه در خدای متخیر شود همچون کسی که متخیر شود در عجایبی که بر وی میکند و گفت خدا
 از آن کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را سهمی است که
 جز به پاد خدای سرفرو نیارند و گفت بر اندازه آنکه تو خدای را دوست داری خلق تو را
 دوست دارند و برق در آنکه تو از خدای تبری خلق از تو تبرئند و بر قدر آنکه تو بخدای شوق
 باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی
 شرم گرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه و گفت چنانچه چایم بود و چای خدای چای
 گرم و گفت کمان بنده بخدای برق در معرفت بود بکرم خدای و بنود هرگز کسی که ترک
 گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای
 که میداند که خدای او را می بیند در چیزی که نمی کرده است پس او از آن جهت اعراض
 کند از جهت خود و گفت کمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون باعمال شستنی
 و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از
 عمل نیکو گمان نیکو خرد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد و در کار
 خویش بیطالت و مسلط گرداند جوارج خود را بر هلاکت و ببردیش از آنکه بهوش آید از جنایت

و گفت عبرت بخوار است و کسیکه عبرت نکند و ثقیل و هر که عبرت نکیر و بمعاینه پند نگیرد
 بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت ستم
 قوم یکی علما فاضل دوّم قراءه این سیوم متصرفه جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدق است
 و انس گرفتن مخلوق و حشت ایشان و گفت ستم خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن
 بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و بر جمع کردن بد و در همه چیزها و
 گفت اگر مرگ در بازار فروختند و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که
 هیچ نخردندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و
 اصحاب آخرت را خدمت احرار روزها و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا
 جمع نمود روی ستم خصلت یکی آنچه بحشم نصیحت در تو آنکاران نکردند بحشم حسد و توّم آنکه
 بحشم شفقت در زمان نکردند بحشم شہوت سیوم آنکه بحشم تواضع در درویشان نکردند
 نہ بحشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدایا در سیر خدای پرده بردارد آشکار و گفت چون
 بند و انصاف خدای بد پرداز نفس خدای او را بیا مرزد و گفت با مردمان سخن اندک گویند
 و با خدای سخن بسیار گویند و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بردارند
 پلاک شوند و گفت هر که توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر که توانگری
 بحسب خویش بود همیشه فقیر است با اول مجذوبان را میخوابد و با آخر مجاهدان را میخوابد
 خدای را در ستر نعمت فصلت و در ستر نعمت تطہیر تو اگر بنده باشی در ستر باش و گفت
 عجب میدارم از آه موخدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میوزد آتش از صدق تو حید
 ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا زو شرّم دارد شرّم کرّم و گفت
 گناهی که ترا محتاج گرداند بد و دوستدارم از عملی که بد و نازند و گفت هر که خدا را دوست
 دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرا می و منافق نمیخند و چنین کنس را دوست
 کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی او را گفتن که مراد عباد و

یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مالا کردن و یا حاجت آید غرض خواستن از وی در زلتی که از تو
 ظا هر شود و گفت نصیب ثومن از تو نشه پسز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی توانی رسانیدن
 مضرتی ز سانی و اگر شادش توانی کرداند و کنش نخی و اگر مدحش نخی نیکو پس نخی و گفت
 هیچ حاجت میش ازین نصیب که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد
 از توبه زشت تر بود و از بهشتا گناه پیش از توبه و گفت گناه ثومن که میان بیم و امید
 بود چون رو با سچی بود در میان دو شیر و گفت پسند است شمار از دار و ما ترک گناه
 و گفت عجب دارم از کسی که پرهنیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهنیز نگیرد از گناه از بیم عقوبت
 و گفت کرم خدای در آفریدن و فرخ ظا هر تراست از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه
 هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم و فرخ نبودی یک تن بر طاعت نبود
 و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امیتد و بیست تا چهر
 قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز زد پس
 چگونه بود جمله عمر در غم بودن از و با نصیب اندک از و گفت دنیا دوکان شیطانست
 ز بهار که از دوکان او چسبندی نذر دی که از پس در آید و دین از توبه بعض بازستاند و
 گفت دنیا خم شیطانست هر که از دست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت
 و میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسیت و
 جوینده او و مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او سپاه کند و سوی او را بگذر گفت
 در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت فدای و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود
 و گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنند شمار این پسند هینت که هر دو جهان است
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز
 نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جا
 نخواهد بود و گفت شیعیان در دنیا تر امدان در جه است که از وی آن تر از خدای مشغول میکنند تا

بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل ستم نند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بسیار بحد نهد
 پیش از آنکه در محدود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه به ورسد و گفت و بمصیبت
 بنده را که اولین و آخرین صحت ترا از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی
 دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست نماند
 و دوم آنکه از یکیک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دنیا را دردم کردم کردم است و
 بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نذر هر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت
 آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بخی بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکو تر از ترک دنیا
 جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر پادشاهان قیصری و خانه پادشاهان کسروی و عمارت پادشاهان
 تان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست گفت
 جوینده این جهان همیشه در ذل محیبت است و جوینده آن جهان همه در غر طاعت است
 و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوفیوشین دو کانیست سخن
 گفتن درز و پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینهمه نشانی است
 و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که باال
 تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند و
 گفت مرید از ستم خیزگر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن توان
 و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او غلوتست و کفاف او توکل و حرفت او عبادت
 و گفت مرید چون مبتلا گردد بسیار خوردن ملائجه بر او بگریزد و هر که بحرین پر خوردن مبتلا
 گردد زود بود که باتش شہوت سوخته گردد و گفت در تن فرزندان آدم هزار عضو است جمله
 از شرو آن همه در دست شیطانست چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله
 اعضا خشک شود و باتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور نیست و سینه خوردن
 نار نیست و شہوت همیزم آن که از و آتش تولد کند آن آتش فرو نشنید تا که خداوند او نسوزد

و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از و چیزی که هرگز بعد از آن آرزو نتواند یافت و
 گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند و گفت
 که شکی مردان را یابند است و تا یابند از تجربه است و زاهدان را سیاست است و
 عارفان را مکر مست و گفت پناه بگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را
 از بسیار خوردن طعامهای الوان تو آنکران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق سوم
 و اصل زاهد معالجه بصیر کند و مشتاق معالجه لشکر کند و اصل معالجه بولایت کند و
 گفت چون بسنی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق در عمت و چون مثنی
 که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابد است و چون بسنی که اشارت بالا میکند
 بدانکه طریق او طریق محبانست و چون مثنی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او
 طریق عارفانست و گفت مادام که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تجر است
 و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی
 یا کورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید پس با کسی که نشنید کسی باید که سیر نکند و
 از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید در سخت تر گفت بنشین ای خدا و گفت بگرانش پیش
 بخلوت و انس تو بختی در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی
 انس تو برود و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا بجای برداشت و کوه و سامان
 و گفت تنها لی بنشین صدقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر استگار
 کرده و در وقت محاشفه مقدم در حقایق رضاروی نماید چیزی و گفت هر که امر و چیز را
 دوست میدارد فردا ز پس در آیدش و هر که امر و چیز را دشمن دارد فردا آنچه دوست
 میدارد آن چیز بد و رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
 در ورع است و گفت باخوی نیک محصیت زبان ندارد و گفت تعداد یک سینه است
 و آن از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی کفایت

اعمال محاسبت به خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتو گل آزادی توان یافت از نیکو
 و با خلاص استخراج جزا توان کرد و بر ضیادادن بقضا عیش را خوش توان کرد اند و گفت
 ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء در طاعت خویش کردنت تا بهشت و درجات یابی و در
 ضمن محبت احتمال مکروهات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف
 آنست که هیچ چیز دوست ترا ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت
 نزدیک تو حقمانده باشد تا که از ده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا
 و تضرع چون خایف کرد در جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید
 و گفت بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان جیانت گفت
 هر چیز از نیتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهنر کاری تواضع است
 و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شبهات نگاهداری و علامت شوق خدای دوستی جیانتست با راحت
 بهم یعنی چون حیات بود و در بنجی نمود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانه خداست
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله ناریات را
 بسوزد و نار شرک جمله حیوانات شرکاز را خاکستر گرداند و گفت چون توحید عاجز نیست از
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن
 رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت
 ورع دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبد مگر خدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 دولت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زاهدان اما ترک زینت است
 و پاکیزگی است و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاویت خیزد بملک و از حشمت

ن
 رجاست

سخاوت خیر و منفی در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی طلب
 دنیا و گفت زاهد نظر بر صافی است و باطن آسخته و عارف بیاطن صافی است و نظر بر
 آسخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق
 و فوت انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بید نشد پشیمان شود
 و هر که بید نشد و پس از آن بگوید سخن سلامت باید و گفت علامت توبه بوضوح سه چیز است
 کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر
 حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و در صفا و غرور کند مال را تا خود حب او چگونه بود
 و حب او در هشت اندازد عقول را تا خود و و چگونه بود و و و او فراموش کرد و اندر چه
 دون اوست تا خود لطف او چگونه بود و برسد مذ که بچه توان شناخت که حق تعالی از نا
 راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند
 آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل باشد از
 انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از نصیب راضی نبود و کسی گفت
 کی بود که بمقام توکل رسم و ردای زهد در بر افکنم و باز بدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ستر
 ریاضت و بی تابجندی که اگر حق تعالی ترا ستر روز روزی نهد تضعیف نکردی در نفس خود
 و اگر بدین در جز رسیده باشی نشست تو بر ساطا زبان چهل نود و از تفصیح تو امین بنامم
 گفتند فردا که امین ترک گفت آنچه امروز بیشتر رسد گفتند مرد تو توکل کی رسد گفت آنگاه که
 خدای را بویسی رضاد بگفتند تو آنکری چه باشد گفت امین بودن بجای گفتند عارف
 که باشد گفت آن کس که نسبت نسبت باشد گفتند در ویشی حسیت گفت آنچه بخداوند
 خویش از جمله کانیات تو آنکری شوی نقلست که روزی در پیش او سخن تو آنکری
 در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکری وزنی خواهد داشت نه در ویشی صبر و شکر
 وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق درز بد که ثابت قدم گفت

آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان حسیت گفت آنکه به نیکویی زیادت نکردد
 و بجا نقصان نگیرد یکی گفتش مرا وصیستی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جامعترای منیم که ترا عنایت میکند گفت اگر خدای
 مرا بخواد آرزوید پیش زبان ندارد در آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آرزوید پس من سزا
 آم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از جا سخن میگوئی و همه از گرم و لطف او شرح میدی
 گفت لابد سخن چون منی با چون اوئی بجز از گرم و لطف نبوده و اورا مناجات چنین
 بودی که گفتی خداوند است من توبت یات میش از آنست که امید من توبت بحسنات
 از بهر آنکه من خوشتر را چنان منی یا بم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت
 با خلاص تو انم کرد و من با فایات معروف و لیکن خود را در کناه چنان می بینم که اعتماد دارم
 بر عفو تو و تو چگونه کناه من عفو کنی و تو بچو و موصوفی و گفت آبی تو موسی کلیم و هر آن
 عزیزان بر دیک فرعون طاعنی باغی فرستادی و گفتی سخن ما در نرم و آهسته گویند آبی
 این لطف تست با کسی دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که سندی تو را میان
 جان میکند آبی لطف تو با کسی که انار است که الاعلیٰ گوید انست لطف و گرم تو با کسی
 سبحان ربی الاعلیٰ گوید که دانند که چگونه خواهد بود و گفت آبی در جمله ملک و مال من جز
 کلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواد با آنکه بدان محاجم دروغ نذارم ترا چندین هزار محاکم
 است و بذر محاجم نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان دروغ داشتن چون
 بود و گفت آبی تو فرموده که من جاء بالحسنه فله خیر فیها هر که نیکویی با آرد بهتر
 از آن بد و باز در هیچ نیکوتر از ایمان نیست که ماد داده چه بهتر از آن ماددهی بر تقای تو
 خداوند او گفت آبی چنانکه تو بکس نمائی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست دارد
 همه راحت بکس جوید چون کسی را دوست داری بلا رسد او بارانی و گفت خداوند
 هر چه از دنیا را خواهی داد بکافران و هر چه در عقبی من خواهی داد از انبوسان ده که مرا

پسند است در دنیا یا کرد تو در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه استسنع نمایم
 گناه دعا از تو که نمی بینم تر که استساع نمانی بسبب گناه از من بعبط دادن اگر گناه
 میکنم تو همچنان عطا میدی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از تو عطا را نتوانم ایستاد و گفت
 الهی اگر من نتوانم که از گناه باز آیم تو میتوانی که گناه هم بیایزی و گفت هر گناه که از
 من در وجودی آید دور وی داروی بلطف تو و یکی بضعف من بیدان روی گناه هم
 عضو کن که بلطف تو در بیدان روی ما مرز که بضعف من دارد و گفت الهی بیدان
 کرداری که مراست از تو میترسم و بضعفی که تراست از تو امید میدارم پس از من
 باز در فضلی که تراست بید کرداری که مراست و گفت الهی بر من سختی زیرا که من
 از آن تو ام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کرمی و چگونه ترسم از تو و تو عزیز می و گفت
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خدا و مذکریم و گفت زهی
 خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم یا آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که بتو
 دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
 سخنها بر زبان شای تست و دوستترین و قهتا بر من وقت لقای تست و گفت
 الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
 الهی اگر فردا را گویند چه آوردی گویم خدا یا از زندان موسی پالیده و جامه شوخن و
 عالمی اندوه و خجالت برسم سببه چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و پرس
 نقلت که بخجی را در شهر صد هزار درم و ام افتاد که بر غازیان و حاجیان فقرا
 و ضو فیان و علما نفقه کرده بود و غرمان تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در شب

زین

آدینه پیغمبر استلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی و لست تک شو که از تنگدلی تو من بگو
 چباشم بر خیز و بجز اسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سصد هزار درم نهاده است
 از بهر تو تا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کسیت گفت
 تو شهر بشهر میری و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب
 آن کس رو من پس یحیی به نیشا پور آمد و در پیش طاق منزه نهادند گفت ای مردمان نیشاپور
 من باشارت پیغمبر استلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده است که وام تو در اینجا
 یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود
 است اکنون وام حجاب آن آمد یحیی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری
 گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی گفت که التبتیمیر
 که سید عالم صلی الله علیه و سلم شارت بیک تن کرده است پس سخن در آمد روز
 اول هفت جازه از مجلس او برداشتند پس در نیشا پور وام او گذارده نشد غم بلخ کرد
 چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و تو آنکس را فضل نهادند
 هزار درم بدادند شیخی در آن ناحیت بود مکر خوشش نیامد که او تو آنکس را بر روی
 فضل نهاد گفت خدای برکت مکنای بروی چون از بلخ بیرون آمد راه زمان را پیش
 بردند و مال بردند گفت از اثر و عای آن پری بود پس غم بهری کرد و گویند بزور رفت
 پس در بهری قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیر بهری در مجلس
 بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کانیات بخواب تو آمد همان
 شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من نزدیک اوروم گفت نه که او خود نزدیک
 تو آید من از چندین گاه باز در انتظار تو بودم چون پدرم ابو شوهر داد هر چه دیگر از از تو
 و من بودم از زور نقره ساخت آنچه از نقره است سصد هزار درم است جمله توانا
 کردم تا یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بیکر بگوئی یحیی چهار روز دیگر

جلسه گفت روز اول ده جازه هرگز نرفتند و روز دیگر مست و پنج جازه هرگز نرفتند روز
سیوم چهل جازه هرگز نرفتند و روز چهارم بمقادیر جازه هرگز نرفتند و روز پنجم از شهری بیرون آمد
با هیئت استرواز نقره چون بر بلیم رسید پس او با او بود و آن مال می آورد گفت نیاید
که چون در شهر رود مال بفرماید و باقی بدرویشان و بابی نصیب ما بنم در وقت سحر می
بمناسبات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات میکرد دستکی بر سر او زدند کجی
گفت باید که مال بفرمایند دهد و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به
نیشا پور آوردند و بخورشان معروفن کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه با صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
بی صفت آن تور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عبد بود و
مختصر روزگار و از عیار آن طریقت بود و از معلوگان سیل حقیقت و تیز فراست
بود و فراست او البته خطا نغیاد و از انبیا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی است
است نام آن مرآة الحكماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و کجی و معاذ
و غیر ایشان و او قباو میشدی چون بر نیشا پور آمد او حضرت خدا با عظمت خویش چون
اورا بدید بر مای خواست پیش او رفت و جدت فی القیاء ما طلبت فی العیاء
یا فتم در قبا آنچه می چشم در عما نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشمی
پر کند تا چشمهای او چون دوسکه خون شده بود بعد از چهل سال که نخفت آن خداوند
که بخوابی از پیر او میکشید خواب دید و گفت بار خدا ای من ترا بیداری شب میطلبیدم در
خواب یا فتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا فتمی اگر آن بیدار بیا نکشد بود
چنین خوابی ندیدی بعد از آن اورا میدیدند که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و میخفتی

باشد که یکبار دیگر چنان خوابی به سیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره از این
 خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندیم نقلست که شاه اسپری آمد بختی سینه
 بر سینه او نوشته بود که الله چون بخت جوانی رسید تماشا مشغول شد و ز باب زدن
 بیا موخت و آوازی خوش داشت ز باب میزد و میگریست شی بیرون آمد و ز باب
 زمان و سرود گوین بجله فرو شد عروسی از کنار شوهر برخواست و نظاره او آمد
 شوهر بیدار شد زن را ندید برخواست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت
 تو بنیاد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد آمد و جامه بدرید و ز باب شکست و
 غسلی کرد و در خانه نشست و آن الله که رسنه داشت مسمی گشت و در سینه نشست
 چنگر و ز پیچ نخورد پس بیرون رفت و بامی از رحلت راست کرد و پدر گفت هر چه
 مار انجیل سال دادند این پسر انجیل روز دادند نقلست که شاه خستری
 داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه روز زمان ده و در آن سه
 روز که در مسجد هامی گشت روز سیمم درویشی را دید که در مسجدی نماز نیکو میکرد و شاه صبر
 کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی
 درویش گفت مران که دهد که سه درم بش نذر شاه گفت من دهم دختر خویش تو
 این سه درم که داری بگذرم بنان ده و یک بشیرنی و یکد رم بیوی خوش و عقد نکاح
 بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد و دختر چون بخانه درویش درآمد
 نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوش با
 مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانه پدر
 آید درویش گفت من دهم که دختر شاه تن در بی نواسی مانده دختر گفت ای عزیز
 من ندانم بی نواسی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش با زمان نهاده
 از بهره فرار او لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست سال در خانه داشت و گفت ترا

پسر بزرگاری دهم آنگاه بگسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد نذر درویش گفت این
 گناه بیسج عذر کفارت پذیرد و دختر شاه گفت درین خانه ما من باشم با آن نان خشک
 نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود
 و تقصیر خود پس نا امید شدم و هشتم شاه جواب نوشت که نامه ترا آئینه دل خویش
 گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امید می از نفس خویش آمدم بخدای تعالی صافی شود و
 صافی شود امید من بخدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه نومید شوم از نفس
 خویش آنگاه خدارایا د توانم کرد و اگر خدارایا دکنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم
 از مخلوقات و پیوسته شوم کجبله محبوبات نقلست که مسان شاه و کجبله
 معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس کجبله زرفعی گفتند چرا نیایستی
 گفت صواب دانست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز برفت و در گوشه نشست
 که ندانست سخن بر کجبله سینه شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من او لیس است
 شاه گفت من نکتم که بر نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل بر فضل باشد
 بر همه تا آنگاه که فضل خویش را نه بینند چون بدیدند و یک فضل شان نباشد و اهل
 ولایت را ولایت بر همه تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایت شان
 بنود و گفت فقر تر خداست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر
 کرد اند اسم فقر از او بر خرد و گفت علامت صدق ستم چیز است اول آنکه قدر و نیاز دل
 تو برود و چنانکه پیش تو زو سیم چون خاک بود تا هرگاه که زو سیم بدست تو آمد دست
 از آن چنان افشانی که از خاک دووم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو مدح
 و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گردی و
 سیم آنکه باز گرفتن شهادت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادتی که سنی و ترک شهوات
 که اهل دنیا شاد و موند و در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت مروان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دمیست
 و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای غرور بل و گفت علامت
 رجاسن ظاهرست گفت علامت صبر سینه پیر است ترک تکلیف است صدق صادق و قبول تضایف و گفت علامت
 تقوی در عست و علامت ورع از شبهات باز ایستادنت و گفت عشاق بعشق مرد
 در آمدند از آن بود که چون بومالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که
 چشم نکا دارد از حرام و تن از شبهوات و باطن آبادان دارد و با قبت دایم و ظاهر آراسته
 دارد و بتاعت سنت و خوشگذر بجمال خوردن فراموش است او خطا نداشت نقلست
 که روزی باران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشد
 و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذارد که تو بگردی و دهرای نفس بگذارد که بر آید
 و از او پرسیدند که بسبب چونی گفت مرغی را که بزنا بزن زنده باشی و با تش میگردانی
 حاجت نبود که از او پرسید که چونی نقلست که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه
 نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مہمانی فرست
 تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سکت زد
 چون سکت برفت باقی از کوزه شام آواز داد که مہمان خواهی چون فرستیم بانگ
 بروی زنی و باز کردانی در حال برخاست و بیرون دید و کرد و محلتها می گشت و آن
 سکت را ندید پس بصحر اطلب کرد و او را دید در گوشه خفته ماحضری که داشت پیش او
 نهاد سکت بیج التفات نکرد خواجه علی نخل شد و در مقام استغفار با ایستاد و دستار از
 سر بر گرفت و گفت تو بگردم سکت گفت اصنت ای خواجه علی شاد باش تو مہمان
 خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شام بودی دیدی آنچه دیدی و استلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت و ولایت و لا یمخافون لومه لایم آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زنده گانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف بن یحیی
 رحمة الله علیها از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء عالم با انواع علوم ظاهر و باطن
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیراهل ری و کوهستان بود و بسیار شیخ را
 دیده بود و با او تراجم صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خزاز بود و مرید ذوالنون مصری
 بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی مبلغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
 داشت و همی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی بعقبیل رسیدند العقصه چون دختر امیر عرب او را بدیدند او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند
 او بلزید و دختر را بخواست و بعقبیل دورتر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاد
 در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه و اردویوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
 خود را بنزد یک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که زیارت
 یوسف بن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آید گفتم من که باشم که پیغمبر خدایم
 زیارت من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا
 در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا بنی الله من که باشم که مان
 این لطف کنی گفت در آن ساعت که درخت پادشاه عرب با غایت جمال خود
 پیش تو انداخت و تو خود را بختی تعالی سپردی و پناه بد و جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه
 عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بگرایی یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزنجانما دفع
 کنی او را و او آن یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بگر بخت مرا با این

فرشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از کزیدگان حقّی پس گفت در هر چه بدی
 شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او و اندیش
 او و پس چون یوسف بن الحیدرین بیدار شد جمله نهادش در دوشوق گرفت روی
 بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود چون مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و
 نشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد نشست که زهره
 نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از
 کجاست گفت از ری و یکسال دیگر بیچ نکفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون
 سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما
 یکسال دیگر بیچ نکفت بعد از آن گفت بیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام
 بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر بیچ نکفت بعد از آن ذوالنون گاه
 چون سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از و دیسل بگذر و بعلان جایگاه شخصی است
 اینجا سه راه بدوده و هر چه با تو بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره
 راه برفت و سوسه درو پیدا شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه
 بکشاد موشی در آنجا بود بیرون جست و برفت یوسف میختر شد که این چه شاید بود گفت
 اکنون کجا بزرگ این شخص روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم
 که پیش آن شیخ روم پیش او رفت با کاسه بی چون آن شخص او را به پیشی کرد گفت که نام
 بزرگ خدای از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی بصری تو
 دیده بوده است موشی توداده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی دهشت نام
 اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف خجل گشته مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون
 گفت دوش سفید باز حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حقّی دستوری نداد یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را موشی سیاز مای چون بیاز مودم چنان بود اکنون

بولایت خویش بازگرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بسوئی و فراموش کنی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این تو امم کرد گفت میانه
 آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نکوی که پیرین حسین گفته است و شیخ
 من چنان فرموده است که اینهمه خویشین ستامی است گفت اینهم تو امم گفت
 وصیت خرد تر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این تو ام
 انشاء الله تعالی گفت اما شرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان زمین گفت چنان
 کنم پس زری باز آمد و او بزرگ زاده زری بود اهل زبی او را استقبال کرد و ند چون
 مجلس آغاز کرد و سخن خفایق بیان کرد اهل ظاهر خصمی او را خاستند که در آن وقت
 همین علم صورت پیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی
 آمد روزی آمد که مجلس گوید چون میان مسجد رسید کسی زید خواست که باز کرد و پیر
 زنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را
 در میان زمین کنونی چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد و اگر
 کسی بود در مجلس و بگر نمود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکت
 صحبت او آنجا رسید که بی زاور حله مادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شهابی
 ندانم شنیدم که برو یوسف حسین را بگوید که تو از زانده گانی ابراهیم گفت که مرا این سخن
 چنان سخت آمد که اگر گوئی بر سر من زدن آسان تر از آن بودی که این سخن با او می
 بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با او بگوید که از زانده گانی برخاستم و غسلی کردم
 و استغفار آوردم و متفکریشتم تا شب سیوم با بول تر از آن گفتمند که با او بگوید که از زانده گانی
 و اگر نه خدی خوری که بر نخیزی برخاستم و باندو همی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ میتی یا داری کفتم دارم پس میتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و در بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس رو
 بمن آورد و گفت از ما مدت ما اکنون پیش من قرآن بخوانند که قطره آب از چشم
 نمی آید و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پیدا آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندقست و از حضرت خطاب
 راست می آید که او از زانده کاست کیسه از جیبی چنین شود و از قرآن بر جای فسرده
 بماند زانده بود ابراهیم گفت که من سحر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت
 ترسیدم برخاستم و بیادید در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم
 خورده هست ولی جای او عیثین است که در راه حتی قدم چندان ماید زدی که اگر
 دست رد بر پیشانی تو بند هنوز جای تو اعلی عیثین بود که هر که درین راه از پادشاه
 بیفتد از وزارت نیفتد نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر او
 و پیوسته از پی او میدویدند که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هر که فرزند ناخلف
 دوست ندارند این بسیر روزی بر مجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه
 میگفت که دَعَا هُمْ بِالطَّيْفَةِ كَانَتْ مُنْتَجِجَاتِ الْيَمْرِ حَقِ تَعَالَى بِنْدَهُ عَاصِي رَا مِخْوَانِ
 بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبد الواحد قبا بیرون کرد و کلاه
 بنیذاخت و نعره نزد و سر بگورستان نهاد و سه شبان روز از دست برفت یوسف
 حسین اورا بخواب دید و خطابی شنید که اَدْرَكَ الثَّابِ الثَّابِ اَنْ حَوَانِ
 تَابِ رَا دَرِيَابِ يَوْسُفَ مَبْكُورِ يَدِ يَوْسُفِ اَمِ تَابِ وَرَسِيدِ سِرِّ اَوْرَكِنَارِ كَرَفَتِ
 و می چشم باز کرد و گفت اورا که سه شبان روز است تا ترا فرستاده اند اکنون می
 اسی نقلست که در نیشاپور بازگانی کنیزکی ترک خوریده بود بنهار دینار و
 غویمی داشت در شهری دیگر میگرفت و بازگانی از پی او می بایست رفت و در شهر
 نیشاپور بر میچسبید اعتماد داشت که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان جزئی آمد کسی

زاری کرد که این کینه ترک مراد سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که در این شهر تو را عیان
 دارم ابو عثمان قبول نمی کرد الحاح کرد که زنان تو او را که سوارند و مرا کاری بر آید
 و مال من ضایع نشود پس کینه را بخانه او فرستاد و بر رفت یک روز خان افتاد که
 چشم ابو عثمان بی اختیار بر کینه افتاد و آن کینه نک بغایت صاحب جمال بود در
 حال ابو عثمان از دل از دست بر رفت و هیچ ندانست که چکد خزانکه باشی خود ابو
 حصص جدا بود چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت که ترا پیش یوسف حسین باید
 رفت او در حال پای افراز راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان
 جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی در و شن و جامه اهل صلاح داری
 در بیخ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن محدث ندیق اباحتی لوطی را بر و باز کرد که بسی
 زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت و می
 آمد تا به نیشابور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
 گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حصص گفت یکبار دیگر
 باید شد و او را بیاید دیدد حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون
 آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بر از آن گفتند که بار اول گفته بودند
 گفت چاره نیست ممتی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر پدید نشسته و
 در باز نهاده و پسری آمد و خبر روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی
 او میافتد ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چند آن
 سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از نبوش بر رفت چون نخود باز آمد گفت ای خواجه از
 برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهداتی چه حالتی است که تو داری و این چه
 شیوه است که تو گرفته خمر و آمد یوسف گفت این آمد پس فرست و از من و آن کم کسی میداند
 که ترا نش می آموزم و درین کلین صراحی افکنده دیدم کوزه بد شدیم این بر گرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا آنکه

کسی را بی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای اعتدالین چرا میکنی که مردمان میگویند است که بگویند
 گفت از برای آنکه تا هیچ کثیرک ترک با مانع نماند من نفرستد ابو عثمان چون آن شدند
 در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را اصلاح مشغول کرده است در
 کار او کی از طاعت میباید نقلست که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
 و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت
 چون از نماز حفتن فارغ شود تا روز بر پای مایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین
 پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه
 آسان میکند ماما میخواهم که نماز شب کنم همچنان همه شب ایستاده باشم که امکان
 آن نبود که تکبر توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بنی در آید که مرا همچنان میدارد
 تا وقت صبح چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقلست که وقتی
 بچینه نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو را چشاند که اگر این طعم ترا چشاند پس
 از آن هیچ نیایی و گفت بر ائمتی را صغوتی است که ایشان و دلیعت خدای غرور طلبند
 که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین ائمت هستند صوفیاند و گفت
 آفت صوفیان در صحبت که دکانست و در معاشرت ضداد و در رفیق زمان و گفت
 قومی که میدانند که خدای ایشان را بید پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از نماز
 چیزی کنند جز آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد
 کرد او و هر که فراموش کند ذکر جلا شاید ذکر حق همه چیز و نگاهدارند از هر آنکه او را خدای
 عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر
 شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست
 نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که
 خدا را دوست دارد و خوار و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق و تو چنانست تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن عفت
 و گفت تو حد خاص آنست که اندر سر و دل چنان نهد که پیش حضرت او ایستاده
 است تدبیر او بر و همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریاها و توحید او از خوشترن
 فانی شده و او از سبزه کون که هست هیچمانست که پیش ازین بود اندر جرمان حکم
 او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نکرد و زیرا که شکی
 حقیقت وارد آن جز بختی ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیز بی در دنیا اخلاص
 است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل بیرون کنم بنوعی و گرازدل من بر روی و
 گفت اگر خدا را منم با جمله معصیتها دوست دارم که بازده نصیب منم و گفت
 علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت
 غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیز بی و گفت هر که شناخت
 او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان طماعست چنانکه غیر
 انسان در ویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا
 نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً حیانت نفس من نصیحت خلق
 خویش بخش و بعد از وفات او را بنحواب دیدند گفتند که خدای عزوجل با توجه کرد
 گفت مرا ایامزید گفتند چه سبب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با جانی نخریم
 رحمه الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمه الله علیه

آن فدا و رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او تا قطب عالم
 ابو حفص حداد رحمه الله علیه پادشاه و شیخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود استحقاق و تحشمان

اینطایفه بود کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوی
 اعجاز بود و در کشف و بیان یکانه و معلم و لطقن فی نظیره و بواسطه خدای بود و پیر ^{مؤمن} ^۷
 جبری بود و شاه شجاع روح از کرمان بزمارت او آمد و در صحبت او بغداد شد بزمارت
 مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کینه کی عاشق شد و صبره قرار از وی گرفت او را
 در شارسنان بنیسا بوجهی دست جاہ و کرد تبر کار او تواند کرد ابوخص ^۷ نزد یک
 اورفت و حال با او بگفت جو دگفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو
 نباید اندیشید تا من چهل کنم و سجاده و شی ترا مقصود رسا کنم ابوخص ^۷ رفت و چنان کرد
 چون چهل روز برآمد پیش جواد آمد جواد آن طلسم کرد و بیج موثر نبود جواد گفت در این چهل
 روز از تو بیشک خیری در وجود آمده است نیک اندیش کن ابوخص ^۷ گفت که در این چهل روز
 اعمال خیر بر ظاهر من هیچ رفته است اما آنکه در راه که مرفتم شکلی از راه بر کناری انداختم
 تا کسی بر آن نیفتد جواد گفت مبارک آن خداوند را که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از
 کرم اینقدر بیخ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابوخص ^۷ افتاد بر دست جواد تو به
 کرد و همان آنکری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دنیا کسب
 میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در کلدان سیوه زنان می انداخت چنانکه نسی
 و نماز خفتن در یوزه کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که در حوضی که تره
 شسته بودندی رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن نان خورش کردی مدتی
 برین نوع روزگار میکردی تا روزی ناسیانی در بازار مسکذشت و این است
 میخواذ که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و مد اللهم
 من الله ما لم یکنوا یحسبون و لش بدین آیت مشغول شد چندی بوی درآمد
 دست در کوره کرد و آهین تا فته بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان چون آن
 دیدند گفتند ای استاد این چه حالت است او مالک بر شاگردان زد و کجوی گفتند کجا

بگویم چون ابو حفص بنحو دوازدهمین مافته را در دست خود دید بنگیند و در حال دوکان را
 بغارت بزد و گفت ما چند سکه خواهستیم که اینکار را بتکلف رها کنیم نگر و تم تا آنجا
 که این حدیث جمله آورد و ما را از باستاند و اگر چه گمن دست از کارند هشتم تا کار دست
 از من نداشت فایده نبود پس روی بر ما صفت سخت نهاد و غولت و مراقبت پیش
 گرفت چنانکه نقلت که در بسیاری او استماع احادیث میکرد و ندانم که گفتند
 ای شیخ چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من بی سال است که میخواهم ما و ادبک
 حدیث بدهم نمی توانم استماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت
 آنچه میفرماید من حسن اسلام الموعود که مال العینیه از نیکویی اسلام در
 است که ترک کند آنچه بکار او نیاید نقل است که روزی ما با مردان صحرا رفته
 بود و وقت ایشان خوش گشته بودند تا گاه آهویی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص
 نهاد ابو حفص طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد و آهوی برفت شیخ بحال خود باز آمد
 سوال کردند که آنچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوشتی
 بودی تا بریان کردی و باریان اشب بر آکنده نشدندی در حال آهوی ما بریان گفتند
 یا شیخ کسی را با خدای حسین حالی بود فریاد جزا کند گفت نمیدانم که مراد در کنار بهادون
 از در بیرون کردنت اگر خدای بفرعون نیکویی خواستی بر مراد آهوی را کی روان کردی
 نقلت که هر وقت که در خشم شدی در خوشجوی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی
 پس سخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دید که باریان و سرگردان و سوزان ابو
 حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری داشتم کم شده است
 شیخ بهما سخا باستاند و گفت بعزت تو که کام بر نگریم تا خرید و باز نرسد
 در حال خرید پدید آمد ابو عثمان رح جبری کوید که روزی پیش ابو حفص رح رفتم
 موز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بحسب و طلق من بگرفت و گفت ای

خاین هموز مرا بخوردی از چه وجه گفتیم من از تو دول تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دستم که هر چه
 داری ایشا رنگنی گفت ای جابل من بر دل خویش اعتماد نذارم تو بر دل من اعتماد چگون ز داری به
 پالی حق تعالی که عمر سیت که در موس آیم که از من چه خواهد زد و نذریم سیکه درون خود نذارد دیگر
 درون او چه و اند او عثمان گفت که با ابو حفص اینجا ز ابو بکر خفینه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند
 در ویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رفته نوشتمی تا
 بیایدی گفتیم کاغذ هست گفت خدا و ندان خانه بازار رفته است و شاید که مرده باشد و
 کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابو عثمان گفت که ابو حفص را گفتیم که مرا جان رسیده
 شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق پس
 گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتیم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در
 دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت سم اند ما چون مجلس گوئی اول دل خود را بند
 و تن خود را و دیگر یاد که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر تر اراقت کنند
 و حق تعالی ما تن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه من او را
 ندیدم چون مجلس با خرسید سالی برخواست و گفت مرا بر بنی می باید ابو عثمان رح
 حال برین برون کرد و بداد ابو حفص برخواست و گفت یا کذاب اتزل
 من المشرک از من فرود آئی ای دروغ گوئی گفتیم چه دروغ گفتیم گفت دعوی کردی که مرا
 شفقت بر خلق من است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا
 باشد خود را بهتر خستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی در ناک کردی تا
 فضل سابقان دیگران را بودی پس تو که ابی و منبر جای که ابان نیست نقلت
 که در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پیدا آمد و از بهوش برفت چون
 بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشیده
 و خود را دیدم لباس فضل پوشیده تر رسیدم که نباید لباس فضل از من بر کشند و دران چو در

پوشند و لباس عدل از ورکشند و در من پوشند و گفت سنی سال چنان بودم که حق را
 خشکین میدیدم که در من می نگرست سبحان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد و راه
 آسمان نقل است که ابو حفص را غم افتاد که بجز رود او عجبی بود و عامی و تازی
 نمیدانست چون بغداد رسید بریدان گفتند بایکدی که که شنیدی عظیم باشد که شیخ اشیرخ
 خراسان را از رحمان باند تا سخن ایشان بدانند پس حسیده بریدان با استقبال فرستاد چون بخانقاه
 برسد نزد شیخ ابو حفص در حال علمی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فصاحت او متعجب شدند و حکما
 اکابر بر وجه آمدند و از قوت سوال کردند ابو حفص در گفت عبارت زبان شاد و آید شامی
 چند رح گفت قوت پیش من آنست که هر قوت که کرده باشی از خود نمینی و آنچه کرده باشی
 نگوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندی ابو حفص رح گفت بنیکوست آنچه گفتی اما نزدیک
 من قوت انصاف و ادست و انصاف تا طلسم جسد رح گفت در عمل آید اصحابنا
 ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون جنید رح این بشنید گفت بر خیزید اصحابنا که زیاد
 آورد ابو حفص رح آدم و در بیت او در جوامزدی یعنی خطا کرد جمله اولاد آدم در کشید در جوامزدی
 اگر جوامزدی این است که او میگوید ما خود در راه جوامزدی نموده ایم و ابو حفص رح اصحاب را
 عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ برید از بهیبت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم بروی
 او باز نشو آستی کرد پیش او بر پائی بود ندی همه دست بر هم نهاده و زهره و یارانشند
 که لی از او بنشندی و ابو حفص سلطان و ار نشسته بودی جنید رح گفت اصحاب را اذا
 سلاطین می آموزی ابو حفص رح گفت تو عنوان نام پیش نمی منی اما از عنوان دلیل تو آن
 ساخت که در نامه حسیت پس ابو حفص رح گفت یکی زیر با و حلوانی بفرماتاب از ند جنید
 فرمود تا بساختند ابو حفص رح گفت این بر سر حالی نهید تا آنجا برود که مانده شود
 بنده و هر خانه که آنجا نرود بیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید باو بدید هر یک گفت
 حال روان شدم چنانکه طاقت داشت میرفت چون طاقش نامزد بر در خانه فرود گرفت

فرد گرفت در خانه بگو فیتیم و او از او دیدیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره ما و حلوا داری در
 بکشایم برید گفت من تخم بماندم از آن پیرتر رسیدم که اینچه حالت است مرا خبر و گفت
 و دشمن در مناجات در خاطر مکن شست که مدت مدید است تا فرزندان از من زیره با
 و حلوا میخواهند بسوال چه حاجت است دانستم که زیره من نپخته باشد نقلست که در کجا
 بود او حفص چرا سخت با ادب جنبید چند بار در وی نخلست و آن ادبها و خوشش از او
 حفص چرا گفت چند کا هست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت
 ادبی تمام دارد و فری عجیب و بس شایسته جوانست گفت آری هفتده هزار دینار در راه
 باخت و هفتده هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ماصرف کرده است و هنوز زیره
 آن نزار که از ما سخن رسید پس او حفص را روی بیاید نهاد و گفت شازده روز دیگر آب
 نیافتم بکوز بلب آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین او تراب بخشی بدیدید
 مرا گفت تراب نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظار ملکیم تا غلبه که ام را بود تا
 یا آن دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو
 تراب گفت روز کار تو بزرگ شود نقلست که چون او حفص بگریه رسید جمعی سالن
 را دید مضطرب و مانده خواست که در حق ایشان انعام کند حالتی بروی پدید آمد
 فرو کرد و سسکی برداشت و گفت بغزت تو که اگر چیزی من ندی همه قنایل مسجد منم
 این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بسا مد و صرّه ز را دید و تا بر مسالین
 صف کرد پس چون حج بکارد و بنفاد آمد اصحاب بخداد استقبال کردند چند
 گفت یا شیخ راه آورد ما حست او حفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه هست
 زندگانی نمی توانست کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک ادبی بیند از از خود
 غدیری برانگیزد ولی او آن عذر را از خویشین بخاهد و اگر بدان عذر گناه برنجرد و حق بدست تو
 بود عذر بهتر انگیزد ولی او عذر از خویش بخاهد همچنین تا چهلبار را که بعد ازین غبار برنجند و

و چهل عدد در مقابل آن جرم بنفید بنشین و با خود بگوی که زهی کا و نفس زهی کران یک
 زهی خود را می لی ادب زهی تا جو از مد جانی که برادری برای حرمی چهل عدد از تو خواست
 و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی
 می باش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود نقل است
 که شبلی چهار ماه او را همان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آورد می شیخ بوقت و وع
 گفت ای شبلی اگر وقتی به بنیسا پور تو آئی میزبانی و جو از مدی تر ایما موزم گفت ما ابو
 حفص حکرم گفت تکلف کردی و تکلف جو از مد نبود و ما را چنان ما بد داشت که
 خود را تا آمدن بهمان کرانی نباشد و بر رفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو
 کران بود و رفتن او ترا خوش آید و هرگز ما بهمان این حال بود ما جو ان مردی بود پس چون
 شبلی به بنیسا پور افتاد نزدیک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و
 یک چراغ در کرا اند شبلی گفت تکلفه بودی که تکلف نماید کرد گفت چه تکلف کرد گفت
 اینم چهل و یک چراغ در کرا انده و ابو حفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست چند
 جمد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسخت شبلی گفت اینم حالست که
 یکی گشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای
 و همان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در گرفتم برای رضای خدای یکی را
 در گیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بودند توانستی کشت و اینک برای من بود
 توانستی نشانند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه
 و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسخد میزبان
 کتاب و سنت و خواطر خود را مضمّن ندارد او را از جمله مردان مشرک و زور پر سیدند
 که ولی را خاموشی به با سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت
 خاموشی از خدای دو عشر نوح در خواهد تا خاموشی بگذرانند گفتند چرا دستیارا

دشمن میداری گفت زیرا که سرانیت که هر ساعت بنده را در کناه و بگری اندازد و گفت
 اگر بدانت تو به نیکیست و تو به هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در
 کناها نیکی در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین تو به بشکنیم و در خطریم گمشته عبودیت
 چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم باشی چیزی که ترا بد و فرموده است
 و از او پرسیدند در ویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که
 نشان دوستان چیست گفت آنکه روزی که بمیرد و شاد شود یعنی جان مجرود از دنیا
 بیرون شود که از چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود و در تخریب گفتند ولی
 کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک اشیاء
 کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت انبیا را نیست که مقدم داری نصیب برادران
 بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت که مبادا خنق و ناساست برای آنس که
 بدان محتاجست و روی آوردن خدای سبب احتیاجی که تراست بخواهی و گفت نکوترین
 و سستی که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقر است همه حالها و ملازم گرفتن
 سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد در همه
 وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضای خود نکند بیست هلاک
 شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و
 گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنکه که چیزی دادن دوست ندارد و از چیزی گرفتن و
 گفت کس نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسد و گفت
 هر که دهد و نستاند و مرد است و هر که دهد و ستاند نمی مرد است گفت هر که ندهد و نستاند کسی
 نمی رسد و در وی هیچ خیر نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم
 گفت هر که از خدای ستاند و بخدای دهد او مردیست زیرا که او درین حالت خود را
 نمی بیند و هر که دهد و نستاند و ستاند کسیست زیرا که در آنچه میباید خود را نمی بیند که

در ناسدن فضلی است و هر که نهد و بستاند و بچسب است زیرا که گمان او چنین
 است که دهنده و بستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل
 خدای تعالی بیند بر خود امید دارم که از مال گمان نباشد و گفت مباد که عبادت خدای تعالی
 ترا پستی بود تا مبعود و معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش
 است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا خدای درشت است استغنا بندگان
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بی بوش شود یعنی که بوش نتواند آید
 مگر وقت تقای حقی تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت بگذارد عالم و مفارقت
 بگذرد با قول و گفت خلق خرمند بنده و وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا
 همه آرزوی آنست که ولالت کنند برابر ابراهیمی که آن تجی رساند مرا و اگر همه یک لحظه
 بود و گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و از هر آنکه مقدار است
 سفت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خودش و نگوید مگر مغروری و گفت معاصی
 برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ است و گفت هر که داند که او را بر خواهد انگیخت و حساب
 خوانند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفت روی نبرد و اندیصین است که از
 سر خویش خرمند بدگدایان ندارم بیعت و حساب و گفت هر که دوست دارد که
 دل او متواضع گردد که در صحبت صالحان باشد و خدمت ایشان ملازم گردد و گفت
 روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها با استقلال است و گفت تقوی در حلال
 محض است و بس و گفت تصوف همه اولست و گفت بنده در توبه بر هیچ کار
 نیست زیرا که توبه آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شالیه بود
 آنرا برنده ترا از آن فراموش کرد و آید و گفت ناسبت است که خدا را با شایبند و
 اشیاء انجذای نبیند و بنی آنست که از خدای بود نظر و بگوینات و یکی از وی و صیفت است
 گفت لازم یک در باش تا بعد در بار تو بکشایند و لازم یک سید باش تا همه مساوات ترا

کردن نهند و محسنت است دو سال با بعضی صحبت داشتیم ندیدم که هرگز بغلنت نبساط پذیرا بودی چون با
 کردی در حال مشیت می که هرگاه که خدا را یاد کردی بسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان تغیر شستی که هر که حاضر بودی
 احوالت در روی بدید سخن او ست که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بودیمه دل بر تقصیرهای
 خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد و بچه آورد الا بغفر
 و فرمود ما ندکی و وصیت عبدالله سجلی آن بود که سر من بر پای او حصن بنید زحمته الله
 علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمة الله علیه

آن یکایه قیامت آن نشانه ملامت آن پسر را باب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمة الله علیه از کبار را مقوم بود و موصوف بورع تقوی
 و در فقه و علم حدیث در جلد داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهد و معلم
 بغایت داشت و کلامی در دلبها مؤثر و عالی مذنبان ثورنی داشت و مریدان تراست
 بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مستلا بود و مذنبان ملامتین در نیشاپور
 از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذنب بود و جمعی از میثایفه بد و تولا کنند
 و ایسا را قصار بیان گویند و در تقوی جهان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست
 در ترغیب بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت
 مال دوست ما بود اکنون حال قیامت ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جوینار
 خیره نیشاپور میرقم عیاری بود جوینار و بقوت معروف و عیاران بنشاپور در حکم او بود ندی بمن رسید
 گفت یا نوح جوینار دی چه چیز است گفت جوینار دی من خواهی یا از آن خویش گفتی هر دو را بگوئی گفت
 جوینار دی من آنست که قبا بیرون کنم و مرتفع در پوشم و معالجه مرتفع در پیش گیرم با صوفی شوم
 و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پر بیزم و جوینار دی تو آنست که مرتفع بیرون کنی تا تو

نسخه
 اکنون روغن
 چراغ ازان
 در دست

بخلق و خلق بتو فرغیة نکردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظهار
 و این اصلی عظیم است و تو مرتفع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نکردی نقلت
 که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاور گفتند که ترا مجلس باید
 گفت و خلق را نصیحت باید نمود که سخن تو فایده دلهاست گفت هر سخن گفتن تو را
 نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلها
 اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا گردن بود و بر شریعت استخفاف
 و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بنجاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد و گفت نشاء
 هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روانه شود
 سخن گوید تا نه بسند که فرضی یا واجبت بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود و گفتند
 نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگویید و در وی تدبیر
 نبود که بعد ازین چه خواهیم گفت و سخن او از غیب بود چنانکه از غیب بدوی آید میگوید
 و خود را در میان برسیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از هر آنکه ایشان
 سخن از برای خواست سلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت نفوس
 و طلب دنیا و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
 خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود
 از حال خود خبر نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان
 بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی مبینی
 از خیر از وجدانی مکن که زود باشد که از برکات او خبری تو رسد و گفت من شمارا بدو
 چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارد که
 رشتیهار از نزدیک ایشان عذر ما بود و نیکویی پیش ایشان بس حظری ندارد تا ترا بدان
 بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرت های سلف نظر کند تقصیرش

بماند و باز پس ماندن خویش از در خدمت و گفت پس ده است آنچه تو میرساند
 بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیده نشت و گفت شکر نعمت آنست که خود را
 طفیلی بینی و گفت هر که تواند که گور نبود از دیدن نقصان نفس گو گور مباش و گفت هر که
 ندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا گردنست و گفت هر گاه که مستی را
 بینی که می خنجد بجز او را ملامت کنجی که نباید که بهمان ماست ملامت کردی و گفت ملامت
 ترک سلامتت و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلط اما
 طرفی بگویم رجا بر جیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان زرقه
 هر جای از بدن برب همه کس ملامت میکند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان از انجبت خلق ملامت
 میکنند تا در همه حال نشانه تر ملامت بود و گفت من بیکم خوی اندامم کرده خاوت و نشاسم بد خود را از او بخل
 خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است چون فقیر خویش شکر کند بر جمله
 اغنیاء در شکر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین
 جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود و خود
 تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیر کی عجب است و از آنست
 که مشایخ و بزرگان بیشتر زیر کار ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه درد و هالیسا
 خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که را مشغول گردانید بطلب دنیا
 از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت خوار دار دنیا را تا
 بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمه الله علیه گفت که حمد و
 قصار رحمه الله علیه مرا و میتت کرد که تا توانی از پند دنیا خشم بگیر سوال کردندش که بنده
 کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که ز چه صفت
 گفت ز هر نزدیک من آنست که با آنچه در دستت ساکن دل تر نشانی از آنچه در ضمان
 خدا و خداست و سوال کردند که تو کل گفت تو کل آنست که کرده هزار درم ترا و آنست چشم

سخنهای نیکو و نیکوکاران در سلامت است

حق را پند

بر هیچ نداری و نو میدنباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت تو کل دست بخدا
زدنت و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بجلید و تدبیر مشغول باشی
و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدا را مهمب داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او
هیچ چیز جان شاد نشوند که بسته خیزی که نمونی نمونی را بکشند و تو آنکه یکی در کفر بگردی و تو
آنکه از دلی که در و بیم درویشی بود عبد الله شتارک گفت چون حمد و ن قصار بیمار شد و در
گفتند که فرزند از او گشتی کن گفت من بر ایشان از تو آنکه می پیش از آن مبتدعم که از دود
عبد الله را در حال نزع گفت که مراد میان زمان بگذارد رحمة الله علیه چون وفات کنم
وفات او در سنه احدی و بیخون باقی بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه مغنی آن ما قد نقد تعوی آن نیکن خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن شهسوار اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات اینطایفه
بود و در موعظت نظر نداشت چنانکه در وعظا کسی بهتر از او سخن نکند و در انواع علوم
کامل بود و در معاملات و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی مبالغت کنند
و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از فرقه بود و نیز گویند که از بوشیخ
بود و بصره مقیم شد و سبب توڑ او آن بود که در راه کاغذی میافت بروی نوشته که
بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا بپند بخورد پس بخواب
دید که گفتند بحر می که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم و تالی ریاضت کشید
و موعظت آغاز کرد و نقلست که جوانی مجلس فینا مشغول بود چهار درم سیم
علام داد که نقل مجلس نجر علام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف
کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور خیزی منجواست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشیخ

بد تا او را چهارده غلام گفت هیچ را از آن نیست که این چهار درم بد و دهم تا دهم تا
 پس آن چهار درم بد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد و سیزدهم آنکه عوض این چهار درم باز ده چهارم آنکه بر
 من و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانه خواجه
 رفت خواجه گفت چرا در آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را
 بچهار درم دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاست گفت اول
 آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و تراتوبه دهد بر من و تو منصور
 عمار رحمت کند خواجه گفت خدایا گواه گرفتم که از ادت کردم و خدایا توبه کردم که
 دیگر بسبب محصیت باز زوم و عوض چهار درم چهار صد درم بد هم اکنون آنکه بدست
 من بود بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید
 که هاتقی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود بالتمی خود بجای آوردی آنچه بدست ما
 باکر می خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم
 نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقبه بوی داد و روی این بیت
 نوشته بود شعر و غیرتقی یاء مر الناس بالتقی طیب یداعی الناس و هو
 مریض یعنی که متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا
 کند و او از همه بیمار تر منصور گفت ای در تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا شود دارد
 و عمل نکردن من ترا زیان ندارد و گفت بشی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات
 میکرد که خدایا این کنه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که
 مرا راه زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در کنه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو درنگ کنی
 که در گذارد و کجا برم من این کنه با من خویش را منصور گفت مرا گریه آمد چون سخن شنیدم
 آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها

در این باب

الَّذِينَ آمَنُوا وَآتَيْنَاهُمْ كُنُوزًا مِّنَّا وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ
 بامداد بدین آن خانه که ششم خروشی می آید کفتم چه بوده است بچی گفت فرزندم ده شش از بیم
 خدای مرده است که یکی در کوهی آبی بر خواند نغره زد و جان بداد منصوره گفت او را من کستم
 نقلت که بارون از رشید منصوره را گفت از تو سوال کنم و سه روز بهلت دهم
 در جواب گفت بچی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصوره عمار از
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شو عالم ترین خلق
 مطیع تر سناکست و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن او ست که پاکست آن
 خدائیکه دل عارفانرا محل ذکر گردانید و دل زاهدانرا محل توکل و دل متوکلانرا منبع رضا
 و دل درویشانرا جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان کو
 قسم اند یا بخود عارفند یا بچیی آنکه بخود عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه
 آنکه بچیی عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه
 یکی نیازمندند خدای تعالی و انقیوم در درجه بزرگترین اند بجم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
 بدیکرا فقار شنباشند از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
 در رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن ناشد پس اینکس در عین افتقار
 است بچیی و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان
 بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
 مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد بر خیزد
 و عبادت حرفت او بود و در پیش آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت تمت او و
 در مرگ فکرت او بود و او متدشتن بود بر رحمت او و گفت دلهای بندگان جمله
 روحانی صفت اند پس هر گاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد
 حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفانرا

تفسیر

تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس
 در مخالفت اوست و بلائی تو در متابعت او و گفت هر که خراج گذارند مصایب دنیا
 زود بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت باشی
 و زبان نجا هزار تا از غم خوشتر است برسی و گفت شادی تو بمصیبت در آن ساعت که
 توانی برودست یابی تبار مصیبت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آن
 زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد که معذور و ارکه بر راه گذر قافله افتاد
 بودی و چون منصور عجاج و فاطمه کرد ابو الحسن شعرانی او را خواب دید گفت خدای ما
 توجه کرد گفت مرا گفت منصور عجاج تو سنی کفتم ملی گفت تو بودی که خلق را زده میفرمودی
 و خود بدان کار نکردی کفتم خداوند چنین است که میفرمائی الا هر که مجلس نکفتم که
 شتای یک تو اول نکفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم
 خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان زافه بود که گرسی بنمید او را تا در آسمان
 میان ملائکه مرثا که دید چنانکه بر زمین میان آدنیان می گفت رحمة الله
 علیه

در ذکر اصحاب بن عاصم الانطالی رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب در آن مبارز جد و جد آن مجاهد اهل عهد
 آن مقدس عالم پاک اصحاب بن عاصم انطالی رحمه الله علیه رفت دمای مشایخ بود و از
 کبار اولیاء عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز
 یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و شیعی را دیده بود و در
 یافته و ابوسلیمان دارانی او را بنام سوس القلوب خواندی از تیزی فرست او او را
 کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از هر سید که تو مشتاق خدائی گفت گفت

کرش
کرش

چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند
 حسیت گفت مدایح آن سه است اول اثبات و حدیث و احد چهارم بریده کردن
 دل از ماسوی الله سببم آنکه هیچکس را بعد از آن راه نیست و من لم یجعل الله
 له نوراً فماله من نور گفتند علامت محبت حسیت گفت آنکه عبادت او اندک بود
 و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او بیسته چون در وی نگرند او را نه بینده
 چون بخوانند شنودش و چون مصلحتی رسدش غمگین نکردد و چون صوابی بد و روی
 نهد شاگرد نکردد و از هیچکس ترسد و بهیچکس امید ندارد گفتند خوف در جاحسیت و علامت
 هر دو کدام است گفت علامت خوف کریم و علامت رجاء طلب هر که صاحب رجاء
 و طلب ندارد در و غلوی است و هر که صاحب خوف است و کریم ندارد که آنست
 و گفت راضی ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که
 بماند که نجات نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود بر نفس
 خویش و گفت آن زید می که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را
 عتاب نکند چگونه خوبت روی بوی نهاد و گفت گمترین یقین آنست که چون
 بدل رسد دل را بر نور کند و پاک کند از وی هرشکی که باشد در دل شکر و خوف
 خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود
 که عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل حدیثیند بصدق نشنید که
 ایشان جاسوسان دلبها اند و دلبها شمار و ند و بیرون آید و گفت نشان جاحسیت
 که چون نیکوئی بد و رسد او را الهام شکر و بند با امید تمام نعمت از خدای بروی آید دنیا
 و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد در خدای و بیزاری از
 خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 بنده بنفخ خویش از اندکی حیاء بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بشکا داشت زما
و گفت نافع ترین فقیری هفتی آن بود که تو بدان محل در امنی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
ترا شناسا کرد و اندک نافعست خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا شکر آن و بر خیزد
بجلاف هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو با و نصیحت و ترسین و
گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زبان کار
ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر چهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر چهل
و گفت هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد و دود بود که در آفت بسیار افتد و گفت
خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عام کرشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت
و گفت امام جمله علمای علمست و امام علیها عنایت حق است و گفت یقین نورست که
حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور
جمله حجابها که میان او و همان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در
آخرتست میگذرد چنانکه گویی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون
عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو
و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل
کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت
این روزی چند که مانده است غنمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذارتا
بسیار مرد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوی دل بیخ چیز است بهترین اهل صلاح و
خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل
قسمت عدلست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است
طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف الشیاطین
بهما و گفت حق تعالی میفرماید انا اموالکم و اولادکم فلتقوا الله و ما قنته زیاد میکنیم

فقطست که شبی تسی و اندکس از اصحاب اوجم شدند و سفره بنهادند زمان اندک بود
 شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند
 همه نان پاره بر جای بود که هیچکس بقصد ایشان نخورده بود میدان را چنین تربیت
 کرده اند رحمه الله علیه و اصحاب

در ذکر عبد الله خنقی رحمه الله علیه

آن خواص در یابی دین آن در در یابی یقین آن قطب مکتب آن رکن سنت آن امام
 اهل جذب و اهل بستن عبد الله خنقی رحمه الله علیه از یاد و عبت و مستوفی بود و از متوجه
 و متوکلان بود و در حلال خوردن سباعتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشت
 بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت
 در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح
 موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت ما خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان
 و دل و هوش و چشم جایی منکر که نشاید و زبان چیزی گوی که خدای تعالی در دل تو نجاس
 آن داند و دل از خیانت و کبر بر سلیمان و هوا نکا هر در سر و پیش موجی بهو اگر این هر
 چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسبر باید کرد که در آن شفاوت تو بود و گفت حق تعالی
 دلها را موصی ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز نذر
 شهوت را از دل مگر خونی بی قرار کنند یا شوقی بی آرام کنند و گفت هر که خواهد که در زندگانی
 خویش زنده باشد که در لاشکته دار و طمع در زمانه نکل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر
 از برای چیزی که فردا اثر از آن مصرت بود و شادمان مباش الا بحیری که فردا اثر اشاد
 کند و گفت رمیده ترین زندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی
 با خدای همه چیز با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خویشان بود که از محیبت باز

در ذکر عبد الله خنقی رحمه الله علیه

در ذکر عبد الله خنقی رحمه الله علیه

دارد و نافع ترین امید ه آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار
 شود و ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا در ایم
 کند بر آنچه فوت شده است از غم در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بصیرت عمر
 تو و گفت رجاستم کونه بود مردی بود که نیکو می کند و امید دارد که پذیرد و مردی
 بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که نیامزد و قبول کند بی تو م در جای کاذب
 بود که پیوسته گناه کند و امید آرزیش وارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر جا غالب
 بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می
 آیند از گذاردن آن مردان تا با خلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جمله
 احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او
 و میان خدای که بحقیقت سبب مطلع کرد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس تو
 سبقت نگیرد در کار خدا و ندیج مگر این که او تو را از همه چیزها بهتر بود و السلام خیر الامام
 در ذکر جنید

بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن بسبب برده
 با ستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ اشیرخ عالم بود و امام ائمه جهان
 و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در
 کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیدم
 و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او معتقد بودند و سخن او در طریقت محبت
 است و همه زبانها ستوده است و بهکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد
 و اعراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را

سید الظایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته و طاعن العیال نوشته
 و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است
 و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او داشته اند و طریقی
 او طریقی صحیح است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین طریقی
 در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت او مرجع علم مشایخ
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی
 و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان
 بکفر و زندقه بر او کواهی داده اند و صحبت مجاہدی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی
 بود و مرید او بود تا تجدی که روزی از ستری پرسیدند که پیچ مرید را از پرده بلندتر
 بود گفت باشد و بر همان آن ظاہر است جنید را درجه بالای درجه نیست و جنید
 همه درد و شوق و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف خود شانی رفیع
 داشت و در مجاہدہ و مشاہدہ و فقر آبی بوده است و می آرند که با آن عظمت که
 سہیل ستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق غایب است و لیکن در
 مذاشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت بنوده است چنانکه آدم
 علیہ السلام همه درد و عبادت بود یعنی در گذشتن کاری دیگر است و ایشان خوانند
 که چه میکنند ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان از فضل بنیم بر دیگری و
 ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز در ذوق بود و طلب کار و با ادب و با فرست
 و فکرت و تیز فہمی عجب بود روزی از وزیرستان بخانه آمد پدر را دید که بیان گفت ای پدر
 سبب که یہ حسیت گفت امر و از زکوٰۃ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگویی
 که عمر خویش در این سجد م بسر بردم و این خود دوستی را از دستان خدای تعالی را
 نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو و ہم بدو داد برفت و در خانه خال را بر ز ستری گفت

گیسفت جنبید گفت جنید است در کشای و این فرضیه زکات بتان سڑی جواب داد که نمی
 ستانم جنبید گفت سخی آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که نستانی سڑی
 گفت یا جنبید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنبید گفت با تو آن فضل کرد که ترا
 در ویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بد نیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی
 و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فرضیه زکات مستحق یا پدرساند سڑی را این
 سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در
 بکشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنبید هفت ساله بود که
 سڑی او را با خود بچ برد در مسجد حرام در میان چهار صند پیر منله شکر سیرفت چنانچه
 قول بگفتند سڑی گفت ای جنبید تو نیز بجوی جنبید ساعتی سردر پیش افکند پس گفت
 شکر آست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت
 او را سرمایه معصیت نسازی هر چهار صند بگفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و
 همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتندی پس زد و بود که خط تو از خدای زبانا
 تو بود پس سڑی گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنبید گفت این از مجالست تو پس سجد
 باز آمد و آبکینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و برده فرو گذاشتی و چهار صند
 رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دوکانرا بگذاشت و در دهنیز خانه سڑی خانه بود از کجا
 و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت بازگشت تا بیج چسبید و در
 حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال سچین نشست چنانکه سی سال نماز تحقیق بگذاردی و بر پا
 بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بر آن وضو فرضیه مامداد که از وی گیسفت که
 چون چهل سال برآمد مرا کمان افتاد که مقصود رسیدم در حال باقنی آواز داد که یا جنبید کاه
 آن آمد که گوشه زمار تو بتو نامیم چون این شنیدم گفتم خداوند جنبید را چه گناه مذکر دند
 که گنای خوبی پیش ازین که تو سستی جنبید ای بر آورد و سردر کشید و گفت من لم یکن الوصلا

اهل افکل احسانه ذنوب پس در آن خانه بنیشت و بمه شب الله مکففت مخالفان
 در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی محبتی منع نتوان کرد گفتند
 خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بستر هزار دینارش خریده بود و بجای او
 کسی نبود و در عهد خویش آتی بود در زیبایی و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را
 بر روز یور بسیار استند و جواهر نفیس بر روی بستند و او را گفتند که ترا بطلان موضع پیش
 جنبید می باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر روی عرضه کردن و با او سخن
 که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام ما را بخوابی و در صحبت تو
 روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چند آنکه توانی جد کنی چاکلو
 نمایی پس خادمه را کنیزک روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنبیده
 نقاب بر انداخت جنبید را بی اختیار نظر روی افتاد چون او را بدید در حال سر بردن
 افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده بود باز گفت و زاری کرد و میگفت
 تا از حد در گذشت جنبید خاموش می بود تا گاه سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک مسد
 در حال بنیقاد و جان بداد خادم بر رفت و خلیفه را خبر کرد آنش در جان خلیفه افتاد و پیشانی
 شد و گفت هر که ما ایشان آن کند که نماید که آن بسند که نماید در بر خاست و پیش جنبید
 آمد و گفت چنین کسی پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان
 یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر من مان چنین است که میخوا
 که ریاضات و بی خوابی و جان کردن چهل سال مرا بیا در بر دبی من در میان کیستم من تا
 بگذر و بعد از آن کار جنبید بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان
 میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت ما مردمان سخن نهمیم تا کسی از بدل را
 اشارت نکند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دو نیست پیرا منت
 کردم که پیش از هفت تن افتد را نمی شایستند و گفت ما این تصرف بقیل و قال نکند قیل

و بچک و کارزار بچک نیارده ایم اما از کسکی و بی جوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن
 از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما راسته بود و گفت این را هر کسی باید که کتاب
 خدای بردست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بردست چپ و در
 روشنائی این دو شمع میروند و مانده در معاک شبهت افتد و ز در ظلمت به رحمت و گفت
 شیخ ما در اصول و مبروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است که مرئضی را
 پر داختن حربها از و خیرها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که
 او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرئضی
 این یک سخن بگفتی اصحاب طریقت چه کردند و آن سخن آنست که سؤال کردند از
 مرئضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه پیشناسا گردانیدم آنچه که او خداوند نیست که
 شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ جنسی و او را قیاس نتوان
 کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالای
 همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی نیست
 از چیزی و نیست بر چیزی همچنان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
 چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه
 صادق را با جنید در نهج صدق کشدند و در معرفت همه را در راه قدرت و قدرت
 تا ابو القاسم حسید را بر سر آوردند و از ما خوردند و از ما خوردند و گفت که
 من هزار سال بزرگم از اعمال یک ذره کم نیکم مگر مر از آن باز دارند و گفت بجا اولین
 آخرین من ما خوردیم که ابو القاسم حسید را از عبده فقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان
 کلمت بود چون کسی خود را کل بنید و همه خلق را بمشابت اعضا خود بسند و بمقام امیر المؤمنین
 کفشف و احدی برسد سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما او ذی نجی مشک ما
 ذیت و گفت روز کاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چنان

شدم که من غیبت ایشان میکردم اکنون چنان شده ام که نزار ایشان خبر دارم و نه از خود
 و گفتم ده سال بر در دل نشستم بر پاسبانی و در لایحه هاشم تا ده سال دل من مرا نگاه
 داشت اکنون بیست سال است که ز من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفتم
 خدای تعالی سی سالست که بزبان جبیند ما جبین سخن گفت و جبین در میان نه خلق
 خبر نه و گفتم بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتیم اما آنچه خواص آن بود
 نگفتم که زبانها از گفتن منع کرده اند و در لایحه درک آن محروم گردانده اند و گفتم
 خوف مرا منقبض میکرد و در جانب منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آنجا
 قائم من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جانب من باز دهند و گفتم اگر خداوند تعالی
 گوید که مرا بین کویم نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیکانه و غیرت غریب مرا
 از دیدار مازمی دارد که در دنیای واسطه چشم می دیدمش و گفتم تا بداشتم آن
 الکلام لقی الفواد شتی ساله نماز را قضا کردم و گفتم بیست سال تکبیر اول از من
 فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردم و
 اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب گفت
 که اگر بدانی که نمازی بیرون فرضه و در کعبت فاضله از شستن با شاست هرگز
 با شستنشست گفتست که جبیند پیوسته روزه داشتی چون بارانش درآمدی
 روزه کشادی و گفتمی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان
 شیخ جبیند و ابو بکر کثائی هزار مسئله مرسله بود چون کثائی برود فرمود که این مسایل با من
 خاک نیند جبیند گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نیند گفتست
 که جبیند جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای سر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
 مرتع در پوشی گفت اگر بداشتمی که برقع کاری بر می آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
 پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن ندای آید لیس الاعتقاد بانجره انما الاعتقاد

با حرقه چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را خوان دیدند سزای گفت ترا و عذابا کفایت
 جنید متردد شد و رعبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی ما در بر خاست تا ما سزای کوی دید سزای
 دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن کوی اکنون باید گفت که
 سخن ترا سبب نجات عالمان گردانیده اند چون کجبار مردان و شفاعت مشایخ بغداد
 نکفتی و من گفتیم کوی نکفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت باید گفت جنید قبول
 کرد و استغفار کرد و گفت سر تعالی را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم
 سزای گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که ز رسول را فرستادم تا جنید را بگوید
 که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشر تا آنکه چهل تن زیادت نباشد بجز در مجلس گفت چهل
 تن بودند هر که کس جان بداند و میست و دو کس پیشش شده ایشان را مردمان بر کردن
 نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس می گفت غلامی تر ساد و لباس مسلمان در آمد
 و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانها ينظر بنورها لله پر بهر کیناز
 فرست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و ز تار
 بر می که وقت مسلمانیت پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلسی
 چند بگفت پیش نکفت و در خانه متواری شد و هر چند که از او درخواست کردند سود نداشت
 گفت منم اخوش نمی آید خویشتم را هلاک نمیوانم کرد بعد از دو سال بی استعداء خلق منبر
 شد و سخن آغاز کرد و گفت چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده
 است که در آخر زمان ز عیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من
 خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم گفتی
 یکی از او رسید که بدین درجه بجز رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشب بر یک
 قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی راستا سزای مصطفی صلوات الله علیه که گفت یک روز

گفت سخن من
 شمارا خوش ملا
 ن
 قوم

و لم کم شده بود گفتیم آهی دل من بازده ندای شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان ر بوده ایم
 تا با ما بجانی باز میخواهی تا بعد از التفات نمایی نقلست که چون حسین منصور حلاج
 در غلبه حالت از عمر و ابن عثمان گریز کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان بنام
 که با شهبول ابن عبد الله شتری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحر و سکر و وصفت اندیشه
 و پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی
 در صحر و سکر از آن خلاف نیست که صحر عبارتست از صحت جال حق و این در تحت
 صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارت
 بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی دیدم در باوید در زیر درخت میخندان نشسته
 گفتم چه نشاندند است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنید گفت بر قسم و حج
 کردم چون باز گشتم و راه اینجا دیدم گفت سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می چشم
 اینجا باز با قسم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم که ام حال شریفتر از دو
 حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال باقن نقلست که روزی
 بشتی گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا محتر کرده اند میان دوزخ و بهشت من دوزخ
 اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش را اختیار
 دوست برگزیند محب باشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت بشتی گوئی میکند و اگر مرا
 محتر کنند من اختیار نکم گویم ندهد را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری به
 باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت
 یک ساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مراد تو از من چیزی می طلبی که
 چندین کا هست تا من مطیعم و سالیاست که میخواهم تا یک نفس بچی حاضر شوم نیافتم
 این ساعت تو حاضر چون تو انم شد نقلست که روزی گفتم در باوید میر قسم بخورده دیدم
 عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون بگذارد وی جنید را بگوید که شرم نداری که

حدیث او کسی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنبید گفت با او بگویی که معاذ الله ما حدیث
 او پیش او میگوئیم که از حدیث نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان پیغمبر است
 علیه و سلم خواب دیدنش و جنبید حاضر کسی در آمد و فتوی در آوردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 اشارت کرد که جنبید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی جنبید چون
 دهند پیغمبر بود که چند آنجا را بهتر ائمت خود مباحات بود در این جنبید مباحات
 است و جعفر بن نصر گوید که جنبید در می بین داد که انجیر و زیت بخر بخوریدم چون روزه
 بخشد یک انجیر در دهن نهاد و میزداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
 با تعلق آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویش حرام کردی باز گردان میگردی
 و این بیت گفت **بیت** لَوْنُ الْمَوَانِ مِنَ الْهَوَامِ ذَوْقُهُ وَضَرْبُ كُلِّ
 هَوَىٰ ضَرْبُ كُلِّ هَوَانٍ **نقلست** که یکبار رنجور شد گفتم اللهم اشفني
 با تعلق آواز داد که ای جنبید میان بنده و خدای حکار داری تو در میان ما و بد آنچه فرموده
 اندت مشغول شو و بد آنچه ترا هتدا کرده اند صبر کن ترا با اختیار حکار **نقلست** که
 روزی بی عیادت شخصی رفت در ویش مینالید جنبید گفت از که می نالی در ویش و دم در کشید
 گفت این صبر با که میکنی در ویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن هست و ز قوت صبر
 کردن **نقلست** که یکبار جنبید را در ویش میگرد فاخته بر خواند و بر پایی مید با تعلق
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقلست** که یکبار
 چشمش در می کرد طبیب گفت آب مرسان گفت و نه چون سازم گفت اگر حشمت
 بکار است آب مرسان و طبیب تر سا بود چون بر رفت جنبید و نه ساخت و نماز کرد
 و سر نهاد و نخت چون بر خاست چشمش نیچو شده بود آوازی شنید که جنبید در طلب
 رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان غم جمله اهل دوزخ را از ما جوستی اجابت یافتی چون
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت تر سا مسلمان شد و گفت

سرو قد

دوشی

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم مرا بود است نه ترا و طبیب تو بود
 نه من نقلست که بزرگی پیش جنبید می آمد ابلیس را دید که میکر بخت چون
 پیش جنبید آمد و او را دید که م شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را میرنجاید آن مرد گفت
 ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم
 شود و تو این ساعت بدین صفتی ابلیس را دیدم که میکر بخت چونست جنبید گفت
 تو شنیده و ندانی که ما که در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ
 وقت از ما چنان کجریز که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حفظ نفس خویش در خشم
 شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
 الرَّجِيمِ گویند و اگر نه من هرگز استعاضت نخوآستم نقلست که گفت یکروز خوابم
 نهادم ابلیس را بر بنیم روزی بر در سجده بودم بر می می آمد ز دور روی من آورد چون او را دیدم و
 در دل من پدید آمد که گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا رسیده که
 آدم منع کرد گفت یا جنبید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنبید گفت من
 متخیر شدم در سخن او در سرم ندانم که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سرزن
 پیچیدی و به بنیتش تقرب نکو بی ابلیس چون این ندانم من بشنید بانگی کرد و گفت آیت
 که مرا بسوختی و ناپدید شد نقلست که شبی روزی گفت لَاحُولُ وَلَا قُوَّةَ
 إِلَّا بِاللّٰهِ جنبید گفت این گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست داشتن رضا بود قضا
 نقلست که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روز کار عزیز شده اند و نایاب
 گشته و چند بار گفت جنبید گفت اگر کسی میخواهی که مؤمنت تو کشته عزیز است و اگر کسی میخواهی
 که تو مؤمنت او کشتی اینچنین برادران نزدیک من بسیارند نقلست که شبی با مریدی دور
 میرفت یکی بانگ کرد جنبید گفت که لبتک لبیک مریدان آن حال سوال کرد و جنبید گفت
 قوت و دیده سگ از قبر حق تعالی دیدم و آواز او از حق تعالی شنیدم سگ را در میان میم

لاجرم لقبک جواب دادم و یکروز زار میگفتم سئوال کرده اند که سبب که چه صحبت
 اگر بلا اژدها می شود اول کسی من باشم که خود را قهره دمانش سازم و با این همه عمر می گذارم
 در طلب بلا و سبوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا و مار زد گفتند ابو سعید
 خزاز بوقت مرگ تو اجد بسیار بود چند گفتم عجب بنود اگر از شوق جان او پرده کشند
 مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی غریزاست که جمله عقول را مستغرق کرده اند و جمله
 نفوس را فراموش کرده اند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام بود
 که بنده بجانمی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد و لاجرم این بنده که بدین سخن من بر تو
 و بجاه من نزدیک تو و نیز که بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای نماز
 کنند و آلس بد و گیرند و میان ایشان و خدای حسمت بر خاسته بود و ایشان سخنانی گویند
 که نزدیک عام شیخ باشد و چند گفتم شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای استاد
 بودی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی
نقلست که این شرح مجلس چند بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او
 گفت سخن او اصولی می بینم گفتند که آنچه چند میگویم بدعلم بازمی خواند گفت این نمیدانم اما
 آن میدانم که سخن او اصولی دارد که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او و چنانکه چند
نقلست که چون در توجیه سخن زانندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را
 فهم بدان رسیدی و روزی شبلی در مسجد او گفت الله چند گفتم ای شبلی اگر خدای غایبست
 ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او
 بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن تو نه
 میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نیز هم گفت سر زیر پای
 نه اگر زرسی جرم من دان و کسی در مجلس چند را بسی شایه میگفت چند گفتم از آنچه تو میگوئی
 مرایج نیست تو ذکر خدای را می گویی و شانا و را میگوئی **نقلست** که کسی در مجلس چند

پای خاست و گفت دل که ام وقت خوش بود گفت آنوقت که او در دل بود و یکی
 پانصد و نبار پیش جنبه آورد و جنبه گفت بخواب که آورده هیچ دیگر داری گفت بسیار
 گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بر دار که تو بدین اولیتری که من با آنکه هیچ ندارم
 هیچ میخواهم نقلست که جنبه از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
 دید روی باصحاب کرد و گفت اینها خوب هستند اما اینها نشانی را قومی دیگرند نقلست
 که وقتی منمردی در مسجد سوال کرد جنبه حاضر بود در دلش آمد که اینها در نزد سنتت کسب
 تو اندک سوال چرا میکند و این خواری بر خود چرامی نهد شب بخواب و بید که طبعی پیش او
 نهادند سر پوشیده و گفتند خور چون سر پوش از سر طبق برداشت آن درویش را دیدم و مرا
 بر طبق نهاد جنبه گفت من آدمی نخورم گفتند پس چرا او را بر مسجد مخوردی جنبه گفت دانستم که
 غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر کجیرند گفت از غیبت آن بیدار شدم و بر خاستم و طهارت
 کردم و دو رکعت نماز بجز کردم و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب
 و جله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب می گرفت و می خورد سر بر کرده و مرا
 دید که بنزدیک او می رفتم گفت ای جنبه تو به کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی که منم کردم گفت
 اکنون برو و هو اللّٰهی یقبل التّوبه عن عباده و بعد ازین خاطر نکجا در نقلست
 که جنبه گفت که من اخلص از جمعی آمومختم که وقتی که بگرددم مزین می موی خواهد راست میکرد
 گفت می من از بهر خدای می توانی سردن گفت تو انم و چشم پر آب کرد و آن خواهد گفت
 بر خیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا نشانند و بوسه بر سرین
 داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن قراغه حنفی گفت بجز و حاجت خود فرست
 کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که بر او بجای او مر تو می کنم پس بسی بر نیامد که مرا از بصره
 صرّه ز فرستادند پیش آن مرد مزین پر دم گفت این چه چیز است گفت نیت کرده بودم
 که هر فتوحی که اول مرا باشد تو بهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای می

روز پنجشنبه
 در مسجد جامع
 من کشت
 بی ای

آن شب

باز کن پس حسدی مراد هی و آزار عرض و بدل آری کردیدی که از بهر حسدی کاری کرد
 و مزد گرفت و گفت شی بنما مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مراد یک سجده
 موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد و لکن شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون
 در بختادم جوانی را دیدم بر در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار
 تو میکردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بی اختیار کردی گفت آری مسئله مرا جواب
 ده چگونه در نفس که هرگز در او داروی او کردی و یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی در
 او داروی او کردی چون این بگفتم او بگوید بیان فرود نکوسیت و گفت ای نفس چند
 بار از من بهین جوا شنیدی اکنون از جنید نیز شنو و برخاست و برفت و ندانم که از
 کجا آمد و بگزارفت و گفت یونس چندان بکوسیت که نابینا شد و چندان در نماز تائب
 که پشش دژو تا شد و گفت بغرت تو که اگر میان من و حضرت تو در پایی از آتش بود
 و راه بر آنجا بود من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقلست
 که وقتی علی بن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که
 محب را خواب و قرار نباشد که اگر بجنید از مقصود با زماند و از خود و وقت خود
 غافل ماند چنانکه حق تعالی بدو و پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه
 دعوی محبت ما کرد و چون شب درآمد بخت و ازدوستی من پر داخت جنید جواب
 نوشت که بیداری ما معالمت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما
 آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق و النوم مؤنة
 من الله علی المحسن آن عطاسی بود از حق تعالی بر دو شان و عجب از جنید است
 که صاحب صحیح بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که آنچه بعضی
 این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام عینمای و لاینا م قلبی
 نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید برفت و پایی او

بوسه داد گفتند اینچنینی حالت گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مردود در بنگار که شروع
 کرد بجائی رسانید که سرد سرد سر آن کرد **نقلست** که پیرزنی در پیش جنید آمد و
 گفت بسرم غایبست و عاکن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن بر رفت و صبر کرد
 پس باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن گفت بیخ صبرم مانده است از برای خدای حارّه
 من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسر ت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
 ام من حبيب المصطر اذا دفاه و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت پس باز آمده
 بود **نقل است** که شبی رزوی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر
 جنید در بازار میرفت پیراهن در دست و لال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم
 تا گواهی دهد که این از آن است تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخبرید من
نقلست که کسی پیش جنید شکایت کرد که کر سنه ام و برهنه گفتم برو و
 باش که او کسکی و برهنگی بگسی ندهد که بروی تشیع زند و جاز از پرازشکایت کند
 او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن **نقلست** که روزی
 جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و در ویشی را بخواند و با خود بر چون سگ
 بر آمد آن در ویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و پیر
 آن در ویش خواهد می آمد جنید را غرّت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیا
 دار باز بند که در ویشی می بایدش که حلالی او کند آنجا ه گفت اگر در ویش از نعمت نیست
 همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقلست** که یکی از تواتر آن جوان همت
 خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان تومی اند که همت ایشان جز خدای نیست
 چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراکند و شود از حق تعالی باز ماند و من یک
 دل بحضرت خدای برم دوست تو دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن بر
 جنید رسید گفت این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آفر و مجلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان از خود خرید می بیاورند فقی جنبه مالی
 بوی داد و گفت چو نتو مردی را تجارت زیان ندارد **نقلست** که جنبه خریدی داشت
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه
 بفروش و زر بیارتا کار تو انجام گیر و برفت و بفروخت و زر بسیار در دست شیخ فرمود که در
 و جله انداز رفت و در و جله انداخت و از عصب شیخ روانه شد جنبه او را براند و خود را
 بیخانه ساخت و گفت از من بازگرد تو مرا کبستی هر چند می آمد شیخ او را میرانه تا آنجا که
 راهش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس جنبه حالتی پیدا آمد تو بگرد
 و هر چه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنبه آمد و گفتند حضرت
 جنبه حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب و جله نشست و هر
 بار یک دینار در جله می انداخت تا هزار بار چون پیچ ماند دست تهی بخانه آمد
 چشم جنبه بروی افتاد گفت قدمی را که به یکبار باید نهاد تو هزار بیهی ما را نشانی بگرد
 که از دلت بر نیاید که یکبار در و جله میرنجی در این راه نیز اگر تمجین کنی و حساب کنی پیچ
 جایی نرسی باز بگرد و بازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکی آید **نقلست**
 که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجه کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از
 صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری می آوردند
 و گفتند که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جایی خرم پیدا می
 و گردی با صورتها زیبا و طعمهای پاکیزه و آبها روان و تا سحرگاه او را آنجا بهشتند
 پس خواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا عونت در دست
 پیدا آمد و گفت مرا هر شب بهشت می برند این سخن بجنبه رسید بر خاست و در صومعه
 اورفت او را دید با بکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب خواب
 بدان موضع رسی سه بار بگوی **لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم** چون

در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل آنجا بر شیخ میگرد
 چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لاجول بگفت همه بجز و شنیدند و بر رفتند و او را
 آنجا تنها گذاشتند و خود را در مزبله دید استخوانهای مرده در پیش نهاد و نوشته
 پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بد است
 که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که چند سخن میگفت مریدی نعره بز
 شیخ او را منع کرد و بر رخا بنید و گفت اگر روزی در نعره زنی جهورت کرد اتهم و شیخ
 با سر سخن خویش رفت آن جوان خوشتر را نگاه میداشت تا بجائی رسید که
 طاقش نماز و هلاک شد و او دیده در میان دلق ناگستر شده **نقلست** که
 یکجا از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شوتر پیشبست
 چند را گذر و افتاد روی نگر نیست آن مرد از هیبت شیخ بنفقا و سرش بشکست و
 قطره های خون که بر زمین می چکید افتد نوشته می شد چند گفت جلوه کری میکی یعنی
 مقامی رسیده ام بدانکه همه گوید کان در ذکر با تو برابر اندم و باید که بخور رسیدن سخن
 بر جان مرید آمد در حال جان بد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را
 و گفت خود را چون یافتی گفت سالها است تلمی دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش
 رسیده ام دین دور و دور است اینم نند اشتها مگر بوده است **نقلست** که
 چند را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشه کنایه در خاطر او بگذشت
 چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حلیه که کرد سود نداشت
 از شرم روی یکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی او پاره پاره سپید شد تا
 تمام سپید گشت ناگاه یکی در راه بزد گفت کیست گفت نامه از چند آورده در خواند
 نوشته بود که چرا در حضرت غوث در مقام عبودیت با دلب نباشی که امر از عهده شمارد
 که مرا کز می باید کرد تا سیاهی روییت بسپیدی بدل شود **نقلست** که مگر

روزی از مریدی نیکو تمهادر شد خجل گشت و از خانقاه بر رفت و تا مدتی باز نیامد و روزی
 با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بکبر بخت و کوه چرخ غلط کرد
 شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است و از غیب
 آن مرید روان شد مرید باز نیکو نیست جنید را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت
 تا بجایی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجای می شیخ گفت
 آنجا که مرید را روی بردیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
 راه انازده نقلست که جنید با مریدی در باو آید که ششم حیب مرید دریده بود
 آفتاب بر گردنش می تافت تا بحدی که بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید بر رفت
 که گرم روز می است شیخ به هیبت در وی نیکو نیست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی
 و او را هجو کرد اند **نقلست** که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر
 و اشتهی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست
 استخانی کنم تا شمار معلوم کرد پس بر مریدی مرغی و کار دی داد و گفت جانمی بکشید که
 کس نه جنید همه بر قند و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد و شیخ فرمود که چرا کشتی
 گفت بر جا که میروم حاضر و ناظر است جنید گفت و دید که فهم او چو نیست همه استغفا
 کردند **نقلست** که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مرید
 در خاطر گذشت که ما را بغزای ما بد رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا
 ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزای چون صنف بر کشید نگری در آمد و
 هر هشت مرید را شهید کردند و هودج دیدم در هوا استاده هر یکی که کشته می شد روح
 او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج ما ندکفتم که مگر از آن ما خواهد بود بخاک
 در پیوستم همان گریه می آید گفت او القسم لعین شد آن هودج از آن منست تو بفرغ او
 باز کرد و پیروم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گریه مسلمان شد و همان شمشیر که

ایشان را شهید کرده بودم شت کا فر از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت چندی
گفت جان او نیز در آن موجود نهادند و نماندید شد نقلست که چندی گفتند
یکسالست تا که فلان کس سر از آن نوبر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و چسبندگان
در وی افتاده و او را از آن خبر نه چو کسی در چسبن مردی که او در جمع جمع است یاز گفت
بشود انشاء الله نقلست که سیدی بوده است که او را نام صری گفتندی غم
حج کرد چون بغداد رسید زیارت جنید رفت گفت سید از کجا است گفت از کلبان گفت
از فرزندان کسیتی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت بد تو
دو شمشیر میزدی یکی با کفران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوستی کدام شمشیر میزدی
سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بقفا و در برین غلطید و سبک
و میکشت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص
خداست تا توانی بیج نامحرم را در حرم خاص و راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ
جنید را کلماتی عالیست و او فرمود که قنوت بشام است و فصاحت بعراق و صد
بخراسان و گفت در این راه قاطعاند بسیار و راه سته کوند دام می اندازند و دام مگرد
استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و اینها نهایت نیست اکنون مردی باید که فر
کند میان و اها و گفت نفس رحمانی چون از ترید پدید آید و نفس سینه و دل میرود
بر بیخ نکزد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عسرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد
صاحب او نفس بگواست تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زدن مانع
باشد و چون هیبت معاینه شو و آنجا کسی نفسی زند که فر شود و گفت نفسی
که با صطر از زمره بر آید جمله مجاہدین و کناها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صفا
تعظیم از نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز آید و صاحب
هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خشک

الفت بگرد و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هر که نیکو
 بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر که مرا معاطت برخلاف اشارت بود او
 مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید الله بی مشا هده دروغ زین بود و گفت هر که خست
 خدایا هرگز نشاند نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن آسوده و
 دل او با عاقبت کو از مردمان جدا باشی که این زمانه وحشت است و خردمند
 کسی بود که تنها شی اختیار کند و گفت هر که را علم یقین زبیده است و یقین نوح
 و خوف بعمل و عمل بوج و دوج با خلاص و اخلص میباشد و او از با کجاست و گفت
 مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان
 فاضله و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست است قلوب و گفت اگر جمله
 دنیا یک کس را بود ز یا نش ندارد و اگر ترش شتره یک دانه خرما کند ز یا نش دارد و گفت
 اگر توانی که او اتی خانه تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت
 نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هر گاه که یاران و برادران
 حاضر آیند نا فله برانند و گفت مرید صادق نی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدستی
 که حق تعالی معاطه که در آخره با بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول
 کرده باشند و گفت بدستی که خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر
 اندازه آن که بنده را بخواهش قریب بنید و گفت اگر از تو تحقیق بسیند راه بر تو
 آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجا
 لطایف و الصبر عند الصدمة الاولى و گفت در جمله اخیل بدل مجبوس است
 و بنود کیک خدای تعالی را طلب کند بندل مجبوس چون کسی که او را طلب کند از طریق
 خود و گفت جمله علم علم به و حرف بازمانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت
 حیات هر که بنفس بود عمارت او بر فتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود اول

کند از حیات طبع بجات اهل و حیات حقیقت اینست و هر چینی که بعبرت حق
 ننگر دنیا بنیاید و هر زبان که نذر حق مشغول نباشد گنگ به و هر کوشی که بخی شدن
 مژده نباشد که به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که دست
 در عمل خورزد و پایش از جای بشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد و هر که
 دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت و گفت چون خستتالی بریدی نیگوستی
 خواهد آورد پیش صوفیان افکنند و از قرآین باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی
 آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است
 مرید که زن کند و علم نویسد از هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
 توبره طعام نباده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود
 گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد
 صبر شیرین راز عمل گردد و گفت زمین درخشانت از مرتعیان چنانکه آسمان
 درخشانت از ستارگان و گفت شما که درویشانید شمارا بنجد ای شناسند و از برای او
 اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم او فائست و آن علم
 آنست که کجا پاره نده نفس باشی و کجا پاره نده دل و دین و گفت خاطر چهار است
 خاطر سیست از حق که بنده را دعوت کند با ستباه و خاطر سیست از فرشته که بنده را
 دعوت کند بطاعت و خاطر سیست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم
 بدنیاء و خاطر سیست از شیطان که دعوت کند بکف و حسد و عداوت و گفت ملاجیح
 عارفانست و بیدار کننده مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همهت اشارت
 خداست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت
 شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همهت را
 عقوبت نکند اگر چه بر وی محبت رود و گفت هرگز همهت است او بنیاست و هرگز

و هر چینی که
 بعبرت خدای
 تعالی مشغول
 نبود
 ضح

شعبان

ارادت نسبت نامناست و گفت پیچ شخص بر پیچ شخص سبقت نگیرد و پیچ علی بر پیچ علی
 بیشی نیاید و لیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها دیگر سبقت گیرد و همتها از
 اعمال غیر ی پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پر طریقت است که هرگاه دل خود را
 طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در موانع بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که
 خطا و از خدای فوت شود بجزری دیگر و گفت مقامات بشواید است هر که امشاه
 احوال است او رفیقست و هر که امشاه ه صفاست او اسیر است که نرج اینجا
 رسد که خودی خود بر جامی بود و در شبها ز دوی هزار بارش باید مرد چون او فانی
 شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خیر باشد از حضور و کلام
 صدیقان اشارت است از مشاهد و گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال در احوال
 خالص شدن افعال ایشان باشد و هر که استر خالص بنویسد پیچ فعل او صافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکر سیت با جملع و وجد سیت با تسلع و عملی است با سیت
 و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله و صوفیست و گفت صوفی آنست
 که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آورنده فرمان ندی
 و تسلیم و تسلیم سمجیل است و اندوه و اندوه و داؤد و فقرا و فقر عیسی و صبر و چون
 صبر بگوش و گوش و شوق و شوق موشی و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد
 صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت ندهد در آنست گفتند
 نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و حقیقتش نعمت خلق و
 گفت تصوف آن بود که با خدای ماسی بی علایق و گفت تصوف آن بود که تر از تو
 بمراند و بخود ندهد کند و گفت تصوف ذکر سیت بس و جد سیت بس نه این است
 آن که نامانند چنانکه نبود و از ذات تصوف از و پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری

و از آتش نرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
 از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند
 روز سر بر نیار و مکر بنام و بر خاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو
 و سوال کن که صوفی که بصفا موصوفت چگونه در یاد آید از او و صف نیست مرید رفت
 و پرسید جوان گفت کن بلا و صف تدرک این لا و صف له بی و صف باش تابی
 و صف را در مابی حسد چون شنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در بغیر مرغی عظیم بود
 و ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را بنقاد مقام است بگامش یکی از ان بنقاد نامیافت در این جهان است
 و گفت عارف از حال ازل تا ازل نزارد و نترستی از نترستی و گفت عارف آنست که حق از سر او سخن گوید و او خاموش
 و گفت عارف آنست که در درجابت میگردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز نزارد و گفت معرفت
 دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خیرین
 را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت
 معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت مگر خدایت یعنی هر که ندارد که عارفست مگر
 است و گفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت گفت
 عارف و معروف است و گفت علم چیز نیست محیط معرفت چیز نیست محیط پس
 گجاست و بنده گجای یعنی علم خدا بر است و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیطها
 آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماید و تا تو خدای بنده
 میگوئی شرک می شنید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت
 او است اینجا خدای و بنده گجاست یعنی خدا بر است همه از وی حقیقت و گفت این
 علم است پس معرفت بانکار پس حود است بانکار پس نفی است پس غرقست پس
 اطلاق و چون برده بر خرد همه خداوند محابند و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و
 گفت اثبات مکر است و علم باثبات مکر است و حرکات خداست و آنچه موجود است

در داخل کرد و عذر است و گفت علم تو حیدر است از وجود او و وجود او مفارق علم است
 بد و گفت بیت سال است تا علم تو حیدر در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می
 گویند و گفت تو حیدر خدا براد استن است و دانستن قدم او است از حدش یعنی دانی اگر
 سیر در ریابا شده آمانه در ریابا شد و گفت غایت تو حیدر انکار تو حیدر است یعنی هر تو حیدر
 بدانی انکار کنی که نه تو حیدر است و گفت محبت امانت خدایت و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بخیزد
 محبت بخیزد و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را گوید می بیند چون محبت
 درست کرد در شرع ادب سفید و گفت حتما حرام گردانیده است محبت بر صاحب غلیظ و گفت محبت
 افراد امیلسست بر بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید تا بحان خود در راه او سخاوت
 نخی و گفت انس یافتن بوعده با و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل
 انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشان
 تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یا بند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و آن
 ایشان این بود و گفت مشاهد ه غرقت و وجد هلاک و گفت وجد زنده کننده همه است
 و مشاهد ه میراننده همه و گفت مشاهد ه اقامت ربوبیت است و ازاله عبودیت
 بشرط آنکه تو در میان هیچ زبسی خود را و گفت معاینه شدن چیزی با یافت ذات
 آن چیز مشاهد ه است و گفت وجد هلاک و جداست و گفت وجد انقطاع اوصاف
 در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی شست منقطع کرد و آنچه ذات شست
 در غنی بیرون روی نماید و گفت قرب بود جمع است و عنایت او در بشریت
 تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسند ه باشد بر فوت شده و از و پرسیدند که فرق
 چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا خجالت از حاضر شاد
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست گفت
 اگر صادقی هزار سال روی تجی آر پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از فوت شده

باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل شود
 کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن
 حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت و حضور خبر آن
 بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر او نیامی خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات
 نیست و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق اختیار بخدای در بنیان و
 اشکارا و اقدایی بیگانه کردن بر رسول خدای و گفت عبودیت ترک شغلباست
 و مشغول بودن به آنچه اصل فراغت و گفت عبودیت ترک کردن آنست که نسبت آ
 یکی ساکن شدن در لذت و اطمینان و در حرکت چون این هر دو از خود و رشد اینجا
 حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را
 علمی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد
 بجز نفس و گفت حدیثی است بود سنت و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت
 صدق آنست که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از نجات نیایی مگر بد روغ و
 گفت چه کس نیست که طلب صدق کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی نیاید و گفت صادق
 روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مراستی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت
 فقرای صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاشاک
 کند و گفت تصدق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان زیادت شود و نقصان
 پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان نبرد و گفت غایت صبر توکل است
 قال الله تعالی الذین صبروا و علیٰ سراجهم یسکون و گفت صبر سازد
 بود نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت صبر فر بردن نخیها است و روی ترش زنا
 کردن و گفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند و گفت توکل آنست
 که خدایا باشی چنانکه پیش از آن که موجود بنودی خدایا بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت

بود اکنون علم است و گفت تو کل نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دست بود
 حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علی بود در دل که هیچ حال نکرد و از دل جدا
 نبود و گفت یقین آنست که غم مذوق کنی و لذت و ذوق نخوری و آن را تو گفتی آید و آن
 آنست که تعلیمی که در گردن تو کرده اند مشغول شوی که یقین اورزق تو بتور ساند و گفت
 فتوت آنست که با درویشان تقارن کنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست
 که با خویشین بر دیگری نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل
 هر دو سرای مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت
 و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکو خود و مستتر دارم که با قرار بد خو گفت
 چنان دیدن آلاست و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا چنانگویند و
 گفت غایت پیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیزیت که بدل فرود
 آید اما و ایتم بود و گفت رضای رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت
 شمری و گفت ضرر دمی بلاست و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست
 که بیرون شوی از خوف و ترک عمل گیری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت
 است و گفت تو بد را نه معنی است اول ندانمت دوم غم بر ترک معاودت
 سیوتم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است
 هر دو ذکر و ذکر در مشاهده ذکر و گفت مگر آنست که کسی بر آب میرود و در هوای پرود
 همه او را درین تصدیق می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مگر کسی را
 که داند و گفت ایمن بودن مرید از کماز کماز بود و ایمن بودن و اصل از کماز بود پسند
 که چه حالتی که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شود اضطرابی در وی پیدا میگفت
 حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب الست یونیم کرد همه ارواح مستغرق لذت
 آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و مظهر است

از آن نمایند و از تصرف سؤال کردند گفت صافی کردن دست از مراجعت خلقت و مفاصل
 کردن از اخلاف طبیعت و فرود میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانیه
 و فرود آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلم حقیق و بکار داشتن آنچه اولیست
 الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر
 در شریعت و پرسیه که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در هیچ صلیح
 و در عجم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را
 بظاهری گیری و از ذات سؤال کن پس روئیم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند که
 با خدای تعالی چنانکه ایشانرا نداند مگر خدای و از او پرسید که از همه زشتیها چه
 تراست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند از توحید گفت معنی آنست که ما چیزی
 شود در وی و نماید اگر دور وی علوم و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید
 چیست گفت ضعف بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت
 خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است توحید است باز
 پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه شناسی که حرکات
 و سکانات خلق همه فعل خداست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این سجا
 آوردی شریعت توحید بجای آوردی سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است
 و فنا بدون او را گفتند بجز توحید چیست گفت آنکه ظاهرا و مجرد بود از اعراض و باطن او
 از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب عووض صفات محبت
 بشنند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احبته کنت له سمعا و بصیرا
 سؤال کردند از آن گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سؤال کردند از تفکر گفت درین چند
 و جاست تفکر نیست و آیات خدای و علاقتش آن بود که از معرفت زاید و تفکر نیست
 در آلا و نعمای خدای که از محبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در وعده حق تعالی و از او

هیت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن خدای بانفس و
 از وینا زاید از حق تعالی اگر کسی کوید چراز فکر ت در وعده هیت زاید کویم از اعتماد بر کرم
 خدای تعالی از خدائی بگریزد و بمعصیت مشغول شود و سوال کردند از تحقیق بنده در
 عبودیت گفت چون بنده جمله ایشانرا ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدا
 بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است
 فَبِئَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَاللّٰهُ رَءُوْبٌ و این همه در محقق
 بود و بصفت عبودیت پسیده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتی
 که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از
 شیخون ترسد و محمد قال الله تعالی فَاَمْرًا تَقْبَلُ يَعْنِي فَاَنْتَظِرُ سَوَالُ كَرْدَنْدَاز صَادِق
 و از صدیق و صدق گفت صدق صفت مبادقت و صادق آنست که چون او را
 بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتورسیده بود
 همه عمرش بهچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال
 سوال کردند از اخلاص گفت فَرَضٌ فِيْ فَرَضٍ وَ نَفْلٌ فِيْ نَفْلٍ گفت اخلاص فرضیه است
 در هر چه فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت
 با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت بار سوال کردند از اخلاص
 گفت فاست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص
 آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سوال کرد
 از خوف گفت چشم داشتن عقوبت در هر نفسی سوال کردند که بلائی او چکار کند
 گفت بویه است که در ایام لایده و هر که درین بویه پالوده گشت هرگز او را بلا پیش نماند
 سوال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند با ایشان و بی و با
 برایشان نهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخنی نکوشی که ندانند گفتند تنها بود

کی درست آید گفت و وقتی که از نفس خویش غفلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند از هر روز درس و مشق
 گفتند عزیزترین خلق کیست گفت در ویش را ضعیف گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر روی بود میگذارد گفتند هیچ چیز نیست از گریستن
 فاضله گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران آزاد کرد و
 گفته مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در ریاست
 حق تعالی زیرا که مرید دوزده بود و مراد پر زنده و دوزده در پر زنده کی رسد گفتند را با بخت
 چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی حتی پیوستی گفتند تو واضح
 چیست گفت سرفرو داشتی و پهلوی بر داشتی گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و
 خلق و دنیا گفت این حجاب عاصمت اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و
 دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت
 زاهد میلست از بقا بقا و زلت عارف میلست از گرییم بگرامت گفتند فرق میان
 دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی یقیناً و بار بگرد و دل منافق در
 نهفتا و سال یکبار بخورد و نقلست که جنید را دیدند که میگفت یارب فرمای
 قیامت مرا ما بنیایانیکه از برای آنکه تا آنکسی که ترانه بسند نباید دید و چون وفاتش نزدیک
 آمد چنین میگویند که گفت بیعت سرفه نهید با بجه و همان اصحاب جان بد هم چون گمان
 تنگ درآمد گفت مرا وضو بسید کرد و وضو تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا تخلیل
 بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت
 و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت حسد مخارج تر
 ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن بخوانی گفت او بهتر
 ازین من که خواب بود این وقت صحیفه من در خوابند نور دید که نهفتا و ساله طاعت خود را
 می بینم از هوایک تار موی آویخته و بادی در آمده و آزما می جنبانم تا غم که با و قطع است

یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت
 دوست میل نکند و بر ایمنش من نهاد و اندو من ندانم که مرا یکداه راه خواهد برد پس فرما
 ختم کرد و از سوره البقره فتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بجای آنکه گفت من
 فراموش نکرده ام که یا امید بید پس شیخ آغاز کرد و بانگشت عقد میکرد تا چهار انگشت
 عقد کرد و انگشت پنجم را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرار کرد و جان
 با او چون غسل بوقت غسل خواست که ابی بختیم اور ساند هاتنی آواز داد که دست از دیده
 دوست ما بردار که چشمی که از گفتار نام مابسته شد جز بقای ما باز نکند پس غسل بسیج کرد
 که انگشت که بقعه شیخ فرو گرفته بود بکشا بد تو است و آوازی میشند که دستی که نام بسته
 شد جز بفرمان ناکشاده نکرده و چون جنازه بر گرفتگوتری سفید بیاید و بر گوشه جنازه او
 نشست اصحاب بسیار جید کردند تا که بر خیزد سودن داشت تا آواز داد که مرا خود را از جنازه
 که چنگ من بسیار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شمارنج ببرد که امروز قالب جسد نصیب
 کرد و ثبات است و اگر رحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید بریدی در هوا
 پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو متعجب
 از درگاه عزت بان میت نزدیک من آمدند و گفتند من کربلک من در جهان
 نکر یستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا رسنده او بود که الستی و بگر من جواب دادم
 که علی کنون شما آمده اید که خدای تو کسیت کسکه جواب سلطان داده باشد از غلام
 کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از زمین
 بر فند و گفتند و هنوز در شکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنچه اشارات و عبارات را با او برد و کار ما بقیاس آن بود
 که ما دستیم صد هزار و اندک نقطه نبوت سرفکنده و خاموش اند تا تیر خاموش شدیم تا که
 چگونه شود جزیری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد و بسیار زید و

بیج حاصل نیامد مگر آن دور کت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که شبی بر سر خاک
 جنّه ایستاده بود کسی از منسله پرسید و جواب نداده گفتم شعر *انی لا ایتیت فی التراب*
 بیشا گمانگت ایتیت و بنورانی بزرگاز احال حیات و مات یکی است من شرم و ام
 که در پیش خاک او جواب منسله و هم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتی رحمة الله علیها

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمة الله علیهم

آن شیخ ایشوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان
 ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات انبیا
 بود و از محشمان و معتبران اینطایفه و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود
 بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بجاتیق و لطایف موصوف در روزگاری شصت
 و هرگز سگر را بر خود دست نداد و در صورت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
 ارادت او بجنّه بود بعد از آنکه ابو سعید خزاز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا
 معترف بود نقل است که روزی حسین منصور جلالی را دید که چیزی می نوشت گفت
 این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن معامله کنم عمر و او را دعای بد کرد و براند پیران
 گفتند هر چه بختین رسید همه از دعای آن بر بود نقلست که روزی ترجمه کنجنامه در
 زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متنو ضامنجا طرش آمد بیرون آمد و گفت بروند
 چون نگاه کرد برده بودند گفت آمد که آن کنجنامه بر دستها و پاهایش بر بند و بردارش
 کنند و بسوزند و خاکسترش بیاد برده بند و کنجنامه را می دزد او را بسوزنج می باید رسید و در آن
 کنجنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قلوب دیدم جمله فرشتگان را سجود فرمودم
 همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بیازم و جان بیازم و سه نهم و شاید که لغتم کند
 و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بید و بد است لاجرم جز ابلیس محسوس است

نسخه خان آدم در مقابل آید و شکر از آنجا در آورده

آدم و قوف نیافت و کسی ستر المیسی را ندانست مگر آدم پس المیسی بر ستر آدم و قوف یا
 از آن سجده نکرد تا بدید که بستر دیدن مشغول بود المیسی از آن مردود بود که بر دیده او کج
 نیاده بود نذ گفتند با کجی در خاک بنهادیم و شرط کج آنست که یک کس میزد و لیکن
 شرط آنست که سرش بر نذ تا غمازی نکند پس المیسی فریاد برآورد که مبلتم ده و مرا نذرین
 کش و لیکن کج بر دیده من نبهاند و این دیده سلامت زود و مصمام لا ابالی فرمود
 که آنک من المنظرین ترا مبلت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم مشیت کردانیدیم تار و غزن
 باشی و هیچکس ترا راست نگوید تا نداند که کند کان من الجن فشق عن امره ابه او سلطان است
 راست کجا کوید لا جرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است کجها عتبت عن
 عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلبار اینا فرید پیش از جا
 بعثت هزار سال و اندر وضه انس بداشت و سرها پیش از جانها فرید پذیرا
 و در درجه وصل بداشت و هر روز سید و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت کجا بنهای
 شوانید و سید و شصت لطیفه انس بردلبانها هر کردانید و سید و شصت کشف
 جمال بر ستر تخی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان
 مرایش از امتحان کرد ستر را در جان بر ندان کرد جان را در دل مجوس کردانید و دل را در
 تن باز داشت آنکه عقل را در ایشان مرکب کردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد
 آنکه هر کسی از اهل آن مقام خود را بگویند شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا آن اندر
 نماز شد دل در محبت پیوست جان بفرست رسید تر و صلت ستر گرفت
 نقل است که از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بختیبه و حریری و شبلی که بدانند که
 شاعر زبان و پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال کعبه بایداوی گویند که تکونوا بالعباده
 الا بشق الا نفس و برکرا بساط قرب و درگاه غت باید با او که بندگت کونوا
 بالعباده الا بشق الا و اوح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر بن عثمان ^{رضی الله عنه}

و از پیران و غزیران حجاز که اینهمه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که بخت
 بلند دارد و کوی در آیی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای منقرض
 و مهلک و اگر این پایگاه نداری دعوی کنی که بدعوی بیج نمیدهند چون نامه بکنید
 رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بیاید و بگوئید
 که تا زین کوهها آتشین چه میخواهد گفتند مراد از این منتهی است تا مرد دو هزار بار نیست
 نشود و دو هزار بار هست نکرده او بدرگاه غوث زسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی
 میشم سسر نرده ام حریری گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من هنوز ششم
 قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی بهای های بکر سیت و گفت خاک ترا که تو نیک گوی
 که آشته و تو نیز ششم قدم بریده که من باری بسوز کرد از دور ندیده ام نقلت
 که چون عشر و ابن عثمان با ضعبان آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس آن
 جوان بیمار شد و دراز بگذرد و زی جمعی بیعادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که
 قوال را بگوی تا بمی برکوی شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی بعلیت مالی ضنت
 فلم یعدنی غایب منکم و یرض عندکم فاعود چون آن جوان در شنود در حال محنت
 یافت و نالانی از برفت و پدید آمد و ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسید
 از معنی آن شرح الله صدره لسلام گفت معنی آنست که چون نظر بند بر
 عظمت علم و حدایت و جلال ربوبیت افتاد دل کشاده شود بعد از آن از هر چه نظر
 بر وی افتد نابینا شود و گفت بر تو ماد که پرهنر کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدا
 تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای تعصیت است و کفر و گفت جمع آنست
 که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبادت میکند از او اجوبه
 بهم و گفت عبارت بر کیفیت و جد و دستان نیفتد از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مونسنا
 و گفت اول شاهه قرابت است و معرفت علم اقیقین و حقایق آن و گفت اول مشایخ

رواگه یقین است و اول یقین آخر حقیقت است و کفایت محبت داخل است در ضابطه
 محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست
 داری و کفایت تصرف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آنوقت آن چیز
 بود و کفایت صبر است بدان بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بچیزی و آسانی و الله اعلم و حکم
 بالصواب

در ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن نخبه جهان قدس آن سوخت مقام انس آن قده طارم طریقت آن غوغای علم حقیقت
 آن معظم عالم اغوار قطب وقت ابوسعید خراسانی از جمله مشایخ کبار بود و از قدما می ارار و
 اشرفانی عظیم داشت و در روح و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقیقت
 و دقائق کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف
 گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و فویدین
 علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تخرید و انقطاع بی تمنا بود و اصل او از بغداد بود و
 ذوالنون را دیده بود و با بسبب و سر می صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا
 عبارت از حالت بقا و فنا و کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در وقایع
 علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر متسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف
 او دیده اند و آن کتاب را کتاب السمر نام بود و معنی آن را فهم نکردند و در آنجا گفته بود
 و آورد که ان عبد ارجع الى الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسى
 نفسه و ما سوى الله فلو قلت له من اين انت و ايش تو میدانی که
 جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کند و در قرب خدای ساکن شد بزم نفس
 خویش را هم ناسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او پاسخ جواب خیر

و بعضی از معنی از فهم کرده بودند
 و بعضی
 بنده شد

از آن نیاید که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم گویند چه میخواهی گوید
 الله اگر چنان بود که همه را از ما و در بعضی سخن آید همه گویند که الله اعضا و مناصب او را بر ما
 نود از نور الله که محض و نسبت در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش
 او گوید الله از جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت و در حقیقت و از خدای رود بر خدای
 چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده بود چو کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حقیقت
 ما ندیم تمام شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و
 ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را میخیز کردند مسان
 قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا تمیز
 کرد ایندین میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاعت بار نبوت
 داشتم نقلست که گفت شبی خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود
 آمدند و مرا گفتند که صدق حسبت گفتم الوفا بالعهد گفتند صدقت و باز آسمان
 رفتند و گفت شبی رسول رحمتی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مراد دوست دار
 گفتم مغدور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا را
 دوست دارد مراد دوست داشته باشد و گفت المینس را بخواب دیدم عصا بر گفتم تا او را
 بزخم هلقی آواز داد که او را عصا ترسد از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش با گفت شمارا
 چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فرسیدم آن حسبت گفت دنیا چون
 برفت باز نگر نیست و گفت مراد شما لطیفه ایست که بدان مراد خود از شما میابم
 گفتم آن حسبت گفت صحبت با کوه دکان و گفت بد مشق بودم رسول را اصلی الله علیه و
 سلم خواب دیدم که می آمد و بر او بگریه عرضی آمد غنما نیکه زده و من با خود می
 میگفتم و انکشت بر سینه میزدم رسول گفت که شرابین از خیر این بیش است یعنی سماع نیاید
 کرد نقلست که او بعد از او پس بود یکی پیش از وفات کرد شبی در خواب دید

در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر بر فتم لی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره
 دریا میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجرّه در آویخته کفتم سبب آن جوان عیانت معال
 اش چنانست چون در وی نگورم گویم از رسیدن کاشنت و چون در مجرّه می نگورم گویم
 از طلب علمانست بیاتما پرسیم که از کدام است پس کفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت
 راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام
 اینست که تومی سپری و معاملات خود را علت وصول بحق می بینی و مجرّه را آلت حساب
 می شمری و گفت یک روز بصبحار فتم ده سبک شبانان در بنده روی من نهادند خون
 من زد یک رسیدند من بنشستم در وی مرا قبت نهادم سگی سپید در آفتابان بود بر آن
 سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور بر فتم پس چون
 نگاه کردم او را ندیدم **نقل است** که روزی در دروغ سخن میگفت عباس المبتدی
 بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دو انقی نشینی و از حوض بنده
 آب خوری پس در دروغ سخن گوئی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست
 میگوئی و سخن او است که آفرینش و لها بر دوستی آنکس است که بد و بنجونی کند و گفت
 ای عجب آنکه در همه عالم مر خدا و خدا محسن نداند چگونه دل بکلیت بد و سپار و گفت
 دشمنی فقر بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت
 حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را بر گزیده اند و خست ما کرده که روان دارد
 ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینه بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکس راحتی
 بود الا بد و گفت چون حق تعالی خواهد که دست گیرد بنده را در ذکر بروی گشاده گردان
 پس او را در سرای فردا نیت فرود آرد و در محفل جلال و عظمت بروی کشوف گرداند پس هر
 که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند اهل او در حفظ بخدای افتد و گفت اول تعامات
 اهل معرفت تبحر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فاست با اتباه پس

بقاست با انتظار و ز سردهی مخلوقی بالآئین و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید
 گوئیم رسید اما در خورشیش چنانکه همه را حق تعالی یکبار متحلی شود و ابو بکر رضی الله عنه یکبار
 و هر کسی را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مریدان بزرگ و بزرگوار گفت هر که گمان
 برد که بجهت بوصول حق رسد خود را در بزم نبی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهد
 بوی رسد خود را در تمتی بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضه خدا بند و در ملک
 او اند هر گاه که مشاهده او حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در دویم
 بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غر ز خود را جز بجزترین چیزها مکن و غر
 ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت
 هر که بنور فراست نکو و بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از حق باشد او را سهو و
 غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گوید یا کند و گفت از بندگان
 حق قومی اند که ایشان را خشت خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا
 و بلغا اند در فطن بد و گفت هر گرامعرفت در دل قرار گرفت درست است
 که در هر دو سرای نشیند جز او را و نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت
 فافقاه بنده باشد از و لا یخیت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و گفت
 فنامتلاشی شد نسبت تجی و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین سخن باکی
 و است از همه چیزها و آرا مودل با حق و گفت هر باطن که ظاهرا و بخلاف آن
 باشد باطل باشد و گفت ذکر ذکر گرسنه و جداست ذکر نسبت بزبان و دل از آن
 غافل و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب
 ثواب بود و ذکر نسبت که در لایحه کرد و اندوز باز را گنگ کند قدر این ذکر کس نماند جز
 خدای و گفت اول توحید فانی شد نسبت از همه چیزها و سجده ای با کشتن سحلی و
 گفت عارف تازه سیده است یاری میجو از همه چیز و چون رسد متغنی کرد و سجده ای

ریت

ریت

از همه چیز بود و محتاج کرد و بهمین چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی سوا
 کرده و بوجود هیچ چیز حس توانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگردد
 ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی
 بود از خدا و مذخویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف
 گفت چیست گمان تو بقومی که بدیند تا کشایش یابند و منع کنند تا نیا بند پس ندای می کنند به
 اسرار که بجز نیند بر ما و پرسیدند که عارف را که رسیدن بود گفت که رسیدن او چندان بود که
 در راه باشد چون بتجاریق قرب رسید و طعم وصال چشید که بی زایل شود و گفت عیش زاهد
 خوش نبود که بخواستن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را تمت نبود جز حق تعالی
 و گفت توکل اعمما و دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکن
 و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نیافت که هرگز
 سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که حکم نتواند کرد
 میان آنچه میان او و خداست بقوی و مراقبت کجف و مشا به و نتواند رسید و گفت
 غده شود بصفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفته چو
 که حق توانگر آن باد و ایشان نمیرسد گفت سینه چیه زراحی آنکه ایشان دارند حلال نبود و
 آنکه بر آن موافق نباشد سپوتم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و السلام خیر الامام

ذکر ابوالحسن النوری رحمه الله علیه

آن مجذوب و حدت آن مسلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خروشتن کشته از
 در دوری لطیف عالم ابوالحسن النوری یکا نه عهد و قدوه وقت و نظریف اهل تصوف بود
 و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نجی عالی در موزی عجب و نضر
 صبح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ برقت دیم او متفق بود

و او را امیر القلوب گفتندی و سر القلوب خزانندی و در دید سری ستمی بود و صحبت احمد
 خوار شی یافته بود و از اقران جنبه بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذہب بود و از صدور
 علماء و مشایخ بود و او را در طریقت بر این قاطع است و حج لامع و قاعده مذہب نیست
 که تصوف را بر فقر تفصیل بند و معائنش موافق جنبه بود و از انوار در طریقت او یکی
 است که صحبت بی ایشا حرام و اندر صحبت ایشا حق صاحب سابق فرماید حق
 خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و غزلت ناپسندیده و ایشا صاحب
 بر صاحب کمر هم فریضه گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک
 سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری
 گفتند که نور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه
 بود در صحرای که همه شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظر آره شدند نوری شب نوری
 دیدندی که میدر فستیدی و از صومعه او بالا بر میشدی و ابو احمد معجزاتی گفت که هیچ
 ندیدم بعد از آن نوری گفتند جنبه را گفتند جنبه را و در ابتدا چنان بود که هر روز
 با ما در خانه بیرون آمدی که بدکان میژم نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد
 شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه نپنداشتندی که در
 دوکان نان خورده است همچنین بست سال درین بود که بهمکس بر احوال و مطلع
 نشد نقل است که گفت سالها مجاہد کردم و خود را برندان باز داشتم
 و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود گفتم که چیزی
 باید کرد که کار بر آید یا تن فرود و باز رسم پس با خود گفتم ای تن تو سالها برد خود
 خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و درستی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و
 شهوت راندی و اینهمه بر تو تا دانست اکنون در چاه رو تا ندست بر هم و هر چه حقوق
 هست در کردن فلانده کنم اگر بر آن مبانی صاحب و ولتی شدی دیگر نه باری در راه حق

فرد شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دل‌های این طایفه نازک بود که هر چه
 ایشان بسیند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول اینست و اولیای حق
 بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که آنجا خلاف راه نیست آنکه گفتم
 اکنون کرد خویش بر آیم تا بشکرم که چسبیت بخود فرو نگریم آفت آن بود که نفس بادل من
 یکی شده بود و چون نفس بادل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خط خویشتن از آن بگذرد
 و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق حطی ی یافت نفس از دل قسم خود می‌ستد و نفس از آن
 خطا بر جای می‌ماند و پرورده می‌شد چون آن بدیدم بعد از آن هر چه نفس من بدان می‌بود
 نکودمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر در امانا زور و زه افس بودی یا با صدقه
 یا با جلوت یا با خلو در ساختن آرا همه بیرون انداختی و پیوند های همه بریده گردانیدی
 آنکه امر از من پیدا آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگاه بی‌کامی و گفت
 اکنون با مردان بجوی که کان من کان بی‌کامی است و در مادر کان نامرادی است
 آنکه بدجله رفتم و میان آوز ورق با ستاد م و گفتم نروم تا ما بهی درشت من
 نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد بر فتم و ما جتید بکنیم که
 ما چنین فتوحی پیدا کرد گفت ای ابو الحسن آنکه ما هی افتاد اگر ماری بودی کرامت
 تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریب است که کرامت کرامت آن بودی که تو
 در میان نبود ای سبحان الله که آن آزادگان چه مردان بوده اند نقلست که
 چون غلام خلیل بدشمنی اینطایفه بیره آن آمد و با هر کسی نوعی حضوتی ظاهر کرد و پیش
 خلیفه رفت و گفت جماعتی پیدا آمده اند که سر و د می‌کنند و رقص میکنند و کفریات
 می‌کنند و همه روز نماشا می‌کنند و در سر و باها پنهان سخن می‌گویند این قومی انداز
 ز نادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان بدو بخشن ایشان مذموب ز نادقه متلاشی شود که سر
 همه این کرده بند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه فرمود

ایشان را همه حاضر کردند و انید او حرمه بود و در قائم و شبلی و نورزی و جنسد و جماعتی از اصحاب
 همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف صد کشتن و قائم
 کرد و نورزی بر حسب و خود را در پیش افکند و سجای را قائم نشست طرب کمان خندان
 از کمان دولت از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که
 بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نورزی گفت طریقت من بر ایشار است
 و غیرت زین خیر باه و نیاز مذکافی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا
 عمر نیز ایشار کرده باشم با آنکه کیفش در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرتت
 از بهر آنکه این سرای خدمتت و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از مصاف
 او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و قاضی رجوع کنند و قاضی را
 فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و قاضی
 میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نورزی شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج
 چیزی از فقه برسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت از بسیت دنیا چند
 زکات باید داد شبلی گفت بسیت و نیم دنیا باید داد گفت این که کرده است گفت
 صدق کرده است که چهل هزار دنیا بر داد و بیج باز نکوفت گفت این نیم دنیا بسیت
 که گفتی گفت غرامت را که آن بسیت و دنیا را چرا آنجا داشت تا نیم دنیا برش باید داد
 پس از نورزی مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نورزی گفت ای قاضی این بیج
 پرسیدی و هنوز بیج نپرسیدی که خدا را بر دانی اندک قیام همه بدوست و حرکت و سکون
 همه بدوست و همه زنده بداند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پانیده بشاهد
 او اندک یک لحظه از مشاهد حق باز مانند جان ایشان بر آید بدو خشنود و بدو خوردند
 و بدو کمر زد و بدو پند و بدو شنود و بدو باشد علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در
 کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها مخلصان و زنده یقین اند من حکم کنم که در روی زمین

نسبت پس خلیفه ایشان را بخواند و بناخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما است
 که ما را فراموش کنی نه بقبول خود شرف کردانی و نه بر خود بجز کنی که ما را بجز تو چون
 قبول تست و قبول تو چون رقی تو خلیفه بسیار بجز نیست و ایشان را بجز امتی تمام باز
 کردانید نقلست که نوزعی مروی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد
 گفت دست از محاسن حتی بد این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او
 بدین سخن کافر شد او را بیاید گشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو
 گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده اذ آن کیست گفت از آن خدای گفت
 محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن بود پس خلیفه گفت مح
 الله که ما را خدای از کشتن او نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس
 من و دل جدایی کرده اند که درین چهل سال بیخ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتی نبرد و بیخ
 در دلم نیامده اینهمه آنوقت بود که خدا بر ایشانم و گفت نوری در فشان دیدم
 در غیب پیوسته در وی نظرمی کردم تا وقتیکه همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدا
 در خاستم که مرا حالتی دایم و هاتقی آواز داد که ای ابوالمحسین در دایم صبر نتوان
 کرد الا دایم نقلست که روزی جنبید پیش نوزعی شد نوزعی تعظیم پیش جنبید
 بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده است
 سالت که چون او پدید می آید من کم می شوم و من چون پدید می آیم او غایب میشود
 و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم بیکو پدید می آید ما شوم یا تو جنبید اصحاب را
 گفت بجز کسی را که در مانده و مطمئن و متحیر حق تعالی است پس جنبید گفت ای نوزعی
 چنان باید بود و اگر نه انکار که تو تو نباشی همه او باشد نقلست که جمعی پیش
 جنبید آمدند و خبر دادند که شب شبان روز است تا نوزعی بر سر یک خشت میکرده و اقتدا
 میکند و بیخ طعام و شراب نخورده است و بیخ خفته است اما بوقت نماز نماز میکند و

اصحاب جنبه گفتند او همشمار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب
 بجای می آرد پس این تکلف باشنده فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنبه گفت چنین
 نیست که شامی گویند که آنها در وجد باشند محو ظاهر باشند پس خدای ایشان را نگاهدار و از آنکه
 بوقت خدمت از خدمت محروم مانده پس جنبه نزدیک نورعی آمد و گفت یا ابوالحسن
 اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آمم و اگر دانی که رضا بهتر
 تسلیم کن تا دولت فارغ شود نورعی از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تویی یا
 نقلت که ششلی یکروز مجلس میگفت نورعی درآمد و بر کنار ه بایستاد و گفت السلام
 علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را رضی نباشد
 از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و
 تا از غیر فرود آیی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در نشست
 و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر بنبر کردند نورعی خبر
 یافت بر رفت و گفت یا ابابکر تو را ایشان پوشیده کرده اند و لاجرم بر منبرت کردند و
 من ایشان را نصیحت کردم سنگم برانند و بر لبها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت
 آنچه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که هر که درم خلق خدای را
 بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو گفستی که
 میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقلت که
 جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نورعی کرد نورعی مریدی را فرمود تا یک سفر
 راه بجاروب بروب که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بر وی مافقه است
 چون جوان از راه بپوشید گفتند از کجای می آئی گفت از اصفهان نورعی گفت اگر آن ملک که
 در اصفهانست کوشی که دمی و هزار دینار در وی خرج کردی و کتیرگی خریدی بنهار دینار
 با حال تمام و هزار دینار دیگر اسباب بتو دادی تو در مقابل این طلب قبول کردی و

چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان میداده است
 که شک و کینه ترک و ترک این طلب کن نکرده بود و آمده جوان چون
 ضعف حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا زنی نوری گفت اگر هر ده هزار عالم بر
 طبق بنید و در پیش برید بنهد اگر در وی نیکو دشمنی بود که حدیث خدا می کند نقلست
 که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری می کردند چون آن شخص رفت روی بیارن
 کرد گفت دانستید که او که بود گفتند که گفت ابله پس بود علیه اللعنه که حکایت خدمت
 خود میکرد و از درد فراق چنین میگفت من نیز در موافقت او می گریسم جعفر خدای
 گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد دهن کوش و ششم تا چه میگوید می گفت
 بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم
 و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادر می بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را
 بهشت فرستی جعفر گفت من میترسم پس هالشب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را یکی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم
 نقلست که گفت شبی طواف کاظم را خالی یافتیم طواف میکردم و هرگاه که
 الا سود میرسد ماین دعا میکردم که اللهم ارحم ذننی حالاً و صفه لا اتعذب
 منه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نکردم ما که از میان کعبه آوازی شنودم
 که یا ابو الحسین میخوابی که با ما برابری کنی ما نیکم که از صفات خود نگویم اما بندگان کردان ایم
 تا بوبیت از عمو دست پیدا کرد و شبی گفت یک روز نزدیک نوری شدم و زار دیدم
 بر اقب نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم ما اقبی چنین نیکو از که آموختی گفت از
 که که بر در سوراخ موش بود و در بسیاری از من ساکن تر بود نقلست که شبی
 اهل قاصیه آوازی شنیدند که ولئی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و
 درندگان را و دریا بیاد جمله بیرون آیدند و بادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری

نورانی

فرورده بود و در وی نشسته شفاعت کرد و ذوا و اورا و شه آورد و ند پس از وی پرسیدند که
 اینچه حال بود گفت چید روزی در ماویه بودم هیچ طعام نیافتم چون نبرد یک شهر
 رسیدم و نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست کفتم ترا هنوز جان
 آرزو مانده است درین وادی فرو و آرمیت تا شیرانت از منم بدزد نقل است که
 روزی در آن آب غسل میکرد و روزی بیاید و جامه او برده هنوز از آب بیرون نیامده بود
 که دزد باز آمد دست خشک شده نورزی گفت ایی چون جامه من باز آورد تو دستش
 باز ده در حال ست او نیکو شد نقل است که از نورزی پرسیدند که خدای تعالی
 چکند گفت چون در کرمانه بروم جامه من نگاه میدار و گفته چو که گفت روزی در کرمانه
 شدم یکی بیاید و جامه من برود کفتم خدا یا جامه من باز ده در حال آمد و جامه من
 باز آورد و دزد را خواست نقل است که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش
 در افتاد و خلق بسیار بسوختند و غلام بجز روزی بودند عظیم خوب روزی ما حال
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت هر که غلام
 بچکار بیرون آرد و هزار دینار مغربی بدیم و بیچس را با آن بود که پیرامن آن کرده
 ناگاه نورزی برسد و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای دستش
 نهاد و آن دو غلام بجز سلامت بیرون آورد و خواجه غلامان دو هزار دینار پیش نورزی
 نهاد و گفت بر کبر و خدا بر اشکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردی با و دادند که دینار با احتیاج
 بدل کرده ایم نقل است که نورزی خادمه داشت زتیو ز نام گفت روزی نان شیر
 پیش او بردم تا بخورد نورزی آتش بدست کرد اندید بود و انگشتانش سیاه شده بود چون
 با انگشت سیاه نان بخورد و خادمه با خود گفت که بی بخار مردیست که با انگشت سیاه بخورد و بختی
 شوید در حال یکی بیاید که بر جامه برده و دزدیده و خادمه را بگرفت و بشنید نورزی بیرون آمد
 گفت اورا رنجانید که جامه اینک می آرد در حال کسی بیاید و آن جامه بیاید و نورزی ز تیو ز گفت بار

ندم

دیگر کسی که ناهنجار بود دست خادمه گفت توبه کردم **نقلست** که نورنجی یکی را دید
 که بارش افتاده بود و در کوشش رفته و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگوید
 نورنجی پای بر دوازده کوش زد که بر خیزد جای خودیست در حال برخاست آن شخص بار بر کما
 نهاد و بر رفت **نقلست** که نورنجی بیمار شد جنبید بعبادت او آمد و کل و میوه
 آورد و بعد از آن جنبید بخور شد نورنجی با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای یاران
 هر کسی از بیج جنبید پاره بر دارید بگفتند برو آشتیم در حال صحت یافت نورنجی جنبید را گفت
 که چون بعبادت می روی چنین روزه چنان که کل و میوه آری و نورنجی گفت پیری دیدم
 ضعیف که او را تازیانه میزدند و او بیخ فریاد میزد و صبر میکرد چون بر ندانش فرستاد
 بر حقیقت بر ختم و گفتیم ای پسر تو چنین ضعیف و بی قوتت بر زخم چون صبر کردی گفت ای
 فرزند بی همت بلا توان کشید ز من گفتم نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بگذارد
 که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه معرفت چیست گفت معرفت در ریاست از ناز
 و نور چون ازین هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی معرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را
 یک لقمه فروردی **نقلست** که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نورنجی
 یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوئی که نورنجی سلام میرساند و میگوید که
 قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند از عبودیت گفت شایده
 ربوبیت است سؤال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت و قبیله از
 خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تفهیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلاء
 او در بلا و الله و عباد الله عام بود سؤال کردند از اشارت گفت اشارت از عبادت
 مستغنی است و یافتن از اشارت سخن اشعراق سر ایر است بصدق و سؤال کردند
 از وجد گفت بخدای که متنع است زبان از لغت حقیقت او و کنگ است بلاغت او
 از وصف جواهر او که کار و جهان بزرگترین کار باست و بیج در وی بی در مان تر از معالجه

نیست و گفت و جد زبانه ایست که در ترنجبید و از شوق پیدا آید که اندامها بجنین آید از
 شادی یا از اندوه برسیند که دلیل حسیت بر خدای تعالی گفت هم خدا تعالی گفتند
 پس حال عقل حسیت گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل
 او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند
 کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از که ورت بشریت آزاد گشته
 است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در جبر اعلی با
 حق بیارمید و اند و از غیر او رسیده نه مالک بودند و نه ملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ
 چیز بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسومست نه علوم
 لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجا ده به دست آدمی و اگر علم بودی تعلیم
 حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلقوا باخلاق الله و تخلق خدای بیرون این
 نه رسوم دست دهد و نه بعلم و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی و ترک
 تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهها نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی
 و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقلست که روزی ناستیانی الله
 میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده کی مانی این میگفت
 و بهبودش شد و بنفیت او پس بر جا بست و روی بصر آنها دو در نیسانی شده میگفت
 و از آن فی در پایبار او میرفت و در پیلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر
 برک نی می چکید نقش الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله که چون او را سخانه آورده گفتند
 بگوی که لاله الله گفت آخرها بنجامیر و هم پس بها جوافات کرد و جنید گفت تا نوری بود
 بیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدق زمانه

او بود در حقه الله

علیه

در ذکر عثمان المحمیری رحمه الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عقبه عبودیت آن بجز سونته نبی
 ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان جبری از اکابر مشایخ خراسان بود
 و از معتبران اهل تصوف بود در رفیع قدر و عالی مهتت بود و مقبول اصحاب و مخصوص با انواع
 کرامات و ریاضات و وعظی شای داشت و اشارتی لمذ و در فنون علم طریقت و شریعت
 کامل ولی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد
 او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید
 در بغداد و ابو عبد الله جلال در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید در رویم و ابو
 بن النحسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شماسا تر بر
 خدای تعالی از ابو عثمان نبود و اطهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید در رویم و ابو
 حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سکه پیر بزرگوار بود و او اول محمی بن معاد و دوم
 شاه شجاع کرمانی سیئوم ابو حفص جعد و هیچکس از مشایخ از دل پران چنان بهره نیت
 که ابو عثمان در نیشاپور را در امیر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او ان بود
 که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نعتی می
 بود و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را
 اسرار است خرازین ظاهر نقلست که روزی بد بیرستان میرفت با چکار غلام
 ده قفایکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری باد و اتی زمین و دستاری زلفنت
 و خرمی کرانای پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خرمی را دید پشت ریش شده و کلاخی
 بمنقار کوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند کوش
 به پشت نرسید و از رحم آمد غلام را گفت تو بان از بهر چه ای گفت از بهر آنکه هر اندیش که بزنا

نیشاپور

تو بگذرد با تو در آن یار و مدد کار باشیم در حال آن چه خیزید و ن کرد و بر پشت آن دراز کرد
 پوشید و دستار قصب چون تنگی میان او فرو بست و بر رفت خیز بان حال در
 حضرت عزت مناجات کرد و ابو عثمان بن جوزجا ز سیده بود که واقعه مردان بد
 فرو آمد شورید و مجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بروی کشا و شد
 از مادر و پدر برید و چند گاه در خدمت یحیی بود و در مامنت کشید تا جمعی از پیش شاه
 شجاع کرمانی برسد ند و حکایت شاه باز گفتند او را منبلی عظیم بدیدن شاه باز بدید
 آمد و دستوری خواست و بگمان شد او را شاه باز نداده گفت تو بار جا خود کرد
 و تمام یحیی را جاست کسی که پروردگار بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن
 کا ملی بار آورد و در جا یحیی را تحقیق است و ترا تقلیدی تا بسیار تضرع نمود و منیت
 روز بر در او محکف شد تا شاه او را بار داد و در تنی در صحبت او بماند و نواید بسیار
 گرفت تا شاه غم نیشا پور کرد و بزمارت ابو حفص بن عثمان با او بیاید و شاه قبا
 می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه صحت ابو حفص بود
 آهشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غمور بود و ابو عثمان از خند
 میخواست تا سبسی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنجا که کار ابو حفص
 بلند میدید پس شاه غم مراجعت کرد و ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه
 دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه حکم انبساط این جزا
 اینجا بگذار که ما را ماه خوشست شاه روی سوی او کرده گفت اجابت کن پس
 شاه بر رفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که رسد تا ابو حفص در
 حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بر میان آورده است تا کی بصلح آید
 یعنی اول نشی بوده است کسی نمی بایسته است تا از یادت کند و کسی را یاری
 آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص مرا ز

راه بود

اندر

از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ ننگم و دلم ندانم که کشت
بر روی گنم همچنان روی باسوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که مان کرمان
و در برابر او جایشی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که
از آنجا بیرون نیایم و از برابر او نتخیرم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال
مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود من داد و سخن او است که چهل سال است تا خداوند
مرا در حالیکه داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال بجالی دیگر نقل نکرده است
که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود او را
روزی او را بدعوت خواند ابو عثمان جزوان شد تا بدرسرای او صاحب دعوت گفت
ای شکم خوار چیزی نیست باز کرد ابو عثمان باز کشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد
گفت شکم جدی داری در خوردن چیزی کمتر است بر و رفت دیگر بارش بخواند عثمان
بیا داد و گفت سنگ هست میخوری بر و همچنین باستی بارش می خواند و سخن تلخ گفت
و او یک ذره از آنچه بود متغیر نمی شد چون سستی با تمام شد صاحب دعوت راست
و پای از کار نشد و گریه روی افتاد و تو به کرد و مرید او کشت و گفت تو چه مردی که
سستی بارت بخواری بر اندم یک ذره تغیر در تو پیدا میاید ابو عثمان گفت این سهل کاریست
کار سگان چنین بود که بشی از جوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا
نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقلست
که روزی میرفت کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند و خواستند
که آن کس را جاکو بند گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که سستی آن بود که آتش بر سر او
ریزند بخاستری صلح کنند و لتی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا تو به کردم در محاسن ابو
عثمان و دقتی بر آن تو به بودم باز در عصمت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت
ای پسر چرا زمامی گریزی با دشمنان خود نشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان غیب

تو بینند و چون تو معیوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و
 اگر ترا با بد که معصیتی کنی پیش ما آیی تا ما بلائی تو بجان کشیم و تو دشمنی کام نمگردی چون
 شیخ آن بخت دلم از گناه سیر شد و تو بوضوح کردم نقلت که جوانی
 قیاس میرفت بر بانی در دست و سر مست ناگاه ابو عثمان را دید موسی در زیر کلاه
 پنهان کرد و رباب در استن کرد و پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد ابو عثمان
 از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان تو برگرد
 شیخ او را شناخته فرستاد و غسل فرمود و خرقة در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد
 و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید که در حال واقعه مردان بد و فرود
 آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان
 جبری آواز داد که ای شیخ در رشک میوزم بجای خود که هر چه ما بعمری دراز طمع
 میداشتم رایگان بسرایم جوان در افکندند که از معده او بسوزد بوی خمر می آید تا
 بدانی که کار عنایت ازل دارد عمل و کارشش دارد که شش کار ساقبت دارد
 نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقلت که یکی از و رسید که بزبان فر
 می گویم و دل بدان باز نمی گردد و گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک
 جزو از تو راه دادند و باشد که دل نیز بوقت کند نقلت که مریدی رسید که شیخ
 چکونی در حق کسی که اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش آید و اگر برخیزند ناخوشش آید
 شیخ هیچ بخت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من سئوال کردند
 چنین چنین چکونیم چنین کس را که اگر درین همانند خواهد ترسایم و خواهد جوید
 نقلت که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت شیخ
 باز گرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سرتی
 از اسرار ما من بگوئی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون برون روی از راهی بخش که این

بیان
 میرد

سخن در دست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکست که از آنچه
 ابو انخبر رسیدند که معرفت چیست گفت آنکه که دکا زکوی غنیمتی پاک کن آنگاه هیه
 ماکن و سخن اوست که صحبت با خدای بجن ادب باید کرد و دوام هدیت و صحبت
 بار سوال محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا محبت
 داشتن و خدمت کردن و صحبت نیت با برادران تبازه روسی اگر در گناه نباشند
 صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از
 علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بد و رسد و
 هر که از آن سخن بشنود او را سواد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کا
 نکند حکایت را مانده که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر که ارادت است
 نبود او را بر روزگار نپذیرد الا آداب را و گفت هر که سنت را بر خویشین امر کند حکمت
 گوید و هر که هوا را بر خود امر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها خود را نبیند مگر
 بیند و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشین را نکند پسند دارد و گفت مرد
 تمام نشود تا در دل او چهار چیز بر لنگر و منع و عطا و ذل و غر و گفت عزیزین
 چیزها بر روی زمین سته چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را
 طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ماردین طریق خاموشی است
 و پسند هر که در علم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود
 و گفت نه او را است آنرا که خدای معرفت عزیز کرد که خود را معصیت زلیل
 نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر نجای و استخار از غیر خدای و تواضع
 و مراقبت و هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای
 بود و گفت هر که فکر در آخرت پای داری آن رغبت در آخرتش پیدا کرد و گفت
 هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و غر و ریاست دلی فارغش پیدا کرد

سخن
 محبت
 دوست

سخن
 نصیب
 غر و ریاست

سخن
 خوف از خدا

و رحمت بر بندگان خدای و گفت زهد دست داشتن از دنیاست و مال نداشتن
 اندر دست هر که بود و گفت اند و همین آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اند و
 نرسد و گفت اند و همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت
 خوف از عدل اوست و در جا از فضل او و گفت صدق خوف بر چیز کردنت از
 روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در وقت
 گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور کرد و اند و گفت صبر آن بود که خود را
 بود بکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در
 اول ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از ستمه جزا است از آنچه بند و انجیل
 خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدایا کند
 و گفت تو کل پسند و کردنت بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد و گفت هر که انجیا
 سخن گوید و شرم نهد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که
 اندیشه و قصد کار فرود او را اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود هر که خدای را
 دوست دارد آرزو و مسند خدای تعالی خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای
 تعالی سروری سببند و رابد و اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور
 ماندن یا بد از دوری او ترسد و گفت بحرف محبت درست کرد و بلامنت
 ادب دوستی مؤکد کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود
 جز محبوب محو کردند و گفت هر که وحشت غفلت نخشیده باشد جلالت آتش
 نیاید و گفت تقویض آن بود که علمی که ازانی بعالم آن بگذاری و گفت تقویض مقدمه
 رضاست و الرضا باب الله الاخطم و گفت زهد در حرام فرضیه است
 و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی
 زسی که مباد امر و دو باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و آمد میداری

در وقت غم خائف در خوف خدای
 آنست که خوف خویش را کم کرده است
 و از امر غم آنست و آن در خوف پوشیده

تقدیر این بود

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در آن کار آن بسازد و گفت تو
 در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و
 راحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن
 از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با انبیا
 بتغز و با فقرا بتذلل که تغز بر انبیا تواضع بود و تذلل فقر را شرفیست و گفت شاید بود
 تو بد نیاشاد بودن بخدای از دلت برود و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاره
 گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و گفت موافق
 آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس خویش بگزیند
 و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوا
 و حقیر داشتن خلق را بیمار یست که هرگز دانه پذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند
 تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید جمله خداوند
 اخلاق کریم خدا و ندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت از تنه چیز است طمع در
 مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که مرید را قدر و
 آن غنیمت بود و گفت ادب اعما و کاه فقر است و آرایش انبیا و گفت حق تعالی
 واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
 است **کتاب ربکم علی نفسہم الرحمة** و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن
 حط نمود و در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود نه با ایشان بود
 طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن بیرون و ایشان از آن طاعت دیدار نیفتند و ترا
 بجزئی نشدند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص نیاسان
 رویت خلق بود بدایم نظر بخالق **نقلست** که یکی از فرغانه غم حج کرد چون به
 نیشابور رسید پیش او عمش رفت و سلام کرد و جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام

و گفت صحبت کن با انبیا
 بتغز و با فقرا بتذلل

و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص نیاسان
 رویت خلق بود بدایم نظر بخالق نقلست که یکی از فرغانه غم حج کرد چون به
 نیشابور رسید پیش او عمش رفت و سلام کرد و جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام

اند جواب نیا بد بو عثمان گفت حج چنین کند که مادر را بگذار در بخور و غم حج کنند و یونان باشد
 مرد باز گشت و بفرغانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غم خدمت
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی
 کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمان را وفات تکب
 رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس شش جامه بدرید ابو عثمان چون آن بدید گفت ای پسر
 خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله
 علیه و سلم کل انا یر شیخ بما فیهِ و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه و استلام

در ذکر ابو عبد الله جلال رحمة الله علیه

آن سفینه بجز دیانت آن سینه اهل ممانت آن بدره مقامات آن آمیزه کرامات
 آن آفتاب فلک رخسار ابو عبد الله جلال رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر
 قدما یشام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی
 بدیع و در حقایق معارف و در قایق لطایف بی نظیر بود و بو تراب را و ذوالنون را
 دیده بود و صحبت جنید و نورجی در یافته بود و ابو عمر و دمشق گفت که او شنیدیم
 که گفت در ابتدا در و پدر را گفتم که مراد کار خدای کنسید گفتند که دیدیم پس از پیش ایشان
 بر فتم می چون باز آمدم و بدر خانه خود رفتم و در بزم گفتند کسیت گفتم فرزند شما
 گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نتوانیم و مراد نه کشادند
 نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشا هده او
 سخر شدم و در مقابل او ایستادم جنید بر من گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روی
 آتش و وزخ بخواد سوخت مرا گفت این باز آنچه نفس است و دام شیطانجی که ترا برین
 میگرداند نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر داه هزار عالم اعجب بسیار است اما

زود باشد که تو بدین سحرستی و نظر در وی مغدب شوی و گفت چون چندی بر رفت مرا در آن
 فراموش شد تا سالها استمانت خواستم از حق تعالی و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی
 بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند کا است که زهره بدارم که بهیچ چیز موجود است
 التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کردم و انم نقل است که
 سوال کردم از فقر خاموش شد و برون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت عجب
 و ایک سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آدمم باز فقر سخن گویم
 و گفت بدین سیدم ریخ دیده و فاقه کشیده تا نزد یک تربت معطر در وضه منور
 خواجه کانیات علیه افضل الصلوات رسیدم کفتم بهمان تو آمده ام پس در خواب شدم
 پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نمیه بخوردم چون بیدار
 شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مردکی استحق اسم فکر کرد و گفت آنگاه
 که از و بیج باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب کرد و گفت آنگاه که فرشته دست صی
 بیست روز بروی بیج ستیبه نویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او بیجا
 باشد و زاهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید با قول وقت او عابد باشد و هر که همه
 افعال از خدای بسند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا چشم زوال نکند تا در چشم او
 حیره شود و دل با بسیاری از او تواند برداشت و گفت بهمت عارف باید که حق باشد
 از حق تعالی بهیچ چیز باز نکردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام
 محض خورد و گفت تقوی فقر سیت مجر و از اسباب و گفت اگر نه شرف تو واضع
 استی حکم فقر استی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تو واضع شکر خود و بهر شکر
 مصیبت و گفت خایف آنست که از غنما دورا امین کند و گفت هر که بنفس خویش تیر
 رسد زود از آنجا بفریاد و هر که ابرساند بر تنه بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که
 باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نصیب باطل آید از جهت آنکه حق غیور است و کشتی قصد

و حاضر نیست شاهد حق لاجرم و ایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی تر گفتار و کردار
 روزی کرد سعادت بی بود و چون گفتار باز ستاند و کردار تو بیکار و نعمتی بود و چون کردار
 باز کرد و گفتار تو بیکار و مصیبتی بود و چون هر دو باز کرد آفتی بود و گفت کشتن تو با هر
 گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر
 شرع بود مگر اینطایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان
 نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلائی کند خدای نور ایمان از دل او باز کرد و حکم
 حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان
 و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند آداب سفر حسیت گفت آنچه
 مسافر اندیشه از قدم در نگیرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام
 گیر بر بساط و پیر میز کن از اغضاط و صبر کن بر ضرب سباط تا وقتیکه بجزی از سفر است
 تصوف منبری بر بسته خصلت است تعلق ساختن فقر و افتقار و محقق شدن بسادگی
 و ایثار و ترک گرفتن از اغراض و اختیار و گفت تصوف ایستاد نیست بر اعمال
 حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوا خود دور و در ولای
 او از بجای خود تا فانی شود کل کل بکل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجربه
 الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون در آن نگیرد مولی او بد و مجلی شود و
 گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله متعرضان
 و گفت انس آنست که دشتی در تو پیدا آید از ماسوی الله و از نفس خود و گفت انس
 سرور دست بجلالت بی خطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدا
 و گفت محبت ساکن نشود مگر محبت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیت نیست
 کسی را بود که کام فرسخ نهد و گفت محبت و فاست با وصال و حرمت است با
 طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت غیر رسیدند گفت فقر نیست

نسخه
 از کتاب
 باشد از
 تصوف
 چون
 شد و
 شد و
 بیخ
 خود

که نگاه دارد سرخویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد خرابی خدا را و گفت صبر ترک
 شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت توبه آن بود که از
 توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب و گفت شہوت خفی
 است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت محظمت راحتست و خطرات امارت
 و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات
 و محاسنات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از
 دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدای ترسد و گفت رضای آن بود که
 اگر در رخ را بر دست راست بزند بگوید که بر دست چپ می باید و گفت رضای
 استقبال کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سر
 عوض آن چشم ندارد نقلت که عبد اللہ ضعیف از وی وصیت خواست
 گفت کمترین کاری در نبراه بدل رحمت اگر این خواهی تبتزهات موفیان مشغول
 شو نقلت که در آخر عمر خود در میان دنیا و داران پنهان کرد و معتقد
 خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب کرد تا شیخ بنید
 رحمه الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و روح مشغول فارغ رحمه الله علیه
 والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمه الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوهر بحر و فای
 امام المشایخ ابن عطا رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در موهبت
 علم آیتی بود و با حصول و فروع مفتی و بیچکس را از مشایخ پیش از او در اسرار منزل معانی آید
 آن کسی شرح نحوه است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که ابر الگالی عظیم بود و

نسخه
 ابن عطا
 در ذکر ابن عطا
 رحمه الله علیه

جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خرازی در کار او مبالغت کردی و جز او را بصورت
 مسلم نداشتی و او از کنار مریدان جنبید بود نقلست که روزی جمعی بصومعه او
 شدند بدین او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتیست
 بر حالتی بدید آید از مخالفت کرد و صومعه میکشتم و میکشتم گفتند سبب چه بود گفت
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم بادم آمد با آنکه هزار درم ثواب خدا و پیش
 بصدقه داده بودم هنوز دم قرار نگرفت میکشتم تا حال من چه شود پرسیدند که
 هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شب از روزی صحتی کردم می اکنون
 چهارده سالست که بخوانم امروز سوره انفال رسید و ام یعنی پیش ازین از
 سر غفلت میخواندم نقلست که ابن عطاءه پسر داشت همه صاحب
 جمال با پدر سفری میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک یک سورا
 چشم می بستند و کردن میزدند و او بیچ نیکت و روی آسمان میکرد و میخندید
 تا نه پسرش را بگشتم چون پسر دهم را چشم بستند و کردن میزدند روی با پدر کرد
 و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی نه پسر را گشتم و تومی خندی و بیچ
 نیکوئی گفت جان پدر کسیه او این میکند با او بیچ نتوان گفت او خود میداند و
 می سید و می تواند اگر خواهد نکا هار دآن دزد چون این سخن بشنید حالتی بر روی
 بیاید گفت ای پسر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا بیچ پسرت گشته نشدی نقلست
 که روزی با جنبید گفت اغنیا فاضله از فقر آنکه با اغنیا بقیامت حساب کنند و
 حساب شتوانیدن کلام نبی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست
 فاضله از حساب جنبید گفت فقر فاضله از اغنیا که از فقر عذر خواهند و عذر فاضله از
 عتاب شیخ علی بن عثمان الجلاسی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر یکایمی بود و
 عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تعصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در

عقاب بر آن سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کرده است و بنده از
 شرفش بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شرف از سوی حق
 می افتد که بنده را فقیر و تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می باید جست
 و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر بود بحق تعالی غنی تر بود که آنتم لفقرا
 الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق دور تر بود که
 در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از ویش برود پس دین توانگر مغرور توانگری بود
 که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که آیا که و مجالسه المولی و
 بعد از پانصد سال از درویشان سخن راه یابند و عتابیکه پانصد سال استظار باید کشید
 از عذری که اهل آن بیانند سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چو کسی که پیغمبر
 صلی الله علیه وسلم مر فرزندان خود را در فقر و انداشت و بیگانگانرا بعباطوانگری
 کرده کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جسد است نصیحت
 که بعضی از مستکلمان ابن عطار گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند
 که در سمعان غریب است و ازین زبان معقار اترک کرده ابن عطاء گفت این
 از آن کرده اند که نخو استند که جز اینطایفه این را بدانند از آنکه پیش ایشان عزیز است
 و نخو استند که الفاظ استعمال عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و ادراکلماتی
 لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم
 آنست که گفته اند هر چه گفته اند کوه هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد امر را که چونید در
 میدان علم چونید اگر نیابند در میدان حکمت اگر نباشد در میدان توحید اگر درین
 سه میدان نباشد طمع ازین او گسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای با سخن کند از خدای و قدم در میان
 انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زمانست و گفت شاید که التفات کنند به

و در کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جسد است نصیحت
 که بعضی از مستکلمان ابن عطار گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند
 که در سمعان غریب است و ازین زبان معقار اترک کرده ابن عطاء گفت این
 از آن کرده اند که نخو استند که جز اینطایفه این را بدانند از آنکه پیش ایشان عزیز است
 و نخو استند که الفاظ استعمال عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و ادراکلماتی
 لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم
 آنست که گفته اند هر چه گفته اند کوه هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد امر را که چونید در
 میدان علم چونید اگر نیابند در میدان حکمت اگر نباشد در میدان توحید اگر درین
 سه میدان نباشد طمع ازین او گسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای با سخن کند از خدای و قدم در میان
 انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زمانست و گفت شاید که التفات کنند به

بصفت و بر صفات فیه و آینه و گفت بر علی ایمانی هست و هر بیانی را از بانی و هر زمانی را
 عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تو اند کرد
 او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با او استنت آراسته دارد حق تعالی دل او را
 بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست بر تر از مواضت در فرمانها و در اخلاق
 و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از نظای تعالی غافل ماند و از فرمانها و او
 و از معالجه او و گفت بنده است مقهور و عملی است مقدر و در میان هر دو بنده نیست
 معذور و گفت نفسها خود را در راه هوا نفس خود و صرف مکن بعد از آن از برای هر که خویشی
 از موجودات صرف مکن و گفت افضل طاعات کوش و داشتن حق است بر دوام
 اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در این مدت یک قدم برای
 نفع برادری بردارد و فاضله آن آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات
 نفس خود خواهد و گفت هر که بخیزی دون خدای ساکن شود بلائی او در آن چیز بود
 و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است
 که از و عجب خیزد و بهترین کنایان کنایه است که تو بر از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن
 با سبب مغرور شدن است و استناد بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت این
 جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بساکی سزاوار تر از جای نظر
 خلق و گفت هر که اول مدخل و بیعت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود با سخر
 برسد و هر که اول مدخل او بارز بود بدنیار رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن
 دنیا بود و بعضی را دنیا سراسی بود و بعضی را تجارتی میبرد و غلبه و بعضی را علمی و مغاخرتی تعلیم
 و بعضی را مجلسی و محلی و بعضی را نفسی و شبهوتی است بر یکی از خلق تبحر خویش بسته اند که در
 و گفت و لها شبهوتی است و ارواح را شبهوتی و نفوس را شبهوتی همه شبهوتها را جمع کردند
 شبهوت ارواح فرب بود و شبهوت و لها مشاهده و شبهوت نفس است که نفس بر احوال

و گفت از آنکه نفس با حیرت ملامت آنان است بزرگوار در این حالت حیرت ملامت

و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملارفت ادب نفس بر آنچه
 او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهت برپای میدارد از مطالبت بر
 هر که عیان او کشاید و بکند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر
 گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن
 و آشامیدن بوده و قوت مؤمن ذکر و جهاد بود و گفت انصافی که در میان خداوند و
 بنده بود در سه منزله است استعانت و جهاد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدا
 توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و
 گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان او را صلاحیت بسا طاکر امت بود و هر که
 ادب یافته باشد با ادب صدیقان او را صلاحیت بسا ظالمین بود و انبیا ما و گفت هر
 از ادب محروم کند از همه خیراتش محروم گردند و گفت تقصیر ادب در قرب صعبتر بود
 از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبار در گذارند و صد یغایز بچشم زخمی و انصافی بخیر و گفت
 بلاکت اولیا بخطات قلوبست و بلاکت عارفان بخطرات اشارات و بلاک مؤمنان
 با اشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و جا
 میکنند و دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت ادنی منازل سه
 اعلی مراتب سه است و ادنی منازل سه اعلی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا
 منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان بحق درست شود
 چشمها ایشان تا بدور روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو و بسبب اتصال ایشان
 ایشان بدو ایشان را البصافی یقین نظر داریم بوده و که حیات ایشان بحیات او موصول
 بود لاجرم ایشان را تا او مرگ نبود و گفت چون کشف شود بوسیت در ستر و صاحب آن
 نفس زندان برود حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فرضیه است بر اولیای
 خدای پس گفت چون بکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرت

و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملارفت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهت برپای میدارد از مطالبت بر هر که عیان او کشاید و بکند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بوده و قوت مؤمن ذکر و جهاد بود و گفت انصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزله است استعانت و جهاد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدا توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان او را صلاحیت بسا طاکر امت بود و هر که ادب یافته باشد با ادب صدیقان او را صلاحیت بسا ظالمین بود و انبیا ما و گفت هر از ادب محروم کند از همه خیراتش محروم گردند و گفت تقصیر ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبار در گذارند و صد یغایز بچشم زخمی و انصافی بخیر و گفت بلاکت اولیا بخطات قلوبست و بلاکت عارفان بخطرات اشارات و بلاک مؤمنان با اشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و جا میکنند و دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت ادنی منازل سه اعلی مراتب سه است و ادنی منازل سه اعلی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان بحق درست شود چشمها ایشان تا بدور روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو و بسبب اتصال ایشان ایشان بدو ایشان را البصافی یقین نظر داریم بوده و که حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشان را تا او مرگ نبود و گفت چون کشف شود بوسیت در ستر و صاحب آن نفس زندان برود حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فرضیه است بر اولیای خدای پس گفت چون بکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرت

عالی

حالتی صحیح بود کشتن او فاصله از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغیا
 بود که هر که او را بکشد ثواب یا بد تا از آن آتش غیرت برسد و گفت بخت آنست که هیچ
 از عوارض آنرا باطل نتواند کرد و انید و گفت بخت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی
 محبت بیدل است و زندگی شاق باشد و زندگی عارف بزرگ و زندگی موصوفان
 و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب بخت باقطع از نفس و این زندگی
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موصوفان چون بود که گویم باطنش همه
 گرفته باشد و یک ذره از باطنش خیر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بار یک گفت
 که تسی سال است تا ما بیدار می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زایش
 از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب بخت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
 هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت زمن کفر
 که نبی مسلم و ز جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقی است و هر حقی را حقی و
 هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن لی نشانت ولی نهایت و چون
 لی نشان لی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن بر حقیقتی را
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قائم به
 یکی بود و گفت محبت بردوام عقاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت
 بیند و گفت بعد انقطاع او صامت تا نشان ارادت نماید و نمیداند که در و گفت هر که
 که تو یاد و جد توانی کرد و جد تو در است و گفت نشان نبوتی بر خاستن جاسبت میان
 قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین سبب است و چنان ازین هر دو در نماید
 هیچ دور نماید و گفت هر که را تو بر عقل درست بود تو بر او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت
 نه اشرف بر بویست و گفت هر که تو کل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر تو کل خویش نبرای

کتابت در این کتاب در بیان این است که هر که را تو کل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر تو کل خویش نبرای
 و این سخن بر حقیقتی را حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قائم به
 یکی بود و گفت محبت بردوام عقاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت
 بیند و گفت بعد انقطاع او صامت تا نشان ارادت نماید و نمیداند که در و گفت هر که
 که تو یاد و جد توانی کرد و جد تو در است و گفت نشان نبوتی بر خاستن جاسبت میان
 قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین سبب است و چنان ازین هر دو در نماید
 هیچ دور نماید و گفت هر که را تو بر عقل درست بود تو بر او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت
 نه اشرف بر بویست و گفت هر که تو کل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر تو کل خویش نبرای

۱
والتعالی

یعنی دیگر و گفت تو کل حسن التماس بحق تعالی و صدق فقار است بدو و گفت تو کل آن
 که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب باز نگریم و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنان
 حق داند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت راسته رکن بود همت و حیاء این
 و گفت رضا نظر کردن و دست بختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بند و اختیار کرده
 است و آن دست و پشتن از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره
 کند یکی آنکه بسند که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگری
 بیند که آنکه مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
 آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر سست و باطنی ظاهر و نگاه داشتن
 حدت است و باطن او نیست و اخلاص رسیدن که استلزامیکار حسیت و انتہاش کدام است
 گفت ابتداش معرفت و انتہاش توحید و گفت ترا در حقن دو چیز است آداب
 عبودیت و تعظیم حق معرفت در توحید و گفت ادب ایستادنست با هر چه نیکو داشته
 گفتند این چگونه بود و گفت آنچه معامله با خدای با ادب کند نهان و آشکارا چون این جای
 آوردی ادیب باشی اگر چه عجبی باشی پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراتب
 حق تعالی بردوام وقت پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و بار و شدن بجزو زبانه
 زدن آتش در وی پرسیدند که شوق بر تر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد
 و گفت چون آذانه و عصی آدم بر آید جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زود و سیم حق تعالی
 بدیشان وحی فرستاد که چرا شیار آدم بگریستند گفتند ما نگریم بر یکدیگر تو عاصی شود حق تعالی
 فرمود بغزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشمارا کنیم و جمله فرزندان آدم را خادما شما
 کنیم و یکی او را گفت غزلت خواهیم گرفت گفت با که خواهی پیوست چون از خلق میری آنرا گفت
 پس حکیم نگفت بظواهر با خلق می باش و باطن با حق تعالی در روزی اصحاب خود را گفت که بچه
 بند شو و در بعضی گفتند بخرت صوم و بعضی گفتند که بزد و مت صلوة و بعضی گفتند بجا هد و

گفتند این سخن را
 که در جواب آفات
 و این معانی بسیار
 در حدیث آمده است
 و غایتش که در
 کتابهاست
 و این سخن را
 در حدیث
 و این سخن را
 در حدیث
 و این سخن را
 در حدیث
 و این سخن را
 در حدیث

بعضی گفتند بحاسبه و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند بیدل مال تا ابن عطاء گفت بلند می شنای
 آنکه یافت آلابخوی خوش نقلست که یکجا پیش اصحاب پای دراز کرده بود و گفت
 ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم پای دراز کرده
 بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد
 نقلست که ابن عطاء را بزنده فرسود کردند و با خلیفه بگفتند و علی بن عسبی که وزیر
 بود بروی متغیر شد و او را بخواند و بسیار خاک گفت و ابن عطاء نیز او را سخنهای سخت گفت
 وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش میرزند تا بخیر شد پس ابن عطاء
 دعای بد کرد و گفت قطع الله یدک و سر جلات یعنی خدای بریده کرد و اند دست
 و پای ترا و جان بداد بعد از بدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود تا دست و پای او برین
 بعضی از مشایخ مواخذ و میکردند بر ابن عطاء که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای
 نیک کردی اما عذر اینچنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای
 نصیب مسلمانان و یکدیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطاء از اهل فراست بودی دید که با او چه خواهند
 کرد مواهقت قصاکر دماحق تعالی بر زبان او را ندواد در میان نه و مراجعان می نماید که آن
 عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهید یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا
 از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطاء
 او را نیکویی خواسته باشد که حقوقت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد حمد است

علیه

در ذکر ابراهیم بن داؤد الرقی رحمه الله علیه

آن قبله اقیان قدوه اصفیاء آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن قاصد
 خود و باقی متقی ابراهیم بن داؤد الرقی از کار علما و مشایخ بود و از قدما می طریقت و محرم و صاحب

کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از زرارگان شام بود و از اقران جنیده
 بود و از یاران ابن حنبل بود و عسری در زیارت نقل است که در ویش در بادیه
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید و در ویش نگاه کرد روی بر خاک
 نهاد و بر رفت چون در ویش در خود نگاه کرد پاره از خرقه رفتی بر جامه خود دید داشت
 که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اشات
 حقست بیرون از هر چه و هم بدور سد و گفت قدرت آشکار است و چشمها کشاده
 است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گردن طاعت او است
 و متابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود آرد
 داشتن از شهبوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت همت بر آدمی
 بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای
 خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا و قوف توان یافت بر آن
 و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شرط راضی نیست و
 گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت
 است تو بهیر سببی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است و کفایت در ویش
 در توکل است و کفایت تو انکار اعتماد کردن است بر ملاک و سباب و گفت
 ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آید و گفت ما دام که در دل تو
 خطری بود اعراض کو ترا یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت
 هر که عزیز شود بچسبندگی جز نجاتی در دست آنست که در غر خویش خوار است و
 گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا و دوم حرمت اولیاء علیهم السلام

در ذکر یوسف سبأ حرمه الله علیه

آن مجاهده مرد آن مبارز میدان در آن خورده تقوی آن پروردگاری
 آن مخلص محاطا یوسف اسباط از آداب و عباد این طایفه بود و در تابعین بزرگ کسی
 نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و
 ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار شایع
 را دیده بود و نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت پس از آن نخورد
 خرج نکرد و برک خرامی یافت و از فرزندان فوت می ساخت و گفت چهل سال
 بر من گذشت که مرا پرابنی نوتوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقة کهنه و وقتی بخت
 مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که در
 بازار کسی چیزی می خریده آنکس بدانچه می گفت و توسته شو خواستی و او از برای آنکه
 ترامی ساخت آن مساحت از هر صلاحت تو کرده است و این حکایت را
 بر عکس نوشته بودند و مادر کتاب معتد حسنین یا فتم و هم او بجزیفه نوشت که هر گرا
 فضایل نزدیک او و دسترازگناه بود او و فریفته است و هر که قران خواند و دنیا
 برگزیند او استند کننده است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما یا بخار
 بود از گناه ما و هر گرا درم و دنیا در دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد
 بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر شی صدق با خدای خود کار کنم و دست نتردام
 از آنکه در راه خدای شمشیر زخم و هم او بجزیفه نوشت که وصیت میکنم ترا تقوی خدای تعالی
 و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه بچکس نه بنید ترا آنجا که مراقبت کنی
 الا حق تعالی و ساختگی کردن خیز را که بچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرو
 آمدن آن پشیمانی سود ندارد و شبلی گفت که از یوسف استجواب پرسیدند که غایت
 تو اضع چیست گفت آنچه از خانه بیرون آئی و هر گرا بنی چنان دانی که از تو بهتر است
 و گفت اندک درع اجزا بسیار عمل دهند و اندک تو اضع را جزا بجهت بسیار دهند و گفت خلا

تواضع آست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و در حق کنی با کسی که فرود و بزرگ داری آنرا که
 بالای تو بود در رتبت و اگر زلال بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فروری و
 هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر تو انکاران شکر کنی و گفت تو بر راده مقام است و
 بودن از جهال و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمجربان
 و شافتن بحیرات و در شست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و آدا کردن مظالم و
 طلب عنایت و تضرع و توبه و گفت علامت زهد و چیز است ترک موجود و ترک
 آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایشار موبلی و صفای معنی و متعزز شدن بجزیره چهارم
 مشفق و زهد در مباح و طلب ارباب و قلت رواج یعنی اسایش و گفت از علامات
 زهد یکی آست که بدانند که بند زهد نتواند کرد و ورزید الا بامیتی بخدای تعالی و گفت
 علامت ورع و ده چیز است در نک کردن در قشایهات و بیرون آمدن از شبها
 و تقشیر کردن و از تشویش اجتر از کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و
 مداومت کردن بر ضای رحمت و از سر صفاتعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن
 از موضع آفت و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباحات و گفت
 علامات صبر و ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و طارنیت بر طلب
 انس و نعی جزع و استتلا عیت و رع و محافطت بر طاعات و استقصار و اجابت
 و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو
 نیکر و اندیشه تیر از دل مگر خوبی که مرد در برابر انکیر اندیشه شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت
 مراقبت را چند علامت است بر گردیدن چیزی که خدای آنرا بر گردیده است و غم کردن
 نیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از نهیت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن
 از جمله خلائق بخدای و گفت صادق را چند علامت است دل بازبان راست داشتن و
 قول با فضل برابر داشتن و ترک طلب محبت اینجانی گفتن ریاست ناکر گفتن و آخرت بردن

کزیدن و نفس را بگردن و گفت تو کل را نیز چند علامتست اگر آدم گرفتن بدانچه حق تعالی
 ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسدا ز رفع و دودن و تسلیم کردن باینکه چون تعلق
 گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا
 لاجرم هر چه از کاف و نون بود تو کل در دست بود و قدم در عبودیت نهادن و از بر تو
 بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکند و ترک احتیاط کند و قطع علایق و نومیدی
 از خلائق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او میخواهد
 می بیند که او را بجات نخواهد بود مگر بدین عمل تو کل کن تو کل مردی که او معاینه می بیند که به نخواهد رسید الا آنچه حق تعالی
 برای او نوشته است و حکم کرده و گفت پس آنچه علامتست در این نشستن در خلوت و طول وحشت از محالیت
 و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاهدت و جنگ در زدن بجل طاعت و گفت
 علامت حیا انقباض دست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن پریش گفتن
 و دور بودن از آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن
 شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش
 حیات دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست
 داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت محنت و رغبت و نسیان
 گرفتن بذكر حق و بی قرار شدن در وقت نشئه آلاء حق سبحانه و تعالی و در طلب آمدن در
 وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدن از جمیع و تفرقه گفت جمع جمع
 کردن دست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن دوست که نماز
 جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بر تو فرضیه است

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحاق النهرجوری رحمه الله علیه

آن شرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سلیت آن منور حال آن حطر وصال آن شایسته مقامات

مشهوری ابو یعقوب الشیرازی تملک از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و محبت
 و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و
 مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند بیچ پراز مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت
 عمر دین عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست
 که یکساعت از عبادت و مجاهده نیا سودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات
 بنالید با حق تعالی بترشش ندا آید که یا یا یعقوب تو بنده و بنده را باراحت چکار
 نقلست که کسی با وی گفت که در دل خویش سخن سختی می یابم و با فلان شیخ و
 فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمائی
 یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق به
 خسند بسجده روی و تصریح وزاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرادست که
 آنزد گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و
 حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابنی
 چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرد در پای عقبه چون دهنی عقبه را قطع نتواند کرد
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میکفت اَعُوذُ بِكَ يَا
 پناه میجویم از تو بگو گفتم آنچه دعاست گفت روزی نظر کردم کسی که در نظرم خوش آمد
 طبعاً آنچه از بهوا آورده و بر یک چشم من زد که بد و نیک بسته بودم و کور کرد آوازی شنیدم
 که یک نظر را طبعاً آنچه از زیادت نیکویتی زیادت زدیم سخنم گفت دنیا در یاست و کنار راه
 آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که اسیری بطعام بود همیشه
 گرسنه بود و هر که توانگری مال بود همیشه در دیش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند
 همیشه محروم بود و هر که در کار خویش باری از خدای نخواهد پیشم مخدول بود و گفت زوال نیست
 نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آنرا که گهران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از

که بگوئی یا
 طبعاً آنچه از
 دنیا در یاست
 و کشتی او تقوی
 و مردمان همه
 مسافر و گفت
 هر که اسیری
 بطعام بود
 همیشه گرسنه
 بود و هر که
 توانگری مال
 بود همیشه در
 دیش بود و هر
 که حاجت خود
 عرض خلق کند
 همیشه محروم
 بود و هر که
 در کار خویش
 باری از خدای
 نخواهد پیشم
 مخدول بود و
 گفت زوال نیست
 نعمتی را که
 شکر کنی و
 پایداری نیست
 آنرا که گهران
 آری در نعمت
 و گفت چون
 بنده بکمال
 رسید از

نصیب

یقین با نزدیک او نعمت کرد و دور جا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست کم
 گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده ز خود چون فانی شود بقی باقی شود
 لاجرم هیچ نماند بخواند الا بعد فادوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت
 استعمال علم رضا کند و عبودیت در فنا و تقا و صحبت مذارد او مدعی که است و گفت
 شادی در نتیجه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگری شادی نزدیک بودن
 بخدای و دور بودن از خلق سیئوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
 آنکه شادی بخدای بود سببه خیر است یکی آنکه همیشه در طاعت و شستن بود و دوم آنکه دور
 باشد از دنیا و اهل دنیا سیئوم آنکه باسیت خلق از و بفریاد و ننگد با خدای مگر
 آنچه خدا ایراشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین
 بخدای آن بود که محیرتر بود در خدای و گفت عارف حق نرسد مگر دل بریده کرده اند از ستم
 چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف
 بر هیچ چیز تا ستم خورد خیر خدای گفت عارف نه بنید هیچ چیز بخیر خدای تا بر آن ستم
 خورد گفت بکدام چشم نگر و گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح تحقیق است و
 مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین حس است آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه
 صفت خلقت از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت حق و صفت
 که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از آسمان و تفرقه آنست
 که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است
 میرسد بعلم خدای بدیشان و برایشان می رود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب
 آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مونت خود از خلق
 بر گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه دزد کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه
 نه بنید منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آسمان

که اورا گفت هیچ حاجت دارم گفت بتو ز زر اگر از نفس خود غایب بود و در خدای هیچ چیز مانعی دید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش بروند خضر نیاند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت به ایشان نرسد و اگر تیر ایشان زنند و ایشان را مجروح کرد اندالم نیابند و نیز وقت باشد که اگر کشته ایشان را بجز بترسند و مانند حرکتی از جای بروند و از او پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و ایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلبات اُمّه قَدْ خَلَّتْ لَهَا مَا كَسَبَتْ پس با خزفراوات تلو سبت بود اید حضور از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است

كَمَا قَالَ عَزَّوَجَلَّ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ وَ اَللّٰهُ عَٰلَمٌ

درد ذکر سمنون محب رحمة الله عليه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پر و این شمع جمال آن آشفته صبح و صبا آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش بیکاز بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و زمزمی عجیب غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقرر بودند و او را از هون محبت سمنون محب گفتندی و او خود سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقلی یافته بود و آن را جسد بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه بر نسبت با محبت باز می آید و در محلی که طالب اندیشه در و ال بر آن روان باشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقلست که

شفیته

نازل

آن وقت که از حجاز می آمد اهل فیداورا گفتند که از بهر ما مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت
 شمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشما میگویم سخن محبت در حال آن قدیها
 همه در حرکت درقص آمدند و برهم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند نقلست
 که یکبار از محبت سخن می گفت مرغی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد
 و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندان
 منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بر د نقل است که
 در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن و حشری در وجود آمد چون
 سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پیدا آمد همان شب قیامت را خواب دید
 و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم
 جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند آن
 مجتبان آفتوم که *مُجْتَبِئِمُ وَ مُجْتَبِئُفَه* در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان
 انداخت یکی بیاید که او را بیرون کند سمنون فریاد بر آورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی
 گفت تو از نیقوم هستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند
 در حال باطنی آواز داد که تو از مجتبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام
 تو از جریده مجتبان محو کردندی سمنون هم در خواب فریاد بر آورد و گفت بار خدا اگر آن
 طفل فاطم راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از
 خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از نام در افتاد و بر د نقل است
 که یکبار در مناجات میگفت الهی در هر چه مرا بیا زمانمی در آن راستم مایی و در آن تسلیم
 کنم و دم زخم در همان شب دردی بروی ستولی شد چنانکه جاننش بر جانشست آمد و او
 دم نمیزد و آه نمی کرد باید و همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد
 و فغان تو تار و ز نخفتیم و او بیخ فریاد نکرد و بود اما صورت حال او بر صورت او کوش

شایسته معروف بود و از چیره فسیا پور بود و ابو حفص را دیده بود و با او سخن چو بنشد
 صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که
 گفت یسنده سال حج کردم بر تو گل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانی
 گفت ما دم گفت که بسوی آب بیار بر من کران آمد دیشم که آن خجما بر شیره نفس بود
 رویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دم آمد که مرعش می آید و پانزده
 درم می آرد و تار کوه و نعلینی خرم و در بادیدم در حال یکی در نبرد دراز کردم او بود
 و پانزده درم داشت گفت لبان و مرارخه در نقلست که مرعش روزی
 در محله از بغداد میرفت نشسته بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه
 آب در دست دل مرعش صد جمال او شد آب خورد و هماغجا بنشست تا خداوند
 خازین آمد گفت ای خواجه از خانه تو شربت بی آب بمن دادند و دم بر دندولی بشربت بی
 بول کران باشند آن خداوند سرای خواجه مقبره بود و او را می شناخت گفت ای
 شیخ آن دختر منست اگر رغبت گمانی تو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمع است
 و دختر بوی داد و بفرمود تا مرعش را بگرمایه بر دند و خرقة از ورکشند و دستهای
 لغزد و پوشیدند خون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد تا گاه در آن میماند
 فریاد بر آرد که خرقة من بسیار است جانم که گر انما بی بیرون کرد و باز همان خرقة در پوشید
 وزن را تعلق داد و بیرون آمد پرسیدند که آنچه حالت بود گفت بستم ندانم که
 سبک نظر که بخله فای ما کردی لباس اهل صلاح از خا هر تو بر کشیدم اگر یک نظر و یک کونی لباس
 آشنای از اطنت بر کشم نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا
 نمی پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دید که مخالفت بر او را خود کند زگر از آن بود که در هوا پاره و بر روی
 آب برود نقلست که در آخر ماه رمضان مسجد معکف نشسته بود چون روزی دست
 بنشست بیرون آمد و احتکاف با غل کرد گفتند چه چیز از احتکاف بریزا کرد گفت جماعت

تو را غفلت و سوسه در میان راه با او بود و با او سخن چو بنشد صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت یسنده سال حج کردم بر تو گل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانی گفت ما دم گفت که بسوی آب بیار بر من کران آمد دیشم که آن خجما بر شیره نفس بود رویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دم آمد که مرعش می آید و پانزده درم می آرد و تار کوه و نعلینی خرم و در بادیدم در حال یکی در نبرد دراز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت لبان و مرارخه در نقلست که مرعش روزی در محله از بغداد میرفت نشسته بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرعش صد جمال او شد آب خورد و هماغجا بنشست تا خداوند خازین آمد گفت ای خواجه از خانه تو شربت بی آب بمن دادند و دم بر دندولی بشربت بی بول کران باشند آن خداوند سرای خواجه مقبره بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت گمانی تو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمع است و دختر بوی داد و بفرمود تا مرعش را بگرمایه بر دند و خرقة از ورکشند و دستهای لغزد و پوشیدند خون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد تا گاه در آن میماند فریاد بر آرد که خرقة من بسیار است جانم که گر انما بی بیرون کرد و باز همان خرقة در پوشید وزن را تعلق داد و بیرون آمد پرسیدند که آنچه حالت بود گفت بستم ندانم که سبک نظر که بخله فای ما کردی لباس اهل صلاح از خا هر تو بر کشیدم اگر یک نظر و یک کونی لباس آشنای از اطنت بر کشم نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا نمی پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دید که مخالفت بر او را خود کند زگر از آن بود که در هوا پاره و بر روی آب برود نقلست که در آخر ماه رمضان مسجد معکف نشسته بود چون روزی دست بنشست بیرون آمد و احتکاف با غل کرد گفتند چه چیز از احتکاف بریزا کرد گفت جماعت

تو را غفلت و سوسه در میان راه با او بود و با او سخن چو بنشد صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت یسنده سال حج کردم بر تو گل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانی گفت ما دم گفت که بسوی آب بیار بر من کران آمد دیشم که آن خجما بر شیره نفس بود رویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دم آمد که مرعش می آید و پانزده درم می آرد و تار کوه و نعلینی خرم و در بادیدم در حال یکی در نبرد دراز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت لبان و مرارخه در نقلست که مرعش روزی در محله از بغداد میرفت نشسته بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرعش صد جمال او شد آب خورد و هماغجا بنشست تا خداوند خازین آمد گفت ای خواجه از خانه تو شربت بی آب بمن دادند و دم بر دندولی بشربت بی بول کران باشند آن خداوند سرای خواجه مقبره بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت گمانی تو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمع است و دختر بوی داد و بفرمود تا مرعش را بگرمایه بر دند و خرقة از ورکشند و دستهای لغزد و پوشیدند خون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد تا گاه در آن میماند فریاد بر آرد که خرقة من بسیار است جانم که گر انما بی بیرون کرد و باز همان خرقة در پوشید وزن را تعلق داد و بیرون آمد پرسیدند که آنچه حالت بود گفت بستم ندانم که سبک نظر که بخله فای ما کردی لباس اهل صلاح از خا هر تو بر کشیدم اگر یک نظر و یک کونی لباس آشنای از اطنت بر کشم نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا نمی پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دید که مخالفت بر او را خود کند زگر از آن بود که در هوا پاره و بر روی آب برود نقلست که در آخر ماه رمضان مسجد معکف نشسته بود چون روزی دست بنشست بیرون آمد و احتکاف با غل کرد گفتند چه چیز از احتکاف بریزا کرد گفت جماعت

نم

شیخ اهل خراسان بود دستمده همه دور یا ضنت و قنوت بی نظیر بود و مرید خضر و زید بود
 و ترنجه می را دیده بود و ابو عثمانی جبری بد و میل عظیم بود چنانکه یکبار نامه بد و نوشت که عیال
 شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند و از عمل محروم
 کند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان
 روزی کند و از حرمت و آشنایان محروم گرداند و ابو عثمانی حصری گفت که فضل
 بلخی شیخ بود آنست و هم ابو عثمانی گفت اگر قوتی داشتی در پناه محمد بن فضل شدی تا ستر
 من بدیدار و روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جناب های بسیار دید و زبان
 طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشا زاد عامی بد کرد و گفت ای صدق از ایشان
 باز کبر نفیست که از و سوال کردند که سلامت صد و بیچ حاصل آید گفت
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بمعلم یقین
 مطالعه عین یقین کنند تا اینجا سلامت صد و تا نخست عین یقین نبود علم یقین
 نباشد که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم یقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم یقین
 بعد از عین یقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن بهمت بود چنان
 و اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین سید آن علم یقین مطالعه
 اسرار و حقایق عین یقین توان کرد و شالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد
 و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب مستحضر کرد و مدتی در آن دین
 ثابت نماید تا آفتاب دیدن بخند و چنان شود که با فانی علمی بدید آید که بدان علم
 مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت محب دارم از آنکس که بخواهد بخانه او شود
 و زیارت کند چرا قدم بر همانند نهد و رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی
 شود از همه بلاها و غایب گردد از همه غلظت و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای
 نفس و گفت چون مرید بکوشد خاطر در دنیا بگذرد و توپش در وی منکر که او مرید طریقت است

سازد
 ستوده
 است

باز
 از
 آن
 است

د گفت

گفت اسلام چهار چیز از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنچه و اندوختن آنکه
 عمل کند بد آنچه نداند سیوّم آنکه بخوبی بد آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع نکند از آموختن علم و
 گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص
 هست در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای ستر
 و بارعت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محنت ایشانست و آن چهار معنی
 است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوّم انسی عظیم کردن بدگرختی
 سیوّم قطع اشغال و از هر قاطع که نسبت باز بر بدن و چهارم او را بر خود بر کردن و بر هر چه
 غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم
 و اذواجکم و عیالکم الی قولہ احب الیکم من الله و رسوله و صف محبا
 حق است که محنت ایشان رمنی ایشان بود بعد ازین معاملات ایشان بر چهار منزل
 رد و یکی محنت دوّم هبت سیوّم جیا چهارم تعظیم و گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی
 بود و ایشان را جوان مردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر توانی
 ایشان کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابوالحسن بن شیخ ابو الحسن رحمه الله علیه

بن
 بو شکی

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسن بو شکی رحمه الله
 علیه از جوانان خراسان بود و محشم ترین اهل زمانه و عالم ترین شاخ در طریقت و
 در تجرید قدمی ثابت داشت و ابو عثمان بن عطاء و جریر بنی را و ابو عمر و مقصی را دیده بود
 و سالها از بو شکی برفت و در عراق می بود چون باز آمد برزندة منسوب کرد از آنجا به شیب
 رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقلست که روستای خری
 کم کرده بود میامد و دامن ابو الحسن بگرفت که خرمن تو در دیده ابو الحسن گفت ای جوان مرد
 غلط

کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خود
 حال خریدید آمد و ستاسی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو بزده ای لیکن
 خود را بر درگاه او آب رومی نمیدیدم خواستم که تو طبقه برین درزنی که مقصود من بر آید
نقلست که روزی صرفت خانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی قهاسی بروی
 زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است چرا چنین کردی
 ترک بعد ریش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن ز از تومی بینم از آنجا که آن رفت
 غلط ازود **نقلست** که روزی در مشو صابنا خاطرش آمد که این پیر این نقلان
 درویشی می باید داد و در حال خادم را بخواند و گفت این پیر این من بر و نقلان درویش
 ده خادم گفت چندان توقف کن که از مشو صابیر و ن آتی گفت ترسم که ناید که
 شیطان سخن را بهم زند و این آید از دم برد یکی پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده
 شد از خوردن نعمتها خدای وز با من از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از و پرسید
 که مرگت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مرگت باشد که
 با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امر و راسمی است
 و پدیدنی و پیش ازین حقیقتی بود لی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی اهل است
 و مداومت عمل پرسیدند از فروت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت دایم
 بودن و از نفس خویش بظا هر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
 توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که گرام
 الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آزارت باه نتواند کرد و آدمی را مطلع نتواند شد و
 گفت اول ایمان با خرد پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه مان از پیش
 خویش خوری و لغت خورد خدای با نام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت
 هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی

اورا خوار کرد اند کسی از خود عاظمی خواست گفت حق تعالی ترا نکند و در حق تو نقل است
 که در ویشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیا سی خواست شبلی بو الحسن را جواب دید
 گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آشی دنیا خواهی کرد دنیا و نعمت دنیا خواهی بسیر
 خاک خواجگان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آشی تمب از دو کون بریدن خواهی رکنه
 علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه

آن سلیم است آن عظیم ملت آن مجتهد اولیاء آن مقرر اصفا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد
 علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از مخرمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و پیمبر زبان
 ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و
 شفقتی و افر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون
 علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و در میان جماعتی اقامه کرده و کرده
 مذمب او بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و معتقد کسی
 نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و ادرا حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را
 حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت او تراب و حضور و بیچ و این خلافاً بود و با یکی معاذ سخن
 گفته چنانکه گفت یک روز سخن منیکم مناظره امیر یحیی متخیر شد در آن سخن و او را تصانیف
 بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
 اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا دو کس از طالب علمان راست شد که تا بهر طلب
 علم روند چون عزم مصمم کرده و اداری داشت گفت ای جان ما در من ضعیفم ولی کس و متولی کارن
 تویی مرا بکه میگذاری ازین سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو رفیق رفتند چون سخما
 بر آمد شیخ روزی در کورستان نشسته بود و بازار زار می گریست که من اینجا صایع و مهمل اندم و رفیقان

من فردا بیایند عالم شده ناکا هر پری نورانی از گوشه درآمد و گفت سبب که بر صییت او
 حال خویش باز گفت آن سر کفایت خواستی من ترا هر روز همین جاسعی بگویم تا بزودی از نشان در
 گذری گفت خواهی آن پر سه سال اورا سبق می گفت بعد از آن اورا معلوم شد که او حضرت است
 علیه السلام گفت من این دولت ارزضاء مادر یافته و همچنان آن پر آمدمی و واقعات از
 یکدیگر رسیدندی و او بگو و راق گفت که هر یک شنبه حضرت پیش او آمدمی و گنجا کردندی و هم
 نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجای خواهم برد گفتم فرمان شیخ را بشناید
 بر فتم دیری بر نهاد که بیابانی دیدم غلیم صعب و سختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر
 درختی بسوز چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بزد
 اورفت اورا خواست و شیخ بر آن تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرفی یکی آمد چهل تن
 جمع شدند و اشارتی کرد با کسمان طعاجی پدید آمد بخوردند شیخ سوالی کرد و آنزد جوابی بداد
 و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و با
 کشت و مرا گفت که برو که نیغد کشتی چون زمانی بر آمد تیرنه باز آمدم گفتم ای شیخ آن چه جا
 بود و آنزد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آنزد قطب المدا بر بود گفتم بیک ساعت
 چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت با ابابکر ترانه با رسیدن کار است و نه با نارسیدن و چو
 نقلست که گفت هر چند با نفس بکشیدم تا وای را بطاعت دارم با وای بر نیامدم
 از خود نو میدشدم گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است و دوزخی را چه پرورم
 بخنار چون رفتم و دوستی را گفتم تا مراد است و پای به لبست و بر رفت انگاه من به بلوی
 کشتم تا خود را در چون انداختم گفتم باشد که غرق شوم آب بزد و دست من بکشاد و موجی
 بر آمد و مرا بر کنار انداخت از خود نو میدشدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که زیبهشت را
 شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نو میدشدم برکت آن تیر من کشاده شد
 بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بر تیرم برکت آن ساعت

و ابو بکر و اوراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که انرا پرورد چون اند
 چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود و لم بار ندا که در آب اندازم در خانه نهادم و
 گفتم انذا ختم گفتم چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفتم غیذاخته مرا عجب آمد پس گفتم
 برو بسیند از رفتم و غیذاختم در حیون در حال حیون را دیدم که از هم باز شده
 صندوقی سرکشاده بداد آن جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق بهم باز
 آمد و حیون قرار گرفت باز آدم شیخ گفتم اکنون در حیون انذاخته گفتم بعزت حق
 که سر این با من بگویی گفتم چیزی در علم اینطایفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
 آن بر همه عقول مشکل بود و در آدم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی
 فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرو فرمان داده است تا بدورسانند

نقلست که یکجا ر همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام میا
 و همه را بگرفت و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز
 یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ
 شدی مراد آن تسلی بودی **نقلست** که در مدت عمر خویش هزار و یکجا خط را
 بنخواب دید **نقلست** که در عهد و زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر
 خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلمه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی از
 خانه او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ خواست که آن سگ را با اختیار بکند
 گفت باشد که خود برود آن روز صفات بار بسران سگ رفت که باشد که خود بر خزد
 و بچکان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض می کرد رسول را صلی الله
 علیه و سلم بنخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که بشناذ بار از بهر کسی محبت
 کرد و اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام
 محمد حکیم دادن ننک داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقلست

که از عیال او رسیدند که چون شیخ خشم کبره شهادت گفت بلی چون از ما سازار و آرزو
 با ما نیکوئی بشیر کند و چیزی نخورد و که یک کس و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشا بز
 بر من بیرون آوردی الهی تو به مردم ایشا ز اصلاح باز آر ما بد اینم و تو به کنهیم تا شیخ را
 از آن بازار آیم نقلست که مدتی خواست که تا حضرا به بسیند و نمیدیدند که
 داشت جامه کودکی شسته بود و طشتی پراز بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید
 بسنت پوشیده بود و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کینه که سبب در خواستی
 از شیخ بخشیم بود و آن طشت بسر شیخ فرور نجات شیخ تحمل کرد و هیچ نکفت و آن خشم
 فرو خورد در حال حضرا بدید حضرا گفت بدین بار که کشیدی مراد می نقل است
 که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در پیش عیال مینی پاک نکرده است
 آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد و شیخ را در مسجد دریافت معانی
 صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدستی
 که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفرست و اسنت روی باز پس
 کرد و مینی پاک کرد آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است که شیخ بر
 من میزند تا ستر بزرگان نه طلب شیخ باز پس نکر است و گفت ای پسر راست
 گفته اند اما اگر خواهی که ستر هم پیش تو نهند ستر خلق بر خلق نکا دارد که هر که ستر ملوک را
 ضایع کند ستم سری را نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را بخود
 دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التفات نکرد روزی آن زن خبر
 یافت که محمد در باغی است خود را بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت و
 زن بر عقب میدوید و مسکنت آنچه را در خون من ستمی کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری
 فروجست و رفت بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن
 حالت یادش آمد در خاطرش گفت که کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن رو اگر دمی که

جوان بودم و بعد از آن تو به کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس
 خبیث بر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین رمانت و
 مجاهدت پشیمانی بر ناکردن گناه چه عظیم اند و بکین شد و سته روز در ماتم این معنی شبست
 بعد از سته روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفت رنجور شو که نه از آنست
 که در روزگار تو ترا جعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
 که مدت ما از دنیا دورتر کشید و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جریمت و نه حالت ترا قصوری
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصان است
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از او روزی باوقی باز ماندم گفتم در بیعتن درستی که از
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه کسته شده آوازی شودم که می محمد این چه سخن
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق
 نبود گفت از آن سخن بدم خوردم و تو به کردم و سخن دوست که مرد بعد از آنکه بسی ضحیت
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
 عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی کرد و وسیع
 او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم انجامی ترک
 عزالت گیرد و در سخن آید و منشرح و به فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد خلق
 او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمردند
 تا نفس انجامی فریفته شود و به شیری او بچید و برگردن او نشند و آن لذات که در آنجا
 مجاهدت در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ما می که از او بچید چو زبدر یا غصن کند و هرگز در آنجا
 او را بدام نتوان آورد و نفس که بفضلاً توحید رسد هزار بار حبیبتر و متکا تر از آن بود که بدام
 او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منبسط است و در اول از صفت بشریت آلت
 خورشید ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس ای نفس این مباحث و گوشه ساز تا نفس

نعت
 و کتب
 شیخ
 بیاید
 بکند
 و خانی
 نیز

طرفی و ازین آفت که گفتیم خدگویی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
 حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد و یک روز
 آدم بجاری رفته بود ابلیس بیاید و بچرخ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
 و گفت یکساعت اورانجا بمان تا باز آیم چون ابلیس بر رفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را
 گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و بخش سپرده است آدم حوا را
 برنجاند که چرا قبول کردی و درخشم شد و آن بچه او را بکشت و باره باره کرد و هر باره
 از درختی در آنخت و بر رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد و حوا گفت که آدم مرا
 بکشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضا او با هم جمع گشت و زنده شد و پیش حوا بکشت
 دیگر باره ابلیس حوا سپرد و حوا گفت بمن سپار که آدم مرا برنجاند ابلیس الحاح کرد و او را
 سپرد و بر رفت چون آدم بیاید و گریه او را دید حوا را برنجاند که چرا فرمان ابلیس میری و فرقیته
 سخن او می شوی و آن بچه او را بکشت و سوخت و خاکستر او را نمه در دریا ریخت و نمه
 بصبح او بر رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را
 آواز داد و ذات او در کرم پوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس حوا را
 سو کند و او که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد و سو کند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم
 بیاید و او را دید گفت خدای دانند که دشمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
 میکنی و سخن من نمی شنوی و درخشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نمه بخورد و یک نیمه حوا
 داد و گوشت با آخرین خناس را بصفقت که نمیندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند
 طلب کرد حوا حال گفت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی جای کنم اکنون
 مقصودم بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یؤسوس فی صدور
 الناس من الجنة والناس و گفت بر هر یک صفت از صفات انسانی باقی بود آرد نمود
 و چون محتاجی بود که اگر یک درم بر روی باقی بود آرد نمود و بنده آن یکدرم بود اما آنرا که آرد کرده باشد

بر روی هیچ نمازده باشد همچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
 در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد و حقیقی بود کما قال الله یحیی الیه من
 یشاء و یتدی الیه من ینبئ اهل اجتابان و منند که در جذب افتادند و اهل هدایت
 و منند که با نابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را نماز است چندانکه بعضی از ایشان را
 ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را از زیادت از نصفی تا بجای رسد که مجذوبی
 افتد که خطا و از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهر حمله اولیا بود چنانکه
 مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند که مبدی
 بود اگر کسی گوید که اولیا از نبوت نصیب چون بود که گویم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اقتضای دور و با
 صالح و سمت حسن یک جزو است از مسیت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدای
 صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو نیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدم از حرام
 بنحسب باز دهد در جزو نبوت باید پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست زنیان اولیا
 است که اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
 و علم عهد یشاق و علم حروف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم
 بزرگان اولیا نظر هر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت خطی
 بود گفتند اولیا از سوره خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نمود
 که خدای دوست نازد که عیش خوش را بر و تیره بگرداند و گفت نسخه مشغول مذکور او
 چنان باید که بود که از و سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغمیان فهم کنند
 گفتند بلغمیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نماند و پرسیدند تقوی
 و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
 تو دامن هیچکس نگیری و گفت غریزی است که معصیت او را نخوار نکرده است و آرا کسی است
 که طمع او را نبند نکرده است و خواه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و ماعقل

و منند که با نابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را نماز است چندانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را از زیادت از نصفی تا بجای رسد که مجذوبی افتد که خطا و از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهر حمله اولیا بود چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند که مبدی بود اگر کسی گوید که اولیا از نبوت نصیب چون بود که گویم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اقتضای دور و با صالح و سمت حسن یک جزو است از مسیت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدای صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو نیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدم از حرام بنحسب باز دهد در جزو نبوت باید پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست زنیان اولیا است که اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد یشاق و علم حروف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم بزرگان اولیا نظر هر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت خطی بود گفتند اولیا از سوره خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نمود که خدای دوست نازد که عیش خوش را بر و تیره بگرداند و گفت نسخه مشغول مذکور او چنان باید که بود که از و سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغمیان فهم کنند گفتند بلغمیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نماند و پرسیدند تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت غریزی است که معصیت او را نخوار نکرده است و آرا کسی است که طمع او را نبند نکرده است و خواه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و ماعقل

و منند که با نابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را نماز است چندانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را از زیادت از نصفی تا بجای رسد که مجذوبی افتد که خطا و از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهر حمله اولیا بود چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند که مبدی بود اگر کسی گوید که اولیا از نبوت نصیب چون بود که گویم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اقتضای دور و با صالح و سمت حسن یک جزو است از مسیت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدای صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو نیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدم از حرام بنحسب باز دهد در جزو نبوت باید پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست زنیان اولیا است که اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد یشاق و علم حروف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم بزرگان اولیا نظر هر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت خطی بود گفتند اولیا از سوره خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نمود که خدای دوست نازد که عیش خوش را بر و تیره بگرداند و گفت نسخه مشغول مذکور او چنان باید که بود که از و سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغمیان فهم کنند گفتند بلغمیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نماند و پرسیدند تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت غریزی است که معصیت او را نخوار نکرده است و آرا کسی است که طمع او را نبند نکرده است و خواه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و ماعقل

کسی است که برهنه کاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت
افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار ننماید و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که
از خدای ترسد در و گریزد و گفت شیخ اصل مسلمانی در چیزی است یکی دید منت و تو هم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیرنی
نیت او دینی گردد و گفت هر که اتمت وی دین کرد همه کارهای دنیا و وی برکات
گردد و گفت هر که پسندد که از علم سخن بی زهد در زندگیاقت و هر که پسندد که بفرقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف
ربوبیت جاهل بود و گفت تو میخواهی تا بقای نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی
شناخت پس چگونه حق را تو اند شناخت و گفت بدترین خصال مردود و نسی کبر است و
اختیار در کارها زیرا که کبر کسی که لایق بود که ذات اولی عیب بود و اختیار از کسی دست
آید که علم او بی جمل بود و گفت صد کرک کر سنه در کوفتهانی چندان تباهی نیکند که یکساعت
شیطان کند با تو و صد شیطان آن نیکند که نفس تو کند با تو و گفت پسند است مرد را
آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیانکار است و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده است پس بندگانش را ضمان تو کل باید کرد و گفت مراقبت از اسبابه کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منتقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که راه کندی و مضعی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه نیکو نیکو کند دل نامتساهی است راست نیست از آنکه هر دلی کمال محکم
است که چون آنجا رسد با نیت اما معنی آنست که راه نامتساهی است چنان دانم که
بدین سخن صورت میجو است که دل یعنی قنای نیست چنانکه در شرح القلب

و گفت راه خدای
چهار است
سرا که از آن غم
دور کاره عالم
با شکر و کم
با محراب و شاک

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و التحیات

در ذکر ابوبکر و راق رحمته اللہ علیہ

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و عصمت آن شرف عباد آن کف زهاد آن مجرب و آفاق ابوبکر و راق رحمته اللہ علیہ از اکابر زهاد و عباد مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شکوف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده اند و کتبه نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بهیچ می بود و از یاران حضرت بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان از سفر باز داشتی و گفت یکدم همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنکه تر ارادت دست کرد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو کشاده گشت نقلست که عمری در آن روزی حضرت بود و هر روز بجز رستمانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و روحی پای از دروازه پیرون نهاد پیروانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت تو امام پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود ما میخواستی که مرا عینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت حضرت چنین است صحبت دیگران چون خواه بود تا بدانی که غلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت بد بیستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و زنجش رفته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شد که گفت آن کدام است گفت قوله تعالی **یومًا یجعل الولدان شہبًا** آن روز که کودکان را پیر کرد و اند پس کودک از بیم این آیه میار شد و برود پدرش بر سر کورا و میگفت گفت ی ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم کنی و در تو

این اثری نکرده هست که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
 کس در وی کرده باشد یا بجای نزرک موسوم شده نقلست که کسی زیارت
 او آمد چون باز میگشت گفت مرا چه پیشتر کنی گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال فایده
 و شتر هر دو جهان در بسیاری مال و آسختن با مردمان و گفت در راه که ز نبرد دیدم مرا
 گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا آنس بخداوند
 خویش نکرده چون این بشندم چذانی قدرتم نماد که کامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او
 برفت و گفت وقتی در می بر من کشادند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا
 بودند و سرغوغای آفرینش پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و آند
 بود بسرا ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم
 مرا هم در این مقام بچاری که رها کن که طاعت ملائمتی آرم و گفت مردمان تیر کرده بند
 یکی امراد تو م علمای تو هم فقرا چون امرتاه شوند معاش و کتاب خلق تباہ شود
 و چون علمای تباہ شوند دین خلایق تباہ شود و چون فقرا تباہ شوند دل خلایق تباہ
 شود و گفت اصل غلبه نفس تقارنت شهوات است چون هو غالب شود دل تبارک
 گردد و چون دل تبارک شود خلق را دشمن گردد و خلق نیز او را دشمن گردند و بر خلق
 جفا آغاز کند و جور گردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه نماند
 مگر بسبب آسختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
 اخلاط کرانه گرفت و کسی از او بصیحت خواست گفت شکی برگیر و هر دو پای را بشکن
 و کار دی برگیر و زبان را برکفت این که طاعت دارد و گفت آنکه زبان تیر او در نطق آمد و
 گوش سمیت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او گرد
 کرد و او این بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس اینسانند
 و بعد از توست هیچ درخ نیست مگر حکمت و حکمت احکام موراست و اول نشان حکمت

نوی خوش کرد چون فانی ناخوش شود
 در اینکار از دستش
 حاصل آید و نوی
 زبان را بریدن
 پای شکستن

یا سمحت تا طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
 یابند و کسی طعم از گنفت لذت او خرنه که کس را از نفعی که موجب حیات است خرمیت
 و جعلنا من الماء کل شیء حی و لیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان
 از خرج نیست و در آخرت چهار عالم را با او شماری نیست و گفت باید در خرم و مردمانیم در آنم که گیت که قمر حلال خورد
 و گیت که حرام خورد هر که با ما در خرم و در ما با بگویم غیبت بخش مشغول کند بانم که اولقمه حرام خورده است و
 و هر که با ما در خرم و در زبان مذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند و انم که اولقمه حلال خورد
 است و گفت صدق نگاه دارد آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نگاه دارد آنچه
 میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان مشغول گردد و در حلال
 خویش پس آن نور برساند و در هر دو مستقان و برسد نوازده گفت زبده حرف است
 زا و د و دال ز ترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین
 فرو دارنده دست و کمال ایمانست بدو و گفت یقین برسته و جیت یقین خرمیت
 و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بخدای درست شود میت
 و خشیت بر ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نگاه داشت خرمیت
 و گفت تو کل فکر فتن و وقت است صافی از که درت انتظار چنانکه نه تا سف خون
 بد آنچه گشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد و گفت هر که کارها از جیت آسمان بیند
 صبر کند و هر که از جیت زمین بسید متحرک گردد و گفت آخر از کنده از اخلاق بد چنانکه
 از لقمه حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و
 نکلین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که
 منم از ده جنانه که می آرنده یکی بر ایمان نموده است دیگری اورا انجواب دید پرسید که
 خدای با تو چه کرد و گفت مرا حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و خواندتم تا منگی بجای
 رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نموانستم خواندند آنکه آن کسا هر بر تو پوشیده ام و از کفر

و گفت صدق نگاه دارد آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نگاه دارد آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان مشغول گردد و در حلال خویش پس آن نور برساند و در هر دو مستقان و برسد نوازده گفت زبده حرف است زا و د و دال ز ترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرو دارنده دست و کمال ایمانست بدو و گفت یقین برسته و جیت یقین خرمیت و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بخدای درست شود میت و خشیت بر ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نگاه داشت خرمیت و گفت تو کل فکر فتن و وقت است صافی از که درت انتظار چنانکه نه تا سف خون بد آنچه گشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد و گفت هر که کارها از جیت آسمان بیند صبر کند و هر که از جیت زمین بسید متحرک گردد و گفت آخر از کنده از اخلاق بد چنانکه از لقمه حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و نکلین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که منم از ده جنانه که می آرنده یکی بر ایمان نموده است دیگری اورا انجواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد و گفت مرا حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و خواندتم تا منگی بجای رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نموانستم خواندند آنکه آن کسا هر بر تو پوشیده ام و از کفر

نفسه که درین جهان ترار سو اکنم اکنون عفت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیہ

آن در فیر لامت آن صدف در کرامت آن مجرور جلال آن شرف کمال آن
 خزانة فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یکانه روزگار بود و شیخ ملامتیبان مشرف
 و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید محمد و ن قصاص بود و عالم بود بعلوم باطن
 و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرور تر از کسی نبود چنانکه وقتی
 ابو علی ثقفی سخن می گفت عبدالله گفت یا ابو علی هر که را ساخته باش که از آن چاره نیست
 ابو علی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را با این کرد و هر بروی نهاد و گفت من بر دم
 و در حال بر ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علائق بود و عبدالله
 مجرور بود و سخن او ست که گفت ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی ناز برای خلق
 و گفت از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کند و باشی
 و باشی بسن خویش عبارت کند و حکایت کند از غیبی نقل است که
 کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنم و گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من هم
 پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت سچکس فریضه ضایع کنند از فریضهها تا مستلانند و در
 ضایع کردن سنتها و هر که تبرک سنتی مبتلا کرد و زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضله
 و قبتای تو آنست که از خواطر و سواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد جورسته باشند
 و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش
 همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقایق
 خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده
 بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم

نثار یعنی چون خدای را مشکلم بیند چون شرم نثار و که در کلام آید و گفت هر که محبت داد
 و فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت او سست نه مداومت بر
 خدمت که او در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما باب محتاج ترمیم که به بسیار
 علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او
 خوار گردد ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و اجبتی
 و بنی آن نَعْبُدُ الْأَصْنَامَ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت
 و دعوی ظاهر کرد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محبوب کرد
 بجزی از علم خویش هر که غیب خویش نمیبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را
 هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر
 مشغول شود باوقات که شته بیفایده نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از
 پس و پیش نگاه تو اند کرد و او غایب است در حال اتمام و وقت خویش و گفت تو
 ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر باوصاف ربوبیت بر آورده و گفت
 عبودیت اضطرابی است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید در عیش
 نیست و گفت عبودیت رجوع کردنت در جمله چیزها بجز اضطراب و گفت بنده بنده
 او بود ناخادمی از پر خود بخود چون خادمی هست از حد بندگی افتاد و او با دست
 بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سنوال و خواری رد پخشیده
 است و گفت حق تعالی ما در کرده است انواع عبادت را الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ
 وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم مقامات بر استغفار کرده است
 تا بنده بنا کرد در تقصیر خویش در جمله حوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت
 هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلائق در سایه او بود و گفت بعضی
 با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از ضعف آید غوی که بود

درستی زان
 کلاه و بنام
 اوست

از سرتوت در آمد ضعیف کرد و وضعت کرد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در حمله عمری ریابوی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید نفیست که مروی او را در کار کرد و گفت خدایت بدیدم ایچ امید و آرمی گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشا پور بود و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را خواب دیدم که گفتند عبد الله را بخوا تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخوابد مرد با عبد الله گفتیم گفت این مدتی مدید و عبد بعد است که طاق و دار و که سالی دیگر انتظا کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجه در ویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بسینده عیوب آن خزانة حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقبر بود و حسید رابد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابوترا ب و قرین حسید بود و سخن او در حقایق لطیف است و معاملات در ریاضات او کامل و بیانی شانی دارد در طریقت و عمر و ابن عثمان بر نارت او با صفتان آمد و سنی بر لر درم و ام و شنت علی سهل همه بگذارد و سخن او مست که گفت شنافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بد عوی بیرون آمدن از رعایا نیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیاید گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت هر که ندارد که نزدیک است بحقیقت بعد تر است چنانکه آفات سخن بر نور آئین می افتد که او دکان خوانند که آن در بار بگیرند دست پر کنند پذیرند که آن در قطع ایشان آید چون دست باز کنند بیسج نه بنیند و گفت حضور سخن فاضل تر از یقین سخن از آنکه

خانکوهی
بروزن می
انته

حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضور می بود که گاه بیاید و گاه برود
 و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و کنت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی
 میکنند و ذکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و کنت حرام است کسی را
 که خدا را بخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و کنت بر شما باد که بر همیزید از خود حسن اعمال
 با فساد باطن اسرار یعنی ابلتین حسین بود و کنت توانگری التماس کردم و در علم یافتیم
 و غیر التماس کردم در فقر یافتیم و عاقبت التماس کردم در زهد یافتیم و قلت حساب
 التماس کردم در خاموشی یافتیم و راحت التماس کردم در نو میدی یافتیم و کنت از پیش
 آدم باز علیه السلام تالی یومنا هه آد میان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میجو اجم
 که مرا وصیتتی کند که دل چسبیت با کونزه است و نمی یایم و از و پرسیدند از حقیقت
 تو حدیثی که از آنجا که گمانهاست اما در راست از آنجا که حقایق است
نقلست که علی سهل گفت که شما پذیرید که مرکب من چون مرکب شما بود که بیمار
 شوید و مردمان بعبادت شما آید مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت تلنیک
 و سر بنیاد شیخ ابو الحسن برین گفت که من کفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 شتمی کرد و کنت مرا میگوینی که کلمه بگوی بقرت او که میان من و او جز حجاب موت
 نیست و جان بدو بعد از آن ابو الحسن محاسن خود گرفت و کنت چون من خجائی اولیا خایرا
 شهادت یقین کند و غمنا و در کجاست **ترجمه**

و کنت ازین
 در میان بود
 دل و دل و دن
 و دست بردار

در ذکر شیخ خیر نساج رحمه الله علیه

آن معنی نهایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و
 فرخ آن معطلی حجاج شیخ خیر نساج رحمه الله علیه استاد بشیر مشایخ بود و در عفا و معاطله
 بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و علمی بغایت دور و مجاهد و تمام و فی

مؤثر و شلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شلی را پیش جنبید فرستاد از
 بهر حرمت جنبید را و او مدی سر می سقطی بود و جنبید او را محرم داشتی و ابو حمزه بغدادی در
 شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بوخیر فتاح گفتند آن بود که وی از مولد خود
 بساره رفت بغرم حج گذرش بر کوفه بود دروازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت
 در روز یک او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این ایلی می نماید او را گفت تو غلامی
 گفت آری گفت از خواجگه کریمه گفت ملی گفت من ترا نکا بهارم تا خواجگه سپارم گفت
 سن عمر بیت که در آرزوی آنم که مرا خواجگه سپارم گفت حالیا بنده سنی و خیر نامی
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لا تکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و سخنان
 او رفت و نشاچی بیا موقت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
 مردان گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
 بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو بیسج بنده من منستی پس از
 آنجا بگردد رفت تا بدان در جبر رسید که جنبید گفت خیر خیر تا دوست داشتی که او را
 خیر خواندندی و گفت روانا باشد که مسلمانی مرانامی نهاد من او را بگردانم نقل است
 که گاهی جولاپی کردی و کاهی بلب دجله شدی ما بهیان بوی تقرب جستندی
 و چیزهای می آوردندی روزی که پانس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم نزد
 بیارم و ترا نیامد بگویم گفت بد جله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بد جله
 انداخت شیخ بخار دجله رفت مابقی آن سیم بیاورد و شیخ داد و مشایخ چون این شنیدند
 از وی پسندیدند گفتند او را بیا زیم مشغول کرده اند این همه نشان مجابست و تواند که
 نشان مجاب بود غیر او را ما او را بنود چنانکه سلیمان را بنود نقل است که
 گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنبید بر در هست آن خاطر را نمی کردم تا سه ماه
 در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم جنبید بر در بود گفت چرا بطرا اول بیرون نیایدی

و گفت در مسجدی شدم در ویشی در من آویخت و گفت ایها شیخ بر من بچشای که مرستی
 بزرگ پیش آمده است یعنی ملازمن باز گرفته اند و عاقبت داده حالش بجز ستم
 یک دینارش فتوح بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که به بی ادبی خو
 کرده باشند بدان راست کند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است نسبت
 که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نه بیند نقلست که خرمند و بیت سال
 یافت چون و فانش نزدیک رسید نماز شام بود غر ائیل سایه انداخت خیر سراز
 بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده ماموری
 و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آمد نماز کن
 آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت می شود صبر کن تا طهارت
 کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان حق تسلیم کرد و او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی
 با تو چه کرد گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا می بخش شما با زر ستم رحمه الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله

علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه
 مسلمانی بو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر بطریق
 در وضع القدر بود و عالی همت و در فراست هم مانند داشت و در توکل نهایت رسیده
 بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است و مناقب او بسیار
 و خلوتها شایسته داشت و ابوریاح را دیده بود و جنبه دار را فقه نقلست که
 یکبار توکل در باد دیده رفته بود و نداننده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد و کس التفات
 نکند و برین نذر باو قطع کند و نداننده بود داشت و در سن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بود

شاد شود شادی وی جمله اندوه کرده و هر که در خدمت خدای انش نباشد انش او جمله و
 بود و هر که در خواطری با خدای دارد خدای او را در حرکات خوارج معصوم دارد و گفت
 هر که محصن شود در تقوی آسان کرد و بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بخواهی
 چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن نظر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن
 از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی
 برسد و گفت در باطل نجسستن معرفت از دل بیرون کرد و گفت هر که امواد حق تعالی بار
 بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بو حشت دلغ کرده اند تا انش مطیعان خدای بخندند
 بودند دنیا و گفت خوف باید که پیش از جا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ کسی
 تا بر دوزخ گذر نکند بهشت تواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد قرب حق
 بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت
 توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که گرامت طبع
 داری و پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نگردی باشی بر باط جهل باشی و هرگاه
 که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و
 گفت زهد آنست که جز خدای تعالی غرضی نباشد و پا و شاه نگردد و گفت تا تو
 از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمت الله علیه و علی التابین و اجمعین

اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زمین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق بی
 عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدامت او استادان و اعتماد اصنیفا بود و
 لایستی شکوف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در لها بسیار است

و خلقی بسیار و در توکل و تجربه در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو را براسم که از خواسته
 اند خود شرح و بنده کمال او پس باشند براسم شیبانی روح دوتم براسم روحاوس و او پس
 هر دو بود و او را کلماتی بر دفع است و بر این واضح و عسل و صد و بیست سال بود و کلام
 او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور سیده بودی نخوردی جز خنک گیاه و مردمان
 او هر کجا که یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر
 کردی و یاران با او بودندی و دائم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نداشتی
 و موسی او نبالیدی نقل است که گفت سرش از او میراث یافته بودم به بنجاه دید
 بفر و ختم و بر میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه
 داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم بنجاه و نیار دارم گفت بمن ده بدو دادم کشاد
 و بدید پس شتر بخا باند و مرا گفت بر نشین و ز بار زاد گفتم ترا چه رسد گفت ملازستی تو
 دل پر مبر شد با من هیچ آمد و بدتی در صحبت من بود و از او لبا و حق شد نقل است
 که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه دینی زاد و راحله میرفت گفت ای آزاد مرد کجا میری
 گفت از سوی چپ و راست بگرد پس سر بردار تا بیج می بینی جز خدای نقل است
 او چهار سوره داشت هر چهار را پیشه آموخت کی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت
 کسی در آموزند تا بعد از من بگفت آنکه کونند ما پس فلانیم جگر صدیقان نخورند و کاری کنند
 در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت است و قاستت بر اقیقت و گفت هر که دعوی
 بندگی کند و او را بنویزد و ندانی مانده باشد و در دعوی خود دروغ زنت کند کی کسی دوست
 آید که از مرادات خویش فانی گردد و بلا خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده
 بود و نعت او آن بود که هر چه او را خوانند را و از بندگی جواب دهد و او را نه اسم
 بود و نه رسم و نه جواب و گفت خواه از تیرین مردمان درویشی بود که با تو انگران
 بر اینست کند و عظیم ترین آنکه خلق را تو اضع کند و گفت درویشان اراضی

نسخ و احوال و دراز نشانی و بیست باران و بر شستند و تا از راه بنیاد ای صیاحان باکره فاقه را بر این است

ایمان خدا نذر زمین و محبت خدا نذر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع کرد و
گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
وزه از وفا ضلتر از معبدان مجتهد و گفت هر که منصف تر از دنیا ندیده که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
اینطایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بطور سنیابوده است و تربش هم بر آنجا است رحمه الله علیه

ذکر ابو علی حسبر جانی رحمه الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفا آن مقبول با مامت آن مخصوص بحرامت آن شیخ نبیانی
ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت
بود و در مجاهده کمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلام
مقبول مذکور و مرید حکیم ترندی رح بود و سخن او است که قرارگاه خلق میدان غفلت است
و اعتماد ایشان بر ظن و تممت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بحقیقت
است و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز غفقت توحید است خوف
و رجا و محبت و زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا
از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
سنت پس خالیف هیچ نیا ساید از هر دو راجی هیچ نیا ساید از طلب و محبت هیچ نیا
از طرب بزرگ محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است و محبت
نور انوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان
بود و موافقت کردن در سنت بافعال بر وی دشوار نبود و محب اهل صلح بود و با
برادران سبک خو بود و در راه حق تعالی چیزی بدل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند نمود

سخاوت و بزرگواری و بزرگواری

بعد اوقات خویش تواند کردن و گفت بد بخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد و اندک
 بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و به
 مشایخ و خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بنوعی مسیح اختیار نمود و گفت
 عارف آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمان
 نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و کمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت
 هر که ملازمت کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو بود مگر در کشادن و هر که صبر
 کند بر خدایتی بعد از صبر چو بد جز و وصول حق و گفت صاحب استقامت باشد نه
 طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای
 عبودیت است و صبر در اوست و تقویض خانه او و مرکب در راست و فراغت
 در سرای و راحت در خانه و گفت بخل ستم حرمت بی است و آن بلاست و حمی است
 و آن خسراست و لا است و آن لوست پس بخل ملائمت است بر نفس خود حاشا
 در نفاق خویش و طومی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن
 رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکمل بود و سیزده ساله در روایع
 و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
 بود و صاحب تکلیف و در ولایت صاحب مقام بود و زفر است صاحب عمل و
 در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت
 و صحبت جنید و ابوسعید خراسی و نوری در یافته بود و او را پراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود
 تا وفات کرد و از او اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

بردل من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بنجا بردم و کفتم پای بر سر و چشم
 من ز کفتم من این بگفتم بسیار التماس کردم تا پای بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن
 کرانی از دل من بشد و دوستی او بردل من افتاد و مراد و لیت درم از وجه حلال فتوح
 بود نزد یک او بردم و برکناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم
 در من نگر نیست و کفتم این وقت را بهفتاد هزار دینار خریدم از ضیاع و اسباب
 تومی خواهی که مراد من قدر غره کنی بر خاست و سجاده مرا قشاند و رفت هرگز خون
 خرا و و ذل خود ندیدم آن زمان که در جها بر میخیزم نقل است که مریدی دشت
 مکر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگر نیست اشتری لکدی زدش و چشمش بیرون
 انداخت حالی بسرخی نذا کردند که درین حالت ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی
 بوی فرو می آید و او بگجه نگر نیست او بش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت
 کردن رو او نبود نقل است که روزی پیری زباب بنی شبیه در آمد باشکوه ردا در بر
 اهکنده و پیش او بگرگتانی آمد و کفتم ای شیخ چرا آنجا زومی که مقام ابراهیم است مردمان
 نشسته اند و اما دیت استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری
 عالی الما میکند او بگرگه سر بر آورد و کفتم ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن و از
 معمر و از هر می و از ابو هریره و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسنادی آوردی
 هر چه ایشان آنجا با سنا و خیر میکنند ما اینجالی اسناد می شنویم که گفت از که می شنوی گفت
 حدیثی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود بگفتم برین چه دلیل داری گفت و دلیل
 است که تو خضرتی خضر گفت ما این وقت پیدا شتم که خدا را بیج ولی نیست که من او را
 نشاخته باشم تا او بگرگتانی را دیدم که او را بشناخت من او را نشناختم دانستم که خدا را
 بسیار ولی هست که ما شناختند و من ایشان را نشناختم نقل است که گفت روزی
 در نماز بودم طلاری در آمد و در آن کفتم من باز کرده و بازار بردانم و شد در حال هر دو دستش

صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جانتست که از آن استغفارش باید کرد و لغبت
استغفار تو به است و تو به اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد
دو مغموم کردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سیویم بگذارد در هر فرصتی که میان او و خدا
که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق سیم بگذارد هر کوشش و سعی که از حرام
رسته باشد ششم تن را الم طاعت بخشاند چنانکه حلاوت معصیتش چنانچه است
و کفایت اول و جد خلوصت یعنی شیرین و میانه تر یعنی تلخ و آخر ستم یعنی بیماری کفایت
پویکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن عقین و کفایت عبادت
بغفار و دو با بابت و هفتاد و یکی از آن در جیاست بخدای و کفایت علم بخدای تا شش
از عبادت خدا تراغ و جل و کفایت طعمای شتی لقمه است از ذکر خدای در دهان عقین که
در حالت توحید آن لقمه را از مایه رضا گرفته باشی یا گمان نیکو بگراست حق و کفایت هرگز حق
بند کار از زبان بد عا کشاده نکند و بعد از خواستن مشغول گرداند تا در مغفرت برایشان کساده
نکند و کفایت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود و حکمت آنکه این دو
تمام نشوند مگر بیکدیگر و کفایت دردی بوقت استباه و غفلت و انقطاع از حفظ انسانی
و لرزیدن از بیم قطعیت فاضله از عبادت جن و انس و کفایت اعمال جا غیبه کفایت هرگز
خدای او را در وقت شمت از رحمت و در کرد امر و زعل را ترک گیرد و هرگز از نزدیک گردانند
بر اعمال لازمست کند و چون پشیمانی داند و کفایت و نیار بر بلوی شمت گرداند و بهشت را بر
تقوی و کفایت از حکم مرید سه چیز است یکی خورش در وقت غلبه بود و خوردن در وقت
فاق بود و سمنش در وقت ضرورت بود و کفایت شہوت چهار دیو است و هر که مهار دیو
گرفت مادیو بهم بود و کفایت تن در دنیا باش و بدل در آخرت و کفایت چون از خدای توفیق خواهی
ابتداء العمل کن و کفایت مادین خدای نبی بر سه قسم یا فیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است
و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق بر نظر هر توان گفت کما قال علیہ السلام نحن بخمک

تو و کفایت بر هر صفت بخدایست
ظرف یا به بجز و در وقت

با لظا هر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهرا بر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطلت
 و ادریس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعد از آن تو انذکر بحسب هر یکی و صدق
 بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
 شهود حق تعالی است حتی از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز بدون
 حق دلیل نیست بر حق و گفت خدا را یاد است که آنرا با صبح گویند که آن باد محض و
 در زیر عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و نالهها و استغفار برگیرد و ملک چهار ساند و
 شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقص است
 که چون کتابی را اجل نزدیک آمد کشند در حال حیات عمل توجیه بود که بدین مقام
 رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک بودی نکتمی پس گفت چه نسال در بان دل خویش
 بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نیست
 جز خدای تعالی رحمه الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صدمت آن بر کشیده درگاه آن بر کرده و اله آن مجتبی
 لطیف قلب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عبد خویش بود و یکانه عالم و در علوم
 ظاهرو باطن مقیده بود و در اهل طریقت در آن عهد بد و بود شانی عظیم داشت و خاطر
 خلیه و احرامی بغایت داشت و فضایل او نه چند است که بتوان شمرده و ذکر توان کرد و
 پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذاهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه و تولا
 بد و کند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهری تصنیف لطیف
 وارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در
 حقایق و اسرار او بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت

به در دست گردندی و او از انبانی ملوک بود و بر تخریب سی سفرها کرده بود و در ویم ۷۰ و چوری
 و ابن عطار و چند منصور صلاح روح زاده بود و در ابتدا که در دین و آئینش بگرفت در هر
 نماز ده هزار بار قُلْ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ حَسْبِيَ وَبِاللَّهِ تَوَكَّلْتُ نَمَاز
 کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله پشستی و آن روز که وفات کرد چهل
 چله پیاپی داشته بود در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت
 او پیروی بود از متحققان اما از علمای طریقت نبود اما بزرگ بود و در پیاس بودی و او را
 محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از بعد از آنکه خفیف پرسیدند که شرط مرقع
 چیست و پوشیدن مرقع را مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان
 پیران سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس بنیدانیم که بجای تو انیم آورده اند و او خفیف
 از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار صفت مویز میش نمود و سبکبار بود و
 سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم مشیت مویز
 داد و ما بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بد است که مویز شست بود
 است خادم را بخواند و از و سؤال کرد گفت دوش مشیت مویز آوردم گفت چرا گفت
 ترا عظیم ضعیف دیدم در و گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یار من نبودی
 دشمن من بودی که اگر یار من بودی شش مویز آوردی پس او را مچور کرد و خادمی دیگر را
 بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است ما را قبول است در میان خاص و
 عام و چندان نعمت دنیا بر من آید که از احد نبود و من چنان رستم که هرگز کات بر من
 نشد و گفت در ابتدا که غم حج کردم چون بعباد رسیدم چندان پذیرد در سرم بود که برایت
 چند رفتم چون در باد رستم سنی و در که دهم تشکی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهوتی
 از اینجا آب میخورد چون سر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم ای عجب شد که قدر از آب میخورد
 کمر است و از می شنیدم که آه بود و در سن نداشت و تو داری و قلم خوش شدن را بنیداخته

و روان گشتم و ازی شنودم که ما را آنجا بر میگردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد. و آب خوردیم و باز گشتم و
 آب بسر چاه آمده بود بخوردیم و طهارت کردیم چنانکه تا بدین وقت و دیگر طهارت احتیاج نبود چون از
 کوه باز گشتم در جامع بغداد شدیم چشم بیدار بر من افتاد و گفتم اگر صبر کردی از زیر دست آب بر آردی
 و گفتم در جوانی کسی پیش من آمد و من گفتم بودم اثر کربلایی در من بدید مرا آنجا زبرد و طعامی ساخته
 بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بگذاشتم میخوردیم و او لغت می ساخت و در دهان من می نهاد
 تا یکبار آن تغیر من بدید بخل شد و من نیز بخل شدم بر خاستم و با یاران قصد حج کردم چون بغداد
 رسیدیم راه کم کردیم و چندی در شب از راه خور دنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود
 عاقبت بقبلیه رسیدیم و سگی بچیل دنیا رنج دیدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لغت از آن بمن
 دادند خواستم تا بخورم از آن در ویش یادم آمد که مرا همان برده بود که بخل شد در
 حال تو به کردم تا راه با نمودند حج کردیم و ما را دیدیم و آن در ویش را طلب کردیم و
 عذر خواستم و گفتم یکبار مرا نشان دادند که در مصر سیر می و جوانی بد اقباب نشسته
 اند آنجا رفتیم و مشخص را دیدیم روی بقبله آورده سه بار سلام کردم جواب نداد
 گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان سر بر آورد و گفت ما این
 خفیف رنج دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بشین نمانده است ازین اندک
 نصیب بسیارستان مگر فایده ای که بسلام من می پرداز می این بگفت و سر فرسود
 برد و من کربسه و تشنه بودم کربسکی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با
 ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندیدید و هید جوان گفت ما این
 خفیف روح ما اهل مصیبتیم ما را زبان نپند بود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گویند
 روز آنجا بودم که نه چندی خوردیم و نه خفیم پس گفتم مرا پندیدید و هید آن جوان سر بر آورد
 گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیت او در دل توافقت و ترا از این فعل
 پند دهند نیز زبان گفتار نقل است که گفت یکسال بودم بودم روزی بصحرای قم رسیدیم

دیدم که بیاید و در چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشمم گوران میخشدند بسیار میشدند
و بیاران میخوردند شفا می یافتند عجب و ششم و هفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم که پیغمبر رسول الله انجا می گفت از به تو
آمده ام کفتم یا رسول الله این چه حالتی است رسول فرمود که این اثر صدق و ریاضت است
که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دیدم
که بیاید و مرا بسرایید بسیار میگرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند و رفتن
آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز آید حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت مای نماز کرده است و بعد از آن غصیف جمع
سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
و دو رکعت پیغمبر را خواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن نقل است
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نخاج آورم خادم گفت کسی را
میدانم اما آخر کی هست اگر خواهی بیارم گفت بیارم خادم رفت و با آورد و شیخ نخاج کرد
چون مفت ماه بر آمد فرزندی بیاید و بر دیشخ خادم را گفت دختر را بکوی تنگی تا طلاق بستاند
و اگر بخواد کوی نشین خادم گفت ای شیخ آنچه ستر است که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده ناکاه طفلی بیاید و در
پدر بگرفت و چون با او از صراط بگذرانند من نیز خواستم که مر طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد
تقلبت که چهار صد عقد نخاج کرده بود بدان سبب که او از انبامی ملوک بود چون
تو بر کرد و حال او بحال رسید و بدو کفرت میکردند و او دو و سه سه در عقد می آورد اما زنی
چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود یک روز زنا نیکه در عقد او بود نازک کرد
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر
کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر و زهر را باشد از رسول کردند گفت شبی که شیخ نجاشین می

تو بر کرد و حال او بحال رسید و بدو کفرت میکردند و او دو و سه سه در عقد می آورد اما زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود یک روز زنا نیکه در عقد او بود نازک کرد پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر و زهر را باشد از رسول کردند گفت شبی که شیخ نجاشین می

را خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آورد و من ساعتی
 در من نگرست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود
 می مالید هر چه که را افتاده بود گفت ای دختر منی پرسی که این چیست سوال کرد گفتم
 این همه ز شدت صراست که کرده بر که هسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در
 پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین با او ستاخی نبود که او نجات
 در ریاضت بود نقلست که او را دو و مزید بود و یکی را احمد که گفتندی و یکی را
 من و شیخ با احمد که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است
 و کار دیده و ریاضت ها و اف کشیده است شیخ نفر است بد است گفت من تقاضا
 نمایم هر دو را پس احمد را آواز داد احمد گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه
 خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد که گفت ای شیخ شتر را بام چون توان برد شیخ
 گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار
 و بر بام خانقاه بر احمد که میان در نسبت و آستین بر زد و بیرون رفت و در زیر شتر
 دست کرد و شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت
 که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و با اعتراض پیش نیامد و بفرمان نکه
 کردند بکار که توان کرد بماند و آن احمد بجهت مشغول شد و بمنظره ایستاد که از حال ظاهر
 مطالعه باطن توان کرد نقلست که وقتی شیخ را مسافری رسید خر قوسیه در بر
 و شله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت باخی
 جانم چرا سیاه کرده گفت خدا اینم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت آخر آیت من استخوان
 الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کن پس بیرون کردند پس گفت باز آیدش باز آوردند
 و بیک فرمود که بیرونش کنید همچنین تا بقصد بارش بیرون می کردند و باز پس میخواندند و در پیش
 هیچ تغییر نمی کرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش بویسد و غدر خواست و گفت ترا ستم

سیاه پوشیدن که درین مقابله و پیکر خواری با تو کردند و متغیر شدی نقل است که در
 صوفی از جایی دور عزم زیارت او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه
 گفتند بخانه عسکله و له رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین حکام انجاری در
 خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می کشند بندگان خیاطی رسیدند
 خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود در دکان رفتند ناگاه در آن میان مفرض
 کم شد صوفی را گرفتند و بخانه عسکله و له بردند و شیخ خفیف آنجا بود عسکله و له
 فرمود که صوفی را دست بزند شیخ گفت که صوفی را را با کشید که بی گناه است پس شیخ با
 ایشان گفت که اندیشه شما راست بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت حسین کارها
 است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانکه هر که دست از دامن مردمان
 کوتاه کند دست بیاورد و نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسبش
 پیدا آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او بر گرفت آخر شب چشم شیخ گرم شد
 آن مسافر اتفاقاً پدید آمد و او را داد شیخ حاضر نبود با یک برداشت و گفت آخر کجایی که
 بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او برد وی زرد و زرد بود بر میان گفتند
 که او چنین لفظی گفت ما بر جای نمازیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
 رحمت بر تو باد و سخن او است که حق تعالی ملائکه و جن و انس را با فرید و عصمت کفایت
 و حلیت بیا فرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنند ازینها عصمت اختیار کردند پس جن را
 اختیار کنند عصمت اختیار کردند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت
 اختیار کردند پس این را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار
 کرده اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نبی او حلیت
 کردند و حلیت جدی می کنند با صبح صبح گفت یا شیخ ما و سوسه میزد و شیخ گفت هر وقت
 من بیدارم بر دو شهرت کردند که کنون در صوفی سخن میگوید و گفت صوفی آنست که صرف
 شد

بر صفا و هوار بچشاند طعم خفا و دنیا را بنیزد و از پس قفا و گفت ترتر بودن از دنیا عین رها
 در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری قدام و فرکر قفس است از
 دست ملک جبار و قطع کردن بهایان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بد و رضا ناز و
 در آنچه فضا کند و گفت ایمان تصدیق و دست بر آنچه از غیب را و کشف افق و گفت ارادت
 رنج و ایم است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که محبوب اتصال پیدا نماید از جمله
 چیزها و غیب افتد از جمله چیزها جز تقوا و گفت انبساط بر جو استن احتشاست در وقت سورا
 و گفت تقوی دور بود دست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدین شکستن
 نفس است بخدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب نا
 کرد دست آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد آرا
 یا فن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن با باز دار و از طرب و گفت رجا شای
 بودن بود بوجود وصل و و گفت فقر نشی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
 یقین حقیقت امر را بود بحکمت با غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
 همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که هر ویشی که بسته رنورگوشه بود پس
 از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و مایحتاج بود او را چگونگی گفت
 کذاب و گفت چیزی میخورد و خاموش می باشد و اگر در ویشی از در آید همه فضیحت شود
 نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده عامی بودم که زیر پای
 چون وفات کنم علی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس به بند در ویم به
 قبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا
 آرد باقی آواز داد که ای بی خبر کن میخواهی که عزیز ما را خوار کردانی او ترک داد

رحمة الله علیه والاعین

صعین و السلام

در ذکر ابو محمد بصیری رحمة الله عليه

آن ولی قبه و ولایت آن صغی کعبه هدایت این منگن عاشق آن مذبذب صادق آن در شاه
 حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جری رحمة الله عليه یکانه وقت بود و بر کزیده
 زمانه بود در میان اقران و واقف بود در قایق طریقت و پسندیده همه نوع و کامل بود
 در ادب و در انواع علوم حطی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت
 بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنسید مرید از گفت که ولی عهد من اوست و
 صحبت بعد از شتری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که نسبت سال است
 تلمای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نفیست که کمال
 در که مقام کرده که نخت و سخن نکفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد و بجز کالی گفت
 اینچنین بچه گواستی کرد گفت صدق باطن مرابان داشت که تا ظاهر مرقوت کرد و
 چون جنسید وفات کرد او را بجای جنسید نشاندند و گفت روزی از بی سفید دیدم چهل سال
 بصیادگی برخاستم و باز بنامش گفتند چون گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقا
 درآمد پای برهنه و موی مالیده و روی زرد کشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و
 بگریان فرود تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریان فرود و آن شب
 خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش
 بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصبیه
 می باید دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و از روی خواب
 نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سرفرو برده بود رفتم و گفتم
 رسول صلعم خواب دیدم که می آمد و پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او آن دو پیر یکی ابراهیم
 خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد اند هزار تنی با او پیش رفتم و سلام کردم و رو

بصیری
قد

بصیری
قد

از من بگردانید گفتیم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستان
ما از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه گوش
من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که
آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هر گاه که درویشی از تو عصبه
خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر اشفیخ باید آوردن تا آرزوی او راست گنی دشوار
کاری بود این بخت رفت نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در دست
و تابستان او را جز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من مریض بودم بجایه نیکو
پوشیدن تاشی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایه هشتاد
خواستیم که با ایشان موافقت کنیم و بشنیم فرشته دست من گرفت و گفت تو از ایشان
نگاه آن قوم در یک پیرین بوده اند و تو بنوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر خزان
پیر این بنوشم نقلست که حرّی مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت
دل من کم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول
معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفاج بود آن نیز نماند
قرن سوم را معامله بروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بجهاد بود آن نیز
برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بر همت میکنند و گفت هر که گوش
سخن نفس وارد و حکم شهبوات اسیر کرد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای هم
فایده ما بردل او حرام کرده اند از سخن حق مزه نیاید و در این اجابت نباشد و هر که بدون
اندازه خویش رضاء به خدای او را بر کشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل
چسبیت گفت آن اصل معاریت بود که خدای را می بسند و مشا به وضع او میکنند گفت
تو کل معاینه شدن با نظر است و گفت صبر است که فرق بگذر میان حال نعمت
و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر کون نفس است در بلا و گفت خلاص شده

یقین است و ریاضه شک و گفت کمال شکر در مشا به عجز است از شکر و برسدند
از عزالت گفت بیرون شدنست از میان رحمتها و سزاکا به داشتن اگر بر تو رحمت نکند
و گفت محاربه عامیان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با قدرت و محاربه بزهاد
باشهوات و محاربه تاسیان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت دوام
ایمان و یادش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی پسند کردن دوام پرهمیز
کردن سیوم غذا نکا به داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند ترش بصلاح باشد و
گفت هر که از مناهای پرهمیز کند ترش نیکو شود و هر که غذا نکا به دارد نفس ریاضت با
پس پاداش کفای صغوات معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت
احتمال تن درستی و اعتماد طبعیت و گفت دیدن اصول بشیندن فروع بود و در
کردن فروع بعرضه و اون بود بر اصول و راه نیست بمقام مشا به و وصول کبر به
تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدا
زنده کرد اند بنده را با نوار خویش هر که آن بنده نیرد تا ابد و چون میراند بنده را نخل
خویش هر که او را زنده نکرد اند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و
مرجع عوام بخدای بعد از نوسیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بخی
حق را بندید باقی ماند با حق بخی بی زمان و مکان از خجبت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه
حضور است و نه مکان از او صاف او محو دگشت با او صاف حق تعالی و الله
اعلم و احکم بالصواب

ور ذکر حسین منصور حلاج رحمه الله

علیه

آن قبیل الله فی سبیل الله آن سیرتیه تحقیق آن شجاع ضد صدیق آن غرقه دریا موج حسین منصور حلاج رحمه الله

علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرایب و شیوه داشت که خاص
 بد بود که هم در عایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فرق مست و بیقرار بود و بیشتر
 روز کار بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جدی و جدهی عظیم داشت و ریاضتی و
 کرامتی عجب و عالی بمبت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به
 عباراتی مشکل و کلماتی مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سحر کمال بود و
 فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و وقت نظری داشت و فرآستی
 و کیاستی که کس را نبود جمله روز کار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و
 بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر این عطا و
 عبادت خفیه و شبلی و ابو القاسم نصر آبادی و جمله متاخران الایمان شایسته الله که او را
 قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم کرکانی و شیخ ابوعلی فارابی و
 امام یوسف همدانی رضی الله عنهم در کار او تسری داشته اند و باز بعضی در کار او قوت
 اند چون استاد ابو القاسم قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود
 نکرد و اگر مردود بود مقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی
 اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند
 تو لا با اتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد
 نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود ترش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را
 طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعی بوده اند از زمان قد در بعضی که چه
 در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفتند و نسبت بد کرده و سخن او
 فهم ناکرده بدان گشتن و سوختن بتعلد محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در پنج پیمین و آیم
 افتاد که حسن را اما تقلید در اینواقع شرط نیست و مرعجب می آید که کسی را و دارد که از
 درختی آبی آنا بند بر آید و درخت در میان نه چو بار و این بود از حسین آنا الحق بر آید و حسین در میان

و خدا بحق تعالی بر زبان عیسی سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا از حلول کار داد
 از اتحاد و بعضی گویند حسین منصور صلاح دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد
 بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرطبی و او سحر بوده است
 و در واسط پرورده شده و عهد الله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانیت
 و شبلی گفته است من و صلاح یک چیزیم اما ما را بد توانی نسبت کردن خلاص یافتیم
 عقل او را و اهلک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکتته‌ی ما را
 و او گواه تمام است و او تا بود پیوسته در عبادت در با صفت بوده است
 و در میان معرفت و توحید و در زنی اهل صلاح و در شرح دستت بود اگر از او
 یک سخن بصر آمده که گویند آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که
 او را بهر کردار دیده اند از جهت مذمب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنود
 و عقوب مشایخ از مرستی او پس این بار آورد چنانکه اول بسته آمد و در سال در
 صحبت عبد الله تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در سجد سالکی کرد پس
 از تستر بصره شد پس از بصره بدو حرقه رفت و تعلق بعبادین عثمان گشای کرد و هر دو ماه
 ما او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمر زور بخید شد حسین
 آن کجا بر گرفت که در پیش ذکر آن کردم و بغداد نزدیک جنب آمد و جنب بسوت
 و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او بصره کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا
 بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنب کرد و از وی مسئله پرسید جنب جواب
 داد و گفت زود بود که تو سر خوب پاره سنج کنی یعنی سر در حسین گفت آن روز
 من سر در سنج کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه نقاست که بزرگ
 بودند همه نوشتند که جشن گشتنی است جنب در جامه صوفیان بود آن خط نمی نوشت
 خطی گفت که خط جنب با جنب از خانقاه بدرسه رفت و جامه ائمه در پوشید و آن خط

نوشت که سخن محکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و فتوی بر ظاهر است تا
 باطن خدای بر او پس چون حسین از جنبه جواب مسأله که پرسیده بود نیافت از آن
 سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را بر گرفت و باز بستر آمد و قریب یکسال
 آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پیدا آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن نهند
 تا حسدا و در دل خلق پیدا آمد و عمر دین عثمان در باب او ناها نوشت بخوستان و
 احوال او در چشم اهل خوارستان قبیح گردانید و او را نیز از آن قصه دل گرفت جامه
 صوفیان بیرون کرد و قمار پوشید و صحبت انبیا و نیا مشغول گشت و او را همه یکی
 بود و پنهان ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بر نیریز
 و سیستان و کرمان پس پارس باز آمد و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل
 ابواز را سخن گفت و نیز دیک خاص و عام مقبول گشت و از امر خلق را می گفت تا
 او را علاج الاسرار گفتند پس بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از
 اصحاب مرقع در آن سفر با او بسیار رفتند چون بگم شد ابو یعقوب نیز جوری بگوش
 منسوب کرد تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با بوزار آمد پس گفت ببلد
 شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بنهد و ستان شد و باز بخراسان آمد و ماوراءالنهر
 رفت و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از
 اقصای عالم به و نامه نوشتندی در نامه بنده ابو المعین نوشتندی و در نامه چین
 ابو المعین و در نامه خراسان ابو المیز و در نامه پارس ابو عبد الله زاهد و در نامه خوارستان
 علاج الاسرار و در بغدادش مصظم نام کردند و در بصره بخر پس اتفاقا در وی بیمار
 گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و
 از آن حالت برنجی دیگر شد که خلق را بمعنی می خواند که کسی بر آن توقف نمی یافت تا چنین
 نقل کنند که حسین را از نجا به شهر بیرون کرده اند و بروی روز کاری گذشته است که عجبتر آن

نبود و اورا حلاج از آن گفته اند که یکبار با نباری از نمبه بکشت اشارتی کرد و یکبار
 دانه از نمبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقل است که در شباز روزی چهار صد
 رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دستی گفتند درین درجه که توئی اینهمه ریج چیست
 او گفت ریج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند
 نه ریج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در پنجاه سالگی گفته است
 که تا اکنون هیچ مذہب نرفته ام اما از مذہبها آنچه دشوار تر بود اختیار کرده ام
 و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده
 نقل است که در آن مدت که در ریاضت بود و لقی داشت که بیست
 ساله بیرون نکرده بود روزی ستم از ویرون کردند شش یافتند وزن کردند
 یکی از و نیمه آنک سنگ برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عرضی
 دید که کرده میکشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست
 از او بردار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و در شید خورد
 سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه در روایت کرد که حلاج با چهار
 صد صوفی رو بسا دیه نهادند چون روزی چند برآمد کر سخی بغایت کشید
 اصحاب گفتند خواجه ما را سهر بریان می باید گفت بنشینید و صف کیشده پیش
 او صف کیشند او دست از پس میگردوسری بریان و دو تا کرده گرم بهر یکی میزد
 تا چهار صد سراز پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را
 رطب می باید بر پایی خاست و گفت مرا بیفتانید پس چون درختی بیفتانید
 چندان رطب از درخت که همه سیر شد ندیس برقتند و هر جا که در راه شیخ
 پشت بخارنبی باز گذاشتی رطب برآوردی نقل است که طایفه در بادیه
 اورا گفتند ما را انجیری می باید دست بکش و طبعی انجیر تازه بیاورد پیش ایشان نهبا

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبعی حلوا که م پیش ایشان نهاد گفتند ای شیخ ازین
 جنس حلوا در باب الطاقو بعدا باشد گفت نزدیک من باب الطاقو بعدا و
 با دیر همه یکی است و حلوا که می آبخانسته بود یک طبق حلوا با زنیافت در آن
 عجب مانده که هیچکس پیرامن او نخسته بود تا که بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت
 بر پی برفتند با صاحب حلاج رسیدند آن حال برگفتند و حلوا که تاریخ آن روز یاد
 داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا که بزنیافت حلاج آید متعجب مانده
 و می یاد و شد نقلست که یکبار در سفر با دیر چهار هزار آدمی با او بود و رفت
 تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد و برابر کعبه برهنه تار و عن از اعضا او برهنه
 میرفت و پوست بازمی افکند و او از آنجا که جنس پدید بر روز قرصکی بیاید و دندی کنایه
 آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و کوبند عقرب در از او ایشان کرده بود
 پس در عرفات گفت یا ذلیل المتعتمین اگر کافرم در کافرم در اقرامی و چون
 دید که هر کس آرزو د عانی میکرد او سر تپل ریک باز نهاد و نظاره میکرد چون همه
 بازگشتند بخلوت نفسی بر زد و گفت که پادشاه عزیز پالکت و انم و پالکت گویم
 از همه تسبیح مستحان و از همه تبلیل مهملان و از همه نزار صاحب نزاران و گفت
 ابی تو ذانی که چون عاخرم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر است
 و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در حد کایا
 گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید
 کی فانی خواهی شد یعنی اصل تو کل در ناخوردنت و تو همه عمر در کار شکم کردی
 خواه بخوردن و خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است که گفت
 مرغی را دیدم از مرغان مقصوفه گفتم تو بیکام بر می پری بسیی او گفت بیروالی که دارم
 گفتم پروبال قطع کن که اولیس کمثلہ شیئی است تو بد و نتوانی رسید نقل است

که حسین منظور گفت ابله یعنی میکشدت موسی را دیده علیه السلام موسی گفت ای رانده
 چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت به نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدی
 خواستی گفتند نظری البجل تو بگوه باز نگرستی من گفتم جز ترا سجده نکندم و بجز تو کس
 نکردم از و پرسیدند که در موسی چو کنی گفت حق گفتند در فرعون چو کنی گفت حق
 گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو وصف اند که میروند در آید بر آنچه رانده اند ایشان
 در ازل ابوالسودا پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
 صاحب وقتت و هر که با صفت خود آرام کرد عارف بنو معنیش آنست که
 لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بجزای چو نه است گفت دو قدم است
 و رسیدی یک قدم از دنیا برگرد دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند
 از فقر گفت فقیر آنست که شغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله و گفت
 صوفی و صدائی الذ آنست نه او یکس را داند نه یکس او را و گفت صوفی آنست
 که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بجزای کنند یعنی او در میان مجبود و گفت
 معرفت عبارتست از دیدن اشاء و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام
 معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را تک کرداند تا هیچ خاطر نیاید
 او را که خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب
 جوید بنور کواکب و گفت حکمت تیر باست و دل مؤمنان به فباست و تیر باست
 خدای و خطا مجال و گفت صاحب فراست به نخت نظر مقصود را در یاد و در
 هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصه توانگویش
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که بجای خلق در او اثر نکند
 پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت تو کل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولییر از خود
 بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که درت و گفت زبان

کویا پاک و لهای خاموش و گفت و گوی بدرعلل بسته است و افعال در شرک بسته است
 و حق مباین است از تخیل و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکین گفت
 بصایر بسندکان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی ازل
 و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و شت اما که بدانند لکن کان له قلب او
 البقی السمیع و هو شهید و گفت در عالم رضا از دایمیت که آنرا یقین خوانند شریک
 بر آن عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود انبیاء
 و اولیاء جمله روی بد آورند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در طلب
 بلائی او باشیم چون سلطانیکه و ایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بینه مقامات
 بندگی فرارسد و بجای آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه
 نتواند کرد آنرا و گفت پرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت و
 گفت مرید آنست که سبقت دارد و اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که
 مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت ظهر و صدف در پای سینه مرید است
 فرد این صد فیهار در صیعد قیامت بر زمین زند و گفت دنیا بگذاشتن ز به نفس است
 و آخرت بگذاشتن ز به دست و ترک خویشتن گفتن ز به جانست و گفت تا ز به داغ
 انبیاء را باز داده است هنوز داعی بر پیچ دل ننهد و ده است گفتند دست و عا دراز
 تراست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست
 و عابد من وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت به آن
 تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست
 سعادت و گفت آن حال که بیک موسی کونین را از جای برداری تو برداشته
 عنایت باشی و نخت تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موسی
 از خویش محل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت من فصل بست

از دوز متصل است بدو و گفت او آنست که محتجی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب
 کرد در آسمان وز بین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدا تعالی و نوسید نشوی از دوز
 در رغبت بچی در محبت او در اضنی نباشی که نه محب باشی و اثبات او کن و نفی او کن
 و بر تو باد که از تو حد پر نیز کنی و گفت روانو و کسی را که بچی بسند یا بچی را یاد کند یا
 گوید که بچی را بشناختم آن بچی را که جمله احوال او ظاهر است و گفت اسمای تعالی
 از آنکه ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت بر احویات
 نفس است و حق حیات و دست و حقیقت حیات جانت و گفت تر آنکه محجب که
 ایشانرا اگر آگاه کن از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
 بر ایشان جمله بپزند و گفت هر که اعمال بسند محجب که در دار معمول و هر که معمول بیند
 از ویت اعمال محجب که در و گفت انبیا علیهم السلام بغالبند بر احوال و مالک
 احوالی اند پس میگرداند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر آنجا چنانکه سلطنت احوال
 راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال را نقلست
 که از صبر رسیدنش گفت بهر آنست که دست و پای بجزند و از دار بسیار نزدش برین
 پل و عجب اینکه همه با او بگردند و او بی نگر و نقل است که یک روز شبلی نزدیک
 او شد تا او را بر ندان گفت یا ما بگردستی بر نه که ما قصد کلامی عظیم کرده ایم و سرگشته کاری
 گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را از نزد من که ما خود کشتن برادر پیش داریم
 چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و معنی شماریدند و کارها عجیب
 از او دید می شد و زبانها در دواز گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بگشتن او اتفاق
 کردند و دست او بر سنا خنند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که بگو بوالحق گفت بلی
 همه اوست و لیکن شما میگویند که شده است بلکه حسین کم شده است بحر محظکم نشود و
 کم نکرد و جبید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تا ویلی نذر و گفت تن زیند تا بگرددش که

از و بگردند
 و آهی نکشد

نه روز تاویل است پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش
 بنزد یک محترم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس بزندان باز داشتند
 یکسال تا اطلق پیش آوردند و مسایل و اوقات پرسیدند تا اطلاق را از دست
 کردند و در مدت پنجاه کس بنزد یک او نشد مگر یکبار این عطا و یکبار عبد الله خفیف و
 یکبار ابن عطا و کس فرستاد که ای شیخ عذاب سخن که گفته بخواه مگر از زندان خلاص
 یابی علاج گفت کسی که گفت که عذر میخواه این عطا که این شنید بحسبیت و گفت ما
 خود چند یک حسین منصوریم نقلست که سخت شب که حسین را محبوس کردند
 بیامند حسین را ندیدند هیچ جای جمله زندان بگشتند کسی را نیافتند و دوم شب
 بیامند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامند
 او را در زندان یافتند اول شب نجاب بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون
 هر دو پیدا شدی گفت آری سخت شب من بحضرت بودم و دوم شب حضرت پنجاه
 بود از آن زندان پدید نمود اکنون مرا باز آوردند برای محظا شریعت بیا شد و کار خوش
 بکنند نقلست که در شب از وزی در بند هزار گمت نماز کردی گفتند میگو
 من حتم این نماز گرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است که یک شب در زندان
 سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادمان گنم گفتند چگونه کنی خود را آزاد
 کن اگر می توانی گفت ما در بند خدا و بدیم و پاس شریعت میداریم اگر خواستیم بیک اشارت
 همه بند با کشتاییم پس با کشت اشارت کرد آن همه بند ما از هم فرورنجت ایشان گفتند
 اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در پنجاه پدید آمد گفت
 سرخوش گیرید گفتند تو می نیایی گفت ما را ما او ترست که جز بر سر داری می توان گفت
 دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عطا
 که با ستادیم این خبر خلفیه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زندان این

سخن باز آید برون آوردندش و سیصد خوب بزدندش تا بود که از آن باز ایستد آن
 خوب زنده گفت هر چو بی که میزدیم آوازی فصیح می شنیدم که یا این منصور لا تخف
 ای سپهر منصور ترس بر عهد اهل صلح صفار گفت اعتقاد من در آن خوب زنده بسی
 میش از آنست که در حین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی
 می شنودستش ست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر آواز زنده
 خلق گرد آمده بودند او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق در ویشی بمان
 در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن
 روزش بکشند و دو م روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق این است
 خادم در آن حالت و صیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول وارو که زنده او را به
 چیزی مشغول کرد اند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار را قویاست پس گفت
 ای پدر مرا و صتسی کن گفت ای فرزند و صتت است که چون جهانیان در اعمال
 گوشند تو در چیزی گوش که ذره از آن باز نماند اعمال جن و انس بود و آن نیست آلا
 ذره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار و ار می خرامید و دست افشان با سینده
 بند کران گفت ندان خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بخرگاه می شوم و
 نره زمان میکند شعری غیر منسوب الی شی من الحیف سقایی مثل نایسرب کفعل
 الضیف بالضيف فلما دارت الكاس دعا بالنطع والسيف كذا من نيسرب اللوح
 مع لثين بالضيف كفت حریف من منسوب نیست بحیف باد شرابی چنانکه همان همانها
 دهد چون دوری چند در کردیش شیر و نطع خواست که نثری کیسکه با اثر دها در تون نثر است کهنه
 خور و این بود و چون بزودارش بردند بیاب الطاق بوسه بردار داد و آنگاه پای برزد بان
 نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سردار است پس او میزری بر میان دست
 و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست

یافت چون بر سر دار شد جامعی که مریدانش بودند سوال کردند که چه کونی در نماز مقرر
 تو ایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان زاد و ثواب و شمار ایک ثواب
 باشد از هر آنکه شمارا بمن جن فتنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت
 شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
 که در جوانی بزنی نکو گشته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در از
 مکانات آن میکنند پس از زردبان فرو نکو گشت و خادم را گفت هر که چنان بر خود چنین
 فرو نکو پس شلی برابر آورد آمد و باد از بلند بانگ کرد که *أَذِنْتُكَ عَنِ الْعَالَمِينَ* گفت
بِالْعَصْفِ ای حلاج گفت کترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
 به ان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شلی موافقت را کلی در و انداخت
 حلاج آهی بگریه گفت آخرا اینهمه سنگ انداختند سخنی نکستی بدین کل آه کنی گفت آنها میدانند
 معذورند از تو ختم می آید اگر چه کلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت بس پس بر زردبان
 داشتش باز کردند خنده بگریه گفتند خنده بر حسب گفت دست از نسبت آدم باز کردند
 آسانست مردان بایند که دست صفات مارا که گناه بیهت از مارک عرش در کشتن قطع
 کند پس پاهایش بریده بدستی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که
 هم اکنون سفر هر دو عالم بگذر اگر تو این قدم بر بید پس دو دست خون آلوده در روی
 مالیت به ساعد و رویش خون آلوده شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون زمین بر رفت
 دانم که بر ویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در عالم
 تا در چشم مردم سرخ زردی نمایم که کلک زردی مروان خون ایشانست گفتند اگر روی
 بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت
وَكُنْتُ فِي الْعَشِّ لَا يَصِحُّ وَضُوءٌ هُمَا إِلَّا بِالذَّمِّ در عشق دور کعبت که وضو آن
 درست نیست مگر بخون پس چشمهایش بر کشیدند سختی از خلق برخاست بعضی می گریستند بعضی

سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش بریند گفت چذانی صبر کنید که سخنی بگویم روی
سوی آسمان کرد و گفت ای پی چندین سخن که از برای تو بر من میدارند محروشان کن و
ازین دو لشکر بی نصیب کن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریند در راه تو بریند
و اگر سرم از تن بازمی کنند در شایه جلال تو می کشند بر سر و در پس گوش و بینی او با
گردند و مردمان سنگ روان کردند و عجزه می آمد که در دست چون حسین را بدید
گفت و هید سنگ و محکم ز نیت تا این جلاجل رعنا را با سخن ضای چکار است آخر
این سخن او بود که حبت الواحد افراد الواحد حبت الواحد افراد الواحد و
این آیت بر خواند **سَتَجِبُ لَهُمُ الَّذِي لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ**
مِنْهَا وَ يَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ و این آخر کلام او بود پس زبانش بریند آنگاه نماز شد
که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک خنده برد و جان بداد
ایشان در غر و ش بماندند و حسین کوی قصاصه بیابان رضا انداخت و از یک یک بند
او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از گردنی و پشتی پیش نیاند
همچنان از سرو پشت انا الحق میزد و دیگر روز گفتند این فتنه پیش از آن تولد خواهد کرد
که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آوازمی آمد چنانکه
در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میکشید چنانکه آن در پیش
سرسبکند خویش همه الله الله شد در ماندند بد جله فرو دادند بر سر آب همان حرف
میکفت پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر را بد جله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب
جوش بر آورد دور وی بعباد نهند و بود که بغداد را فرو برد و خرقه پایش آن آب باز بر
و اگر نه و ما را از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه پیش آن آب با
برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند
و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را

ببینید تا خود چه معالمت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی
 گفته است فردا حسین منصور را بعصا قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر کشاده بود
 جمله عصا قیامت را بر هم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب
 روزی زیور دارا بودم و نماز می کردم چون روز بود هاتقی آواز داد اطلعناهُ علی ستر من
 اسرا ذی قافاشی سترنا هَذَا اجزا من نفسی ستر الملوك اورا اطلاع دادیم بر ستری را
 اسرار خویش و او آن سر را فاش کرد و اندامیت جزای کسی که ستر ملوک فاش کند
 نقلست که شبی گفت آن شب بسیر کوراوشدم و همه شب نماز کردم چون
 سحرگاه بود مناجات کردم و کفتم الهی این بنده بود من و عارف و موعد و محبان
 بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی و ارحم
 فرمان آمدی که این از آن کردیم که ستر ما با غیر می گفت و ستر می که او را در آب دجله با ما می
 بایست گفتن او با عیار می گفت و شبلی گفت یکبار در کیش خواب دیدم کفتم حق با تو چه کرد
 گفت مراد مقصد صدق من و آورد و اکر ام کرد و کفتم با این خلق چکر و گفت بر هر دو کفر
 رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و مراد است از آن رحمت کرد و آنکه نه است از
 جهت حق عداوت بر او بر ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی و گیرش
 خواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفته این
 چسبیت گفت او جام بدست سر بریدگان ممد به و شبلی گفت چون حسین را برد
 کردند ابلغی در نظر او آمد و گفت یک اثبات تو کفنی و یکی من تو انما الحق کفنی و من انما
 خیر العنت با آورد و ترا مقصد صدق تفاوت چسبیت حلاج گفت تو انما از جهت
 خود کفنی و من از خود دور کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا العنت تا بدانی که
 منی کردن بگو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

در ذکر ابوبکر واسطی رحمه الله علیه

آن معظم سندیست آن موحد مقصد ولایت آن بحر مرفود قایق آن خضر کرم خدای
 آن درای صفت قابضی و ماسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمه الله علیه کامل
 ترین مشایخ عهد بود و شیخ اشیروخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر
 از و کس نشان نداد در حقایق و معارف پیچ قدم از پیش او نهد ای و در توحید و
 تجرید و تقویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و کونیند از فرغانه بود
 و بواسطه شستی و پیمه زبانها محمود بود و در همه دلهای مقبول و تا صاحب نفسی نبود به
 عداوت او بیرون نیامد جارتی خامض داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب
 و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن کشتن و در فنون علوم بکمال بود و در ریاضیات
 و مجاهداتی که او کیشد در وسیع کس نیاید و توجیهی که در جمله امور بخدای تعالی او داشت
 کسی را نبود و سخن تو حد کسی زیبا تر از وی بیان نکرد **تفلسط** که از بنفقا و شهر پیش
 بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردند چون بیاباد آمد قرار گرفت و مردم
 باور دبر و جمع شدند تا کلمات او فهم نکردند تا حدیثا افتاد که از آنجا بهم رفت و مردم آمد و منت
 فهم مردم مژ و مر او ده طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذاشت **نقل** است که یک روز
 با اصحاب میبخت که هرگز تا ابوبکر بالغ شدند روز بروی کواهی نتواند دادن بخوردن و شب
 کواهی نتواند داد بخشن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم بجهت آنی مرغی بر سر من می پرید بر
 طریق عبث بغفلت او را بکر فتم و در دست میداشتم مرغی دیگر بیاید بالا و سر من بانگ
 میکرد و صورت بشم که مکرما درش هست با بخت پشیمان شدم و او را رها کردم از دست
 اتفاقا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال در آن
 بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم **بار خدای**

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اشمی تمام کرده گفتم
 سبب آنست که شکست منک عصفور و فی الحضره کنجشک از تو در حضرت عزت
 شکایت کرد و عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن که بزور خانه بود و بچه آورده من در
 میان بیماری تنگی زنوه بودم و تفکری نمیکردم مابسی می آید بچه که بر در دبان گرفته من عصه
 خویش بر آن مازدم مار که باز دبان بفلکند مادرش سیاه و بچه را بر گرفت و بر من در
 ساعت بهتر شد م و بیماری روی بقصمان نهاد و نماز بقیام مازدم آن شب مصطفی
 صلعم خواب دیدم گفتم یا رسول الله امر و تمام بحال صحت باز آمدم گفتم سبب آن
 بود که شکرست منک هیوة فی الحضره که بر در حضرت از تو شکر گفتم نقلست که
 یکروز در خانه ما اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه آفتاب بدین روشن
 در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شمار این حرکت ذره های سیح تشویش
 می آورد اصحاب گفتند شیخ گفت مرموّه آنست که اگر کوفین و عاملین و ما فیها همچنین در
 حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موّده است و گفت الذاکرون لذكره اکثر
 غفله من الناسی لذكره یاد کنندگان مراد او را غفلت زیادت بود از فراموشی
 کننده ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زبان ندارد زبان آن دارد
 که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور بانه شدت
 ذکر بغفلت نزدیک بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نمان و غیبت از مذکور
 پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیک از غیبت بی پنداشت
 از آنکه هلاک طلاب حق نیز او را در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی گفته
 و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمره حقیقت پنداشت ایشان بیعت عقل باشد و عقل اجتهت
 حاصل آید و بیعت را با بیعت هیچ تقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون
 غیبت از خود غایب بود و بچی حضور آن مذکور بود که آن مشاهد باشد و چون بیعت غیبت بود

ن
ماری می آید

و بخود حضور آن مذکور بود که غنیت بود و غنیت از غفلت بود نقلست که یک روز
 در بیمارستان دیوانه دیدم های هوی می کرد و نعره میزد و گفت آخر چنین بندی کران بر پای تو
 نهاده اند چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بردن کن
 و یک روز شیخ بر کورستان چو در آن میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
 عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می کشیدند تا بهد رسرای قاضی قاضی بانگ برزد
 که این چه سخن است که تو گفته ای که چو معذورند گفت از آنجا که قضا دست معذورند
 نقل است که شیخ را میدی بود روزی غسل جمعه آسان فر گرفت و روی مسجد
 نهاد در راه بغتاً در ویلش مجروح شد تا لاله شس باز باست گشت و غسل کرد شیخ گفت
 شاد به ان باش که سخت فراگردد که اگر ت فرو گذارند ز تو فارغند نقلست که شیخ
 وقتی بنیسا پور آمد اصحاب او عیاش را پرسید که پر شمار چه فرمایید گفتند بطاعت و ایتم و تقصیر
 در وی دیدن شیخ گفت این گمگی محض است چرا غنیت نفرمایید بیدار آفریننده و زنده
 آن نقل است که شیخ ابو سعید ابو الخیر غم ز زیارت مرو کرد آنجا به بفرمود تا کلوخ
 برای استنجا در توره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد تر این چیست گفت شیخ ابو بکر
 و اسلی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاک زنده است روانم
 که خاک زنده است بنامم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در
 راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد
 قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی نشت خفاست و خلاف راهست و هر جا که ناکامی است
 مجال دین آنجاست شرح توحید است و حق توحید شرح توحید را کند بر یا نوتست و حق
 توحید بحر محیط است راه شرح بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
 اینها اثبات تقاضا کند و اثبات تونست شرک دارد و وحدانیت از شرک منزله است
 ایمان که رود و گوئد شرک رود ایمان بزرگست اما بجای او بی شرک صورت نیز در وقت

همچنین در علم و حال و این خلق در دریا کینویت غرق شده اند و اسباب دشکری ایشان بواسطه
 ابتیاز دریا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و صامت غرق شوند و مستهک شوند
 و کس از ایشان نشان ندید پس شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب پس چون
 آفتاب آفتاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم
 و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ دلالت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
 زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان کنگ شود و دل کنگ
 نسخ شود و آنگاه هر چه گوید مینداید بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بکرد
 اما عین نکرد و آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند صفت آب بکرد اما عین آب نکرد
 حق تعالی در حق بیکان گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند و در صفت مردند
 زنده گانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زنده حیات وجودند و از نور
 خبر و هر بل احیاء عند و تفسیر مرد باید که جان بر سر راه بنهد بی جان بر راه فرد شود این
 طایفان معدومان موجودند و بیکان موجودان معدومند هر که بخورد زنده است زنده
 باشد مرکب کالبد است عدم نه عدم کالبد است آن خاک وجود است جان نامحرم است
 تا کار بکالبد چرسد و گفت ساخت توحید وجود و بیکس می پذیرد کس را زهره آن نیست
 که قدم بصحرا می وجود نهند چنانکه شیخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و پیری
 میگوید اگر دشمنی معرفتی آیه هر که با وجود خود خطئه وجود او میخواند بر شرک خود گواهی میدهد
 و هر که با وجود او خطئه وجود خود میخواند بر کفر خود عمل میکند و هر که با هستی او هستی خود بنید گواهی میدهد
 و هر که با هستی خود هستی او طلبند ناشاخته است هر که خود را دیدار نماید و هر که او را دید خود را
 دید و از خودش یاد نماید جان از شاد می برید و پرده غرت بماند حق تعالی در از حضرت
 قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت او نیابت میدارد و او را بخلق می نماید بی او
 این کس را ز عبارت بود و نه اشارت از زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صورت نه کلمه نه صورت

نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر کوید استم جمل
بود و اگر کوید شناخته فرزند نبی بود و اگر کوید شناخته مخدول و مطرود بود عجمی بود در وجود
و وجودی در عدم نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر
حقیقت و هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست
و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن اینهمه که در حدوث دارد و توحید
عالم قدس خویش پاکست و منزه از کفایت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت
و خیال و حس و حیالات و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
از لوث بشریت منزه است و صده لاشریک له این اقصای کند برقی از شواهد
الهیّت بنا به بشریت آن کند که عصای موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب غلب
امیره نور الهی همه چیزها را در کف خود برد که یثما بصحرای وجود میآید که آتش
غیرت همه را بسوزد و ما خود رزق شما بشمارانیم اسرار مشایخ روضه توحید است زین
توحید آنجا که سنا و کبریا و ست وجود عدم خلق هم در یکی است و از آنجا که خبر نیست
افتقار و انحصار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است شماراند و آنجا که
توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرتست و خود را اثبات
نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا
جلوه میکند و حدایت مغزول میکند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان سیخ و تهلبلیل
هست ولیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود
که راه شهوت و نعمت و مایست و اختصار بر تو نبندد و راه بر تو باشد زبان دل می باید
که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ کو یا بود نه کو یا بگنگ مرد است
که معبود یک در برابرین نیست آزا قدر کند و جهد در قهر کردن خویش کند لعنت کردن
شیطان الطیسی میگوید از چه ما آیم نه ساختند و در پیش تو نهادند و از چه تو آیم نه ساختند

و در پیش ما نهادند ما در تو نکریم و بر خود میکشیم و تو در ما نمی کشی و بر خود می خنسی ماری
 را در فتن از وی بیا موزا و بر راه باطل سرفکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد
 آمد تو از دل خواه فتوی خواه اگر هر دو کون بر تو لغت کند هر میت خواهی شد قدم
 در این راه منهدا اگر ایخیزت بلامت هر دو مسرای نه از و این شربت نوش بکن اگر در هر دو
 عالم گاه بزگی بچشم حقارت بیرون نکری کلید عبد باز فرستاده باشی تا هر دو که برین
 تست از وی تیرا نکنی و آن با نیکار بر تو بیرون نیاید تو لایق تو حضرت درست نیاید
 چیزی مطلب که آن چیز طلب نشت یعنی بهشت و از چیزی بهزیمت مشو که آن چیز از تو بهر
 شود یعنی و زخ نواز وی اورا خواه چون او ترا باشد همه چیزها با این پیش خود که بسته گفت
 هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که در وی در راه دین شرکت مانده
 زبان داند که دیده چه دیده و ندیده زبانه زانند تا از خود بگوید تا هر چه نسبت بتو دارد او در شوا
 البتت محو شود حدیث محو و فقر می کند امنیت ظلمی عظیم بیک یکران نمی کنند و خود را اشاتی
 کند نشان آنکه مرد در الصحرا حقیقت آورده باشد آنست که همه پشیمان از پیش دیده او بر داشته
 باشند که امرای همه چیزها باشند نه چیزی و رای او گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او برسد
 در دو در سخن نماند و او از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود
 که مستمع را طلال نگیرد و مخالفت و موافقت را میزبانی کند گویند راه و زیادت میشود و سخن که
 مستمع را غفلت نکند و هر دو عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بغمته می نفس میگوید نفس زبان
 معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمت
 بعضها فوق بعض هر که سخن این گویند بشنود چشمه از چشمهای زندگانی در سینه وی
 خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نه زاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز خانه خود اندان
 کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست در ویش بنوردل رده در روز کار با بعضا میرند زیر کلاه
 ما بنیانه و هر که داند که چه می گوید و از کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه

ز نامز حیض است مردان را در او ارادت حیض است و حیض راه مرید از کفایت افتد کسی
 بود که در آن زمانه و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود پس چیزی را
 آن منصف نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات و همه نسبتاً مکمل بوده اند
 ولیکن بار سخن با آن سخن است که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده
 و خاموش بود و خاموشی گوینده که این حدیث درای گفت و خاموشی است نخست
 چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بجایه یاز زبان خدای که با فصاحت در دست
 زبانی می بد و زنج یک دل خدای شناس با نور زبانی در و زنج مرید صادق را از خاک
 پیران فایده بیش از کفایت بود و کفایت خلعتی فرستادند با شرک آینه چنانکه کسی را شریقی
 در بند باز هر آینه یکی را اگر امتی یکی را فرستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق
 خلعت شد از آنچه مقصود است بازماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور
 شریع رو نهد و در و روح و توکل و تسلیم و تقویض و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و
 منزل راه و راست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرآشاند بر درگاه روح پرده
 بر میدارند تا بفضیله روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر
 کنند این احوال و صفات را آنجا که زنبور آنجا نهد بود و روح نه توکل و تسلیم مانند این
 روش مردگان باید که بروج بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست
 هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر
 نیست از طلب پاکست و از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند
 پیش طلبد و تر بود بدیشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است
 طلب شما بردامن و جو دستیم حکم گرم نمود در بردامن دیدستیم نمود بود که شمار نظر
 آوردند نظر علت دید بود و کفایت این خلق در عالم عبودیت فرو شد و هیچکس بقهر نرسید
 و هیچکس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چون ستر این بدانی آنکه و بندگی از تو

درست

رود

درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم قبله انسان نیاید راه رونیا بد راه
 اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در زند فائده آید راه حقیقت بود تو همی
 نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید
 کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت بر صورت نه بنید و دیده صنعت جز
 صنعت نه بنید و این حدیث و رای عین است و رای صفت باید که از دریا
 سینیه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت
 که در عالم است فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا یسقی فی الدار دیار
 دولت در عدم تعبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه
 وجود در لطف و این خلق عاشق وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند
 نه وجود اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه
 عدم میدانند نه عدم است عدم این جوان مردان بجا اشارت کنند که عدمی بود
 عین وجوده محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدیث پاکست و
 وجودیست که یکطرف او رقم حیات دارد که یکن فککان و گفت مرید اول
 قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماید علم او در جهل خود پسندستی او در
 نیستی خود بنید اختیار او در بی اختیاری خود و بنید بیان کردن مش از این لغت اشارت
 و عبارات محرم این حدیث نسبت این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه
 قال نه حال نه بودن نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی ندانی که در دریا و هند در روم مجاهده
 هست و در دریا اسلام مشا هه باید که مجاهده که در آن مشا هه نبود آن مجاهده
 بنود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشود بنیارد که پاک شد رنگ برود اما همچنان
 بخش بود بیرون مرد کرد و درون مرد است آنجا که قدم این جوانمرد است بمیدان
 مشرکند و با بریار ادت راه میدان بر شمر گشت ایماز افتد است و آن کفر است و

توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شک است اینهمه مجابست اینهمه در
 در کاتبهاست که مریدان را برین باید که شستن و این زنا را با باید بریدن در هر کار
 که نفس تو در آن موافق باشد با دل بر گیر از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است
 آنرا بخرازه قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد اولئک مُتَدَلِّلُ اللّٰه
 سِبَاطِهِمْ حَسَنَاتٍ و گفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذرّه است
 در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغزول گردد هر چند بر نزدیگر
 میشود و عقل میگردد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت
 ربوبیت نزدیک مقرران حضرت باطل شدن عقل است از هر آنکه عقل آلت
 اقامت کردن عبودیت است آلت در یافتن حقیقت و هرگز مشغول گردند
 با قامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و معرفت
 حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب بود نسبت از اوقات و گفت با
 پدید آمدن آنزل و بدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت
 ازل الازل آنکه خلق را بدین آید خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست لیکن
 در حقایق با وی است که از بیابان شرک جهنده نکوئی است که از عالم بشریت پدید
 آید و گفت چهار چیز است که مناسبست نزار و مجال عارف لایق نمودن هدیه و صبر و
 توکل در رضا که این چهار چیز صفت قابلها است صفت روح ازین مقرر است و گفت
 فرزندزل و ابد با شمی بهتر از آنکه فرزند خلاص و صفا و صدق و حیا و گفت نیست بودن در
 راه حق بهتر از آنکه تجربه و توحید نظر بود و آنجا منزل بود و اوقاف بود یا مشربگاه سازد و گفت
 هر که دریافت و حاصلت و یکاخی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت لغت جلال او در دست
 حق مقصود او شد و گفت هر جنبایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زور زور کند و هیچ
 نیکار و گفت خدای عزوجل نزار مذلت افلاس و در ماندگی و شکستگی بنید بهتر از آنکه در نشت

علم و نحوه کردن در معاملات و گفت هر که را مقصود از یکا یکی جزو نیست بلکه معنون و کجاست است و سخن یکی که گفت است
 که مقصود ولی نیست در آید نیست راهی شود و نفاذی خود آنکه نقطه یکا یکی سخن می قیام کند بی نیست بود و وجودی در
 نبیند و گفت چنانکه راست کویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ
 گفتند در حقیقت حق و گفت بدشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آ و نیزی یعنی
 آنچه نقت در ازلی باشد تو خواهی که بصدآن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است
 خواهی که بتغلب و آرزو و عاآن بگردانی و گفت اینقوم چنان صنف اندکی شناخت
 و طلب کرد و نیافت و دیگر کسی طلب کرد و نیافت و دیگر کسی نیافت و نیز با هیچ چیز
 آرام نیافت مگر با وی چنانکه شناخت و طلب نکرد زیرا که عزیز تر از آنست که
 طلب دور شد و آشکارا از آنست که طلب باید کرد و گفت چون پیر من بوخا و عهد
 ایشانده باشد هیچ باک ندارد از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هر گاه که تاریکی طمع
 بر سر آید نفس در حجاب افراز همه حطمان نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت
 خصوص و معرفت اشاث اما معرفت خصوص مشترکت و آن شرکت معرفت اسما
 و صفات و دلایل و نشانهها و برهانها و حجابهاست و معرفت اشاث آنست
 که بدو راه نیست از لغت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و چیز
 شود زیرا که معرفت تو می شست و چون صفت و لغت قدیم تجلی کند همه محذومات
 نیست شود زیرا که هر چه کتب بود آنرا عوض بود و عوض خارجست از فضل آنگاه
 گفت همه اندیشهها یکی کن و بر یکی با بستی و همه بکسین را یکی آور که نظر همه نکند گان
 یکی پیش نیست ملاحظتکم و لا بعثکم الا کفص و احدة و گفت روح
 از عالم کون خود بیرون نیانده است اگر بیرون آمده بودی دل برود آمدی و این
 سخن در پیمان هر کسی ننگ و لغت پدید آرنده چیزها و متوالی کارها پدید از کارهاست و تو
 میخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود است از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر سر رخوف و در جازایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت
 میگردند و خواص مگر مانند صفات ربوبیت تا مشاهد نکند جز از صفات حق از
 جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری
 ایشان از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر سر افراده جمله رسوم را محو کرده اند و از آنجا
 بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی نفس خویش متفرق شود
 و گفت خلق را جمع گردانید در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و همت خویش بلکه
 جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اغار و اوقات و دهور
 جمله چون برقی است در نعوت قال النبی صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا
 یسعی فیہ معہ شیء غیر الله و گفت شرفترین نسبتها آنست که نسبت جوئی
 بخدای بعبودیت و گفت فضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود بزرگتر
 چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است و گفت بزرگوارا
 پرستد برای همیشه او خرد و نفس خویش است و هر که خدای پرستد برای خدای او بخدای مایل است یعنی خدای
 بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دور
 ترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لساناً
 او نیاید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکر صحتی باشد که زبان او کنگ شده و غیب
 بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرمت خداوند آن بود که باز نشکری
 بجزیری از کونین و نه بجزیری از طریقهای کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کرده
 از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر جان کافر می استکار شود اهل همه عالم او را سجود کنند
 پندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سراسر است
 هر که تاریکست او همیشه در تاریکی است و گفت احوال خلق قیمتی است که کرده اند حکمت است
 که پرداخته است حلیت و حرکت را بدریافت این مجال نیست و گفت بیارم از آن خدای

بطاعت من از من حسود شود و معصیت من از من خشم گرد و پس او در بند نیست تا من حکم
 فی بلکه دوستان درازل دوستانه دشمنان درازل دشمنان اند و گفت هر که خوشتر
 را از ان خدای میزد و جمله اشیا بخدای بند می نماید نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر
 حیات و بقا و دلها بخداست یعنی تا تو دانی که تو بان خدای خیال شرک و ادای بخدای فناء
 فم از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت
 کردن نفس را و گفت محبت هر که درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شوا
 در دل او خطری بل صحت محبت نیان جمله اشیا است در استغراق مشاهده محبوب
 و فانی شدن محب از محبوب بمحوب و گفت در همه صفتها رحمت مگر در محبت که در
 هیچ رحمت نیست بگفته پس از گفته دیت خواهند گفت عهودیت آست که اعتماد
 بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هر گاه که این دو صفت از مرد سا فقط شد به حق
 عهودیت رسید و گفت توبه مقبول آست که مقبول بوده باشد پیش از گناه گفت
 خوف و رجاء و قهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب
 او اثر معصیت ننماید پنهان و آشکارا و هر گاه توبه نصوح بود با مداد و شب او هر گاه
 که بود پاک نذارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش مشتقی بود و گفت اهل زیاده که
 تکبر کنند بر انبیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان و فی
 نبود برای اعراض کردن از آن بردیکری تکبر نکردند و گفت چه صولت آوردی بر
 در چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پیشه پیش نیست و گفت
 صوفی آست که سخن از اعتبار گوید و تکرار و متور شده باشد بفکر ت و گفت بنده را
 معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد و یا نیاز مند بود یعنی
 مشغولی او نیاز مندی او حجابست و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه گنگ
 گشت و گفت هر که بجل الش نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله گوان و گفت محب

چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها
پیدا شده چون صفت کرده شد سعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر که اندکی
کردن از او در خوانند و حقیقت حق تعالی بد استن از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب
کردم معدن دل‌های عارفان در هوا و روح ملکوت دیدم که می‌بیند در نزد یک خدا
و بد و باقی و رجوع شان با او و گفت تا مرد چنان نکند که از آنجا که سر اوقات عرش است
تا آنجا که منتهی شری است هر ذره آینه توحید وی کرد و در هر ذره او را بسند توحید
او درست نیاید و گفت هر چند تو اندر رضا را کار فرماید چنان مباحثه که رضا شمارا
کار فرماید که محبوب کردی لذت رؤیت و حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا
لذت یافت از شهو و حق باز ماند و گفت نکر لذت طاعت و عبادت و عبادت و
غره نشوی که آن زهر فاقست و گفت شاد بودن بگرامات از غرور و جهل است و
لذت یافتن با اتصال نوحی از غفلت است و گفت که مباحثه از آن قوم که انعام او را
مقابل کند بطاعات و لیکن فرزندان ازل باشند فرزندان عمل بحکات دل شریفتر از عمل
بحکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قسمتی بودی چهل سال پنجم صلی الله علیه
و سلم خالی نمادی از آن نه آنکه عمل کنی تو با عمل مباحش و گفت هر که از قسمت آورد
او را و ازل بر همه است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان نمودم که حق
از من دانست از آنکه جان دانسته که من دانم مرا اعما و منبند و گفت بنده که گوید
اگر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا تبرک این فعل از
وی توان بریدن از هر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحکات نسبت و لیکن تقضای
سابق از لغبت و گفت چنانکه طفل از حرم بیرون آید فردا در وقت روزگار مرد بود
و محبت از باب و از وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه طبقه اند طبقه اول آن
توانند که خدای بر ایشان منت نهاد با نوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و

لفاق و طبقه دوم آن قومند که منت نهادن بر ایشان با نوار عنایت پس ایشان هم
 معصومند از صغایر و کبایر و طبقه سیوم آن قومند که خدای عزوجل منت نهاد بر ایشان
 بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت خیر در ایشان
 فقر و سرعت غضب و حمت منزلت از دیدن نفس است و این خلج عبودیت بود و
 کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق
 او بکساخت و هر که عملی کرد بگوید جانش بواب رسید و هر که اسخط دریافت غدا فرو آمد
 و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درون خود چشمین و او را بمنت گرفتار
 کند و از و اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت علامت
 صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی و گفت خلق عظیم است
 که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت و گفت فرع اکبر این
 ظلمت بود که ندانند که اسی اهل بهشت خلود و لاموت و اسی اهل دوزخ خلود و لاموت
 پس گویند اُحْسُوا فَمَا وَ لَاتُ كَلْمُونَ و گفت شکرین را که عرق از وی میرزد آن زمان
 بود که درو بود و گفت اختیار بد آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت و گفت آن خلقت
 که نیکو نماید تمام شود و بنا بر آن او پند نیکو نینهارشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند
 آنچه اضمیب نفس است و کشاده کردند بد آنچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست
 تو روشناسی بود که اندر دلها پذیرفته و معرفی بود و کمین اندر اسرار از غیب بعیب می برد
 تا چیزی با عین از آنجا که حق بد نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود
 پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را از خاص
 نام کرده اند و شره را انبساط و دون همی را جلدی همه از راه گشتند و بر راه مذموم میروند
 زندگانی در مشاهده ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بختم گویند و اگر خطاب
 کنند تکیه کنند و نفس ایشان بزمید از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند آنچه در

ایشانست تا قلهم الله الی یوفون وگفت ما بتلاشیدیم بروز کاری که نیست اندر و
 آداب اسلام و نه اخلاق جاہلیت و نه احکام خداوندان مروت وگفت جوانی فکر گرفته
 و پرسنگ بگرد و پاره فرشته با این سکان در جوال گردند هر چند چه میکنیم ما این سکان
 بر نیائیم ما را سی در آستانه ایان بنفشند از و پرسیدند از ایمان گفت ایمان خجیل سال در
 گبری با بد گذاشت تا بر دبا یان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه وگفت پیغمبر صلعم تا خجیل سا
 نبود ایشا ترا وحی نیامد نه آنکه ایشا ترا در آن ساعت ایمان نبود یعنی نعوذ بالله اما آن کمال
 که بعد از نبوت ایشا ترا حاصل شد اول آن کمال نبود یعنی تا تو صاحب نفس آماره باشی
 نفس کبر است حکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی با ایمان حقیقی زنی گفتند بچکس از
 مقام محمد صلی الله علیه و سلم بگذشت باز گفت بچکس بمقام محمد رسید هر که دعوی کند
 که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زذقیق بود نهایت در جوار و لیا بد است در جوار انبیا
 گفته که ام طعام مشتی زگفت لغمه که از ذکر خدای عزوجل بدست یقین برگیری از ماده
 معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات
 گفته ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدارید دیگری وصیت خواست
 گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار و الله اعلم

در ذکر

ابوعمر و خجیل رحمة الله علیہ

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد و حدایت آن مرد فردانیت آن مطلق
 عالم قیل شیخ وقت ابو عمر و خجیل رحمة الله از کبار شایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب
 تصوف بود در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول
 عارف بود و از پیشا پور بود و بسند را دیده و آخر کسیکه از شاگردان ابو عمر بود و او را

نظری

نظری دقیق است چنانکه نقل است که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی
 بود مذابو عمر و گفت این سماع چرا میشود گفت سماع شنویم باز آنکه بنشینیم و غنبت
 کنیم و شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد حاله غنبت
 از آن به نقل است که عجب کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد رفتی
 داشت بکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را سهالی پدید آمد جمله اطباء از علاج او فرومانند
 شبی ابو عبد الرحمن تریوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت چگونه گفت
 اگر بجای ہی بگذرتی تعالی اینبه سهیل کرد اند گفت این از همه عجبتر است گفت پدرت
 عجب کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد شکنند و
 دعا کند حق تعالی شفا کند تریوشیده نیم شب در محله نشست و تریوشیده آمد دید
 گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته بیخ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت
 پدری دارم چو نتود شوهری چون عبد الرحمن امام وقت وزندگانی دوست
 میدارم تا او را و عبد الرحمن می بینم و دست خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدایا
 یادمی کنم آدم تا عهد شکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد
 روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا نمیری که مردنی مرده بهتر روی جان پدر و مراد گناه
 میفکن اگر من عهد شکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر را و ادع کنیم که مرا چیزی
 بدل می آید که اجل من نزدیک است من از بعثت ز بیم بدش گفت بیایم در جباره تو نماز کنیم پس دختر پدر را و ادع کرد و بگریه
 رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات مدتی سال دیگر بیست بیت آنجا که کسی من در قبای تو بود
 کی مادر و کی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالمیت و از زمی آید که گفت صفائی
 نشود قدم به چکس در عمو بیت تا آنجا که همه کارهای خویشتن جز ریانه بیند و همه حالها
 خویش خرد دعوی نداند و گفت عالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن
 بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فرضیه ضایع کند در وقت حق

بروی لذت آن فرضیه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست به آنچه
 در اوست و گفت هر که در چشم خویش کرامی بود آسان بود گناه او را و گفت هر که دیده
 او ترا همت نکر داند یقین دان که او مبتدب نیست و ادب نیافته است و
 گفت بیشتر دعویها که تو لگد کند در انتها از فساد ابتدا بود چه هر که را در ابتدا اساسی در
 بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق تبرک گرفتن جاه
 آسان بود بر ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست
 بایستاد با او بد و هرگز نکرد و هر که کور شد بد و هرگز راست نشود و گفت هر که اهل حق
 صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد
 که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل کونینگر تا چند است قدر معرفت
 خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است
 و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت تصوف صبر
 کرد منت در تحت امر و نبی و الله اعلم

در ذکر جعفر جلدی رحمه الله علیه

آن صاحب همت آن مایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت یار ازلی
 و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود در علم طریقت یکانه
 بود و از کبرای اصحاب جنید بود و از فتد مای ایشان و در انواع علوم مخبر و در
 اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن کسی دیگر کرده و سخن
 اوست که گفت صدوسی و اندویان تصوف نزدیک نیست گفتند از کتب
 حکم نرندی هیچ هست تر گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او این مشایخ بود و مشایخ

خواجه جعفر جلدی

بود گفت که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه مصلوی گفتندی
 شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تن
 خواست نهاد تا فرزندانش و بیک روز بگناه بخورد گفت اگر اینجا باشم امشب غر و نماز
 با داد اینجا بایدم کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت باشم بگذارم دیر شود و طفلان
 گرسنه مانند و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت همتی دارم گفت
 تو دانی سخانه آمد و آن طعام مرغ در تن نهاد پس روز دیگر کینه کی را گفت آن طعام بیای
 کینه ک دیک از تنور بر آورد در راه که می آمد پایش بسک بر آمد و دیک شکست و جلد
 بر نجات مرغ در راه بگذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بسیار تا بشویم و بخوریم ناکاه
 سکی از در آمد و مرغ بر حمزه گفت اگر همه از دست شد بر خیزم تا صحبت شیخ باری
 از دست نشود و پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بگوشت پاره
 دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو بگردن نقل است که
 یک شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید پرسید که تصوف چیست گفت
 حالتی که در وظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل کرد و در عین عبودیت و گفت تصوف
 طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بجزای حکمیت
 از و پرسیدن از تلون فقر گفت تلون ایشان تلونی بود برای زیادتی از پند آنکه هر که با
 تلون نبود زیادتی نبود و گفت چون در ویشی را بینی که بسی خورد بدانکه ارسته خرفالی
 نیست یا وقتی که برود که نشسته است در آنوقت بچنان بوده است که ماید یا بعد این
 خواهد بود چنانکه نبر جاده بود یا در حال خود مود فغتی نذر او پرسیدند از توکل گفت
 توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نمودن هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نمود طری درو
 بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت گفت
 خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت قوت خیر دشمن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا در کرد انداز مواضع هلاک و گفت
 بنده خالص باش خدایا تا از اغیار نباشی و گفت سعی اجراء برای برادران بود نه برای
 نفس خویش و گفت شریف بخت باش که بهمت شریف بتمام مردان توان رسید
 به مجاهدات و گفت بنده لذت معامله نیاید تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل
 قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان برسد
 گرداند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح
 بهر که رسد لازم گیرد مطالعه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدور رسد
 بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدور رسد مکرم گردد و بعلم لدنی که او
 یکنی بود در درجه افتاد و غاشی دانست بر خواند آن دعا را و یکن در میان کتاب خویش
 بازیافت ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشو نیزه است آنجا که خاک سری
 سقطی است و خاک جنبه

در ذکر ابو الحخیر اقطع رحمه الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن
 طلعه فقرا مطلع شیخ بحق ابو الحخیر اقطع رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و اشرف اقران
 و محمود بود و او آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و
 صاحب فراست عظیم و مسلوی از مغرب بود با این جلا صحبت داشته بود و سباع
 و وحش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قهرنی کردی و حیوانات پیش او
 بسیار آمدی و گفت در کوه بسنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی دید یک دینار بر
 دست می نهاد یک دینار من دادیمت دست در کنار رفیعی انداختم پس شهباده من خندان
 اتفاق افتاد که بی وضو مصحف بر گرفت چون میان بازار رسیدم قومی در دی کرده بودند و غیر

و خلق بهم برآمده در صوفیان آویختند شیخ گفت همترا ایشان منم ایشان را خلاص دیدم
 میدان گفت هر چه با من کنند شایع گویند عاقبت شیخ را بردند و دستش بریدند چون
 ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون نماز رفت غمیش
 فریاد برآورد گفت خاموشی که جای بهت است چه جای تعزیت کرد دست ما بریدند
 دل ما بریدند از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف بر گرفتیم و دستیم
 لشکری در کنار رفیق انداخته نقلست که در دست شیخ خوره افتاد طبعیان گفتند
 دستش ببا برید و او در ضامنید امریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را برید
 خیزناشد چون در نماز شد دستش بریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت گفت
 دل را صافی نتوان کرد الا تسبیح بهت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد الا خدمت اولیاء
 و گفت دلها را جای که بهاست دلیست که جای ایمانست و علامت آن آنست که
 شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارها با مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه
 صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جای که نفاق است و علامت آن صداست و
 غل و غش و حسد و کفت دعوی و عنوتی است که کوه حل آن نتوان کردن و هیچکس بر
 شریف نرسد الا که بموافقت حق سجانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و
 فریضهای حق حل جلاله تمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

نشانده

و ذکر ابو عبد الله محمد بن الحسن الرضا

رحمة الله علیه

آن شاه صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی امول آن همه در
 عین آرزو مندی محمد بن حسین تر و غندی رحمه الله کانه عهد و نشانه بوقت بود و از بزرگان
 مشایخ طوس و کبار اصحاب و دروغ و تقوی و تجرید کمال و او را کرامات در بیاضات

پسندیده است و صحبت ابو عثمان جری مافه بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در نج طلب
 است اما سرور است ز عفا و تعب و گفت صوفی بنده بود و زاهد نفس و گفت حق تعالی
 هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارد بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
 برک ایشان نهاده است بقدر معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند
 او بود در آن بلا و گفت آلا کثوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی
 در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق
 یک روز جوهر ویرا برکت آن یک روز بر روز کار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت
 بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت پیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب خست
 فراق و پیچ و سبلی نیست نجای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه
 دنیا آن از غایت حُب دنیا بود

در ذکر قطب الا ولیا ابی اسحق ابراهیم بن محمد سریار

کازرونی رحمه الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل
 او میش از آنست که توان شد بهم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم متابعت شریعت
 و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود
 و ز ادب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت
 مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ راتر پاک اگر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند
 حق تعالی بفضیل خود آن مقصود ایشان را آورد و هر که داند نقلت که آن شب که شیخ
 بوجود آمده بود در آن خانه نوری دیدند چون عمودی که با سامان پیوسته بود و شاخه داشت
 و به اطراف شاخه از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند تا جدش گه بود نقلت

که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و حدیث مانع می شد و می گفت صنعتی
 آموختن او را ولیته باشد که بغایت درویش بودند و شیخ نخواست تا قرآن آموزد شیخ
 باید و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از
 همه که در کانون حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی
 باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و نیایح حکمت از وی او بر
 زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه نکند در مطیع
 خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و کمتر و کفایت در ابتدا که تحصیل علم
 میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریقی آن شیخ را لازم باشم و او
 رکعتی استخاره کردم و سر سجده نهادم و گفتم خدایم آگاه کردان از تهنه شیخ کی عبد
 خفیف و حارث محاسبی و ابو عمر و ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب
 شدم چنان دیدم که شخصی سیاه و اشتری با وی بود و حل کفن خرواری کتاب و مرا
 گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده
 است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت و سیت بعد از آن شیخ حسین آقا رحمة
 بیاید و کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یعنی زیادت شد و طریقت او بر
 گزیدم و متابعت او اختیار کردم **تفلسف** که پدرش کفایت تو درویشی و
 استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد و راهمان کنی مبادا که در سیکار ناخوشوی
 شیخ بیخ نکفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و بیخ موجود نبود و شام
 نزدیک ناکاه یکی برآمده و خروار نان نچته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این را
 بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن به بدترک ملامت کرد و قوی
 دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت غلایق میکنی که حق تعالی ترا ضایع نکند از او
 نقل است که چون خواست که عمارت مجلس کند مصطفی را معنی الله علیه و سلم

خواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صفت از مسجد بنیاد کرد دیگر
 مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن
 عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است که چون شیخ غم
 حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت نخته در آن
 بود شیخ گوشت نخورد ایشان کمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون
 ایشان چنین کمان بردند گوشت نتوان خورد و با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که
 گوشت میخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد بعد کرد که نازده بود گوشت نخورد و فرمانی نبرد
 کرده بود و نخورد و شکر نیز نذکرده و نخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جلد
 گردید نخورد و هرگز از جوی خورشید نخوستی که حاکم کارزون بود آب نخورد نقل است که
 شیخ وصیت کرده بود هر دینار که هرگز بهیچ چیز تنها نخوردید نقلست که مرید اجازت
 خواست که خوشنار پرستی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که
 برفت و خوشنار تباهه نخته بودند و بی نیز موافقت ایشان لغت چند بخورد چون
 بخدمت شیخ آمد اتفاقاً او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جفا
 که پوشیده بود بغرامت بدر و ایشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت
 تباهه بود که کار تو تباه بگرد نقل است که بحجت فوت شیخ قدری غلّه از حدس
 آورده بودند و آن را تخم ساختند و در زمینهای مباح بکشتند و بقدر حاجت فوت
 شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن را حلال حاصل کرده و هر سال
 گردندی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت موزع ممتنی
 بوده است نقل است که در ابتدا الصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میچوردند
 چنانکه بسری گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر چسبیدی و
 نمادی گردندی و از آن سرعورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذی

تباهه
 نامرطوبت

نهمین و دهمین و اربعین بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و کوندی هفتاد و سه قدس الله
 سره نقل است که روزی شیخ مجلس مکه و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق
 بسیار وقتی خوش پیداشد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم که نشست گزین
 مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چو نسبت که این احوال و قبول جمعیت که شیخ را
 بهست مرامست و شیخ بفرست بدالنت بر سر منظر بقصدیل کرد و گفت ای
 درویشان بان آب قذیل بار و عن مناظره میکند که چو نسبت که من از تو عزیزترم و
 حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته و عن جواب میدی که این
 از آنست که من برنجهای کوناگون کشد و ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن
 سنگ آسیا بر سر من گردانیده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از روشنائی می
 دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیاید و توبه کرد و
 عذر با خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول شدن صدقات و
 بدرویشان بقیتم و مسافر صرف کردن مرا باستدن و دادن چکار است مباد که
 تقصیری رود و در قیامت تعاب و حساب آن در مانم خو اکتم که درویشان را
 بگویم که تا هر کس باز بوطن خود رود و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را
 صلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و منس نقل است
 که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیا طمع بود و شیخ بر منبر و عظمی گفت در
 میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته نند را بود و بیج طمع دنیائی
 در میان نباشد و هر که طمع و غرض دنیائی پیش آورد و بیج ثوابی نخواهد بود پس خروئی
 از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن صدای که این کلام و است که آنچه در اینجا
 فرموده است از او امر و نواهی بجای آورده ام قاضی ظاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطر آن
 بکه نشست که شیخ زن نخواست است چون همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی

بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت
 میکنم چون در سجده سبحان ربی الا علی می گویم از بل و کلوح آن زمین میشنوم که بوقفت
 من شیخ میکنند نقل است که چندی بسافری شیخ آمد بود در پس تون مسجد
 نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست
 که برود گفت ای جهود چرا سفر می کنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت
 ای شیخ چون میدانی که جهودم این آغاز و اکرام چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سری
 نیست که بدو مان زارزد نقل است که امیر ابو الفضل دلمی بزایرت شیخ آمد
 شیخ فرمود که از خمر خوردن تو بکن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فرم ملک مبادا که تو بمن
 شکسته شود شیخ فرمود تو بکن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا رحمت دهند و فرومانی مرایا
 کن پس تو بر کرد و رفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح
 میگردید تا خمر خور دین گفت ای شیخ کجایی در حال که به در میان دوید و آن آلت خمر
 بشکست و بر بخت و مجلس ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات بد بسیار
 بگزیست و زگر گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت
 همچنان بر تو به میباش و دیگر او دار رحمت نداند نقل است که پدری و پسری
 پیش شیخ آمدند تا تو به کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما تو به کند و تو به بشکند و بر آورد دنیا
 و آخرت غاب و عقوبت باشد پس ایشان تو به کردند اتفاق چنان افتاد که تو به
 بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند
 نقل است که روزی مرغی بیاید و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ
 چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهویی بیاید و از میان مردم
 بگشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی مالید و گفت قصد ما کرده
 است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصر ابرد در ما کرد نقل است که از شیخ بوی خوش

شیخ فرمود

آمدی که بزوی مشک دعوی بود و هر جا که مکه شتی بوی کن باقی بماندی نقل است که
 روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آزار نگی میکند که در آن شبست
 است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود عیدانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
 فیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند
 در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
 بدل خراک و دنیا را بدست و جان بهاش که ذکر را بر زبان گری و دنیا را بدل و گفت
 بینالی نومین خوردل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب بر غیب
 توان دید و گفت کمتر بن عفو است عارف آنست که خلاوت ذکر از وی برآیند و
 گفت دنیا داران بنده کارا غیب جوارح رو کنند و بظاہر وی نکرند و حق تعالی بنده کارا
 بعیب دل رو کند و باطن وی نکرند و اذاً اذانتهم تعجبک لجنبامهم و
 گفت ای قوم چه بوده است باز کردید از هر چه هست در وی با خداوند خود کنید شما
 در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امر وزد کار درون بیشتر کردند و مسلمانان
 چنانکه ایشانرا می توان شمرد و اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گمراهند شوند
 نقلست که میت چهار هزار کرد و جمود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت
 مرد آنست که بتاند و بدد و نیم مرد آنست که بدد و نتاند و نامرد آنست که ندد و نتاند
 و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد که آسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و
 بدان معراج آسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد
 زیارت این بقعه کند مقصود یکبار در دینی و دنیایشی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
 در این روزی چند در دنیا اگر ترا بر سبکی و گرسنگی و دل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
 و بنعیم آخرت رسی و گفت سده کرد و فلاح نیانند بخلیان و کاپلان و ملولان و گفت چند گوی
 که چون از سابقان نتوانید برون باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

چنان در دنیا تا غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سو و ندارد و گفت در همه غیرت
 برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا پیش دارد و گفت مؤمن بالذات دنیا
 ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیاید و گفت حق تعالی هر بنده را عطا می
 داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را آنس بجزی داد و مرا
 آنس بخود داد و گفت بار خدا یا همه کس ترا می خوانند و می طلبند
 تو کراستی و با کستی پس گفت **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الدّٰنِیْنَ**
اتقوا و الذّٰنهم مَحْسُوْبُوْنَ حق تعالی با آنکس است که در خلاء ملاز ذکر وی غافل نشود
 چون فرمان وی بشنود در ادای آن شتابد و چون نهی بشنود از آن باز ایستد و گفت جد آن کن
 که در میان شب بر خیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند و کعبیت
 نکن و اگر توانی چون بیدار شوی بگو **لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ** نقل است
 که روزی شیرینی بسته در پیش رباط می گذاشتند شیخ چون بیدار گشت ای شیر تا چه گناه کرده
 که بدین بنده دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه کنید که شیطان را دامهار
 بسیار است که ما از آنمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند
 اصحاب بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیگوید خواهی کرد مرا بر بالای
 بار و همه دوستان و یاران مرا بمن نماند تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر
 در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا بر اسی فرست بدوزخ که کس مرا از بندت تا
 دشمنان من نباشد و مانی نکند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالبست باید که زن
 کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو غرقم
 در دریا که گاه گاه امید خلاص میبارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی
 میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بجزهرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر
 است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی نخبیده باشد و هر که این چند پیوسته سلم سلم میگوید و گفت
 چگونه ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر گیش هر دو تک ترش
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود هر که با صاحبان دلیری کند
 و مخالفت ایشان ورزد و بغیادش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت که بر سینه یاز است که فرفته
 شود بتقریب کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنه بزرگ است و آفت بسیار و
 گفت سخن سر کسب شده باشد و دستهای وی کشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل سر
 کسب شده باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت
 خداوند نعمتبار تو را مالی شمارا بست از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو نمیکنم و بدل شکر
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و مابندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همند
 فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا بر اهدی مسلمان را زنده از من نیست و گفت
 پیش چهار کس دست تپی مروید پیش عمال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
 خود بینی که بجا لغت مشغولست و زبان بکذب و عنیت و دیگر جوارح بواجب است
 نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و
 عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محنت باقی است نقل است که
 چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفت ای من سر ز صوفی و در روشی
 کاری سخت است که سنگی و تشنگی و بر سنگی باید کشد و خوری و شمارا که ایان خوانند اگر
 تحمل اینها دارید در آید و اگر نه همچنان بجارک خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید و
 گفت برسید و با همچو پس بد کنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بجار و تا ماوی میکان
 آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم الا نفعکم وان اساتم و گفت حق تعالی را
 شربت در عنیب که در سحر او را بار به و چون از آن شراب بیاشامد از طعام و شراب

استغنی کردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست
 خدای نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك و
 اولیائک واصفیاءک الی الابد واجعل قوتنا و قوتهم یوم ما یوم من
 الحلال مرجیث لا یحسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیک ومن المتأذین
 فیک ومن المتزاورین فیک بحرمته نلیک محمد المصطفی صلوات الله
 وسلامه علیه وانظر الی حوائجہ کما ینظر الارباب فی حوائج
 العبیذ والی ما یغله من الذنوب اللهم اغننا بحلالک عن حوائک
 وفضلک عن من سواک و بطاعتک عن معصیتک یا من اذا دعی انا
 و اذا سأل اعطی هب لنا من لدنک وحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا
 اللهم اغننا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغناء
 اللهم لا تجعلنا ثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتک مهجورین
 ولا عن بابک مطرودین ولا یستعینک مستدرجین ولا من الذین
 یاکلون الدنیا بالذین و ارحمنا یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر
 خلقه محمد و الراجعین الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما دایما اذ اکبر
 یوحیتمک یا ارحم الراحمین و کفت الہی ابراہیم خلیل تو علیہ السلام حضرت
 تو در خواست کردی بنا فی اسکنت من ذریعتی بواد غرزدی ذریع
 عند بقیات الحجرة و ما لبقہ و الصلوة فاجعل افئدة من الناس تتوکل
 الیہم و ادر قوتهم من الثمرات لعلہم لیشکروا و دعائوی اجابت کردی
 و اگر من ابراہیم خلیل نستم تو رب خلیل هستی من نزلت علیکم و از تو میخواهم اللهم ان
 تجعل ہذا الوادی الفقیر و المکان الوعر اہلا عامرا بذكرک و اولیائک من عبادک و
 اصفیاءک و اگر این مکان مکان مکتب نیست باری از وادی فقیر نمائی نیست از خیرتیش

خالی کردن و ایلین بقعه را ایمن کردن بدو نیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم
 اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل ائمة من الناس تهوی
 الیهم و هم یموا فقه علی حدی تصیل فیہ الخیرات و بدوم اقامه الطاعات
 و گفت من چگونه از حق تعالی ترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسند و بودند
 در روح علیهم السلام ترسند و گفت اهل دنیا متاع دنیا و دست میدارند و من ذکر
 خدای و قرآن خواندن و دست میدارم و گفت در معنی این حدیث که آن الشیطان تجری
 بحر الدّم گفت از آنکه شیطان پلید است و خون طلبد در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است
 و روح پاک پاک در پاک گذرد و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند
 از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری رود آن خیرات
 و سیت و برسدند که دست نجاست و پیدی از دست باز میدارند چو نیست که حق تعالی
 بنده مؤمن را بکنایه آلوده میکند چه ستر است درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که
 بنده گناه کند و توبه کند لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
 تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و بگفت
 عبادت حقا نفس است و اشارت خاطر روح عبادت از آن بدست و اشارت از آن
 روح و برسدند که چون رزق مقسوم است سوال و طلب از حق تعالی حرام است گفت تا
 عرو شرف نموسن ظاهر شود کما قال لولا اعطیتک من غیر مسئله لم ینظر کمال شرفک
 فامرتک بالدعاء لتدعونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از
 دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ می گذشت
 و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ که در کان بی عقل ترا چگونه
 می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خسرو
 صلاح ایشان نهاده است و گفت نهایت مجاهده آنست که نیشد هر چند یکبار در بر آنکس که

بیج جدی نذر یعنی حق تعالی و غایت آن نذیل رحمت و کفایت ایمان خاص است و
 اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشنخ
 آورند و کوفتند و وجه حلاست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده
 چون در بند صلاح خود نمیند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
 و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا زود تمامم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کم نفعی البناء علی
 التلوی فذاب الثلج و انهدم البناء و قد غرم الغریب علی الخروج کارزونی
 دلی دو که هر نوزت دو دل فدی نبوت خوش بود هر آن فرما کشت کوشت و کشت
 فبروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت کت
 چون من هست دی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار تو می من است مگر
 فبوا و یکی ردین و گفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسهل
 طریقت و تحقیقت را در همه حال از علوم کفر نیست بعد از آن چون علم آموختی از راه
 و سمعت پر بنیز کن و هر چه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضای حق تعالی باش و
 کن تا آن علم بعل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زینهار و صد زینهار تا با علم عمل
 بیج چیز از خطام دنیا طلب کنی و پر بنیز از آنکه علم و عمل تو همیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی
 صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نماند سبکی
 بنزد و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
 بیج نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن بیج چیز فاضله از طلب حلال کردن نیست در طعام
 و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکند و باید که پیوسته در لباس
 محکمیت باشی و ترک زینت و مجمل کنی و بدانکه عزت تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
 و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن

کروند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند و درش اعضا باشند و جسد کن
 که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 تعالی پیوسته نگاه داد این امت است تا ما دام که سینه کار نخورده باشند یکی میان
 زیارت بدان نشده باشند و بهترین بریدتر از بزرگ نداشته باشند و از اقرارمان
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و فرمان میل نکرده باشند و اگر انان فجا
 کند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان کمار و جباری بدیشان مسلط کند تا
 پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزبان نامحرم و اوردان نظر کنی که آن تریست از تیرهای
 شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت کن و پیوسته امر معروف فرد نگذار و نصیحت
 اصحاب میکن و جسد کن که با یاد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر
 خواننده قرآن و شمع می بارد و جسد کن که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت
 و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان غرلت گیری و در غرلت جسد کن
 تا شیطان ترا در وادها و رسوائیها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و
 بخدمت خلق خدای مشغول باشی نقل است که چون وفات شیخ نزدیک
 رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که برودی از دنیا رحلت جویم
 کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و سجای آورید که اول هراکنش که به
 خلافت سجای من شنید او را با قار و نمکین دارید و فرمان او برید و در با بادا و
 درس قرآن کند و اگر غریبی و مسافری برسد جسد کند تا ویرا با غار و نمکین فرود آید و
 رها کند که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر ریاست کند نقل است که جسد کن
 داشت که نام تور کاران و مردان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا
 شیخ در قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ از اجواب دیدند گفت حق تعالی با
 چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن مذکر و

نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوند اهر آن کسی که بجای تو نزد یک من آید و زیارت
من در یابد مقصود و مطلوب وی را و اگر دان و بر وی رحمت کن قاسم القدر جرد
العسری

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

آن بجز آنده آن را رخ تراز که آن آفتاب الهی آن آسمان ناتناهی آن اعجاز
ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد
و ابدال بود و پیشوا اهل طریقت و حقیقت بود و متکلم و کوه صفت بود و معرفت
و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایم در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و
مشاهده و عالی همّت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزّت آشنائی عظیم داشت
و در کسائی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد دست
نقل است که شیخ با زید هر سال زیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهدا
و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی میدان از وی سؤال کرده
که شیخ با بیچ بوی نمی شنویم او گفتی زنی دیدزدان بوی سردی می شنوم کنیت وی
ابو الحسن و علی نام وی و بسر در جازمن در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاء
و گشت کند نقل است که شیخ در ابتدا و آرزو ده سال نماز خفتن جماعت در خرقا
ن بگذاردی در وی زیارت شیخ با زید نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوند
از آن خلعتی که با زید داده ابو الحسن نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقا
ن گذاردی بطهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ با زید باز می آمدی پشت بر خاک ک
نمیکردی همچنین روی بخاک اوار پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ با زید آوازی آمد که ای ابو الحسن کا دان آمد که نشینی شیخ گفت ای با زید میستی

ن
کلمه

ن
ازین

میدار که اُمّی ام و از روز شریعت چهری زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابو الحسن بخم
 دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تویی و نه سال پیش از من بودی گفت بل لیکن
 چون نخرقان گذر کردمی نوبی دیدمی که از نخرقان با سنان برمی شدی وستی تسال
 با خداوند حاجتی در مانده بودم بستم نذاکر و نذاکری بایزید بجز مت آن نور را
 شفیع آرو شیخ ابو الحسن گفت چون نخرقان آمدم به بیت و چهار روز جمله قرآن میخوانم
 و بر وایتی دیگر آنست که ما زینده گفت فائمه آغاز کن چون نخرقان رسیدم قرآن ختم
 کردم نقل است که باغ داشت یکبار نیل فرورد و نقره برآمد دوم بار فرورد
 ز برآمد سیوم بار مر و اید و جواهر برآمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن بدین فرقیته کرد
 من بدین دنیا از چو نتو خداوندی بر نکردم و گاه می بودیکه گاه می بستی چون وقت نماز
 در آمدی شیخ در نماز شدی و گاه و سپنجان سیر میگردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
 که عمر ابو العباسان شیخ را گفت میا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بچیم
 و آن درختی بود که هزار کوفه در سایه آن مخفی گفت میا تا هر دو دست لطف
 حق گیریم و بالا میرود و عالم بچیم که نه بهشت التفات کنیم نه بد و نه زوی شیخ المشایخ
 پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ما هم
 زنده بیرون آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد توری افخته بود مذ دست در آن
 تنور کرد و ما هم زنده بر آورد و گفت از آب ما بی زنده بیرون آوردن سهل بود از پیش
 باید نمودن شیخ المشایخ گفت میا تا بدین تنور فرو شویم تا بنزدکی که بر آید گفت یا علی
 میا تا بستی خود فرو شویم تا بستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن گفت نقل است
 که شیخ المشایخ گفت تویی سال است که از بیم شیخ خفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم
 او در پیش دیدم تا بجدی که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از وزیرت بایزید
 رسم نمی توانم که او از نخرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش من آنجا رسیده باشد

ابو العباس

از

نقلت که یک روزی شیخ در میان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله حلقه
 اینست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی شاده داشت پس
 این سخن بشیخ المشایخ رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پیدا آمد ما آن قبله را راه
 فرد بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عنایت کرده بود یا زردان نهش
 بزنده یا هلاک شدند و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلقی بر چه بنهیم
 گفت جانیکه پیلان پیلو ساینه اگر ساز خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلت
 که وقتی جماعتی بسفری می شدند و در گفتند شیخ را راه محضت ما را در عالی بیاموز تا اگر
 بلائی پیدا آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلانی پیدا آید از ابو الحسن یاد کنید قوم را
 آن سخن خوش نماید آخر چون رفتند در راه زمان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از
 ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد
 در گرفتند که اینجا مردی بود کجاشد که او را نمی بینیم و نه بار و سورا و را نماند ان سبب بدو
 و بقماش او پیچ آفت زرسیده دیگران مال برده و بر بنه ماندند چون آن شخص را بدیدند
 بسلامت متعجب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که این
 تعالی بفرماید که ستر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
 همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که
 اگر بجز او عادت خدای تعالی را هرگز نبار یاد کنید سود ندارد نقل است که مردی
 از شیخ درخواست که مراد ستوری نه تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری
 داد چون بلبنان رسید جمعی دیدنشته روی قبله و جنازه در پیش نماز نمی کردند مرد پر سید که
 بدین جنازه چنانماز کنید گفتند اقطب عالم بیاید که روزی پنجبار بطلب اینجا امت کند
 مردی شاد شد یک زمان بود همه از جای بجنبند گفت شیخ را دیدم که در پیش استیاده و نماز کرد

و مراد هشت افتاد چون خود باز آمد مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص
 که بود گفت مذاکره الحسن خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید
 اویم و من چنین سخنی نگفتم ام شیخ شفاعت کند تا مرا بخرقان برد که بدتی شد تا در سفرم
 پس چون وقت نماز در آمد و دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من
 دست در دامن آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی انطباق
 نکنی که من از خدای تعالی درخواست کروم تا بدین جهان مرا از خلق باز نویسد و از
 و از آفریده های کس مرانید مگر زنده و آن باز نماند **نقل است** که امامم
 بساع احادیث میخواست شد بعراق بشیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی
 تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است
 مرا منت نهاد و علم خود مراد امت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت
 از رسول صلعم مراد این سخن معقول نیاید شبانه بخواب دیدم بهتر و بهتر هر دو عالم را
 که فرموده جوان مراد است میگویند و بگردد و زیاده و آغاز کرد و بحدیث خواندن حائمی
 بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت چو تو حدیث
 آغاز کنی دو چشم من برابر وی بچشم بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم کشدی مرا
 معلوم شدی که ازین تیرا میکند عبد الله انصاری گوید مرا بند بر پایی نهادند و بلنج می
 در همه راه با خود اندیشه همی کردم که همه حال بر پایی من ترک ادبی زرقه چون در
 میان شهر رسدم گفتند مردمان شک بر بام آورده اند تا در توانند ازندان عت
 مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ بازمی انداختم سرهای من به انجا باز آمد در حال توبه
 کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و منکی نتوانستند از خست لغت
 که چون ابو سعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود معدود که زن بخت بود شیخ او را گفت از برای
 بر این قرصها انداز و چند لکه میخوای بر روی گیر و از او بگیر زن چنان کرد **نقل است**

که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم سبی آورد دیگر باقی بود تا سبکی از هزاره داشتند
 قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر از هزار برنگرفتی همچنان باقیامت قرص از زیر آن بیرون
 می آوردندی چون از ناخوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستور میست تا
 چیزی برکوبند لعل است که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید زیارت
 او آمد بحر قان بعد طعام خوردن شیخ را گفت و ستوری هست که چیزی برکوبند
 شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این شنویم پس تو الان
 بدست مالش منی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
 ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که بر خیزی شیخ برخاست و سه بار استین بجنبانید
 و صفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند
 شیخ ابوسعید گفت یا شیخ بس کن که بنا با خراب شود پس گفت بعزت خدای که
 آسمان و زمین بر موافقت تو در قرص آیند شیخ گفت سماع کسی رسلم است که
 از بالای وی تا عرض کشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما
 گویند که این رقص حرامی کنید بگویند بر موافقت تومی که برخاسته اند و ایشان
 اجمین باشند لعل است که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین
 بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد
 شیخ ابوسعید از شب تا روز سر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن همه شب
 نهره همین در رقص نمیگریست و شیخ ابوسعید بیامد و شیخ ابوالحسن را گفت یا خرقه من
 این بازده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ
 بازده من این بازده که ما را با آن اندوخت خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابوسعید را
 گفت فردا قیامت درسیا که همه لطفی و بانبازی تا نخست من بروم و قرع قیامت
 نشانم آنگاه تو در آئینی پس گفت خدای تعالی کا فری را آن وقت داده بود که چنان

فرسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زنده عیله السلام چه عجب اگر نمومن را
 آن قوت بهد که فرغ قامت با بنشاند پس شیخ ابو سعید باز گشت و شکی بود بر
 درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکنند و
 بجزاب باز آوردند چون شب درآمد ما مد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود
 شیخ دیگر باز بجزاب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین است
 نوبت شیخ ابو الحسن گفت اکنون بسچمان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید لطف بسی
 میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بندها خستند و دری دیگر گشت و ند پس شیخ ابو الحسن چون
 بود اع او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سنی سال است که از
 حق کسی بخواهم تا سخنی خدایا آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بد و گویم چنانکه و شنود
 تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید را آنجا سخن نکتهدار است زیادتی گفتند چه آنجا سخنی گفتنی
 گفت ما را با شماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحریک عبارت کنده پس گفت
 من خشت پنجه بودم چون بحر قان رسیدم که هر بار گشتم نقلت شیخ ابو سعید گفت
 بر سر منبر سپر شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود بجات یافته اند ما که از خود بیرون آمده
 از عهد نبوت الی ما نماند ابعدی رسیدند و اگر خواهیم جمله بر شرم و اگر کسی از خود پاک
 اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت
 چون بولایت خرغان درآمد فصاحت رسید و عبارت منماند از خست آن پیریند اشتم از
 ولایت نمود مغزول شدم نقل است که ابو علی سنیابا و از شیخ غم خرغان کرد چون
 بو ثاق آمد شیخ بهیمه رفت بود رسید که شیخ کجاست ز نش گفت ز ندیق که آب را چه میکنی همچین
 بسی چنان گفت در خاطرش آمد شیخ را که ز نش منکر او بود حالش چه بود ابو علی غم صحرا کرد تا شیخ بیضا
 شیخ را یافت که همی آمد و خرداری در منده بر شیری نهاده ابو علی از دست گرفت گفت شیخ آن
 چه حالتست گفت آری ما ما با رجوان کرکی نکشتم یعنی زن چسب شیری بار ما نکشد پس بو ثاق باز

چون
 شد

در بار او را

ابوعلی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد
 و بر سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش بیفتاد ابوعلی بر خاست تا آن تیر بدست شیخ بدید
 پیش از آنکه ابوعلی بر خاستی و آنجا رسیدی آن تیر بر خاست از جای و بدست شیخ باز
 شد ابوعلی یکبارگی آنجا از دست بر رفت و تصدیقی عظیم بدین از حدش پیدا آمد تا
 بعد ازین طریقت فلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله یکی وزیر در بغداد را
 در دشمنی بر خاست جمله اطهار را جمع کردند در آن عاجز ماند تا آخر نعلین شیخ بشکم آورد
 بسیار در ذوق سجاده و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
 میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
 سر کشد زن شود و گفت نه گفت اگر نر زنی جامه مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مردی هستی
 بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقیضت که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت و
 تا خلق را سخای تعالی دعوت کنیم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا بخود
 دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
 کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی
 سلطان محمود و عمده داد و بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سینه
 برسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
 شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین مدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه بجهت او در آن
 در رسول را گفت اگر نیاید این آیت بخواند قوله تعالی اَطِيعُوا اللَّهَ واطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولَئِكَ
 مَعَهُ رسول میامد و پیغام بجزارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت بخواند شیخ
 گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله استغفرتم که در اطیعوا الرسول فحالتها دارم تا به
 اول الامر چه رسد رسول میامد و محمود باز گفت محمود را وقت آورد و گفت بر خیزید که او را

ازان مرد است که ما کمان برده بودیم پس جامعه خویش با یاز در پوشید و ده کتیک را
 جامعه غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ایاز پس و پیش اومی آمد با اصحاب رود
 بصومعه شیخ نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای
 نخاست پس روی محمود کرد و دل ایاز نکرست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان از
 شیخ گفت اینهمه دام بود سلطان گفت آری دامت اما غش تو نیز پس دست
 محمود بگرفت و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را
 بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کتیکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از یاز
 سخنی و حکایتی بگوی شیخ گفت بایز به چنین گفته است که هر که مراد یاز رقم شقاوت
 ایمن شد محمود گفت از قدم پیغمبر زیاد تست صلی الله علیه وسلم و ابو جیل و ابو بکر
 و چندان منکران و را دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود در ادب نکا پاره و لغت
 در ولایت خویش کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار بار و وصحابه او و بیل این
 است و تَنَّهُمْ نَظْرُونَ الْبَلْکَ وَ هُمْ لَا یُصْرُونَ محمود در این سخن خوش
 آمد گفت مرا ندی ده گفت چهار چیز نکا پاره اول پر بیزار مناهی و نماز با جماعت و سخاوت
 و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مراد عابکن گفت خود اینک دعای میکم اللهم
 اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت
 محمود باد پس محمود بدرد ز پیش نهاد شیخ قرص چون پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
 خاست در کلبه اش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقهت همی کرد و گفت آری گفت میخواهی که ما را این
 بدرد ز تو نیز در کلبه بگیرد بگردد که انرا اطلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت ختم
 پس مرا از خود یاد داری ده شیخ پیرامینی ازان خود بدو داد محمود چون باز همی گفت گفت
 شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز می بایدت پس در وقت رفتن
 شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آمدم التعات نکردی اکنون بر پای می خبری

اینهمه کرامت صحبت و آن چه بود شیخ گفت اول در عنایت پادشاهی و امتحان در
آمدی و در آخردر انکساز و در ویشی میروی که آفتاب دولت در ویشی بر تو تابیده است
اول برای پادشاهی تو بر نحاسم اکنون برای در ویشی بر خیرم پس سلطان بر رفت و در آنوقت
بسومناش شدیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بکوشه شد و روی
بر خاک نهاد و آن پسر این شیخ بر دست گرفت و گفت الهی باب روی خاوند این خرقه
که ما را برین کفار ظفرده که هر چه از عنایت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار
غدیری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر
اسلام ظفر یافت و آن شب محمود و جواب دید که شیخ میخواست ای محمود آب روی خرقه را
بر درگاه حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی نقل است
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را بمرحوم
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ پرسید خبر داشت و زلفش منگرا و تو میخواست
چه کوهی کسی را از اجزین فرسنگ خیر میدهد و خورش بنود که سر پسرش بریده باشد و در
آستانه او نهادند و شیخ گفت آری آن وقت که آن می دیدیم پرده برداشته بود و آن
وقت که پسر را شنید میگردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال کیسو برید و
بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت آن
تخم هر دو پاشیده ایم تو کیسو بریدی من نیز موافقت کردم نقل است که شیخ با
درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و صحبت روز بود که چیزی نخورده بودند مروی
بیامد و خرواری آرد و گو سفندی بیار و دو آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ
فرمود هر که از شما نسبت تصوف درست کرده اید این را بستانید که من زهره ندارم که
لاف از تصوف ندانم هیچکس از آنست تا با باز پس بردند نقل است که شیخ گفت

و او برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر
 بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش
 بود برادر گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن جان کرد آن شب بخدمت
 خداوند سر سجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر تر ایامزیدیم و تر ابد و
 بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم و او بخدمت والده مراد کار را می کند
 گفت آری زیرا که آنچه تو میکنی ما زین بی نیازیم و لیکن ما درت بی نیاز نیست که برادرت
 خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز صبح بخونود
 نماز حقن کرد تا گاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود گفت آن
 استغنا بی نیازی حق امشب مشاهد کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک نشسته
 در خاطر من گذر کرده است نقل است که روزی مرتع پوشی از برادر آمد و پیش
 شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جند و قتم شبلج و قتم با رید و قتم نیز شیخ بر پای نشست
 و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم مصطفی و قتم و معنی همانست که در انا الحق ^{بسیار}
 منصور شرح داده ام که او محو بود و گویند که عیب بر او لیاز و در خلاف سنتت ^{تیره}
 فرمود علیه السلام اتی لأجد نفس الرحمن من قبل التین نقل است که روزی بیشتر
 مذاکره کند که ای ابی الحسن از خلقان و از منکر و نیکتر منتری گفت من از مردکان ترسم و
 شتر که چهار دندان شد از آواز جرس ترسد پس ندانم که از قیامت و از صعوبات و
 فرغ آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک بر آری و خلق یاد عرصا
 حاضر کردانی من در آن موقف پراهن ابو الحسنی خود را از سر کشم و در دریا و حدائیت
 غوطه خورم تا همه واحد بود و او الحسن نبود موکل خوف و بیشتر جا پیش که رود
 نقل است که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که بان ای ابو الحسن خواهی که آنچه از
 تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سگسارت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

داده

نظیر

و از گرمی منم با خلق بگوئیم تا محاسن دیگر ترا سجود نکنند و از می شنیدم که نه تو کوی و نه
 من کنم نقلست که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان تو را
 ندیم که نه از دسته ام که باز بدو دهم من جان از تو شده ام جز بگو باز ندیم و گفت درستم
 فلک زد که ایمان چیست گفت خداوند آن ایمان که تو آورده ما را تمام است و گفت ندای آید
 که تو ماسی و ما تو جواب میدهم که نه تو خداوند قادری و ما بنده عاخر و گفت حق تعالی از خلق
 نشان بندگی خواست و از من نشان خدا ندی و گفت چون بگردوش رسیدم صف
 صف ملائکه پیش بازی آمدند و بیابات میکردند که ما کرد و بیانیم و ما رو جایانیم من گفتم ما
 اکتیانیم تا بهر محل گشته و شایخ شاکستند جواب داد من و گفت ستر جز غایت
 آن ندانم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانم و غایت کیه نفس ندانم
 و غایت معرفت ندانم و گفت مرا چون پاره خاک جمع کرد پس بادی بانوه درآید
 و جهت آسمان وزین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم و گفت حق تعالی مرا قدمی
 داد که یک قدم از عرش برتر شدم و از تری بعرض باز آمد من پس بستم که هیچ جایی
 نرفته ام پس حق نه کرد که آنکس که قدم او وسیع و این بود کجا تواند رسید پس من گفتم درازا
 سفر که ما کنیم و کوی ما سفر که ما کنیم که هر چند میرویم از پس خویشتم و گفت چهار هزار کلام
 از حق شنیدم ام اگر بده هزار رسیدی از آنها بیت نه بودی که چه بیدار آمدی و گفت بر
 خویشتم چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و بیای روی کرده و چنان کردی که چون
 پلاس خداوند را که پنجهانست و گفت دل از دنیا و آخرت بریدم و بجای باز بردم
 و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا عرش
 و از عرش تا بقاب تو سین و از قاب تو سین تا بقاب نور اگر چه پیشه خویشتم را فرماید
 نیک مرد نبود و گفت اقی ام نیک بالا حق یعنی یکی من آنچه هست در حق محو است محققیت
 آنچه فایده است خیالست و گفت آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

کد

که در عهد نوح علیه السلام وگفت آنجا هر که من از میان شما شده باشم و در پس کوه
 قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میکشد و با وی سختی میکند و
 من دست از کور بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم وگفت چو کج
 از آن خدای تعالی در من همیکرد و من نیز روی بخدای تعالی بازگردانم وگفت الهی اگر
 مرا چیزی خواهی داد چنان چسبیدی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ
 بر آن نگذشته باشد که من بازمانده ام هیچکس نتوانم خورد وگفت هر نیکی که از عهد آدم
 علیه السلام تا این ساعت و ازین تا قیامت با من کرد و تنها با ششمار کرد و
 هر که نیکی که با من کرد و تنها با ششمار کرد وگفت هر شب نماز شش ماه تمام
 بکنم تا حساب خویش با حق تعالی بازکنم وگفت با خلاص کار خویشندیدم تا آخر
 تنها خویش را ندیدم وگفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این
 چشم که در پیش دارم با زبان نکرده از علوهتت که بر ده گاه خداوند دارم وگفت چو نی در
 حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه با بادانی و حق تعالی او را در مقامی داشته است
 که در قیامت حق تعالی او را بر اینکند و همه خلق ویرانی و آبادانی بوردی بر خزند و همه
 خلق را بوی بخشد که او دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان وگفت در
 دنیا زیر خا برنی با خداوند زندگانی کنم دو ستر از آن دارم که در بهشت زردخت
 طوبی که از وی خبری ندارم وگفت اینجا شصت و شصتیم که گاه چندان وقت از آن خداوند
 با من باشد که گویم که دست برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین نشیب
 فرو برم و گاه باشد که خویشم باز نکرده وی با خدای کنم و گویم با این حق و خلق که گشت
 چندین سلطنت بچه کار آید وگفت چندام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید
 وگفت دست از کار باز نکر فتم تا چنان ندیدم که دست به او فرزندم برآورد دست
 من بر سینه زد کردند و ام نکردم و دست بدان فرزندم سبب آنکه گرامت بود و هر که

ن این
 هر که نیکی

از کرامت فراگردان در بروی به بندد و دیگرش نبود و گفت فرد شوم که ناپدید شوم در درون
 جهان و یا بر آیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قرآن شای و گفت بسنگ سفید مسکه
 باز پرسیدم چهار هزار مسکه مرا جواب کرد و کرامت و گفت شباز روزی میست و
 چهار ساعت در یک ساعت هزار بار بروم و میست و سه ساعت بصفت
 پدید میست و گفت مردم برو روز در روز و شب در نماز باشد با من تا آنکه منزل رسد
 و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم ما در نجیبیدم تا با اکنون همه
 چیز یا در دارم آنوقت نیز که از من بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه رود و آنچه
 خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را کونید ما مست آنا بود جز آن
 کس که از هر چه آفریده بود خردار در از عرش تا شری و از مشرق تا مغرب و گفت
 مرا دیدار نیست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنسبده
 و چرنده و همه جانوران دیدار نیست و از هر چه بیا فریده است برگزانه جهان نشان
 بهتر تو انم دادن از آنچه بنوا حی و کرد برگرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام
 کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن
 انگشت از آن منست و زبان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر
 اندوهی در دلیست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه ما با اوست بگویم خلق
 عمل نکنند و اگر آنچه او را ما منست بگویم چون آتشی بود که در پند با فکری در بغ دارم
 که با خوشیتم باشم و سخن او زبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
 گویم که من در کار وانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم نباشد
 و گفت که خلائق را اول و آخر نیست که آنچه اول کنند با خورشان مکافات کنند پس
 حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت من آرزو منداست و گفت
 من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم دوزخ و بهشت را نیز دیک من جای

نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جایی نیست و گفت با خاک
 نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه بنزد و با تن خویش نتوانم
 گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت چون حق تعالی با من مطلق
 خویش در آمد طایفه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بخود
 از آفریده برود تا بعد از آن از خود با خود مسکنت و میگرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین
 است و الا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر بسو ختم چون بر روی زمین
 آمدم بجا ختم چون بجه بلوغ رسیدم پر کشتم و گفت همه آفریده او چون گشتی است و
 ملاح آن منم و بردن این گشتی مرا مشغول نگذاشته من در آنم و گفت حق تعالی مرا فانی
 داد که هر چه او آفریده است در آن بیدم پس در آن یابدم سخن شب و روز در من
 برسد پس آن فکر ت بنیانی کرد دید پس شمع گردید پس اینسا ط و محبت و مهربت کرد
 پس کرانباری پس از آن فکرت بجانگی او در افتادم پس بجانی رسیدم که فکرت
 حکمت کرد دید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کرد دید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود
 کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بر دمی تا خلق را نبایستی تشدید و بدل
 همه خلق حساب با من کردند می تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه
 خلق مرا عقوبت کردند می تا خلایق را عذاب و دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی
 و دشمنان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود و ابوالحسن بدین سخن صادق است
 اگر من از لطف او سخن گویم خلق مراد یواز خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم
 و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که تراز
 پنجت ان نمایم بانگس نمایم که مراد و ست دارد من او را دست دارم اکنون می نجوم
 تا که آورد هر کس را که امر و زدن حرم آورد فردا و را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک
 خود برار حق تعالی نداند که مرا بر تو حکم است ترا سپهان میدارم تا هر که من را دست

سخنی
 است
 در
 این
 باب

بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنواختم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خلق
 آفریدم ترا دوست ندارد بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نکرده مرا
 دوست خلق نکرد و گفت چون من بحضرت او نشدم دل را بخواندم بیاید پس ایمان
 و یقین و عقل و نفس بیاید ندل را بمسلمان این هر چهار دور آوردم یقین و اخلاص را بر
 گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بختی رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش
 ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که استجاب برده بودم محتاج من کردیدند و گفت
 من از هر چه در حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خویشتم بخواندم حق
 جواب شنیدم بهستم که از خلق در گذشتم لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ بزدم و محرم گردیدم
 پس حج کردم در وجه انبیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد و کعبه را تسبیح
 کرد و ملائکه مرا بشناختند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم
 از آن من بیسج مانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب است پدید
 و ذکر او لیبار برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت تخت چنان داشت که
 امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شاکر
 از معامله خویش هیچ نشان نیکویم اما شمار ایشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدیم
 که موج بر موج میزند کشتی رگبستی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن
 میگویم که دل و زبان هر دو را بدان هیچ ترقی نیست و گفت بنفاد و سه سال با حق تعالی زندگانی
 کردم که یک سجده بر مخالفت تشریح نکردم و بکف من بر موافقت نفس نزدم و سپهر چنان
 کردم که از عرش تا اثری بر ایک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانم شنیدم که بنده من
 اگر بمانده پیش من آسمی شاد است کتم و اگر بانیاز و فقر بیانی توانگرت کردم چون از خویش
 بکلی دست برداری آب و هوا منظر تو کنم و گفت وقتی همه کجایی روی زمین حاضر کرد
 که دیدار من بر آن افکندم خدایند و ذغرة باد ایک بچین خیز با غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن و سایر ادوات تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای تو
 منم و گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه کرد ایند و گفت تا دست از دنیا
 برداشتم هرگز اسپرش نشدم و تا کفتم الله هیچ مخلوق باز نکرد دیدم و گفت هر چه
 در اعمال بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود با همه بندگان
 بفضل خود مراد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق اینجا
 راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهی
 گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سرگریز حق تعالی آفریده است می
 خواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت من با اوست هرگز مرا متنا نیا که با هیچ
 آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هر چه از من
 بعبارت آرد من بخلاف آن باشم و گفت وقت بهمه چیز در رسد و هیچ چیز به
 وقت در رسد و خلق اسیر وقت اند و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت
 خویش گویم آفریده از آن بهر میت شود جان جوانان از وقت مصطفی علیه
 السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او در نیکو استم فیتی من بمن نمود
 و چون بهستی خود نیکو استم هستی و خداوندی خود بمن نمود و درین اندوه هماندم تا بایک
 بود از حق تعالی ندادم که بهستی خویش اقرار ده کفتم بجز تو کسیت که بهستی تو اقرار دهنده
 خود کفتم شهادت و گفت حق تعالی چون این طریق بمن کشاد در روشنی این راه چند
 فرق بود که هر سال کونیاز کفر به نبوت می شدم و گفت روز و شب که میت و
 چهار ساعت بر من بکفیس است و آن نفس از حق و باحق است و عوی من نه با
 خلق است اگر پایی آنجا بر نم که تمت است بجائی برسم که ملائکه حجابت را آنجا
 راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا آورده همه با تو رویدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر
 کفتم خداوند آنچه تو در میان آفریده بایشان باز نمای گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان ماند

اگر ایشان را نشان و انما می دنا خراب شود و گفت از خویشین سیر شد م خود را در آب
 انداختم غوغا نکشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت
 و طعام از وی بازگرفتم مردم پس سر آستان عمر نهادم نگاه فتوح سرد کرد تا بجای که ای رسیدم که صفت
 نتوان کرد و گفت بدار با ستاد م اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معالده ایشان
 مرا در چشمم بجزیری نیاید به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی آید که تو و مخلق نزد
 من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی خلد و ندا
 نویکی من انان یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که ما خداوند چنین نه ایستد که آسمان
 و زمین و کوه استاده است و هر که خویشین را به نیک مردی فرماید و نیک
 نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بگر است رسی
 یک روز بخور و سه روز نخور سیوتم بخور پنج روز نخور و پنج روز بخور چهار ده روز نخور
 اول چهار ده بخور ماهی بخور اول ماهی بخور چهل روز نخور اول چهل روز بخور چهار ماه بخور
 اول چهار ماه بخور سالی بخور آنگاه چیزی بدید آید چون ماری چینی در دهان
 گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز از نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده
 بودم و شکم من خشک شده بود آن ماری بدید آید کفتم الهی بیج چیز بواسطه نخو ایتم پس
 حلاوتی در معدۀ من بدید آمد بویا ترا مشک خوشتر از شهید پس آن سر حلق من و او
 کرد پس ندآد که ای ابو الحسن ما ترا از معدۀ تهی طعام آریم و از جگر نشسته آب دهیم
 اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته است و الا از اینجا خورد می که خلق ندیدندی
 و گفت من غسل خویش با خلاص نمیدیدم با بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق
 غایب گشتم و بمیه و را دیدم خلاص بدید آید پس بی نیازی او در زکرم شدم که در همه
 خلایق وزن پرشته ندیدم و چون رحمت وی نکر شتم همه خلایق را بوزن و قدر آن
 دانه ندیدم ازین هر دو چه آید اینجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با ندیدم چندان

سال خردار من برده بود و مرا خرد دست بخلق می نمود و گفت آبی چه بود که در بزخ و شبست
 نبود ی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من سپید کرد درین بازار
 بعضی کشتی بود و بعضی شنودنی و بعضی دستنی پس در دیاری افتادم آن بازار از پیش
 من بر گرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه ببول
 بمن داد باخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای من صرا تا گردانید و گفت چون از
 خویشتن که شتی صراط و در بزخ و پس کردی و گفت هر کس را از خداوند دستکاری بود
 اما را اندوه دوام بود خداوند قوت دهد تا این بار کران بکشیم و گفت عجب مانند من از
 کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن من نهادی با کاهی
 من پس باخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین زنی تخرید و گفت کلمه
 سرم عرش است و یا بیابان تحت الشری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت
 طریق سحری نعم عدد و توان کرد چنانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی را ایست پس
 بهر آبی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوند مرا بر اسی برون بر که من و تو باشیم خلق را
 در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه ماری کرانست نتوانند کشید
 و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نکا پارید که من در وقتی ام که آن صفت
 پدید نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و نپارد که من خدایر استودام مغزش براف
 و هر که نپارد که خود استودم دلش بردارند که این سخنان من از رویای پاکست که از آن
 خلق دردی بر رخ نیست و گفت عاقبت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت
 در دل من نداد که ای الی الحسن فرمان بر استاده باش که من زنده ام که هر که تفسیر م
 ترا جاتی دهم که در آن مرکب نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش که پادشاهی و
 ملک مراد و ال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که مرا شناخت و دوست

داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که صحبت جو از زبان
 بیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذر تو خد حق تعالی
 گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن عا
 و گفت در اول من ندانم که خلق از من بهشت می طلبند و بشکر ایمان قیامت می
 و چیزی دیگر می طلبند و گفت که با ما داد عالم طلب زیادتی علم کند و از طلب زیادتی زهر
 کند ابو الحسن در سب آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجامی
 آید باید که چنان داند که در قیامت من باستم تا او را پیش نکم و بهشت
 نروم و اگر حسن اعتقاد منی تواند کرد کوا اینجامی و بر من سلام مکن و گفت چیزی من
 در آن که مراستی روز مرده کرد و از آنچه این خلق بدان زنده باز دنیا و آخرت آنگاه مرا از دنیا
 داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای دنیا پور بگویم دیگر هیچکس
 سر من سر زد و گفت با خدای و خلق صلی کروم که دیگر هرگز جناب نکند و گفت اگر این
 بودی که خلاق را گویند بر چه باز چو رسیده است ولی هر مثنی کرد و الا هر چه باز بدست
 تعالی گفته است و مانند شیده است با شما بکنم از آنکه هر چه باز بدست آنگاه رسید
 است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت باز بد گفته است که نه مقیم است نه
 مسافر من مقیم در یکا کلی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد
 بهشت در طلب گنست و دوزخ در کوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من
 هستم که گنند بر دو با اهل خویش در من خانی شوند و باز ندانم که ابو الحسن چه چیزی بگو
 و هم مگر خداوندی گفتم خد و ندانم داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان
 رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق
 بود و ابو الحسن آن گوید که حق با او بود و گفت سستی سال است که روسوی خلق سخن
 بگویم خلق نپندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن

با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بیاطن با حق نگردم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزند او نم بود و اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه او علم خود را
 راستی با خداست پس و گفتم بقفا خفت بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید
 و حلاوت آن در باطنم میدیدم آمد و گفتم من و باریزید و او پس فری در یک کفن بودم و گفتم
 در همه جهان زنده ما را بید و آن باریزید بود نقلست که یکروز این آیت میخواند که ان
 بطنش سر بک کشید گفتم بطنش من سخت تر از بطن اوست که او عالم را بگرد و من در
 کبریا می ایستادم و گفتم چیزی بر دلم نشان نماند عشق که در عالم کس را محرم آن نباشد که با وی کج
 و گفتم در قیامت حق تعالی مرا گوید که من ای هر چه خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید که من
 ترا دادم حاجت خواه گویم الهی آنچه عمت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من باقیامت
 بزیارت من آمدند و دنیا ندانند و نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندانید که در دنیا
 آن کردی که ما گفتیم اکنون تیر ما آن کنیم که تو گویی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی
 صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی تا نزد از پیش خویش بجای کنیم گویم بار رسول الله من در دار دنیا
 پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بگستراند ابو الحسن فرزند جامکان الی
 بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم را و نیز عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن
 در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند ابو الحسن ضعیف است و گفتم حق تع
 خطاب کرد من که هر که ازین رود توانی خورده است همه را تو بخشیدم و گفتم روز قیامت
 من نیز یار تیران خود را شفاعت کنیم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفتم هر که استماع
 سخن ما کرده باشد و کند کمتر در جهشش آن بود که در قیامت حسالش نکند و گفتم در طین
 ماند کردند که همه پندرتوارانی داشتیم غیر آنحضرت سه بار مگر میکرده که غیر آنحضرت و گفتم گاه
 من ابو الحسن اویم و گاه او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن او بودی و
 چون در بقا بودی هر چه دیدی بعد خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفتم مقصد نماز نزد با

بی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر خشت پاییز زبان که نهادم بحق
 تعالی رسیده بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلافتند که فرود او را بر زمیند یا نه ابو الحسن داد
 و تند بنقد میکند و گفت اگر بر بساط محتمم بذاری در آن مست کردم درد دوستی و اگر بر بساط اطمینان
 بذاری دیوانه کردم در سلطنت تو چون نور انبساط سر بر زنده زد و خود من باشم و منی من تویی
 و گفت خداوند ایک شخص بود که مرا بنخواستند و آن مصطفی بود صلعم چون از وی فرسودگی ببارید
 خلق آسمان و زمین را من تو خواندم و این بیان حقیقت است با شایسته شریعت و کون
 در میان در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو درود اشارت
 بیشت و گفت از حق تعالی نداده که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من
 کرده بود پس من نیز کفتم اگر از آن طرف عفو دیدم نیست ازین طرف هم ندانم پدید نیست بگویند
 تا بگویم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوند از روز قیامت داوری همه بسنجید تا آن
 داوری که میان من و تو هست هرگز نکسله و گفت الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی
 از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تویی و گفت الهی در قیامت پیغمبران علیهم السلام بر
 منبرهای نور نشینند و خلق بنظاره ایشان بوند و اولئک بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق
 بنظاره ایشان بوند و ابو الحسن بر بساط یکایکی نشینند تا خلق بنظاره او بنگرند و گفت الهی ستم
 چیز از من بدست خلق مکن کی جان من که جان از تو گرفته ام ملک الموت ندیمم و چون وز
 و شب تو با منی که ارم الکاتبین در میان چکار دارند و سوال میکنند و گفتم حق بهم که اگر تو یقین
 تو با ایشان با دهم تو ایمان بیارند دست و از کیرم و گفت اگر بنده همه مقامها بیای کی حق بکنند
 هستی حق تعالی بیسج بروی آشکار نشود تا هر چه از او گرفته است باز بآوند بند و گفت خداوند
 مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق با گویم من و تو تفصل خودم در مقامی مدار که من در میان
 نباشم همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بیازارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا
 بیازارم و تو باشی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دوستی بر نم تا بتوسیدم کردم

در میان بر آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون دو بود همتا بود چون یکی بود
 بی همتا بود و گفت خداوند هر چه از آن من هست در کار تو کردم و هر چه از آن تو هست هم
 در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفت در هر جای بنده تو ام و چاکر بسوی
 تو و خادم خلق تو و گفت بشنا و چهار کعبه بر آوردم یکی بر نیاد و هم بر خلق سیوم بر نفس چپام
 بر آخرت پنجم بر بد طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر مجال گفتن
 نیست و گفت چهل قدم بر قدم یک قدم از آن از شری ناعوش بود دیگر قدمها را
 صفت نتوان کرد و گفت که خداوند چون مرا یاد کنی جان من فدای ذکر تو باد و چون دل من
 ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی چون تنم درد کند شفا هم تو دهی
 چو نتوام درد کند شفا هم گوید و گفت خداوند تو مرا از برای خویش آفریدی و از ما در برای
 تو زاد مرا میدی هیچ آفریده کن و گفت خداوند اندکان تو بعضی نماز و طاعت دوست
 دارند و بعضی حج و غزاه و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی دو دستم جز یکی
 تو نبود و گفت خداوند اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکرت تنی دونی
 چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوند از هیچکس تو وارزد و ستان تو که نام تو بسزای
 برد تا بسزای خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوند ما بدین خلق چنان نمودی که سر از آن
 کریان برگردده ام چه کردندی و گفت خداوند من در دنیا حین دانکه تو انم لاف خواهم
 زد تو فردا هر چه خواهی با من میکنی و گفت الهی که و بی آنکه روز قیامت ایشان شهید
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید بر حنرم که بشمشیر شوق
 تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست و گفت در همه
 کارها اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و ما مردان
 پای آله کردند و مردان سرین پی و پی آله کردند و گفت کس بود که بنیاد سال کجیاریا
 یا به و کس بود که بر پنجاه سال و کس بود که پنجاه سال و کس بود که بیست سال و کس بود که بیست

سال و کس بود که در سالی بچار و کس بود که بهر ماهی بچار و کس بود که از وقت نماز تا وقت
 نماز و کس بود که بر او احکام میسراند و او را از این جهان جنبه نبود و گفت زینهار تا آسمان
 آسان کوشی که من بروی ام تا بمقتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بود
 و سلام بکعبه بازویی و از بالا تا عرش بر بینی و از زیر تا اثری بر بینی آنوقت بدان که همچنان
 بی نازی و مردم غیبی و گفت خلاقی بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور
 طواف کنند و بعضی که در عرش و جوانان در یکانگی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان
 نماز کنند و روزه دارند تا مرد نکلس است که شصت سال بر و بگذرد که فرشته بر و بیخ نشیند
 که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح و گویند در بنی اسرائیل
 کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال تا مشامه ایست که این اُمت دارند که
 یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
 در یابینی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سونتر
 درخت و خار آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوری
 آب آن میوه بگذرد دل فرود شود آنگاه فانی شوی در یکانگی او و گفت حق تعالی را بر روی
 زمین بندگانش که در دل ایشان نوری گشاده است از یکانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا اثری
 هست در آن نور کند که همه را بسوزد و چنانکه بر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون است
 اولیا بود مقربان زمین و اولب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در سبزه افتند
 و گفت حق تعالی را بندگانش که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و
 لحاف بروی در کشیده ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و محبت
 خلایق می بینند که با آسمان می برند و از راق خلایق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه
 که از آسمان بر زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گدزمی کند می
 بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر تکم بعضی چنان شنیدند

که نه همه منم و گفت حق تعالی ما اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون ما را بود و گفت مگر
 از خدای تعالی بخدای نکر و خلق را موجود نه بنید و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بشرق
 دارد و پری بمغرب و پای شبری و سر کجایی که استخوان نشان نتوان داد و گفت دوست
 چون باد و دست حاضر آید همه دوست را بنید و خود را نه بنید و گفت از آنکه اندیش بدل او آید
 که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت تبرج و انحراف حق تعالی بدین جهان و بدین
 جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت
 در هر دو است چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لَنْ نُّزَانِي رَبَّانِ هُمْ جَافِرُونَ اِزْوَاجِ
 سَوَالِ سَخْنِ خَامُوشِ كَرْدَانِدْ و گفت چشم جوان مردان بر غیب خداوند چه دانا از آنجا چیزی
 بردل ایشان افتد تا بچند آنچه آتیا و اولیا علیهم السلام چشمه اند و حق تعالی باری بر دل
 جوافردان نهاده است که اگر در آن بار همه آفتابها بر یکدیگر بر نهند نیست شوند از آنکه
 اولیای خود را خود نگاه میدارند تا آن بار نتوانند کشده و اگر نه رک و استخوان ایشان از یکدیگر
 جدا شدی و گفت حق تعالی را در روی زمین بندگانشند که چون خدا را یاد کنند شیرین است
 آن فرومانند ما همان از رفیق باز ایستند و ملائکه آسمان در میت افتند آسمان فرمین و ملائکه
 بنوران روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبند تا خلق پس دارند که زلزله است و گاه باشد
 که از عرش تا شری بجنبند و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا همیت بیشتر دارند
 یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن سیوم
 منکر و منکسر در وقت سؤال و گفت آن را که حق تعالی بردارد و مردار مایکی
 و هر که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و در تنی ده که هر چه گوید میسران کاف
 و نون باشد و گفت ندانم از حد و نند که بنده من آنرا که تومی جوئی یا اول خود
 نیست یا نه او را چون توان یافتن از آنکه این بابی است از خداوند بخداوند هیچ بنده این باب
 نیاید که پای مردی کند و گفت چون بعسر خویش نکریم طاعت همقد است از خویش

یک ساعت دیدم و چون بمحضیت خود بگرستم عمر خود را در هزار عمر فروخ ساختم
 و گفتم تا یقین ندهم که رزق من بر اوست دست از کار و انکار فتم و تا
 عجز خلق نه دیدم پشت بر خلافت نکردم و گفتم چنان زندگانی کنید که اگر تمام
 الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شایگاه
 دیوان از دست ایشان فرمایید و آنچه باید محو و شت کنید و کلمه
 آنکه چنان باشد که چون ملائکه باز حضرت شوند گویند پیشگی کردند
 و بدی نکردند و گفتم مردان خداوند را ندیده و شادی نبود و اگر بود
 هم از وی بود و گفتم صحبت با خدای کنید و ما خلق کنیم که دوست داشته
 خداوند است و گفتم کس بود که در سه روز بگم شود و باز آید و کس بود که در
 شبان روزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک نوبت برود و باز آید و این
 قدرت بود و گفتم تا حق تعالی جل جلاله را در میان خلق میدرد
 فکرش از خلق جدا نشود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد
 از آن در مخلوقش فکرت نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دلش
 فکرت نماند و گفتم حق تعالی عز شأنه قادر است که در موضعی بارود
 و او را همه جایها یک جای بنماید و گفتم حق تعالی هر مؤمنی را
 بهیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که ما شان داده باشد و آن بهیبت
 از خلقان باز باشد تا خلقان با ایشان عیش تو است کردن و گفتم
 اگر کسی جائی نشسته چشمش بر لوح اقدار و او بود و فواید بود لیکن
 ستایش تن ندهد و گفتم اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شأنه را
 بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر با یمن شناسی را حتی با تو بود و اگر معرفت شناسی
 وردی با تو بود و گفتم علی دهنان گفت مردی بی یک اندیشه ناصواب که بگوید سئوال

از حق باز پرس افند و گفت من هیچکس را با ستادی نکرده ام از آنکه دلیل و استوار من حق تعالی بود
 اما همه بر از خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جا بجا که
 کجا هست گفت تو رنگ اینها بمن نمانی تا من جا بجا که بتو نمانم پس دانشمند بگریست و شیخ
 سوال کردند که مردان رسید که ام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشد
 که او را بیخ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در یاد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
 و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن بگویند باز پس ترا میدانشند و سخن فهم کرد و گفت
 خلق همی نازند با آنچه همی دانند تا آنکه که دانند که بیخ نمیدانند چون با است که بیخ بد است
 شرم دارد و از دانش خویش آنجا که معرفت کمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نماند است
 و پنداشت نباید و است که گویی میدانش و او را ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست
 که هر چند او را بدانی کونی کاشکی او را بهتر ازین بدستی و گفت بنده چنان شکوتر بود که از خدا
 خویش نه بر زندگانی و اگر دونه برک و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
 و اقامت آن بنده در جاکجی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت ولی که بیمار حق بود
 خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
 همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستی همه دانسته و گفت به
 بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوامردان بیخ به از زد و گفت درین راه
 بازاری است که بازار طریقت جوامردان خوانند و در آن بازار صورتها بود و سگ و چون
 روندگان آنجا رسند آنجا مانند آن صورت گرفتار بود و طاعت دیدن بود و دنیا
 و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند باینها باز مانند و بحق تعالی برسد
 پس بنده چنان بهتر که به خلق را بگذارد و با خدا مخلوت در شود سر بر سجده بندد و از دریا لطف کند کند
 تا اینکه نیکو حق رسد و خویشتن را فرود گذارد تا آن همه بروی میراند و او خود در میان
 نمود و گفت علم را ظاهریست و آنست که

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوایز آن میگویند و باطن باطنی است و
 آن را از جوایز آنست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
 باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت
 هر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رعیت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 سزا اند که ایشان را با دل نسبتی و تعلق بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوایزی در پایشی است که سه چشمه آن
 میرود یکی سخاوت و دوم شفقت بر خلائق سوم بی نیازی از خلق و دنیا زندی حق تعالی
 و گفت نفس که از بند بر آید و حق تعالی شود بند و بیاساید آنان نظر که از حق تعالی بند
 آید بند را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بودند حال با حق تعالی
 کسی را راه است با حق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در آنجا جای گیرد و آنجا حق را
 یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که یکی را بردارد آن همه قوم بد بخشد
 و گفت تو میزید و سستی گرفت و بر اسب نشاند تا در رعیت میدو و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را خلق جدا کرد
 و گفت در گوشه نشین و رویا بین کند و گفت مردان که بالاکند بهیچیکه بالاکند نه بسیاری عمل و گفت اگر
 یک دزده نیکو شوی خویش بر تو بکشاید در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی بیای کوی و
 گفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه و سلم ما ایم که آنچه او را
 بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با
 سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی حیانت بود و با دیدار بود و سه نامی خلق بود و بی طمع
 بود خیر و شر از حق تعالی می دید با خلائق او را عیش نبود آسیر وقت خود نبود هر چه خلق از او
 ترسیدند و ترسید و هر چه خلق بدان آید دارند و داشت و هیچ چیز غره نبود این صفت
 جوایز آنست و گفت مصطفی صلعم در پایش بود بی نهایت که اگر قطره از این دریا بیرون آید
 همه عالم و عالمیان غرق شدند و گفت درین فایده که ما ایم مقدم حق تعالی است و آخرش

مصطفی صلی الله علیه و سلم در میان کتاب و سنت است و متابعت آن و در تفصیح آن
 رضوان الله علیهم خشک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان بایکدی یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با بیچ آفریده بودند نکرد و گفت بسی جدید میاید که در دانشی و بسیاری
 دیدار با بیدار می که در دانشی و گفت کرد عوی کنی از تو معنی خواهند تا چون معنی پدید آید آنجا
 نه دعوی ما ندونه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او گرفته کرده اند و گفت هر چه خواهی که
 باش جوایز دمی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خضم خلق است اما
 خضم ما خداوند است چون خضم او بود اوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است
 و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همّت باش که علوم همّت همه چیز به تو
 دهد مگر خداوندی دلگردد که چه میخواهی که خود هم بگویی که وادان و در هم صفت خلق است پس
 بگویی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیز می الله اما مستی انکس را اینکو بود که می
 خورده باشد و گفت تا کی کونسی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگویی الله بی
 خویشتن یا بگویی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با کناه و بعضی می آیند با طاعت
 اما این نه آن طریقت است که با آن بیچ چیز در گنجد تو هر دو را فراموش کن پس چه ماند
 الله و گفت هر که بوقت کفار و اندیشه خدای را با خویشان نه بنید درین دو جای بر
 افتبای زبرک در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
 و از اینجا بیچ چیزی با آنجا نتوان برود که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا میاید برود که آنجا عزیز
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه را بهار رفته بود و گفت از طاعات
 خلاق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی
 پدید آید کردن چه افزای از معامله عبادت خود پس از معامله خدائی می باید که شریعت را
 بر تو اتفاقاً سخی شود و از علم خدایان سکه امرونی و بدانی و از یقین خدایان می باید که
 بدانی که آنچه روزی نیست بی شک نبود سدد و از هر چند آن پس که بدانی که آنچه مسخوری روزی

تست با خود نکوسی که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مرتب
 بدهد که مقام او بعلتین بر دپس کرد در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی
 که بیدیدی او نیک تر و نماند و گفت اگر خواهی که صنعت آسمان فرزند و اهل آن شناسی
 بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
 در مقام همیت باست بچو الله تا در فنا شوی و گفت بر هر چیزی کفایت بود آنکه بر
 چشمه آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکه کسی که از پی تو
 در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان
 کنی منی سفید میاید و رحمت بار و چون ذکر حق تعالی میکنی منی سبز میاید و عشق
 بار و ذکر نیکان نام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه سبک
 بود مگر از دست کسی که از خداوند تعالی دوّم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
 و گفت سفر شصت اول باست دوّم بدل است سیوم هجرت است چهارم به
 دلدار است پنجم در فای نفس است و گفت در عرش نیکو ستم تا غایت مردان جویم
 در آن غایتها دیدم که همه مردان خدای در آنجائی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت
 درجه ایشان بود چون چشم ایشان بسائی خداوند در آفتابی نمازی خویش ببینند گفت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان سرود آمد که هر چه در ایشان بود از
 ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات در روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون از آن خدای
 درآمد جای همه فرو گرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجوید آید نه ایشان کنند بر
 ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرح رود
 تا یکی بید آید که شرح در رود و گفت صوفی را نود و نُه عالم است یک عالم
 از آن عرش است تا شری و از شرک تا غیب سابع کند نود و هشت دیگر را
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمشکل روز است

اما او را بتأقیب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را ماه و ستاره حاجت
 نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد را پیش او نماید پس لاشک راه روی کوتاه
 شود و گفت طعام و شراب جویندگان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب
 است اگر از وی سخن گویند شاید آنگس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان گفتن و
 گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی بنده پس بر سران بنیائی بنیائی بچو
 بند و همچنین بر سران بنیائی دیگر می بند تا بجایگاه رسد که همه بنیائی او خداوند بود
 گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش بدید کرده است اگر کسی گوید که این
 حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم من نوره
 و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند که خواهد راه و آتش بد و گفت حق تعالی همه انبیاء
 و اولیا را علیهم السلام شسته در آورد و شسته برد و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را
 از غرق باز وارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس بر باز رسیدنجا
 خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق را
 به بیند یار گوید که ای این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که
 برحمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندون رود و جویندگان بنجا و نذر شوند
 لاجرم حق تعالی ایشان را بر اسی برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار مرتبه است بنده را
 بحق تعالی و اول مرتبش که امانت اگر بنده مختصر سمعت بود و بمنزلی فرود آمد او را
 بهیچ مقامات دیگر رسانند و گفت طریق و آست یکی هدایت و یکی راه ضلالت
 پس راه ضلالت آنست که از بنده بنجا و نذر است و راه هدایت آنست که از خداوند
 به بنده است پس هر که گوید بد و رسیدم رسیدم هر که گوید بد و رسد رسد باشد که رسید
 و گفت هر که او را یافت بنماز و هر که او را یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب
 بیاید و بنم سینهای مجتبان را بپوشد و هیچکس را محرم نیافت هم باز غیب شد

یک قطره از دریا، احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی جز منی خواهی یا سخن شنوی
 یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود و گفت
 نماز و روزه بزرگ است اما که وحدت دل بیرون کردن سبک تر است و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت
 برآراست و معرفتی است که از شریعت دور تر است پس مرد باید که هر سه را دیده
 بود تا با هر کسی از آنجا که بید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را یاد کردن صعب است
 از هزار ششیر بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو پیرانه بینی و کلام بی مشاوه
 بنود و گفت جهد کردن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زبان
 راست شود و ده سال ریج باید بردن تا این گوشت که بن با برشته است از ما
 فرو شود و ده سال ریج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال ریج
 باید بردن تا به کلی احوال و بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند
 بصدق و اخلاص امید آن بود که با یکی از خلقش برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگویند و نمخند و بسیار خاموش باشد و گویند بسیار دهد و مخورید و بسیار سزایان
 برگیرید و باز منهد و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از نجهان
 بیرون شود ششکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسید و باشد و
 گفت زندگانی با خلاق با مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
 و خردمندی حاجی تعالی یساک زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت نیزه راه
 پاکانست و دیوانگان و ستان از آنکه حاجی اینها سو دارد و گفت یاد خدا و نماز میان جان
 و صلوات مصطفی صلعم ازین گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه
 حال برخوردار باشی به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی و دم از
 هیبت او بول خویش چون خون بینی میوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و

که او را
داد

که او را بر حید و گفت فدی بر دهن تا هیچ چیز نکوی جز از آن خداوند و همچنین مری بر دل
 تا هیچ چیز از دیشی جز از آن خداوند و همچنین فدی بر معالجه و جراح تا عمل نکوی جز با جلاص
 خدا را و بخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان
 گویند نیم من تو چار یک من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنجا
 همه تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلاق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام
 یعنی بعد و م آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ر بوده تنی دارد از وی برده
 جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلاق آسمان
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست
 و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی ر بواه شود و گفت پیران
 گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چنان تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و
 گفت آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بخی تعالی میرود دست
 و گفت باید که در روزی هزار بار بسیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی باقی که
 هرگز نمیری و گفت چون هستی خود توی دبی و فانی شوی او نیز هستی خود بتود بد و
 گفت هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد
 و گفت هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش
 از هر چه و از هر که هست و دست دارد و گفت آن راه که از خداوند بر بند آید نیست
 که تر از تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد
 چون از همه مخلوقات خویش را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت خدای تعالی
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
 گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشناسد چون او را آشنایی بود توی دل
 باشد و گفت دوستی خداوند دل آنکس در نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند نتواند کرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
 کجاست که کج باید شد بطلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم و لو بالصلتن
 فرمود که اگر دیگر چه سخن باید رفت طلب علم کنید اما فرمود که طلب خدای از جای
 بجایی دیگر کنید و گفت یکساعت که بنده سخن تعالی شاد بود و فاضله است از
 سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت حمله مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا بگذرد
 دام و حجاب بازماند و گفت کیسه روزی شب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آرزوی
 تماشای زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر مؤمنی را بیازارد حق تعالی طالعش آرزوی
 نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مرند دارد و هیچ چیز نیست عطاشی بزرگتر از
 دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند در ستول و پیران شرم
 دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت ستم قوم را بخداوند راهست با علم
 و مجرب و با مرتع و سجاد و با اهل و کسب و آفراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت
 پلاس پوشان و مرتع داران بسیار ندانما راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس
 پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان بایستی که مرد بودندی که همه پلاس
 پوش و جو خورند و گفت هرگز مرا دیدن بود زیرا که من دعوی راه بری نکردم من میگویم
 الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی
 بدان میگوئی که اگر غمگو کند آن حسرت بر نخورد که چون او خداوندی را چو بیازردم و
 گفت کسی باید که چشم ناسینا بود و بزبان کنگ و بگوش گزنا و صحبت و خدمت را
 بشاید و گفت طاعت خلق ستمه چیز است نفس و بزبان و بدلیس علی الله و ام باید که این
 هر سه یکی بجای مشغول باشد تا زین جیان بیرون شود و اربابی حساب بر بهشت برند
 و گفت خیر چون معنی که از ما و ای خود بشود و بطلب چینه و چینه نیاید دیگر باره راه ما و ای
 نداند و گفت غریب آن بود که در بهشت آسمان وزین هیچکس با او بی یک تار موی

موافقت نبود و من نکویم که غریبم آامن آنم که بازمانه و اهل اوسا زم وزمانه نیز با من
 نسا زد و گفت آنکس که تشنه خدای تعالی است اگر هر چه آفریده خداست بمهر بوی بی
 سیر نکرد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سته در جاست یکی آنکه بزدیدار است
 و بگوید الله دیکر آنکه بی خوشین گوید الله سیم آنکه از و باد گوید الله و گفت حق تعالی
 باینده بچهار چیز خلاست بتن و بدل و کمال و زبان پس اگر تن خدمت را دهی و
 زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا دل ماونه دهی و در هر داری سخاوت نکنی چون
 این چهار چیز بدی چهار چیز از وی خواهی نخبست و هلیت و زنده گانی کردن با او و راه
 در یگانگی او و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند دره آگاه شوند
 بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و ماکن داشت و شمشیر چندین
 پیغمبران در اقصا شد و این تازمانه همه دوستان زد و خوشن را بهیچکس فرامداد عیا
 است و عیار پرور و تو نیز عیار کمش دست بغیر او فرامده و گفت حق تعالی هر کسی را
 بچیزی مشغول کرده است و از خوشن باز داشته است پس ای جوانمردان خوشن را
 هیچ چیز غیر حق تعالی فرامدهید و بروید و با خداوند مر داشتید تا شما را نیز بچیزی از خوشن
 باز کند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردکانند و بسا کس که در
 شکم زمین خفته اند و ایشان زنده گانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلعم زمین
 داشت و بعضی را یکسال قوت می نهاد و فرزندان داشت که شیم بی اینهمه بود اما شصت
 سه سال درین جهان بود که دل او از هر دو عالم خرد داشت آنهمه برو میزند و او آنچه خبر
 داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نکوی خداوند است و گفت هر که را
 دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با و محبت در آید و آن خاکستر را بر کبر و آسمان
 و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بسینده و شونده و چشمه باشی آنجا توان بودن
 اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آمنت که گوید خدای و غیر او فراموش کند

قدم دوم انس است قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آیی پشتی بکنانه در کرده
 و گاه می آیی پشتی عطا عت در کرده تا کی از کنانه و طاعت کونسی کنایه هر دست پشت
 باز نه و سر بر ریای رحمت فروده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر ریای
 بی نیازی فرو بر پس سر به پشتی خوشترن مسند و بروستی او بر آورد و گفت اگر چه سبیل
 علیه السلام ندانند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از
 مکر خداوندان این مشوید و از آفتبای نفس و از علل شیطان تا شیطان ترا فریب میدهد
 خداوند فریب نماید اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر
 بکرامت بفریبد بلطف خوشترن بفریبد پس آنکس که بدینها بفریبد جوایز است
 و گفت در غیب دریا نیست که ایمان بمشقه خلق همچو گاه بر کی است بر سر آن دریا
 و باد همی آید و موج همیشه و برکنار با می اندازد و گفت جوایز دی ز بانسیت بی
 کفایت و بنیاسیت بی دیارتنی است بی کردار و لیلی است بی اندیشه و چشمه نیست
 از دریا و سر راه دریا و گفت عالم علم کرد و زاهد زهد و عابد عبادت و ااینها در مش
 شدند زینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت
 هرگز از ندکانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش تا در نبود و وقت او خادم او بود و بنیاسی
 و شنوائی و کیرائی ای حق بود و هر چه در مسان سنائی و شنوائی او بود سوختن شود و حق
 تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی ماتی یا بنید بگو که
 امروز در نیسرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور کرده و در سرا
 بقا بنور بقا باقی را بنید و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا
 نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیرایش حرمت دارد و پیرایش در پیشش بنید
 و گفت همه کس باسی در دریا کیر نداین جوایز دان در خشاک کیرند و مردم کشت بر خشاک کینا
 این طایفه بر دریا کیند و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت ز سر باید خورد تا یک شربت حلاوت بحیثی و گفت در یغا که چندین هزار
 سر بنک و عیار و همت و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت سماک حسرت فرو
 شوند و یکی از ایشان لایق سر بنکی دین نباشد و گفت زنده گانی و مشا هه و پاک و فنا
 و بقا همه درون مرگست از آنکه چون حق پدید آید خبر از حق تعالی هیچ چیزی نماید و گفت
 تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زنده گانی با خدا بود و گفت
 زنده گانی باید میان کاف و نون که هیچ نمید و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد
 بخلق نزدیک بود و گفت بمقتا و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار
 درجه است از حقیقت تا با کاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را بمثل عسری ماید
 عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل را سینه درجه است یعنی
 فانیست و آن ما و کاه فقر است و دو دم نعمت است و آن ما و ای تو انکس نیست
 و سیوم باقی است و آن ما و کاه حق تعالی و گفت مراد تن است و ز دل و ز زبان
 پس ما و ای این هر سه مراد است و گفت مراد دنیا و آخرتی ما و ای این هر دو مراد
 خداست و گفت کارکننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است
 ولیکن سپارنده نیست پس آموزی بود که کند و برود و سپارد و گفت عشق در ایست
 که خلق را در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خور نیست آورد و بردیست که نند
 را در آن کسی نیست و گفت جای خندید نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدیل تو ان شناس
 از آنکه خدا را بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدای را
 یافت و هر که خدای را یافت خود را فراموش و کم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ نصیب
 لوح و خلق است نصیب جو اندان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان
 چیزی گوید که در لوح نبود و گفت این نیز آن طریق است که زبانی بود که بر او قرار آورد یا
 بیانی بود که او را بسند یا شناسائی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجار است انکس

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به
 تفسیر قرآن مشغولند اما جو از آن تفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که به
 خوشتر عالم بودند آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه کار به تا باشد که عاقبت
 و بشیر و می گویند تا باشد که عاقبت بدان ولت باز رسد که گویند حرامی گریستند و گفت اندوه بدان است آیه که هر
 جهان کنی که در کار او پاک باشی و چند آنکه بنکری پاک نباشی و نتوانی بودن نسائی او
 پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آید
 و بیرون رفتند همه در اندوه و قرآن بودند که خواستند که او را بداند نسائی او و نتوانستند
 و گفت ما عبادی حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نشستی بنده است که چون بنده
 نیست کرد و در خلقت برود و نماز نگاه هستی او بیگانه بود و رسیدند از مگر
 گفت مگر لطف اوست از آنکه کردار حق تعالی با اولیای او مگر نبود و گفت غایت
 محبت آن بود که اگر بعد همه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتى
 طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جو از آنست که
 اگر حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز
 فدای آن برادر کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرک هست گفت مرده را خوف مرک
 نبود از آنکه هر و عیدیکه حق تعالی مر خلق را کرده است از مرک و قیامت و دوزخ و
 غیره نسبت بآنکه من کشیده و حشیده ام ذره نبود و هر و عده که خلق را کرده است
 از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین
 صحبت که با تو الحسن کردید چه میخوابید هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین
 صحبت که در جبر انحراف چه خواهی بگویم هم اینا را میخواهم نقل است که
 دانشمندی را گفت تو خدا را دوست داری یا جدای ترا گفت من خدای را دوست دارم
 گفت پس برو کرد او کرد کسی که کسی را دوست دارد بی او کرد در دوزخ شاکردی گفت

چه بهتر بود شاکر و گفت ندانم گفت کسی که بجز این مرد جهان خوف بود و گفت بهترین
 چیزها و لیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمه الله گفت اگر ریسمان
 بکسند بدست او ده تا در بند و در برسدند که فَاَوْخِي اِلَيَّ عَبْدَه مَا اَوْخِي بِهِ
 بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا کفتم مریشناس و تو از آن بزرگتری
 که کفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی
 بفرمانبرداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و در حاکم او سلطان است
 گفتند جنسید بسیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست رفت
 و گفت اگر از جنید و شبلی رحمه الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه
 از آمدن خبر باشد و نه از رفتن درین حال با تعلق آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که
 مرخصی را داد اندا و را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا کناه گفت دعوی
 عین کناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در نا کامی گذشتن گفتند چه کنیم تا بیدار
 گردیم گفت عمر بیک نفس باز آور و از بیک نفس جان دان که میان لب و دندان
 رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوند نیست
 هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه مالای
 سیاه سی پیچ ز یکدیگر بگیرد و گفت تو کل آسنت که شیر و اثر دها و آتش و دریا و آتش
 خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جبهه و سعی کن چندانکه
 توانی که اگر در راه فرود شوی باکی نبود که بر سو در رک باشی و گفت من همه روز رفته ام
 و بر وار و منبرم و گفت هر چند که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از دل میرانم و دور
 میکنم و گفت من بر مقامی ام که هر کسی در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده
 نیست و از چه خواسته است یعنی ابو الحسن مانده است و خبر دارنده حق است من در
 میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این را نهادن من مکن و گفت چنانچه

سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن مگر
نفس را بهر دو و پایی بد شتمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می و شتمی و در نیت چون
بشتمی بد و پایی شتمی نه ممکن تا آن وقت که شایستگی پیدا آمد چنانکه ظاهر این بخار
خواب بودی و ابوبالحسن در بهشت تماشای کرد و در روزی شد ز میسید و هر دو
سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت و در شتمی پس چون
بیداری پیدا آمد ^{بیداری} را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان قطع
از بهر خود نساختم الا از بهر میزبانان و خود را طفیل میجان میکردم و گفت اگر همه تنم جهان
لقمه سازند در دربان میجان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شرتی آب سرد یا شرتی دوغ ترش نخورم و در اندام نقلست که شیخ
چهل سال با دجنان آرزو بود و میخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
با دجنان بخورد همان روز سرپوشش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
دید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیک را که ما بر نهاده ایم در آن دیک که
کتر از من سر ناید پس گفت نه ما شما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که با دجنان بخورد و گفت بمقاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس بر فقام نقل است که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد با
و یک چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شریعت گیرید همه راست است و
بعرفت گیرید سخن این مسجد با شریعت دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و با ما
میشد و برین مسجد از لطف فرود آمده و بیان آسمان در می شود و آرزو که این مسجد
بکروند من در آمد و شتمی که بیاید و علی بن عمر زود تا بعرض خدای و سخن زده

تا بقیامت و گفت یک روز خدای تعالی بمن نذا کرد که هر آن بنده که مسجد تو در آید گوشت
 و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو در کعبت نماز کند در زندگانی تو
 و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیرد و گفت مؤمن را همه جا سگاه مسجد بود و
 بهر روز با آدینه بود و همه ما بهار رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
 ببردن شوم و مرا چهار صد دنیا ر قرض باشد و خصمان در قیامت ده دهنم آویزند و دست
 و پاهای من در آبی زار کنم و حاجت و نی بجزیا ورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه
 آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میدادم
 در من و بندهگان تو نیت و نهادی بر خاست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بنیازند و بکنند همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خدا و نذاراته موضع فریادرس در وقت جان
 دادن و در کور و سوال در قیامت و من گویم خدا و نذاراته و قتی فریادرس و گفت
 شی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم آیهی شصت سال است تا در امید و محبت
 تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت ما کرده ما در انزل آزال بی غلبی در قدم ترا دوست داشته ام و گفت
 یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا بشم گفتم
 خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من
 کسی را باشم تو ملا این چرا گفتم خداوند این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که این تو آن
 بودن از آنکه تو باخت یا کس همچو زنجی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
 هشتم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شوکلن بدان می در نگریم گفتم من اینم نذا که آری پس
 گفتم این همه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست نهانی شنیدم که انبیه از ما است تو نبی
 و گفت چون هستی او در نگریم مرا نبی خود بر آورد پس بنیستی خود نگریم هستی خود از نبی

مورد

بر آورد پس بیایدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم بادی که بود و کفتم این نه کار نیست
نقل است که چون شیخ ز اوفات نزدیک آید گفت کاشلی این دل پر خونم شکر
و بخلق عالم نمودندی تا بدستندی که ما خداوند به بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که کسی که خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بازید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش
کردند و بیک روز برقی عظیم بیاید و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ ننهد و دیدند
و نشان قدم شیر یافتند و انگشت که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
بر سر خاک او طواف میکرد و در افواست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد داشت و مجربست نقل است که شیخ را خواب دیدند
گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد کفتم مرا نامه مشغول می کنی تو خود را
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بحرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بکند از تا ما تو نفسی همیز نم نقل است که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم
و دل اند و یکین از نفس آخر شیخ مرا گفت بیج مرس از رضن کار از رضن جانست که کوئی نمی
ترسی کفتم آری گفت اگر من میرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن
تو و اگر همه تنی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدیم نقل است که پیشش
گفت که در وقت نزع قدم راست با استاد و گفت در ای و علیک السلام کفتم باید
که را یعنی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بعد از حد
گاه او اینجا حاضر آمد تا من ترسم و جماعتی جوانان با او بهمین بگفت و تسلیم شد پس

سره

در ذکر ابوبکر شلی رحمه الله علیه

نسخه
بدعیان


آن غده بجز دولت آن برق ابرخت آن رو کردن سکره عیان آن سرفراز متقیان آن برتر
از عالم حسنی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغد بود
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشراف رسته و
گویند اشراف رسته بود و وجب عصر و در حال و علم بی تمنا بود و نکلت و عبادات و مویز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد عصر و احصا آید و مشایخ
در عصر او بودند و دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت چکانه بود و بی تمنا و اجاد
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذہب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مزه دانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیت
و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نکر فت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذیحجه سنه اربع و ثمانین و ثلثمائیه بود نقل است که گفت نسی سال فقه و
احادیث خواندم تا آنجا بی از سینه من برآید پس مثل استادان رفتم و کفتم بیاید و از
علم خدای چیزی با من بگوید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جسد از چیزی
نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مداجم آید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم و ولایت خود بزد سپردیم ما کرد ما با آنچه کرد نقل است که از جهات
و خواص خلق پنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و غوغای خلق در مانده بود و آن
قصد بلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نها و نذا میر بود از بغداد او را نامه رسید او با جمعی بخصرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستند چون باز می گشتند که امیر را خطبه آید باستین جامه
خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد و خلیفه بفرمود و ما خلعتش بر کشید
و از عمل مغزول کرد و نه شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کیسه خلعت مخلوقی را دست مال
کند سخن غل و استخفاف میکرد و خلعت و ولایت بر زوال می آید پس بگفت که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت ظلیفه باز آمد گفت ای آقا میر تو
 که مخلوقی می زنی پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو
 چند است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندند
 که من آنرا بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمدم در مجلس خیر شایخ توبه کردم و
 واقعه بر وفرو آمدم و سبب آنکه خویش شیخ جنبه بود احترام او را پیش شیخ جنبه
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنبه آمدم گفت که هر آشنای تو نشان دادند یا سخن یا
 بفروش جنبه گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بهی و اگر بخرم آسان بدست
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما پس چون مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
 دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن کوهر بدست آید پس شیخ گفت که چه می باید
 کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال دیگر در یوزه کن چنانکه کمپیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بغداد در یوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
 شیخ جنبه گفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق هیچ نمی ازنی
 اکنون دل در ایشان مسند و ایشانرا هیچ چیز بر بگیر پس گفت در نهادند مسری حاکمی
 کرده برو و از ایشان بجای بخواه پس بر رفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بجای بخواست
 تا همه شهر بجز دید و بجای بخواست یک مظهر ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عرض
 آن قدر از مردم صدقه کردم و بسنوز دلم قرار گرفته است پس چون چهار سال
 روز کاروی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو بسنوز بفتی جاها مانده است
 برو یکسال دیگر که انی کن پس گفتم یکسال که اسی میگردم و پیش شیخ بنیروم و او به
 درویشان میداد و مرا هر شب که سنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
 ترا بصحبت راه دهم بشرح آنکه خادقی درویشان پس یکسال دیگر اصحاب را بخدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا اباجک انون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بابت کفنی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کوه کاثر شکر
میداد تا بگوید الله بعد از آن بچند روز می گفت هر که بگوید الله زرو نقره در دهانش کنم
و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی رکشید و گفت هر که بگوید الله
سرش از تن جدا کنم نقشه پیش ازین شکر و زمباده ای انون برهیمی اندازی گفت
من پنداشتم که ایشان باور از سر حقیقی و معرفتی یا می کنند انون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روانم دارم که از سر غفلت بزمان گوید او را یاد کنند
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس با تفتی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طلبی قدم در طلب سمسری چون این ندانستی عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برت و خود را در جله انداخت موی سیاه و او را بر کنار
انگیزد پس خود را در آتش انداخت سوخت نشد همچون در موضعها مملکه میجو است که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نجات داد و او را استقراری زما دت میدی پس فراد را آورد که
و لِلَّيْنِ لَا يَقْتُلُهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسَّبَّاحُ وَالْجِبَالُ مَنِّي شَيْئٌ مَن كَانَ مَقْبُولِ
الْحَقِّ لَا يَقْتُلُهُ غَيْرُ بَيْسٍ چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ کس
نیکی رفت پس او را بر بیمارستان بردند و در بند کردند و می گفتند شبی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما نزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیاد
شود **نقلست** که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید
گفتند ما دوستان تویم شیخ سنک برگرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذا بان دعوی دوستی من می کنید پس بر بالای من صبر ندارید **نقلست**
که روزی پاره آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلافت روی باز

خداوند که بکنند در روزی دیگر چو بی را بهر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت
 میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا حلق عیودیت بی علت کنند
نقل است که چند شبانه روز در رختی رقص میکرد و میگفت بنشین و او را گفتند چه
 حالتست گفت فاخته بزین درخت نشسته است و میگوید گو گو من نیز با او میگویم بنشین
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد **نقل است** که یکجا رستگاری
 او بشکستند هر قطره خون که بر زمین میخکند نقش الله می شد **نقل است** که در روز عید
 جامه سیاه پوشیده بود و تو او را جد میگرداورد او را گفتند در عهد چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنکه
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما با بدین حال رسانید پس
 در میان فرود شدیم نقاست که در اول مجامه هفتی می شب نمک در چشم میکرد تا او خواب نماند و گوید
 که نسبت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود غافل
 بود و غافل مجرب بود **نقل است** که روزی بمقاش گوشت ابروی خود
 بر می کند شیخ جنبند گفت این حرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و وقت
 آن نماند ام سبب آن میگویم تا باشد که یکساعت مرا با من دیدند **نقل است**
 که اول وقت شبلی میگردید و ناگاه آه میگردید شیخ جنبند گفت که از حضرت
 خداوند امانتی بشبلی بود و بودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند و از آنجا آه
 آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی عین الله است در میان خلق **نقل است** که
 روزی پیش شیخ جنبند اصحاب مرح شبلی میگردیدند بحضور شبلی که در صدق و شوق
 علمت مثل وی کسی نیست شیخ جنبند گفت عطا کرده ای و در دوزخ و دوزخ و دست پس
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنبند با اصحاب گفت از آن مرح که شما
 شبلی را گفتید این را از من مقلد چندان است اما شما یعنی بروی میزدید آن مرح و من سپری پیش آوردم

شبلی بود

تا او هلاک نشود نقل است که سردار داشت در آنجا شدی و دسته چوب با خود بری
 هر گاه که عطشی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
 شکستی و دست و پای بدیوار میردی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی
 در بزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق در نیائی و زحمت ندهی و دستم
 و گفت عمر است که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آورم که شبلی در میان نبود و گفت
 چهل سال است مادر آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و بشناسم و گفت یک
 که ه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من مار است و گفت کاشکی کلنج تابی
 بودی که خلق مرا شناختندی و گفت خواری من تبر از خواری جهود است و گفت
 اگر در کار کن پای چمی بدافته باشد آن بزم شبلی بود و گفت یکبار ملا متلا شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطانی و گفت مرا آنکه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق
 از دم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوّم آنکه نفسی کافر
 دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را در مدوا را این کردن نه
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو را بخش تا دنیا را القمه سارم
 و در دهان چو دری ختم تا هر دو حجاب از پیش خلق برتیرد و بمقصود رسید پس
 گفت دل بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سراسر محنت است و آخرت سراسر
 نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودم
 خدمت مشایخ تو استمی کردن نقل است که یک روز جامه نو پوشیده
 بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفته ضایع کردن مال در شریعت روایت گفت
 تن تو فرموده است انکم و ما تعبدون من دون الله حسب جحیم خداوند منیر ماید هر چه
 دل تو بدان نکرد آن چیز را با تو بآتش به سوزانم اکنون دل من  من
 بدین جامه میل کرد غیرتی درآمد و آنرا بسوخت نقل است که روزی سبانه

رفت و مرتقی گفته بخبرید بدانگی و نیم و کلاهی بخبرید به نیم و آنک و در پوشید پس با یک سینه
 که من بیشتری صوفیه بدان نقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانک بخرد نقلست
 که چون احوال وی فوت گرفت مخلق را مجاس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا
 میکرد پس شیخ جنسید او را علامت کرد که ما این حدیث را در سردا بهای پنهان میداشتم
 تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی گفت من میگویم و من بشوم و غیر من در هر دو
 عالم کیست از آنکه این سخن که من میگویم از حق بحق میروند و شبلی در میان نه جنسید
 گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت
 دارد او را حرامست در مجلس ناشستن نقل است که روزی در میان مجلس
 الله بسیار بزبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله گوئی شیخ نعره بزد و گفت
 مترسم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده و نسیم فرو گیرد و در وحشت فرودم و این سخن بران
 درویش اثر کرد بر خود بلزید و جان بداد پس خویشان این درویش را بدند و شیخ را بدار
 المخلای فرودند و شبلی در غلبات و جد خویش چون مستی همرفت پس دعوی خون آن
 جوان کردند خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در طلب
 بقای جلال حق تعالی پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و افات نفس
 فانی گشته و طاقش طاق آمده و صبرش کم شده و متقاضیان حضرت رسینه و باطن او
 سواری گشته برقی از جلال مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی جبت جان سوخته او مرغ
 از قالب او بر پریشبلی را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس
 فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دل ظاهر شد که بیم بود که بیوشش شوم نقلست
 که هر کس که پیش وی توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادید و بتوکل و
 بر تخرید عزم حج کن چون بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس باز داد
 و راحله او را بپایه فرستاد و ایام خویش بر دم مر شیخ را گفتند خلق را ملاک میکنی فرمود

بلکه مقصود آمدن ایشان نزد من نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان
 فسق ایشان را به که فاسق موجه بهتر از بهمان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است
 اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهد سفر ایشان را چنان است
 کرده باشد که اینجا به ده سال بمجاهد راست نشوند نقل است که گفت چون سیاه
 بکوزم بر میثانی خلق سعید و شقی بنشته منیم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از
 افلاس آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من مجالسته الناس و من
 استیناس الناس و من مخالطة الناس و محادتهم و محاد متهم
 نقلست که روزی جمعی مستغانان آمدند و نارادید که به تنعم و تماشای مشغول بودند
 شیخ نعره زد پس گفت آه ازین دلهای که غافل مانده است از ذکر خداوند لاجرم شما را
 مبتلا کرده اند است بردار و پلیدی دنیا نقلست که روزی جنازه می بردند
 یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی علیا پنجه بر سر زدن گرفت و می
 گفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلعش من رسید و گفت زنها را مغرور کرد و انا و ترا
 صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست نقلست که وقتی نیمی
 از پیش روی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از نیرم
 تر میروند می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش
 شوق دارم چرا زدی های شما اشک روان نیست نقلست که یک روز
 در سکر بود پیش شیخ جنبید آمد پس دستار شیخ جنبید را بشوید گفتند این چرا کردی گفت
 در چشمم نیکی آب بشویدم تا در چشمم چیزی نیکی نیاید نقل است که روزی در سکر بود
 بنحاه شیخ جنبید رفت زن شیخ جنبید سر خود شانه میکرد و خواست که پنهان شود شیخ
 گفت سر خود همیشه و مرد کهستان این طایفه را از دوزخ خیر نبود پس شبلی در آمد و سخن میگفت
 تا کر سینه بروی افتاد آنگاه شیخ جنبید مرز را گفت پنهان شو که اکنون او را با او دوزخ نقلست که

شیخ جنید فرمود که من طلب و جد شبلی گفتم لا ابل من وجد طلب نقلت
 که روزی شیخ جنید خان دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم در آمدی و نوسه بریشانی
 شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز
 بخدارم و این آیت بر خوانم لقد جاءك رسول من انفسك عزيز عليه الا
 شیخ گفت این از آن باقی نقل است که یکروز طهارت کرد و غم مسجد کرد
 بشرش ندانم که از درگاه امامز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزدند آمد که برایش
 گفتند آمد که از درگاه امامز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزدند آمد که برایش
 میگفتی پس بر جای خاموش ماندند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المتعاقب
 بك منك نقلت که در رویش سر و مانده پیش شلی آمد و گفت فریادرس
 بحق و فای دین و بگوئی با چه چاره کنم که عنان کارم تنگ درگشده است و فرو
 مانده ام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در کافری میرنی
 می شنوی که می فرماید که لا تقنطوا من رحمة الله گفت که بزین بدین امین کردم
 گفت حضرت جلال را از مایش میکنی می شنوی که فلا یا من مکر الله الا القوم
 الخائرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه درمیزن تا حانت بر آید تا باشد
 از پیشگاه کارت ندانند که من علی الباب نقل است که از جمعه تا جمعه دیگر
 ابو الحسن خضری را بجا بر پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست که از جمعه تا جمعه دیگر
 پیش من می آیی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد و حرامست ترا من صحبت داشتن
 نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کله سری دید و بر آن نوشته
 بود خسر الدنيا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از او لیبا سترنی است از نبی گفتند
 چرا میگوئی گفت این سرولتی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان کنی بد و نرسی
 نقل است که یکبار میارشد طیب شیخ را گفت بر زمین کن گفت از چه چیز بر زمین کنم از آنکه

بروزی منست بازا آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز می باید کرد چون رزق من باشد
 توانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد آن خود من زسد نقلست که یک
 روز در راه ققاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نغره زرد می گفت بل یقی الا
 واحد نقلست که روزی بر جنازه نماز میکرد در پنج تکبیر گفت شیخ را گفتند
 نه بی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم
 و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده بود و باز نمی یافتندش
 تا آخر در میان محنت خانه یافتند آنچه جای شست گفت جای من خود اینست
 که چنانکه این محنتان در دنیا مردند و نزن من تیر در دین مردم و نزن پس جای
 من اینجاست نقلست که یک روز دو کودک را دید که از برای یک جوز
 خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما قسمت کنم پس شکست
 نمی آید آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت از جمله خلاق عالم
 هیچ طایفه دون همت ترا ز افضی و خارجی نماید زیرا که دیگران خلاف که کردند
 در حق کردند سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصص خلق
 ساد دادند و گفت عمر نیست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که آن
 کفن از من دروغست نمی توانم گفتن نقلست که بسیار نامک در چشم
 میکردند او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده
 پنهانست نقل است که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته بی آرامی
 او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم می من بودم و لیکن من
 محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می بنداشتم که طرب در محنت حق تعالی
 میکنم و انس با مشاهد او میکیرم اکنون دانستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد
 و گفت عجب چیزی است که کسی حق تعالی را بشناسد پس بسیار روش گفت کار مرید

آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکسر
 کرد و نقل است که شبلی را گفتند که ابو تراب در مادیه کرشمه مانند همه
 مادیه طعام گشت گفت این رفعتی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی رانی
 اَظَلَّ عِنْدَ رَبِّي فَهُوَ نَطْعَمَنِي وَيَسْقِينِي که ابو العباس دماعانی گفت مرا شیخ وصیت
 کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در
 دیوار کن تا آنوقت که بمیری نقل است که شیخ جنید مرشبی را گفت
 که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهل بیت یاد کردن او نداری گفت
 بمحازش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بکفایت یاد کند شیخ جنید نعره بزد و پیوست
 شد شبلی گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقلست
 که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقل است که گفتند ما را خبرگوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت و یکگ
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت محدود و هر که اشارت کند بدو شوی بود و هر که بوی
 ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود
 جاهل بود و هر که نیندازد که بدور سید و او را حاصل شد بجاصل بود و هر که بزد یعنی اشارت
 کند دور بود و هر که از خویشتن و جد نماید او کم گشته بود و هر چه تمیز کنند بوجهم آنچه او را
 کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردود است بر شما و محدث و
 مضوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که
 بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکت از آنکه تصوف صیانت دست از غیر غیر
 منست و گفت همانا سوتی است و ظهور لاهوتی و گفت تصوف منطوق است مراعات
 انفس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود ببیند و گفت صوفی آنست که

منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام از خلقش منقطع گردانید که و
 اصطفینک لنفسی و بنحو دشمنی بودند و او که کن ترانی و این محل تخییر است و گفت صوفی
 اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و
 برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
 وحی کرده است بباؤد علیه السلام که ذکر من مرزا را از او بهشت من در مطیعان را
 زیارت من در مسافران را و محبت من خاص مرعبان را و گفت حب دشمنی است
 در لذتی و جراتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در محبت
 از آنکه مانند چون تویی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
 ایشان است هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
 کند و بغیر محبت و محبوب بخیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد
 دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت بهیبت که از نده دلهاست
 و آتش محبت که از نده جانهاست و شوق که از نده نفسها و گفت هر که توجیه
 نزدیک او صورت نیند و هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب
 موحداست از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو در دست نمی آید که او را بخود
 طلب میکنی و گفت معرفت سده است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او
 دیگر معرفت نفس است و محتاجست بگذاردن فرائض دیگر معرفت و ملن است
 و محتاج است برضادادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی بدارا
 خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست که گاه تابش
 بر نساورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک شره بر وارد گفتند با شیخ وقتی
 چنین گفتی و اکنون چنین میکنی گفت آنکه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم دوست و
 گفت عارف را نشان نبود و محب را کله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسند را

قرار نبود کس از حق تعالی نه بتواند که نخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش را
 نهایت نبوده گفت بچاکس حق تعالی را شناخته است که اگر شناخته بودی
 بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و
 آخرت چون روانی پس از هر دو و مجرد کرد و بحق تعالی متفرد شود و گفت عارف
 بدون حق تعالی بنیاد گویا نبود و نفس خود را بدون او حاقظی نه بید و سخن از غیر او
 نشود و گفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد می خورد و ابر می خندد
 و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفت و مرغان بانگ میکنند حال عارف
 همچنین میباشد بچشم می گردید بلب میخند و بدل می سوزد و بسرمی نازد و بهوش
 نام دوست میگوید و بر در او میگرد و گفت دعوت سته است دعوت علم
 و دعوت معرفت و دعوت معانه و گفت علم یکی است و آن آنست که
 بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان
 معرفت و گفت علم الیقین آنست که ما رسیده است بزبان پیغمبران علیهم
 السلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت با سر از قلوب بی واسطه
 و حق الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت بهت طلب خدا
 است و هر چه غیر اینست بهت نیست و گفت صاحب بهت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت فقر آنست که هیچ چینه مستغنی نشود
 جز بخدای تعالی و گفت درویش از چهار صفت درجه است کمتر آنست که اگر
 همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک
 روزه باز گرفتنی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت جمعیت کلی است و یکی بر
 صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را پرستی و طریقت آنست
 که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت فاضله ترین ذکر بی نسیان ذکر است

در مشاهده مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بی واسطه سخن است و گفت صابر
 از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مقروض از اهل البیت و گفت آنچه است
 چون مرغی است در قفس که به طرف سر برزند بیرون نتواند شد و گفت به غفلت
 است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود و گفت زهد است
 که دنیا را فراموش کنی و آخرت را با یاد دنیا ورسی و گفت آنچه تراست ما چاره تو
 رسد و آنچه ترا نیست بجهت تو زسد پس زهد تو در حسیت و گفت زهد دل بگرداند
 از اشیای باطنی است و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه
 وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرمت
 از گوشه های دمان و گفت انس آنست که ترا از خوشی و حسرت بود گفت که
 انس کبر و بزرگواری بود چون کسیکه انس او بزرگور بود او را پرسیدند که تحقیق توانی
 کرد عارف بدانچه او را ظاهر میشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه
 آرام گیرد بجزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که آنچه است
 ظاهر است در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت بهر اشارت که میکند خلق به حق
 بر ایشان رد کرده است تا آنجا که اشارت کنند از حق بختی و ایشان را بدان اشارت
 راه نیست و گفت بهر اشارت کند بختی تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و
 گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر صفات حق تعالی
 ظاهر گردد آن شاهده بود و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان و اشارت بچران
 و کرامات غدر خدای مانع از خدای در نزد یک خدای و این جمله مکر است و لایا
 من مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در
 زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت رنجناستن ارادت و مرادست در ارادت او
 و فتح احتیاجت در احتیاج او و ترک آرزوهای نلت در قضای او و گفت انبساط

بقول باحق تعالی ترک ادبست و گفت انس گرفتن بر دم از افلاس است و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی و سوا سس است و گفت علامت قرب منقطع شدن است از همه چیز نمی غیر حق تعالی و گفت جوایز دی آنست که صلاح خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دست و بلندترین منازل را جاساست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت است که ضیاع کردند در ماسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز درسی از حکمت و عبرت برداشتم کساده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی و گفت نفسی که نبد در موافقت مولی سجان بر آرد آن فاضله بهتر از عبادت جمله عابدان تا شامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نمانده ترا نقد است در نیوقت که هستی گوش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکلند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بگذشت و گفت هر که کیساعت در شب بغفلت خنید از هزار ساله راه آخرت و افسان و گفت سهویک طرقة العین از حق تعالی ابل معرفت را شکر بود و گفت آنچه محبوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانچه محبوب شود بحق تعالی از خلق و آنچه او را قدس در بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بوده بود و گفت هر که را بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از حق بحق فانی شود و از بوبیت تا بعبودیت چه رسد و گفت جمعی پیدا آمده اند که جاه می آیند بعبادت و می شنوند بر سم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود مگر ملا و گفت بر تو باد که دائم ملازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم ذرهم فی حوضهم یلعنون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر نه بینم بخیر خود یعنی همه من باشم و گفت اگر حق تعالی بجال بدشتمی هیچ نرسیدی از غیر

حق تعالی و گفت و وقت را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از
 عافلان است و گفت عمر سیت که در آرزوی آنم که نفسی بر آرم ما حق تعالی چنانکه نماند
 بود از دلم و دلم آن ندانم نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لغت سازند و در دهن طفل شیرخوار
 نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز که نه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
 در هم اگر از من پذیرد بزرگ مفتی و انعم او را بر خود و گفت کائنات را آنقدر نیست که
 بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او کون را داند نقلت
 که روزی در غلغات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کافران
 خویش ما حق تعالی که ناری را حست یا شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد
 آنجا که راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقل است که
 روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او
 میگوید گفت آن می شنو علم از آن بر می گویم گفت اکنون میگوئی که مغدوری و گفت
 خداوند اگر آسمان را طوق کردن من کردانی و زمین را پای بنده من کنی و جمله عالم را بخون
 من تشنه کردانی من از تو برنگردم نقلت که چون وفاتش نزدیک رسید و او
 چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میگرد و چندان بقراری در وی پدید آمد
 بود که وصف نتوان کرد گفتند ای همه اضطراب از چیست گفت بر اینست رشک می آید
 و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته و چیزی از آن خود بجسی دیکردم
 که **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي الْيَوْمَ يَا دَانِ** اضافه لغت ما بلبس نمی توانم دیدمی
 خواهیم که ما بود چه که تشنه لبی اضافه لغت ما بلبس داده است اگر چه لغت است که آرزو
 آن دوست است و نه در اضافه است دست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
 شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را مقصود است
 و بر هر که باد قهر وزد و حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کردار یابد پس اگر ما با لطف در خواهیم

یافت من این همه ناکامی و سختی برامید آن توانم کشید و اگر عیاذ الله با و قهر در خوا
 یافت آنچه من خواهد رسید این همه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کرد
 شیخ بایا و ایشان داد و نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت می گفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى السرچ و جهك
 الما مول حجتنا يوم تاتي الناس بالبحج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه
 بپراخ حاجت نبود آن روی با حال تو که امید داشته شده است محبت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بجهت ما می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از همه نماز کردن بر شیخ و شیخ
 هنوز وفات نکرده بود پس نفر است بدست فرمود که عجب کار است جماعتی مردگان را
 اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی حکم گفتند چا
 نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم پس یکی آواز برداشت
 و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهند و پس چون سا
 بر آمد گفتند چونی گفت بچوب پوستم و جان بباد نقل است که او را در خواب دیدند
 گفته با سوال شکر و بیکر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست گفت خدای من آنست
 که شمار او جلز فرشتگان از حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت آدم بودم
 علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
 باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو حکم و گفت مرا بظنا
 نکر و ما این همه دعویها و برهان که من کرده بودم اما فکر روزی بزرگان من رفته بود که
 هیچ خسران بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو فرخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی
 بدین سخن با من عتاب کرد که زمان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من بازماند
 و محبوب کردند و دیگری بخواب دید گفت کیف و جدت سوق الاخوة گفت

بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته و
 دل‌های شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می‌نهند و شکسته را بازار می‌نهند
 و هیچ التفات نمیکند رحمه الله

در ذکر ابونصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبر آن نیکه حلقه فقر آن زبده
 اشباح شیخ و وقت ابونصر سراج رحمه الله علیه امام تاجی بود و یکانه زمان و شکران و او را
 طائوس الفقرا خوانده اند و ضعف و لغت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبادت
 و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و
 در حال و حال و علم تحقیق آتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سمری را و سهل را
 دیده بود و بسیار شاخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بغداد
 رسید در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی تفویض کردند
 تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بد
 دولت خانه بوی بردی تا روز عید شده و او رفت نگاه کردند هر تنی قرص مانده بود
 نقاست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت
 او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می‌افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان
 آتش سجده کرد حق تعالی را مریدان وی تبرسیدند که روی وی سوخته باشد پس از
 سجده باز آمد یک موی وی سوخته بود پس گفت کیسکه بدین درگاه آبروی ریخته بود
 آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که
 چون غلبه کرد هر جا که ماسوی آید بود سهر را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از
 این سلسله شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آرزای موازنه نتوان کرد باقی که خدا را بود و بخدای
بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اندیک یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت
و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمره او طوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب
بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سرو تا دیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
التفات کثیر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
نیکی بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جنبارزه که در پیش خاک وی بنشیند
مغفور بود و اکنون در طوس هر جنبارزه که بیارند تخت در پیش خاک وی بدارند حکم آن
بشارت آنجا ه بنجاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کساح درگاه آن مقبول است آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب صحاب
شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق
و در قوت و مروّت بغایت کمال بود و در آفات عجیب نفس دیدن عاجز بود و
در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل ملکات
گفته اند و پیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی
سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی کوی که می شناسم که آن شرکست و
کوی که نمی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین کوی که عرفنا الله تعالی ذات
بفضلہ یعنی خدای تعالی ما را شناسانی ذات خود کرد و ایند بفضل خویش و گفت
اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نجنی پیوسته در ریخ باشی گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاهدارد و آنگاه جوارح تو را یک
 از توستاند و با خود بگیرد و نیستی تو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس
 بصفات خویش در خلق بخری خلق را چون کوسنی سینی در میدان قدرت و بدانی که
 گردانیدن کوسنی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من
 بندگی می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی سلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
 بود و گفت فرق میان ما و شما پیش از یک چیز نیست که شما فرما گویند و ما فرما گوئیم
 شما ما را بسینید و از ما شنوید و ما او را به پیسیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما
 آدمی ایم و گفت بران آئینه توان از ایشان چندان توانی دید که نور اادت تو است
 و گفت مریدی که بیک خدمت در ویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز
 افزونی و اگر بیک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که سه شب نماز افزونی کند و گفت
 بسیار چیزی را با حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدند می هر کسی را
 چیزی و جای بابی می و ما خواست و پایه نیابستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا
 آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و محبت من در دو چیز بسته است چون بخورم
 ما بهر معامی در خود بیابم و چون نخورم و دست با کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم
نقل است که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهریست که دعوت تمام
 پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن جوهری در پدید آید از زده توحید در واد
 هستی خویش و آنهمه در فقاود و گفت آن نه معرفتست نه نگرختست نه نور نه ظلمت نه قیامت
 آنستی هستت و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه زده است نصیب جسم تو از وی
 مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زمین دنیا خلق را هر کرده اند و
 سرای آخرت و بهشت مطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش فرار گرفته و گویند ما را خود
 این پس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و

نه نصیبت

گفت خنک آن بنده که او را وانمودند و گفت جوانمزدان راحت خلق اند و وحشت خلق که
ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای مخلوق نگرند و گفت صحبت بندگان و بقعهای
گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند و صحبت با آنکس دارد که ظاهر و باطن تو صحبت
اوروشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس پردازد برای خویش و
گفت دنیا پلید است و پلید تر از دنیا دل آن کس است که حق تعالی او را بعشق دنیا
بتلا کرده است و گفت طمع کردن ما جوانمزد نیست و گفت هر چند بنده به
خالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر وقت
و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
کردن حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عمارت با
چون منی و توئی و توئی بر چند و نه اشارت ماند و نه عمارت و گفت اگر ترا زوی
آگاهی بود نیاری گفتن که مرا زوی آگاهی است و گفت در ساعات شب در
بیج ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست
و اگر ترا محض خواند تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریزند و گفت اگر کسی بوی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای و بودی و گفت خدا را خدای جوید خدای را خدای
خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه شری
خدای را نشایستی و گفت من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بی بوده مادری بود که از فرزندش شرخواره
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند و گفت
ابلیس شته خداوند من است جوانمزدی نبودم گشته خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند بسیند که حکیمم بهر ادریش کنم و این را

مقام سازم و لیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مراندیده است و هر که مرهنیداز
 من صفت خویش مند و گفت یک سجده که بر من برانده بهستی خویش و نیستی من بر
 من کردی تری بود از هر چه آفرید و آفرند و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی که
 بمن فخر کند که این از ذریت منست و مصطفی صلی الله علیه و سلم چشم روشن
 شود که از امت منست این و گفت و نظایر من بزرگست از و باز نکردم تا از آدم
 تا از محمد علیهم الصلوٰه و السلام در تحت و مطایر من نیاورد و این سخن همان معنی است
 که شیخ باری گفت است که لَوَائِحِ اعْظَمُ مِنَ لَوَائِحِ مُحَمَّدٍ و گفت در کنار
 در یار غیب ایستاده بودم و بجلی در دست دهم پس یک بل فرودم از خوش
 تا اثری بدان یک بل بر آوردم چنانکه دووم بار بیست که فرودم هیچ نماده بود
 این کمترین در جز به است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشیم بزرگ
 و گفت فردای قیامت حق تعالی قومی بر بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس
 مبر بهشت و دوزخ کرد و در در بای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح
 بود و بس نقلست که رسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت
 و نند و اهل دوزخ در دوزخ جوایز دان کجا باشند گفت جوایز داند آنکس باشد که او را نند
 دنیا جای بود و نند در آخرت نقلست که مردی قیامت خواب دید و چند
 در عصا شیخ را می طلبید باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود
 که چون مانا بودیم اصلاً چون ما را در و توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را
 باز توان یافت نقل است که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قات
 الصلوٰه گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشکاه باز در گاه می باید
 آمدن پس نماز بیرون آمد و بگذارد
 رحمة الله

در ذکر ابواسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله

آن سالک با دین تجرید آن نقطه دایره تو حد آن محشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق
 توکل و اخلاص قطب و وقت ابراهیم خواص یکایک زجهد بود و مختار راه یاب و بزرگوار بود و
 در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت کمال بود و بهیچ زبانها ممدوح بود و او را این
 المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که بوی سبب قطع با دیده کردی و از اقران
 شیخ جسته و نورنی بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملا
 و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که ز فیلی باقی بسار و بارها با دیده قطع کرده
 بود تجرید و توکل و در شهر ری و فات کرد و در سنه احدى و تسعین و نائین رحمة الله
 علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم
 که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطرو مقداری باشد و با اینجه
 ریسمان و سوزن و کوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل از زبان
 ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلغات وجد بود سر برهنه و شوروی در زوی گفتم
 ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نه
 پوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مست دست سر نپوشد گفتم از که ام
 شرانجامه مست شدی گفت ای خواص بنهار دورم میداری همل فی الدارین
 غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواصی او گفت ای خواص خام طمع کن که من از
 آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم نقلست که رسیدند از حقیقت ایمان
 گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود در اباید که بمعاملت
 جواب گویم اما من قصد که دارم و تو نیز بدین غم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله
 خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون سباده بود فرو رفتیم باه ای هر روز دو قرص و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان ما دیده می بار رسید چون
 خواص را دید از اسب فرود آمد و یک دیگر را رسیدند و زمانی سخن گفتند پرنشست و
 بازگشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسیدم گفتم چگونه گفت آن حضرت
 بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلمه بر خیزد و عهاد
 بر دون حق تعالی پدید آید و گفتم در بادیه میرفتم حضرت را علیه السلام دیدم بر صورت عربی
 که می پرید چون دیدم او را سر در پیش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال بنزد یک من
 فرود آمد گفت اگر التفات ما من کردی بر تو فرود نیامدی پس من برو سلام نکردم تا
 تو کل خل ننگد و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی نیفتادم یکی را دیدم
 که آب بر روی من همیزد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو رویی بر اسب خنک مرا آ
 داد و گفت در پس من نشین و من بجایز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت
 چه می بینی گفتم بدینه گفت فرود آی و پیغمبر علیه السلام از من سلام کوی و گفت در
 بادیه یک روز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود تشنه دیدم عظیم روی من نهاد حکم حق را
 کردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگده بیاید و در پیش من نخت و می نالند
 نگرستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی بر گرفتیم و دست او شکافتم تا تبی شد
 از آنچه کرده آمده بود خرقه بر و بستم پس برخاست و برت ساعتی بود آمد و آنچه خود را بهمی آورد
 و ایشان کردند من همی گشتم و دنبال می جسابانیدن و کرده آورده اند و در پیش من نهادند
 نقل است که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غویدن شیر نجاست میدرا
 رنگ اوزوی بشد درختی بود آنجا صحبت و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن
 سجا ده نیکنند و در نماز ایستاد شیر فرسید دانست که تویع خاص دارد چشم درون نهاد و
 نظاره میکرد خواص بجار مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بجایید فریاد گرفت مرید
 گفت خواه عجب کاریست و بیش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی گفت نرا

نسخه
 خورد در دوا
 سن
 روز

نسخه
 توضیح
 سن
 روز

که دوش ترا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند تا ما بشود گفت ما خواص در سفر بودیم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و کوهه بنهاد و نشست چون شب درآمد ماران بیرون آمدند شیخ را و از دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه با کشتند برین حال آنها نگاه داشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بروطای شیخ حلقه کرده بود فردا گفتیم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرشی خوشتر از دوش نبود نقلت که یکی گفت کرد می دیدم برداشتن خواص بمیرفت خواستم تا او را بگیرم گفت دست از او بردار که همه چیز را باها حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست لعل است که گفت وقتی در بادیه رفتم و راه کم کردم بسی رفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانه روز راه میرفتم تا آخر آواز خر و شمشیر شنیدم شاد گشتم و رو بد آنجا نوب نهادم آنجا شخصی دیدم بدو دیدم مرا قفای بز و چنانکه رنجور شدیم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این کند آواز می شنیدیم که تا تو توکل بر ما دوشی غریز بودی اکنون توکل بر آواز خر و شمشیر کردی آن قفای بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم ندانستی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بمن بگویم سران قفای زنند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم من یکجور وی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه کرسکی باید کشد گفت من بجز سکی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی دیدم که گفتم فراتر آئی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم با علام سخت بار یک کرفتی گفت ما را ابراهیم دیوانه مکن که ناقه بصیر است و از توکل بدست تو بیخ خبر نیست پس گفت کمتر من توکل آنست که چون وارد فاقه در تو بدیدم حیلت بخوشی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدست گفت یکبار در بادیه توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری رسید که در صحبت تو باشم و آن جوان تر سا بود گفتم آنجا که من میروم تر از راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود پس یک هفته بر رفتم روز هشتم گفت ای زاهد خسی کتاخی کن با خداوند

بودند

شیرین

خویش که کر سنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم کفتم خداوند سبحان محمد علی صلوات
 و السلام که مرا در پیش این ترسناک سارنگو دانی در حال طبعی دیدم پرمان و ماهی بریان و
 رطب و کوزه آب بر آن نهاده پس هر دو نوشتم و بخوردیم و بر فتم تا بوقت روز دیگر بخت
 روز فتم کفتم یار اهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکبیر عصاره گدولب بجنبه بنامید
 دو طبق پدید آمدن و ماهی و رطب و دو کوزه آب من از آن تهنیت شدیم پس آن راهب
 گفت بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت
 عرض کن تا مسلمان شوم و زمار برید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
 ان محمدا رسول الله و بشارت دیگر آنکه کفتم بخواب روی این سیر که مراحل کن این هم
 از برکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فتم بلکه دوی آنجا مجاور بخت و گفت یکبار
 در بادیه رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه کم کرده از عقب من
 بیا چون کامی چند رفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتیم بعد از آن نیز راه
 کم نکردم و در راه تشنگی و کمرنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بوراتی در شدم
 شیری عظیم دیدم فرعی در خود یافتیم لافقی آواز داد که مریس که گفت هزار فرشته با تو است
 که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم کفتم تو کیستی گفت من پری
 و کله مبروم کفتم زاد و راه طله نداری گفت از کرده مانیر کس بود که بر تو کل برود چنانکه
 شما کفتم تو کل چیست گفت از خدای تعالی فرستادن نقل است که درویشی
 گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد مصالح طبر
 پس کفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منبری رسیدیم مرا گفت تو
 بنشین پس او آب کشید و سر ما بود بهرم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که
 بودی چون من قصد کردمی مرا بکنده آشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
 تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم ببارید و مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من ببارید

و خود ایستاده بود و مرتع در ده دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
 شدم اما بکلمه شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون باید داشتم گفتم امروز من امیر باشم گفتم
 خواب آید چون منزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان
 امیر چه بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر از خدمت خود فرماید تا بلکه هم
 بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم و می بگریختم پس در نماز آمد بگفت
 ای سپهر تو باد که باد و ستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفتم دوزی در تو جای
 شام میگذشتم در حمان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود
 نخوردم و بگذاشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم مبتلای دست و پای ضعیف گشته و گرم
 در وی افتاده و زنبوران بر او کرده آمده و او را میگزیدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
 و عاکنم تا مگر ازین بلا خاص مانی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری
 و البلاء اختیاریه و انا اختیار اختیاریه علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
 منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
 زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دارانکه تن درستی
 من میخواهی خود را دلی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دستی که من خواصم و آرزوی انار
 دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
 و کرمان چگونه است گفت زنبورانم پیش من میزنند و کرمهای خوردن اما چون او چنین میخواهد
 خوشست و گفتم وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا میسی گفت از بلاد سافون گفتم
 بچه کار آید گفت لغز در دهن منگوردم دستم الوده شده است آمده ام تا آب زمزم
 بشویم گفتم چه غم داری گفت آنکه شب باز کردم و جانم خواب مادر است کنم و گفتم
 شنیدم که دروم راهی بغداد سالت تا در دیر می شسته است قصد او کردم چون آنجا
 رسیدم سراز در بچه بیرون کرد و گفت ای بر ابراهیم پیش من بچه کار آمده من را هب میتیم من

سکبانی می گفتم شکر سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوند تو قادری که او را هدایت
 دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد ما را طلبی بر خود را طلب و
 چون خود را بیایی با سبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سید و شخصیت
 کوزه لباس آلت در پوشد و بنده را بصلالت دعوت کند و گفت وقتی در باد
 میرفتیم بغایت گرسنه شدیم احوالی مرپش آمد و گفت ای فرخ شکم انهمه تقاضای طعام
 چیست که تو میبخشی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده
 مدعیان بدر و ترابا دعوی تو کل چکار است و گفت هر از حق تعالی عسری ابدی
 می باید در دنیا تا عبودیت وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آید و بخت
 آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلا می دنیا بجز آداب شریعت به
 عبودیت قیام نمی نمایم و پیوسته یاد حق تعالی میکنم و کفایت دستی ساکن و دلی فارغ طلب
 کن و هر کجا خواهی میرود و گفت هر که حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شنا
 را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعظام کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست
 عالم آنست که عمل کند متابعت علم و اقدار کند بسنتها و اگر چه علم وی اندک بود و کفایت
 جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن
 تکلیف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانده آنرا ضایع نکردانی و در او
 آن تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتدا
 پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی کرد آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق هر دو او را لباس طمع
 در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت بنود تا کارش
 بجائش رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرکب وی بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بکنند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که را
 توکل در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثابست
 در پیش محیی الاموات و گفت صبر ثابست و عفو بدت بوجوب احکام کتاب و سنت
 و گفت ماعات مراقت آورد و مراقت اخلاص سرد علانیت آورد و گفت محبت
 محو ادا دست و احرف جمله صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل هیچ چیز
 خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
 و دعا و تضرع کردن در وقت سحر گاه و با صالحان و یگان صحبت داشتن و گفت
 اسخه در تضرع سحر گاه بی جویند و اگر آنجا نیاید هیچ جای دیگر مجویند که نیاید
 نقل است که بر سینه خود میزد و میگفت داشوقاه بکسکه او مرا پیوسته
 می بند و من اورا نمی بینم **نقلست** که از و می پرسیدند که تو از کجا میجویند
 از آنجا که طفل در شکم مادر خود روح در صحرای قال الله تعالی و موزقه من حیث
لا یختسب نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود و گفت از آنجا
 که طمع نفس است بخاطر ما در آید ولیکن اورا زیان نذارد زیرا که اورا قوت بود بر سنگین
 طمع بنو میدی از آنچه در دست مردمان است **نقلست** که در آخر عمر او رنج
 شکم پیدا شد چنانکه در جامع ری بود و در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار
 در آن وقت نماز بجا آوردی باز تقاضا پیدا آمدی دیگر غسل کردی از و سؤال کردند که
 آنرا چه داری گفت پاره جگر باریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات
 یافت اورا آنجا نه بردند بزرگی در آمد پاره نان دید در زیر بالین او و گفت این پاره
 مان ندیدی بر نماز نکردی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوفاشده است
 و از آنجا عجز کرده است مرد باید که بر هیچ صنعت نه ایستد تا روزه باشد نه در توکل
 تمام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی نذارد یکی از مشایخ اورا خواب دید

گفت خدای تعالی با تو چکر دگفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق تو کل سپردم
 فاما چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم ثواب میداد
 اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که در ای همه درجات بهشت بود
 پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به
 حضرت ما آمدی پاکان را برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحم خدا
 علیه و الله اعلم بالصواب

در ذکر ممشادالدینوری رحمه الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی سمت یگانه آن
 مجر د شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمه الله پیر عهد بود و یگانه روزگار
 و ستوده و برگزیده بهیچ کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و
 خدمت آشتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و سنده همه دوفاست
 او در تاریخ ستمه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و تسعین نقل است
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی رسیدی که مسافری یا
 مقیم اگر مقیم در ای و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
 بیاشی و ما با تو خو کنیم نگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود نقل است
 که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوئی خدای فر شو تا بد عای ممشاد
 حاجت نبود گفت گوی خدای کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان
 خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همشین سعادت گشت و حاجت
 سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
 خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جگمزد را دید می آمد و سجاده بر روی

آب اور می آورد چون مشاهده را بدید گفت این چه حال است جوانمزد گفت فردا بزم دادی و
می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ مشایخ و خواهر مستغنی مکرر خواند و بدین نحو رسانید
که می بینی و گفت چون دهنتم که کار در ایشان همه جزو تحقیق است هرگز با هیچ و درین
مراح نگر و دم و گفت وقتی در ویشی میش من آمد و گفت ای شیخ می خواهیم که از برترین عیسای
بگوئی تا بسازد ندیس نایگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصبه در ویش فایز شمس شب
پس رفت و با خود متکلف ارادت و عصبه و بروی در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا صبح
بباد و گفت مرا فرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود و جواب دیدم که مرا گفته اند
بخیل این مقدار قرض بکنند ازیم تو دل مشغول مدار و فرامی گریز و متوسل از تو بستن و از آنجا
دادن گفت بعد از آن ما هیچ اقبال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدیم
که داده ایم میدادم و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را
از خلق صنم او نفس است و بعضی را صنم او فرزند است و بعضی را مال او و بعضی را
زین او و بعضی را تجارت و حرمت او و بعضی را نام او و زوزه و زده ت و حال این
هر یک از خلق بسته استی انداز تبار و بیزاری بستن ازین تبار هیچ چاره نیست
مگر آنکه نه بنید نفس خویش را هیچ حالی و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه
نفس وی در وجود آید از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کند و خود
پوخته مر نفس خود را و گفت ادب مرید بجای آوردن حرمت پران بود و کجا به آن
حرمت برادران و دست از همه شبهتها برداشتن و آداب شریعت و متابعت کجا
داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاه داشتن و گفت هر که کذبیت پری نشدم
الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی و ستم و منتظر برکات و کمالات وی بودی
تا از وی چه فوایدی در کفایت پر که پیش پیر شود و دوروی هستی و خطر خویش باقی
بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

ان

دل پیدا آمد و در صحبت اهل فساد و فساد دل پیدا آمد و گفت اسباب علایق سه است
 موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنخل قاف
 بود از نفس او دید خلق واعتماد او در حمله کارها بر خداید بود و گفت فراغت دل در خالی
 بودنت از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و
 عمل اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بد بجز عارفان نبی
 تا سر تو ساکن نشود و بخدای تعالی دستوری در تو پیدا نماید در آنچه حق تعالی ضمان
 کرده است مرترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی گفت
 معرفت بسته طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چون تقدیر کرده است و دیگر
 در مقادیر که چنانچه از امر مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیا فریده است و
 گفت جمیع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شرعت است
 را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکمت
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
 بر آنکار صفای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
 توانگری نمودنت و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که کار نیاید
 و گفت تو کل و داغ کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شکر
 نظر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفت که حق تعالی درویش را از سخر
 خالی دارد یا قوت به بدیا بخداید یا اجل که وفات کند نقل است که نزدیک وقت
 او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علتی را زمین پرسید پس گفتند کوی لا اله
 الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت یکی من توانفانی شد خدای آنجسی که ترا دوست
 دارد این بود و گفت سه سال است تا بهشت بر من نماند میخندد و در آن شکر بسته ام و سی

سال است تا دل خود را کم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز بیایم پس درین حال که جمله بزرگان
خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات
کرد در رحمة اللہ علیہ

در ذکر ابو اسحق ابراهیم شیبانی رحمة اللہ علیہ

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن بهام چنانکه آن طلب
ملکوت روحانی قلب وقت ابراهیم شیبانی روح پر وقت و شیخ مطلق و مشا
الیه و محمود و اصناف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم
داشت و در تقوی و ورع آسبی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت نسبت
بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بود و او هر
وقتی مخموم بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربی کردم که درین چهل سال
تا کولات خلق چیزی نخوردم و مویکم نیالید و ناختم دراز شد و خر و اشم و کلین نشد
دو زربیع سقف مخموم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت شتابناک است
که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد و کاسه
عدس جا در دزد و بخوردم بعد از آن سازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان
بگریستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گرفته اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و
همباده می برنجیم آن مرد در اول نداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن
چون بدانشنت مرا بگرفت و پیش این طرفون برود و دوستیست چویم بزند بعد از آن
زندان فرستاد و بدهتی در آن ماندیم تا بعد از آن شیخ ابی عبید الله مغربی را آنجا گذر
آقا دو مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتیم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا حرافه
بگفتم سپهر خوردن عدس بود و دوستیست چویم گفت از آن جستی افاست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس مکه رفتی و حج کز اردی
 باز به نیه آمدی و گفتی استلام علیکم از رسول الله کرد و عنقه جو آب آمدی که علیکم
 السلام یا سید شهبان و گفت روزی در کربلا بر رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه
 دیده ام که از گوشه کربلا به آواز داد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی بعد کن تا ماطن را
 غسل دهی و از ما سوسى الله یک کنی گفتیم تو جنتی یا انسی یا ملکى بدین خوبی که تو کنی گفت
 از اینجا بجا که ام خستیم من آن نقطه ام که زیر بای بسم الله است گفتیم پس این همه ملکیت
 تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی تا ملکیت منی و گفت علم فناء و بقا بر
 اخلاص و حدیثت کرد و دوستی عبودیت و هر چه غیر این بود آنست که ترا غلط می فکند
 و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید که عبادت حق تعالی با خلاص کن که
 هر که در عبودیت محقق شود از ما سوسى الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در اخلاص و نفس
 خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبدل گرداند بدانکه پرده او دریده گردد
 پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند فتنه گردد و عاوی
 کاویر و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد گو دست
 در خصیت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
 که از خدای ترسد و چون عطاشی بکسی بدست نهد و گفت شرف در تو اصعب است
 و غرور تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوت ترا
 بسوزد و اندر روی در عنت دنیا در وی نماید و گفت تو کل ترسیت سمان ننده و حق
 تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی
 عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و عبادت مشغول باشد او را بهشت گرامت کند
 و عوین آنکه بنده از بهر خدای مطالع دیدار برادران مومن کند او را بهشت دیدار چون خود
 گرامت کند نقلست و که کسان از وی دعایشی خواستند گفت مخالفه

الوقت من سوء الأدب دعا چون گنم و کسی از او وصیت خواست گفت خدای را
 پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نه توانی باری مرگ را یاد دار و فراموش
 مکن

در ذکر ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ زبانی
 ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانچه
 در عهد خویش همتا نداشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل
 وی از فارس بود و در یشاپور وفات کرد و هشتجلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جمله
 دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف است و وفات او بعد
 از سنه اربعین و ثمانتیه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که
 او با خدا تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شمار آن خدای تعالی رسانند و نه در دو جهان سبک
 باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدات او و نهی و گفت علم ترا منقطع
 کرد و اندک چیل پس جمد کن که ترا بریده نکرد اندک از خداوند و گفت وصل بی فصل است که چون
 فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نکند با خدا در میان خویش و حق تعالی
 آن صدق وی او را مشغول کرد و اندک چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق
 بعد و خلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده و از بنده به و طریق نیست گفت
 مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر
 خود بیند و بداند که راه حق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس حق تعالی دارد و
 گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بسند و منت حق تعالی مشاهد میکنند
 و گفت چنان باید که حرکات و سکناات بنده و خاص خدا را باشد یا بضرورتی بود که

در آن مضطرب بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردن عمر باشد و گفت عاقل
 آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر که را
 خاموشی و وطن نیست او در فتنه است و اگر چه ساکن است و گفت علامت مرگ آنست
 که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب به جنس خود کند و گفت زندگانی که در مرگ نفس و
 حیات دل مرگ نفس است و گفت نمکن نیست از نفس بیرون آمدن هم جنس آن نفس
 بیرون آمدن افضل حق تعالی است و مدد توفیق او آن راست نشود مگر بدستی ارادت
 بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
 زیرا که عظیمترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر
 در مرگ نفس و گفت مرگ با بصیرت از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید
 مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کائنات دشمن و حجاب منت پس من حکم و
 گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مگر بود و گفت همت نگاهدار
 که همت مقدمه جملة اشیا است مدار جمله بر همت است در جوع جلا امثیا با همت است
 چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح بر رخاک او راست کردیم و نام او بدینجا نوشتیم هر
 بار یکی سیاه می در حراب کردی و نام پدید شدی و لوح بر روی او از آن یکی همچو یکدیگر
 حراب نکردی از استاد ابو علی و تفاق پرسیدیم تا این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد و حمد الله

علیه و السلام

در ذکر ابو حنیده محمد بن ابراهیم بغدادی ^{رضی الله عنه}

آن سالک طریق تجرید آن سائر سبیل تو حید آن ساکن حظیره قدس آن خازن حرمه
 انس آن نقطه دایره آزادی و تداعلم ابو حنیده بغدادی رحمه الله علیه از کبار مشایخ این

طایفه بود در کلام حطی و افرواشت در علم تفسیر و روایات و حدیث کمال بود و شیخ
وی حارث مجاشعی بود و صحبت سنی و نورانی و خیر نتایج یافته بود و صحبت بسیار
مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد و عظیم کفتی و امام احمد حنبل را چون مسئله
اشکال افتادی رجوع نوی کردی کلامی و بیانی شانی داشت و در سه تفسیر و
ثمانین و مائتین وفات کرد و نقلست که روزی شش حارث مجاشعی
در آمد و برانفت جا مهابی لطف و شده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود
ناگاه با نخی بگرد او حمره نوره نبرد و گفت بیگ یا سیدی پس حارث بر حارث
و کاروی بر گرفت و قصد کشتن ابو حمره کرد و میدان در پای شیخ افتادند تا آن
کار دزدی جدا کردند پس ابو حمره را گفت سلم یا مرد میدان گفت یا شیخ ما
ابو حمره را از اولیای موحده میدانم حارث گفت چنین است و سن در وی
جز نیکویی میدانم و باطن او را بنظر متعرق تو حید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید
کرد که با فعال حلولیان مانده باشد یا مخالفت ایشان چرا ای بانک مرغی ادوا
از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی متعجبی نیست و دوستان ویرا خبر کلام
وی آرام نیست و جز بر سلامت وی وقت و حال نیست و ویرا بنظر با حلول و
نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم روان نیست پس ابو حمره گفت اگر چه
من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قوم که راه تو بگردم و
ابو حمره گفت حق تعالی را بیدم چرا و مرا گفت یا ابو حمره متابعت و سواست مکن
و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رخ نمودند و
گفت دوستی با فقر کردن سخت است و صبر نتواند کردن بردوستی فقر امر صدقی
و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود انا کرد سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که
طریق باشد لال و واسطه طلبه گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی سه

تفسیر

چیز روزی گذار بشیرین آفت خلاص یاید شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت
 چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند
 حقّای ایشان گذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت
 خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از بوی دانی پنهان شود و علامت
 صوفی کاذب برعکس این بود و گفت هر گاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتی که
 این فاقه تو هدیه آمده است چون اندیشه کردی هیچکس بدان فاقه اولتر از
 خود ندید می بخشدلی آن فاقه بگشدمی و بان می ساختمی نقل است که
 سخن بغایت نیکو گفتمی روزی با تقی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوید اما اگر
 خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن نغمه وفات
 کرد و نقل است که در روز جمعه سخن میگفت و اردی بوسی فرود آمد از کرسی
 بیفتاد و وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمه الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شده عشق و مودت
 آن سوخته شوق و محبت آن مخلص شتاق قلب و وقت شیخ ابو علی دقاق
 رحمه الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان
 الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت
 و در باصنعت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال مستغن بود
 مرید شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بود و بسیار مشایخ زاده بود و خدمت کرد
 و اول نوحه گرفتند از بسیاری دره و شوق و سوز و ذوق که او را بود و گریه
 در همه عرصه خویش پشت باز نهاده و ابد در مره بود که واقع بر وی فرود آمد

چنانکه نقلست که یکی از کبار شایخ گفت در مره اهلین را دیدم که خاک بر سر میگردانند
ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که بمقتضای هزار سال است تا منظر آن بودم و در روزی که
آن سوختم در سر آمد فردوسی انداختند و شیخ علی فارسی گفتی مراد قیامت بیج حجت نخواهد بود الا
آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی و قائم و شیخ ابی خلی گوید درخت خود دوست که کسی آنرا نه
پرورد و با تشدید یک میاورد اما بار نیارد و اگر نیز بار نیارد و بی مره بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت سپری پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از نظر
آبادی فرما که فرم داد از شبلی و او از خبید و او از سری و او از معروف و او از داؤد و او از
تا بعدین رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم
نقلست که در مره و عطا میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت
شایخ و غیر آن نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود و خانقاه عبد الله عرفه
به شخصی در بازار شناخت پس خلق بروی صبح شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درک
گوید قبول نکرد و گفت در مس و مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند و عطا کوی
قبول کرد منبری بنا و چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت نقلست
که بجانب چپ اشارت کرد و گفت **وَاللّٰهُ خَيْرٌ وَاَلْفِیْهِ** پس روی بقبله کرد و
گفت **وَرِضْوَانٍ مِّنَ اللّٰهِ اَكْبَرُ** احوالی عجیب پدید آمد و خلق بیگانه بر او نماندند
غریب بر خاست و چندین خارزه بر گرفت پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و بر
چند انگو اوراق طلب کردند نیافتند از آنجا برورفت و بعد از آن به هیشا نقلست
که در ویشی گفت روزی مجلس شیخ در آدم شیخ زاده ستاری طبری بر سر بود و اولم پند
میل کرد از شیخ سوال کردم که تو کُل چه باش گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه
گسی و دستار بمن انداخت و گفت وقتی در مره و بیمار شد ممر آرزو کرد که به نیشا پوروم
و بعضی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شدن که جمعی پریشان را با سخن تو خوش آمده است

ن
شیخ ابوالقاسم

ن
در نیشا

و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن نقل است که چون در
 میان مجلس حسنی افتادی که مردمان بدان مشغول شدند شیخ گفتی این از غیرت
 حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نفلسست که روزی بر سر منبر
 مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی
 برخواست و گفت با این همه صفات ذمیده آخر محل دوستی دارد گفت بلی ^{بجای}
 و حیوانه نقل است که یک روز بر سر منبر می گفت **الله الله الله شخصی**
 گفت خواجه خدای چه بود گفت نیدانم گفت چون نیدانی حرامی کوی گفت این کجوم
 پس کجوم و هم نقل است که مردی فقاخی بود بوقت سفره خوردن در ویشتان
 بخانقاه شیخ آمدی و فقاخ بسیار آوردی و با درویشان بسفره موافقت کردی پس
 اگر فقاخ او چیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ برفت که آن جوان
 فقاخی و قتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالای و بزرگان
 دین بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاخی
 بیامدی و گفتی یا شیخ دست بمن ده که در سراه شیران پس روز و با ما نند و مرا بر آن بالا
 برود یک روز استماد بر منبر بود فقاخی از در در آمد شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دست
 مارا دستگیری نکردی ما از بازماندگان بودیم پس فقاخی گفت یا شیخ ما هر شی آنگاه
 باشیم تو یک شب که در آمدی ما را غم می کنی نقل است که شخصی مثل شیخ آمد گفت
 از جایی دور آمدیم زیارت شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست
 از نفس خویش کامی برگیره فراتر شو که همه مقصودها حاصل است نقل است که
 مردی از وساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سراسر
 ازینج بر کن تا بنجشک بران نشنند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در ماطن شاخها
 کرده است البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نفلسست که باز رکابی برید

شیخ گفت
بیاید و گفت

نشد
ازج بر باد کرد

شیخ بود و بعمارت او رفت پرسید که سلب رنج چه بود باز گمان گفت نیم شب برخاستم تا
و ضو سازم و نماز شب کنم تا بی در نشستم اتفاقاً دور کی بخت و دردی سخت پدید آمد و شب
بدان پوست شیخ گفت ترا مان فصولی حکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد و نماز شب مشغول شوی لا شاک بهر پشت گرفتار شوی کسی را که سرد
کند چون طلا بر پای بند هرگز نشود و چون دست نجس بود و او آستین بشوید هرگز دست
پاک نگردد نقل است که یک روز بنامه می شد و آنروز در گاه در انتظار او
بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوئی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نیامایه آواز فراق بلند کردی نقلست که روزی
صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت برحک رنک صوفی در حال با
افراز در پای گردان گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما
بر حمت کشاده شد و کاری که می بایست بر آمد چه خواهد بود پیش ازین بگفت و رفت
نقلست که روزی استاد نشسته بود مرتعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عبادت
شیخ ابو الحسن نوری یکی بود از عقلاً مجانبین او در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطبیعت می گفت و در مرتع خویش نیکو نیست که ابو الحسن بچندین خزیده این پوستین
شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابو علی از عجمی کن که این پوستین همه دنیا خریدارم و بهشت
باز نفر و شتم استاد سر در پیش افکند و زار کردیست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
طیبت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
کوشه با من بردارید تا بمیرم او را خانه پر دانه در آنجا شد و چشم در کوشه گذاشت و می گفت
اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی این سخنش بر تو فرستم و باز آمدم او همان می گفت تا جان
بدا و کس طلب خصال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم در اسپنج جای دیدیم حیلان فرو
ماندیم گفتند او را چسبید کس را من ندیدی که بدیش و بعد دانادیدمش که با او باشد و نقلست

شیخ ابو الحسن
مشغول کرد

آواز داد چه چو کسی کسی را که ملک الموت جست نیافت جور و قصور جنبه و نیافت کفر خلاق
 او بی مانند او گجا شد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملک مقتدر استاد
 گفت وقتی سری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زین مسجد خون گرفته بودم
 ای پسر با خوشن رفتی رفیق کن که ترا چرا افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم رسد در از روی بطریق
 انقاسی او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شیخ را فر کرد تا داد غنوک کرد و بنده و پنهان
 میگریست شیخ گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا غنوک کرد خداوند گفت او
 رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گریه نقلست که یک
 روز جوانی از در خانقاه درآمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را بیج
 زبانی دارد استاد بگریست گفت سوال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام
 گفت مرا خاطری در آید لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را نخل نخل اما طهارت
 باطن را بشکند نقلست که گفت مراد در چشم پیدا آید چنانکه متنی از در و فرمایم
 خوابم نیامد ناگاه محطه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس
 بیدار شدم در دم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه کم کردم باز
 روز بعد از آن بسرا راه آمدم مردی شکر بر آیدم مرا شکر تبار داد بخوردم عظمت و زبان
 کاری آن شربت آب سستی سال است تا در دل من مانده است و گفت که او بعضی بر
 بود که چشم ایشان بقوت بود در زستان ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی ازک
 مزاج تر بودند با ایشان فح کردی و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان شرم نمود
 کسیکه بقالی غاها کردن و را بنجر و آسباب و آلات بکار آید تا اگر بغزلت در خانه خاشاک
 او را اندک چیزی تمامست یعنی علم کربرای ریای خلق و فروختن و جباه آموزی ترا علم بسیار
 میباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمامست چندانکه شرایط عبودیت
 بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقل است که روزی بر

به عوفی خوانند و در راه که میرفت تا که پزیرنی می آمد که می گفت باز خدایا بر حسین که سینه کجاست
 و چندین اطفال بر من گذاشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ برکت شست چون
 به دعوت رسید بفرمود تا بطقی بسیار استند خداوند دعوت شاد شد که امروز استوار
 خواهد کرد تا بخانه برده او را ز خانه بود و ز اهل چون تمام بسیار استند بر خاست و بر سر
 و بدو سلامی آن پزیرن رود و به ایشان داد و بسین با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک
 روز گفته است اگر فرود آمد بدوزخ فرستند گفتم سرزنش کنند که ای استاد چه
 فرق است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مار و زبازار بوده و لیکن سنت خدا
 نیست شعر فلما انما الصبح فرقی بیننا و ای نعیم لا یکدره اله هر عجب آنست که
 با چنین سخنی بهم اومی گوید که اگر به استمی که روز قیامت قدمی در ای قدم من خواهد بود
 هر چه کرده ام روی بگردانیدی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با داده
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان
 سخن میراند تا همه محض ربوبیت بوده باشد خواجه لعلت که کچر و بعد
 خلقی ابنوه مصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بغزت تو اگر ما خبر باشد از ایشان
 کسی پیش از من برآید بر فوری بیج توقیفی جان از من برآید و اما شاید که مرادش آن باشد
 که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن خود در آنست پس
 صباح و لائسا و او را کلماتی عالی است و گفت لخر تا زهر خود با بیج آفریده خصومت
 نکنی اگر آنگاه دعوی کرده باشی که توان تومی و توان خود نیستی ترا خداوند نیست شغل خود
 به و باز که از تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
 بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جا رو در خانه معشوق نمی تواند کردن عاشق
 نبوده و گفت هر که با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر
 جز از حق تعالی سخن گوید در مقاتلت خود کاذب بود و گفت هر که نیت مخالفت هر کس او را

توجه

ظنون

سخت

در آنست

طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده کرد و اگر چه در یک موضع باشند و گفت هر که
 صحبت پر کند آنگاه بدل هر بر او اعتراض کند عهد صحبت پر شکسته باشد مگر او تو بود
 غرامت آن بدید اگر چه گفت از حقوق شیخ را تو بقبول نماند و گفت ترک ادب
 موجب است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
 فرستد و هر که بر درگاه بی ادبی کند مرا و راستور وانی فرستد و گفت هر که با پادشاهان
 صحبت کند بی ادب چهل مراد برزد و بکشتن سپارد و گفت هر که او را بدایت سری استناد
 بنو در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند شستن تا
 اقله اشخی نماند اگر چه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و
 مجاهده تاشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهد و گفت خدمت و عبودیت که
 بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و نبعت همت بعد از آن فسرده کی بود
 از استیلا قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی عنایت و از بهر اینست که احوال
 مشایخ در نهایت از مجاهده سکون باز میگردد و او را در ظاهر ایشان برقرار اول نمی ماند
 و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از نیت او محفل بود و هم آنست که
 مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و نیت آنست که جمع گرداند باطن او را بعبادت و
 گفت شادی طلب تمام است از شادی و جان از بهر آنکه شادی و جان را خاطر زوا
 و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد و ریاضت لیکن
 در طینت است کما قال الله تعالی **مُحِبُّهُمْ** و **مُحِبُّوهُمْ** نه گفت ما ایشان را دوست
 داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نبیگونه و ذکر طاعت غلبت
 نه ملک محبت را مجرب و یاد کرد از غلت و گفت مصیبت ما امر و بیشتر است از مصیبت
 اهل و وزخ بفرود اقیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرود اقیامت ثواب فوت خواهد شد
 و ما را امر و نفع و وقت مشاهد خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرقی کن میان این هر دو

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند بهشت
 رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق تعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی
 و هر که درین حدیث اهدا از نیجا خلاص نتواند یافت بروی و گفت از آن شیئی که گاه گاه
 بر مردم در آید بی سببی از اطلاق حق تعالی بود که مروج را سحلی شود و گفت اگر بنده در جمله
 عمر یک نفس بخالف حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطر قدس فرود آویزند
 چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی و زخ کرده و اگر در جمله عمر یک
 نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی
 کشف کرد و اندک آتش فرود می رسد و دوزخ بروی بهشت کرده و گفت هر که حاضر است اگر
 چیزی برای خود خست یار کند یا آتش مطالعه کند و اگر غایب است اگر احتیاج کند نرسد
 و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیازد اظهار رحمت بود و گفت بخت
 آن بود که آخرت را بدنیافروشد و گفت هر که این آمت بشنود که **وَلَا تَحْسَبَنَّ**
الَّذِينَ قَتَلُوا چگونه بجان با ختن بخلی کند و گفت **إِنَّا كَفَعْنَا لَكُمْ** پاداشن شریعت
 است و **إِنَّا كَفَعْنَا لَكُمْ** ام بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنهاست ارا به
 خرید است بهشت بدیگری مفروضید که بیع درست نبود و معا لیا بدیگری سودی نمی کند
 و گفت سه رتبت است یکی سوال و دیگری دعا و دیگری شناس سوال آنرا است که دنیا خواهد
 بود و آنرا است که عقبی خواهد و شناس آنرا است که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت
 سه قسم اند سخاوت وجود و اشیاء هر که حق را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت
 و هر که حق را بر دل خویش برگزیند صاحب جو است و هر که حق تعالی را بر جان خویش
 برگزیند صاحب اشیاء است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود و بوی گنگ
 بود و گفت بر شما باد که خد را کمینار صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای گوگان
 بود و ضولت ایشان چون ضولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که با ایشان

طلاق صحیح نیست و از ایشان کزیر و صبر نیست و گفت معنی **وَلَا تَحْلُمْنَا** اما لا طلاقه
 التما به نپناه خوشتن است از فراق و قطعیت و گفت تواضع تو انکاران مرد و ایشان را
 دیانت است و تواضع در و ایشان مر تو انکار از خیابت باشد و گفت چون ملائکه بر
 طالب علم را بر بخته اند اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب
 علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود و گفت مریدانست که کهنه و هیچ مراد و هوا
 نفس نطلبند که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هر که گفت
 زیرا که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مر سپهر گفت که در خواب دیدم
 که ترا قربان می باید کرد و گفت ای پدر اگر در خواب ز رفیق این در خواب ندیدی و گفت
 و دیدار در دنیا با سزا بود و در آخرت با بصارت نقل است که یکروز در دست درج
 سخن می گفت سایل گفت استدرج کدام بود گفت نشنیده که فلان کسی بعد بنه گاه
 بازمی برد نقل است که در آخر عمر جندان در درو دید آمد که هر شانه ها
 بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی بر آن
 بام روی با قباب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میخواستی
 در ملک و حکومت در هیچ جای اند و یکین شاق اینده یث یا فنی و در هیچ موضع از
 زیر و زبر شده کان این واقعه خبری یا فنی هم ازین جنس سخنهای گفتی تا آفتاب فرو
 شدی بعد از آن از بام فرود آمدی نقل است که سخن او در آخر عمر چنان
 بلند شد که فهم خلق بدان نرسید و طلاق شنیدن سخن وی نداشتند در آخر مجلس
 و عطا وی خلق اندک رفتندی چنانکه بنه و پشوده کس پیش نبودی چنانکه عبد الله
 انصاری گفت چون ابو علی وفاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است
 که او کعبه است عالی داشت که پیوسته می گفتی خداوند امراد کار موری کن و بجای
 برگشتی و گفت خداوند امراد سوگند کن که از تو بر من سبب بسیار لا فیه از دوام با این خلق

گناه کار و اگر البته مراد سواخواهی کرده باری در پیش این مجلسیان رسوا کردن منم
 در مرقع تصوفیان را با کفن و رکوه و عصائی بدست من ده که من شیوه صوفیان دوست
 دارم آنجا که مراد مرقع و رکوه و عصا بود یعنی از وادیهایی و درخ سرورده تا بعد از آن
 همیشه خوانند فراق تو میخورم و در آن وادیهها نوحه در تو میگویم و بر سر نوحه ساری پیش
 میگویم و ماتم باز مانند کی سونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحه در ذرف
 تو ام بود و گفت خداوند اما دیوان خود را بکجا سیاه کردیم تو موی ما را بر روزگار
 سفید کرده پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید
 کرده خود کن و گفت خداوند اهر که ترا بحق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه
 یقین بداند که ترا هرگز نیاید و گفت خداوند اگر قسم که بر رحمت و فضل خود مرا به نبشت فرود
 آوری و بدرجه عالی مرا برسانی اما آن حسرت که نقصه کردم در بندگی تو و بهتر ازین
 توانستم بود و نبودم هرگز از من بر نخرند نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری اوزار
 بعد از وفات بنحو اب دید پرسید که حق تعالی با تو چکر و گفت مراد داشت و هرگز
 که بدان اقرار آردم بیا مزید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم
 آن مراد خرق باز داشت تا آنجا که همه گوشت از روی من فرو نجات و آن گناه بود
 که در کودکی با مردی نگرسته بودم و در نظر من نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بنحو اب
 دید که عظیم مقرر بود و میگوید گفت ترا چه شده است مگر مراجعت با زبونیست
 میخواستی گفت علی آنا از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواستیم تا میان در بندم و عصا
 بر روی ایشان نیز نیم و میگویم گنبد و از غفلت نیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
 مانند ما در حسرت جا ویدانید که چنان دیگر می اورا بنحو اب دید و حال پرسید گفت
 هر عمل که کرده بودی از نیک و بد ذره بر من می شمرند پس گو که و غفور بر من فرود آمد و ما
 در محضرت اشت برمه الله علیه و السلام

در ذکر ابو علی محمد بن عبد الوهاب اشعری رحمه الله علیه

آن بر ورده اسرار آن خود کرده انوار آن معنی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی
 شیخ ابو علی ثقفی رحمه الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمزه و
 یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فقهی
 و علوم و احادیث مقدم علما عصر بود و دست از سبزه داشت و بعلم اهل تقوی
 مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمده و شانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت
 حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثه ثمانه نقل است که
 همسایه داشت که گویا باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و شکست
 و خون از وی روان شد اسحباب گفتند مگر پیش تا کمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه
 وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت حونی باز کن و پیش آن کبوتر
 باز بر او را بجوی تا بعد ازین با من چوب کبوتر میراند و سنگ نمیزارد و گفت
 روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بودند
 بر گرفته تا بکورستان پنجم نماز بروی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شمارا
 همسایگان نبود که مدد کردند گفتند بل اما این میت محنت بود و او را حقیقت
 داشتندی مرا روی رحم آمد و درمی چند و پاره کندم با ایشان دادم در آن شب
 بخواب دیدم که شخصی بیامد روی او چون ماه بود و جایی خوب پوشیده متبسمی
 کرد و گفت من آن محنتم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و
 گفت اگر حمله علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز فریاد مردان نرسد
 تا نفس زاری نیست نه با فرمان شیخی کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرگز
 ادب فرماید و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منتهیات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونت و رین او را خبر دهد و هیچ معاصی
 او صحیح نبود و در هیچ معامله ابوی نشاید کرد و گفت طبع دستی مدار کسی که راسش نگرانید باشد
 ادب مدار کسی که او را ادب ناموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و
 طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از نوایه نظر و صحبت ایشان و از رتبه
 ایشان و انواری که از فیض بدلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ
 صحیح بخیر از مکر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنت و بساط
 بود گویند: اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی اخلاص باطن دست
 اعمال ظاهر خشنه و گفت هیچ عمل مکند برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و
 بهیچ عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد جان
 باینده که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیم صدق
 سورت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دست از جمل و نور چشمت عظمت
 و گفت شغل و جمع دنیا چون روی کسی بنهد آفت است و چون دنیا روی آن کسی بگردد
 مر او را حسرتست و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت
 و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که بهیچ چیز از اجهه چیز با خرید بود و همه چیزها
 بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگاری در آید که بهیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش
 نباشد مگر خود را بر فراک منافقتی بندد و نعوذ بالله منها و الله اعلم بالصواب

شغل جمع

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمه الله علیه

آن سنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن گوهر علم آن بحر علم دوستدار
 شیخ ابو علی رودباری رحمه الله علیه از کمالان طریقت بود و از اهل فتوت و طریقت
 پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملات و کرامت و قرامت بزرگوار بود و در اصل

رودباری
و

از بعد او بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم کمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحیم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با
ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثمانمائه
نقل است که گفت اجتماع این طایفه بود و پراکنده شدن ایشان بشاگردت
هنوز و گفت در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم
تا باشد که حق تعالی بروی رحمت کند در کله چشم باز میگرد و گفت مرا ذلیل می بری میش
انگس که مرا عزیز کرده است کفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی مهبت گفت آری
مجان حق تعالی همه زنده اند ای بوعلی اگر فردا امر آب روی بود ترا روی دهم و گفت
هتی سلاهی و سواکس طهارت بنما بودم روزی در موضعی در میان آب بازده با
رفتم تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا ماندم در میان ریخته و خسته شدم که و صورت
نمی یافتم کفتم بار خدا و نذال العافیه یا تقنی آواز داد که العافیه فی العلم و گفت
تصوف آنست که صوفی صوفی پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا و بسند از دنیا
را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
گفت مرید که از پنج روزه که منعی نبالدا و با بازار ما به فرستاد تا که آسای کند و گفت
تصوف صفوت قربست بعد از که درت نعد و گفت تصوف معتکف بوست
بر در دست و سر بر آستانه در نهادن و از آنجا که شستن اگر صد بار بر آندت و گفت
تصوف عطای احرار است و گفت خوف و رحا و کوبال مرغذ چون مرغ با سید بالها
بایستد و چون کبکال نقصان پذیرد و کوبال ناقص شود و گفت چون دراز بر دو بمبازد
در جز شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی ترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهیچ محبوب خویش سبازی و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دست با ثبات با مفارقت تعطل و انکار و گفت مافع ترین یعنی آن

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و نادون حق تعالی را خرد و نماند و گرداند و خوف و ریاضا
 در دل تو ثابت کند و گفت جمیع سیر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر
 میگرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت
 چگونه اشیاء به و حاضر آیند و جمله بذات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء از و
 غایب شوند و جمله از و صفات او ظهور میکند سجانه مرآن خدا را که نه او را چیزی
 تواند آمدن و نزار و غایب تواند شدن گفت حق تعالی دوست دارد اهل محبت را
 از برای آنکه اهل محبت مراد او دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چنان
 تیزی ششیر بود اگر هیچگونه نجسم به و نرخت اضم و گفت کردید را و از ما زایل شود اسم
 جعوت است از ما ساقط کرد و یعنی از نده نامانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه کردید
 بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فریضه کرد و بر اولیایین
 کردن احادیث مقامات تا چشم اغیار بر آن نغفده و کس از آنه بند و نماند و گفت
 هر که در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهانند و گفت
 چون دل خالی گردد از حجب دنیا و ریاست در وی حکمت پیدا یابد و انفس خدمت و آ
 روح مکاشفت پیدا یابد و بعد ازین سه خیره پیدا یابد و دیدن ضمایع او و مطالع
 سر ابر او و معاطه حقایق او و گفت من را نسیم که از سماع سر سه خلاص یابد از
 بسیاری آفت آن و گفت آفت از سینه خیزد و یکی بیماری طبیعت و دوم
 ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شهیت
 خورد نیست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و
 گفتن و فساد صحبت آنست که متاع هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از جنایات
 نفس با نعمتی که موجب شکر بود یا نعمتی که موجب ذکر بود یا نعمتی که موجب سب بود یا نعمتی
 که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را و غلظی بود و اعتدال جیاست و فاضله است

۲
بیماری

۳
بیماری

احوال بدین حیاست از حق و گفت وجد در سماع محک شفت اسرار است بشاهد مجبوب
و گفت طریق مسان صفت و موصوفت پس هر که نظر کند بصفت مجبوب بود و هر که
نظر کند بموصوف نظر نماید و گفت قبض اول آستانه فاست و لبث اول آستانه
بفاست و گفت مریدان بود که هیچ نخواهد خود جز آنکه حق تعالی مراد را خواسته باشد و
جو افراد آنا شد که هیچ چیز نخواهد از گوین غیر حق تعالی و گفت ابتلائی نیست که در ان بمشینی با
ما اهلانت نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش
نهاده بود چشم باز کرده و گفت درهای آسمان باز کرده اند و پستها بسیار شده اند و بر ما
جلوه می کنند و فرشتگان ندای کنند که ما ترا بجای می رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذاشته
و حوریان بهشت بهشت شمارهای کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل نامی گوید
که **مَحْتَجَاتُ لَا أَنْظُرُ إِلَيْهِ خَيْرٌ كَ عَسَىٰ دَرَاؤِدُ أَنْتَظَرُ** کاری بسردیم برک آن
نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابو الحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی ابقی و قافی عصمت آن نقطه دایره حکمت آن مجرم
صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در
احوال و تحقیق و عبارت و اشارت بکمال بود و وصل می در بصره بود اما در بغداد وطن
داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدى و سبعین و ثلثمائة نقلست که
گفت صوفی آن باشد که از جمله کائنات آرام وی جز بر حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ
چیز نیساید و تفویض کنی امور خود حق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را مقصد القای
ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت و هفت
استاده بود بیشتر احوال از خراسان بسته بود بچهار در میان پیران حرم سخن بگفت که خاطر

علم
ان

ایشان رنجند و از حرم بیرون کردند گفتند چون دو نوبت و شبها پیر در حرم باشند تو که
 باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در بار گفت آن جوان خراسانی اگر بعد از این
 بیاید زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد بیغداد آمد بکلمه گفتی که داشت بدین
 شیخ شد در بان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نکارم
 چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بهیوش شد بعد از آن بر در که می بود تا روزی که شیخ
 بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفت است باید که بروم و
 بشهر طرسوس و یکسال خاک بانی کنی و در شب بویرانها روی و بنابر مشغول باشی
 و باید که یکساعت خواب کنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند انما گفت
 فرمان بردارم و غم روم کرد جامه ناز بر کشید و گم نیاز بر میان بست چنانچه
 شیخ او را فرموده بود یکسال خاک بانی کرد بعد از آن غم خدمت شیخ کرد چون به
 بغداد رسید بدرخانقاها شد شیخ بتعمیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت ما
 احمد انت و لدی و قره عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و غم مگر کرد
 تا حجتی دیگر بگذرد چون بکه رسید پیران که استقبال کردند و گفتند انت و لداه و
 قره عیناه و نواخت بسیار کردند و گفت سحر گاهی در مناجات گفتی الهی من از تو دور
 همه احوال راضی ام تواز من راضی هستی نه آید که ای کذاب اگر تواز ما راضی بودی
 طلب رضاء مانکردی و گفت مرا و دهائی است از حالت جوانی باز که اگر یک
 ورد فرود گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلهای صاحب دکان
 دل من بر همه دلهای راجح آمد نگاه کردم در غممه صاحب غمی غم من بر تو غم زرت
 آید پس گفت من کان یوید العزاة فلا العزاة جمعیا و گفت احوال ما خوب
 شیخ خیر است رفع حدث و اثبات قدم و سحر او طمان و مغارقت احوال و تسکین
 آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب شیخ

باشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارد همه مخالفت و
 عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسیدن از وی همه
 مواهقت و محبت آید و گفت تا بیخ آنکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بزاری
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نکر دانی نیابح حکمت اقر
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف
 بر این او را تکذیب کند و گفت در حال مشابهت یک ساعت نشستن مانند شیشه
 تفکر بهتر و نافضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را
 پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از و پرسیدند از
 علامتی نغره بزد و گفت اگر درین روز کار سخمی روی او بودی از ملائین بودی و
 گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند پیش خود او را تشنگی بیش
 بود و گفت حکیم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان
 است که سماع حکیم باشد سماع متصل باشد چنانچه پوسته منقطع نکرده
 گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز با سر آن نرود و چون
 روی فراحت تعالی کرد روی باز نکرده و حادثه را در او اثر نماند و گفت صوفی آنست
 که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نبیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که در
 وجود است و صفات او حجاب است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و گفت تصوف صفای دل است از که درت مخالفت و گفت نام او
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی
 ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نبینند و جز از وی سخن نگویند
 رحمه الله علیه
 والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید بن سالم المغربي قدس الله روحه

دقایق

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بسینده نوار حقایق آن اندیشه
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمه الله علیه از کبار
ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آستی بود و در انواع
علم حظری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ گنارادیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس منشا آذیشان نداشت و در صحبت حکم
فراست و قوت بصیرت و سیاست فظیره بود نقلست که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار
بود که وقت جوانی مکرامل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
و ثمانه نقلست که در اول حال بیست سال عولت کرد در بیابانها و صحراها
که در آنست حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بر
که اخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان کجبت
بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس غم مگر کرد مشایخ حرم بفرست
بدانستند و با استقبال وی بیرون رفتند و بر آفاق بصورت مبدل شده در حالی
که جز مرق خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال بدین
صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگو
تا چارفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت شکر دیدم و
نومیدی دیدم و بجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بر من باخرد دست من بعرق نرسید
نه آید که یا ابو عثمان که در فرج میگرد و در خیال مستی می باش تا اصل بریدن کارست و بجز
تقیق در دست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت صحیح

و سر کنند که تو انصاف جمله بادی نقل است که گفت مراد بادی مجاهده حال
 چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان بزیر انداختندی و دست تو در آسمانی از
 آنکه مرا طعام باستی خوردی از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
 من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه رنجها سخت
 بودی و در حالت ذکر بر من خیر بانی میرفت که نزدیک و بیکران گرامت بودی لیکن
 بر من سخت تر از گناه کبیره آدمی و خواستی تا مرا هرگز خواب نماند تا از ذکر باز نمانم پس
 خیلی ساختمی و بر سر منکی لغزان که مقدار بقدم بودی و بزیر آن سنگ وادی
 بودی بغایت فرود که اگر از آنجا بغیاد می ریزه ریزه گشتمی بر سر من سنگ نشستمی
 تا خوابم نبرد و از بیم فرود آمدن و وقت بودی که مرا خواب بر روی تر چنین سنگ خود
 معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بد شواری تو انستی نشست و گفت در شب عید
 با ابو الفوارس بودم و وی نجفت در خاطر من این که نشت که اگر مار روغن کا و بودی
 دوستان را فلان خیر ساختمی پس ابو الفوارس در میان خواب می گفت بسند از این
 روغن کا و از دست سه ما بر سچین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان
 در خواب دیدم که ما حمایه موضع عالی بودیم و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی بر من
 دیدن و در لهما پر هیت گشته بود تو در میان آن جمع بودی تا در دست تو روغن کا و بودی
 من تر گشتمی که بسند از این روغن کا و نقل است که مردی پیش شیخ
 آمد و ما خود اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواهی شیخ گفت پند نه نیست آنکه فرامی
 ستائیم آرزوی دیگر خواهیم سوالی دیگر کنیم نقل است که ابو عمر در حاجت
 گفت روز کاری دراز مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر تو انستی کردی
 در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمر در حقیقت با ابو عثمان رح از ما بازماند
 و چند با ابو عثمان رح مشغول باشید و پشت به حضرت انکند روز دیگر با اصحاب شیخ

گفتم که من خوانی عجب دیدم چون گفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین
 خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ کوخنده یا نه شیخ
 بتخیل مای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید با آنچه گفتم روی
 از ابو عثمان بگردانید و حق را باشد و مرا تفرقه پیش ازین نه هید نقل است که
 امام ابو بکر بنوری گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
 بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بیغدا آمد و عقما در دست کردم که او پیش
 از حیت پس بکتوبی نوشتم شبانچ که که من در بغداد و تبارذکی مسلمان شدم نقلست
 که یک روز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است بگو که
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود بگوئی گفت بگویم که بر آن
 حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن می گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه
 آب بر می کشید و از جریخ آواز می آمد گفت ما عبد الرحمن می دانم که این پسر خ چه
 میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی سماع کند و او را آواز
 مرغان و جنین در ختما و آواز باد و آواز سماع نبود او در دعوی سماع دروغ
 زنت گفت چون بنده بحقیقت ذکر شود چون در یابی بود که از وجوب میامیر و جبرایی
 بحکم خداوند و همه کوزا به بنید بان نور که او را بود چنانکه در همه کون بخت بود
 بدانند و به بنید و حقیقت تو جید اینجام تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد
 که نیست شود و مرکب آرزو بود از آنکه طاقت خشین آن حلاوت نه دارد
 نقل است که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خوشتر است
 از خلوت بیرون انداخت و بگر بخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذکر با علم خویش
 بیامیزد و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
 میکند و بدین مصداق غیرت سر آن همه خیال بر میگرد که و راسی این همه حق تعالی است

و گفت هرگز آنس وی معرفت و ذکر حق تعالی بود مرک آن انس و پیرا و پیران نخبه بلکه صده
 چندان آنس در راحت زیادت شود از آنکه اسباب شورید ه از زمان رخسار رود
 محبت صرف ماند و گفت بنجاب اعظم رفیع دلیل و آنچه است یکی نبوت و صحیث
 نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون صریح
 مانده است در اهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار در عوض حسن و صفا
 غریز و انم بدل کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانت پس ای بیچاره چه آورده ترا که این
 زندگانی اندک بهار در بهای فسراق دایم کردی آخراز چاقا و این با جو اندوی بدین
 تا جایگاهی و گفت هر که خلوت بر محبت اختیار کند باید که از یاد کرد بمه شیا دل وی خالی
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از نصای خداوند تعالی و از همه
 مطالب نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت در ابد و پاک
 بود و گفت بیچسب مقامات خواص نرسد تا چیزی از اداب نفوس در پا صفت بزرگ
 باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی کنجا ه کاری سقر آمده است و
 مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
 بردارد و صحبت تو انکار اختیار کند حق تعالی دل وی مرک و کوری مبتلا کند و گفت
 هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشیره و شہوت نفس هرگز فلاح نیابد و او درین
 بیخ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که با حوال خلق مشغول شد حال خویش
 تصایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل خیانت کسی را فرما یند این درخت
 از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیایم
 بعد از آن برکنم و هر چند که تو قیف میکند درخت قوی تر او و ضعیف تر می شود و بر کنیدن
 دشوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شہوت و مراد
 نفس خویش بکند که سفر غیبت و غیبت آنست و مؤمن را در او نیست که پیش بیخ محکم

خود را ذلیل گردانده و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دل‌های خیل
 را دور روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی
 عالم ملکوت آنکاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردان این
 روی دیگر نیز با آن روی کرد تا چنان شود که مرا و از هر دو هزار عالم خبر نبود و عکس
 آن حقایق را که ضعیف و نورا است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از
 نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شدند که در سیر ایض و نوافل حلال آوردند
 و گفت نیکی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه
 او را بود طمع کنجی و بجای وی تحمل کنی و عذروی قبول کنی و انصاف او بدی از انصاف نطلبی
 و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از و توبه و سب بسیار و بزرگ شماری
 و هر چه از تو بد و در سده حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان از امتلا
 کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
 جوارحت و ریخت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
 و از برای ایست که محقق نکرد و مخلص را خلاص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و علم
 مفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
 بر مرکب رجائیت نشیند گاهل شود یکبارگی و از کار فروماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن
 و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهد امر و گفت شکر
 شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است
 در رض خلائق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در
 حال راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت غار
 بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب برسند و گفت مرد ربانی در
 چنگ و زنجار چیزی خورد و مرد صمدانی در پشت آرد و زنجار چیزی خورد و گفت هر که ایمان بود با او

او از او بیابود و گفت او بیابا مشهور بود اما مفتون بنود نقل است که چون رنجور شد
 طبیب آوردند گفت مثل اطباء ما من هیچ مثل برادران یوسف است که یوسف را
 پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیری میکردند یعنی تدبیر خلق
 نیز از تقدیر قدرست و در وقت وفات سماع طلبیده و در آن سماع وفات کرد
 رحمة اللہ علیہ رحمہ سعید

در ذکر ابو العباس نها و ندی رحمة اللہ علیہ

آن محترم روزگار آن محترم برهنه کار آن کعبه مروت آن قلبه فطرت آن اساس
 خردمندگی شیخ وقت ابو العباس نها و ندی رحمة اللہ علیہ یکا فیه عهد بود و معتبر
 مسایخ و در تکمین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم کفایت
 در ابتداء ریاضت و از ده سال علی الدوام سر بر کبریا سر و بردم تا یک
 گوشه و لم بمن نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت
 ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا بمن باز
 گذارد تا من خود ببینم که من چه حرم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت
 با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقرا اول تصویفست و گفت تصویف
 پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران نقلست که کسی از
 دی دعاسی طلبید گفت خدای تعالی مرکی خوشت بدهد و نقل است که شیخ کلان
 دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نکوفتی و هر که نخست پیش وی آمدی
 یک درم بوی دادی و یک درم بنان دادی و در زاویه بادریشی دیگر بجا بر روی آنگاه
 از پی کلابی دیگر فراشدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود
 چنانکه زکات دادن بروی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بجز دهتمت

بر کس که دلت قرار گیرد آن مرید بر رفت در راه نابسامانی را دید برهنه و مضطرب
 درست زر بزرگ بوی داد و اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذاشت آن نابسامانی
 دید که با نابسامانی دیگر میگفت که دیر در شخصی دستی ز زمین داد و دوش بخرامات
 شدم و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشید مضطرب
 شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکم برود داد و گفت
 بیرون رود هر کس که اول پیش آیدت برودده و آن درم از کسب کلاه و دخن بود
 چون بیرون رفت تخت علوی را دید در راه و آن درم برود داد چون علوی بر
 آن مرید از پی او بر رفت علوی بخواب رفت و کبکی مرده از زبردان بر آورد و
 بینداخت مرید مرعلو بر گفت بخدای که حال خود با من بگویی گفت بهجت روز
 است تا من و عیال و فرزندان بیخ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا
 نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطراب برداشتم تا پیش عیال
 و طعام سازند چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بسند حتم مرید بخت
 باند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بقین بدان که چون تو
 معامله با عوامان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابسامانی در خرامات خمر خورد و بچشم
 من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردان خود
 خلاص یابد و بجا اضطراب بخورد نقل است که ترسانی دروم حکایت فرات
 شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت
 و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد
 شیخ مردی تند با غرّت بود گفت ای یگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا
 از آنجا بازگشت و بخانقاه شیخ ابی العباس نهاد و نودی آمد و نرول کرد شیخ وی را بیخ
 نگفت پس چهار ماه آنجا تمام کرد و با درویشان و صنو میساخت و نماز بصورت

میکرد و بعد از آن عزم کرد تا برود و شیخ گفت چون حق مان و نمک افتاده است جوانمردی
 نباشد که بیکانه بیایم و بیکانه بیرون روی پس آن ترسار صدق مسلمان شد و
 در خدمت شیخ مقام کرد و در مابینت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
 شیخ پیشست

در ذکر ابو عمر و ابراهیم الرحاجی علیهما السلام

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت
 و ریاضت و کرامت شامی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ
 چند رادیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان که مرورفت او بود و در مکه مجاور
 شد و هماغها وفات کرد در سنه احدی و شامین و ثلثاً رحمه الله علیه و او را
 نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند
 شیخ مرآة القاسم گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آن
 بایکد شنویم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمر گفت اگر در سماع یک حرکت
 کرده آید که تو ایتم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد و الله اعلم
 بالصواب قدس سره

در ذکر ابو الحسن صابغ قدس الله سره

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سینه کوه
 صدق آن ازهر دوگون فارغ شیخ ابو الحسن الصابغ رحمه الله علیه کجانه روزگار
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان

سخنی گفتی بیچاکس را نورانی تر از ابو یعقوب روح نرجوری ندیدم و بزرگ ممت تر از ابو الحسن صانع
 نقل است که مشا درم دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و در آن
 سروی که کسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت استبداد
 چگونه توان کردن از صفات کسی که او را مثل باشد را آنچه او را مثل نباشد و گفت هر
 شاه حق تعالی بودست در کل احوال و عجز است از گذار و شکر نعمتها از جمله وجود و نیز استبداد
 از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و از او پرسیدند که صفت بر چیست گفت است
 که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحمت و ضاقت علیهم
 انفسهم زمین با بسط و فراخای خود تنگ است بر مردمان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها
 ایشان که در جهانی نمی طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آنش شوق که محبوب دارند
 تنگ میکنند بیشتر و خوشتر از تنگ اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خویشین را هلاک
 کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بافتاد و چش
 و صفات نفس حاصل شود و خاصتن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه
 نفس را در آن مدخلی پیدا آید از که درت منی نصفه آزارتابه کند و گفت تنها و اهل
 از فساد طبع است و الله اعلم

در ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رحمه الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بچینه سوخته آن فسرده
 افرودخته آن بنده عالم آزادی طلب وقت ابوالقاسم نصر آبادی رحمه الله علیه
 سخت بزرگوار بود در غلو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود و نزدیک جمله
 اصحاب و کما نزهت بود در عهد خویش و مشا را الله در انواع علوم خاصه در علم احادیث
 و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت بوقت نظری ماملی عظیم داشت و سوری و شوقی

بغایت داشتاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و در دوازدهم شهریور
 یافته و بسی مشایخ را دیده و به عکس را از متاخران آنوقت در تحقیق عبادت آن مرد نبود
 که او را در دروغ و مجاهده و تقوی و مشایخ و بی همتا بود و بکمال مجاورت و در آرزویش بود
 که در سبب آنکه چندان شوق و محبت و حریت بر او غالب شده بود که یک روز از ازتقی
 بر میان بسته کرد کشش که او که بران طواف میکرد گفتند آخر این طاف گفت در کار
 خویش کاریگشته ام بسیاری بکعبه حستم نیا فرم اکنون بدختم میجویم باشد که بوسی شنوم که چنان
 فرزندمانده ام که ندانم که چگونه نقل است که روزی نزد یک جوهری شد گفت
 نماند که به تا فاعلی خرم جوهری گفت ناخوشی کن دیگر باره فرزند و گفت ناچار میاید
 واد گفت زشتی کن دیگر باره فرزند و هر بار جوهری دیگری او را میسر نمایند که یک ذره او
 از آنچه بود متغیر نشد باز بسین او را آخر جوهری تو که از برای نماند چندین جفا عمل
 کنی و از جای نشوی نصر آبادی گفت آنکه در ویشان را چه جای از جای شدن بود که
 چیزهای برای شان در آید که گوهر تواند کشد اگر گاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید جوهری
 مسلمان شد گفت که یک روز بکعبه خلقی را دیده که در طواف مشغول گشته
 بودند و با یکدیگر سخن میکنند بازه آتش و هنرم بیاید او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت
 کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بجای پر دازند نقل است که یک روز در حرم
 بادی محیبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از ما در قفس میکرد شیخ را خوش آمد
 بخت و دامن پرده بردست گرفت و گفت بلیت گفت ای رعنا عروس
 سر فرار در میان که بنشسته بنواز و خوشی را چون عروس جلوه داده و در جهان
 خلق را در زیر هر مغیلان مشکلی و گرام گشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بستی گفت مرا
 نعمتا و بار عیب می گفت نقل است که بنما دج بر تو کل کرده بود و تو در فرشت
 در که سکی بدت نشد و کرسنه وضعیف شده و شیخ هیچ ندانست آواز داد که که بنمیزد چنان حج بیکنان

در این

نمود

شخصی از وی بخرد و گواه بر گرفت شیخ آن کرده نمان بدان سبک داد صاحب واقعه کار در
 در گذشته آن بدید و آمد و شیخ پیشی محکم نزد و گفت ای احسن پند هستی که کاری کردی که بتی
 حج بیک نمان بدادی و پدرت شست بهشت بدو کندم فروخت که درین یک نمان
 از آن دانها هزار بیش باشد شیخ این شنید از خجالت بکوشه رفت و سر خود در کش
 نفیست که یکبار بر جبل الرحمة تپ گرفتش سخت و کرامتی عظیم بود چنانکه کرامتی
 حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود بیالین شیخ آمد او را دید
 که ما گرفتار آمده و تپت سخت گرفته گفت شیخ این حاجت داری گفت شرتی آب سرد
 می باید مردم که این بشنید حیران فرمودند و دانست که این هرگز در کرامتی عرب که از زیر
 بکار دستوان یافت از آنجا بازگشت و درین اندیشه میرفت انانسی در دست چون باره
 بر رفت پسری میخ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است
 آن ژاله در پیش آمد و جمع میشد و مرد در آنجا میگرد تا بر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از
 کجا آوردی چنین کرامتی مرد واقعه گرفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این
 کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی و آب سردت میاید
 با تش کرم نسازی گفت معصوم حاصل شد باز کرده آن آب بر که از آن آب نخواهم
 خوردن آب نخورد آن مرد آب سرد و گفت در ماده میرفتم وقتی بر قوی ضعیف کستم و نوسه
 شدم و روز بود که نگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که نسکفکیم انگشت تویی
 دل کستم و قوی در من پیدا آمد نقل است که وقتی در خلوتی بودی بر او نید کردند که ترا
 این دلیری در ستوری که داد که چندین لافهای شکر فیزی از حضرت او دعویهای بر
 میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو کاریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد که خاوند اگر تو
 حکم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی کردن
 پای خود باز نخواهم کشیدن از حضرت نداد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزارت خا

موسی علیه السلام شدم از یک ذره خاک او صریح می شنودم که ارنی و کنفت
 یک روز نمکه می گذاشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طلبید خواستم که الحمد بخوانم و دم
 بروا فلنم کنی از شکم او آواز داد که مگذار این سنگ را که دشمن اهل البیت است
 نقلست که یک روز مجلس میگفت جوانی بمجلس درآمد ربانی بود تیری از کمان شیخ
 برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید
 رنگ رویش برفته بوده والده گفت نذارم مگر رنجی بتورسد گفت خاموش که کار از آن
 در گذشت درین خانه می شوم چون ساعتی برآمد جمالی دو سته سار و تا مرا بر گیرند و جان
 بزند و سیر بهم مرده شوی ده و قنای من بگور کن و زخمه رباب بچشم من بر و برو بگو
 که همچنانکه رستی همچنان مردی ازین بگفت و در خانه رفت و جان بدو نقل سنت
 که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بر مجلس تو می آید شیخ آن سخن
 بشنود هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در ای و شیخ صرفت
 یکی از آن قوم گفت انیک علی شیخ ملامت کنند و گفت پایش در گردن خود کن و او را
 با سراسی خویش بر چاره بنود جهان کرده یک روز چون علی بیاید و در پایی شیخ افتاده و تو
 کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی آید که تو در میان دوستی
 یکی نسبت به موسی علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون آدم نسبت کردی در میان دین
 این شهوتها و مواضع افتد اما قادی که نسبت طبیعتی قیمت بود و چون بحق نسبت
 کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن نسبت یافت شریعت بود
 و این نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم
 تغییر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند مجلس این بود که گویند با عبادی لا خوف علیکم
 الیوم و لا اتمم تحریفون و گفتن برای کران حق تعالی را بر نتوانند داشت الا با کران حق
 قال التی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افراسایر کتبهن جمیعاً گفت

هر کس نسبت خویش با حق تعالی درست کرد و اندک نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه
 شیطان و گفت هر که کمنت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر است بود
 که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق علم بر خدا
 فاسد گردد و اندام هر که دلالت کند ایشانرا بسرو حیات راه نماید شان بزندگی و گفت
 که راه نشد در زیرا هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که بانها سرایت کند و
 گفت چون ترا چیزی بد آمد از حق تعالی تا به بیست و دو فرخ باز نگروی چون از آن حال
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورده گفت هر که در عطارا غیب بود
 او را مقدار می بود و آنکه در معطی را غیب بود غریز است و گفت عبادات اطلب صبح
 و عشاء تقصیرات نزدیک است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت معرفت
 امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هر که موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
 داد و هیچ حال بعد از آن بر مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
 خرداوند گفتند و عسی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله صطفى
 آدم و گفت اصحاب کعب را بدان جو اندان خوانند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
 و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست فکر بد و گفت اشاک دلت
 میکنند از و میکنند که بر و هیچ دلیل نیست جز او و گفت متابعت سنت معرفت
 توان یافت و ما دای فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان
 یافت و گفت هر که آداب نفس نبود ما داب نتواند رسید و هر که آداب دل نبود چگونه
 با داب سر نتواند رسید و هر که آداب روح نبود چگونه محفل قرب نتواند رسید بلکه او را چگونه
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود و گفت
 آداب و امین بود و سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زمان می نشینند و میکنند
 ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از بر نگیرد

برنجیزه و حلال و حرام را حساب بود و دلبری نکند بر شیئها الا آنکه از حرمت و اعراض
 کرده باشد و گفت کار راستا دست بر کتاب و سنت و دست بدشتن از مواعیت
 و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر او را مداومت کردن و خصمت
 نداشتن و تاویل ناکردن گفتند از آنچه میرزا بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در
 بازمانده کی از آن هست و حسرت نماند گفتند که امانت تو چیست گفت آنکه مرا از
 نصر آبا و بنی شاپور شوریده کردند و بر شلی نداشتند تا مهر سال و دو سه هزار آدمی بسبب
 من بجای رسد و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنکه من از من مسرف و
 آیم و این سخن دیگر گویم که خود را انزای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پند
 از ماسوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوید و لیکن در آن می
 سوزم و گفت محبت بیرون نیاید نسبت از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که
 موجب او از خون بر بایندن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت
 محایم اند با حق برستی که اگر یک کام پیش نهند جمله غرق شوند و اگر قدر پس نهند موجب کژ
 و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون
 کند و گفت قریب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کلمات از او است و گفت راحت
 ظرفیت پر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعت و گفت هر که
 دل یابد بر بركات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد بر بركات آن پدید رود و گفت
 از ندان تو منت چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر گجا که خواهی رو و گفت بسیار
 کرد جهان کسبتم و این حدیث جسم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در دل نفس گفت
 اول تذکره باشد بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و همگی را
 مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر مانده قرار و گفت
 هر که خواهد که محل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و از اطوار

قو

در

کند و گفت اشارت از غومات طبع است که سهر فادین بود بر آنکه از اینهمان وارد با اشارت
 ظاهر شود و گفت مروت شامی از فوت است و آن بر کشتن است از هر دو عالم و هر چه در دست
 و گفت تصوف نورسیت از حق که دلالت کند بر حق و خاطر سیت از او که اشارت کند
 به و و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
 نماید و گفت خون زاهدان نکاه پشتمن و خون عارفان برنجتند نقل است
 پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن کبرند و در
 بهشت آفتابند بی حساب و بقیع آن جمله است مگر حکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی
 بقیع کوری فرسوده بود برای خود ما و از ایجاد فن کنند و آن کورگاه را گوش میداشت
 شیخ ابو القاسم نصر آبادی بد و گفت مگر کسی که خود را هم اینجا کوری فروده بود شبی بخوابم دیدم
 که جنازه ها بهوانی بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این کورستان
 نبود که اورا ایجاد فن کنند و از اینجا بر که نند بجای دیگر برند و هر که اجاسی دیگر دفن کنند که او
 اهل این کورستان بود او را بد اینجا باز آرد این جنازه ها که می برند و می آرند آنست پس گفت
 ای ابو عثمان بر خضر که این کور که تو فروده مراد آن فن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور
 خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک غیاری بهشت پس چنان افتاد که او را از اینجا
 بیره ن کردند بغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بیاست رفت از آنجا بری آمد و
 سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر حیره در خاکست آنجا
 که جنازه ها می بردند و می آوردند لیکن کسی دیگر دیده است نه شیخ نصر آبادی و روایات
 مختلف است نقل است که استاد اسحق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد
 نراسان بود و شیخ نصر آبادی ما و او را کوردی که با استاد با حدیث مرگ کجا افتاده
 حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم راه فوات نزدیک رسد
 یکی از نیشاپور بر سر وی بود و گفت چون به نیشاپور بازرسی استاد اسحق را بگویی که نصر آبادی

ن
مکمل است

ن
زیر

ن
نقد

میکویید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون وفات
 کرد او را در آن کوره که شیخ ابو عثمان فرموده بود و دفن کردند بعد از آن نحو آبش میدند گفتند حق
 سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت ما من عتاب نکرد و چنانکه چهاران و بزرگواران کنند اما ندانند
 که ای ابو اقسیم پس از وصال انفصال کفتم نه ناز و اجمال لاجرم چون مراد لحد نهادند با
 رسیدم رحم الله علیه

در ذکر ابو الفضل حسن حسنی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیری خلل آن سوجن تحب
 الوطن بی وقت ابو الفضل حسن حسنی رحمه الله علیه یکانه روز کار بود و لطیف زمان جهان
 بود و در تقوی و محبت و معنی و قنوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
 از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انکشت نمای بود و مولد او از حسنی بود و پیر
 شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنند تا ما
 کج رویم بسرخاک و آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و هر هر یک که شیخ ابو سعید را
 بودی و اندیش حج تطوع کردی او را بسرخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زبانت کن
 تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند که این همه دولت از کجا باقی گفت
 بر کنار جوی آب میرقم میر ابو الفضل از آنجانب دیگر معرفت چشمش بر من افتاد همان دولت
 از آنجاست اما نه حرامی نقل کرده است که کودکی بودم محبتی رفتم بودم از محبت طلب
 توست بر درختی شدم که مگانه و شاخ آن میزدم میر ابو الفضل بدان گوی برگذشت من بر
 درخت بودم مانند بیج شک میزدم که از خود غایب است و بدل حاجی حکم انبساط سر
 بر آورد و گفت بار خدا تا یک سال پیش است تا تو مراد انخی زردادی که موسی سر باز
 کنم باد و تسان چنین گفتم در حال همه انصاف و اوراق درختان زرین دیدم

اینجا گفت عجب کاری نمه تعرض با اعراض است کتایش دل را با تو سخن نتوان گفت
 نقل است که در سرخس جوانی بود و الگشته نماز نمیکرد و گفتند چرا نماز نمیگفت
 آب کجاست و تشنگی گرفتند و سرچاه بردند و دلو بردند و نمودند سیزده شانه ریز دست
 در وی زده بود که بخنند بر او افضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شعر است
 نقل است که یکروز تقمان سرخس نزدیک پیر ابو افضل آمد و او دید جزوی در دست
 گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چینه که تو در ترک این میجویی گفت پس این خلاف
 چراست گفت خلاف تو میبینی که این میتری که میجویی از شیشی و از شیشی میگری تا غلام
 بر خیزد بدانی که من و تو چه میطلبیم نقل است که یکی مثل ابو افضل آمد گفت دوش ترا
 بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموشی که آن خواب خود را دیدی که
 ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا يموت ابدا شیخ ابو سعید گفت حسرت
 شدم پیر ابو افضل گفت تا شب در آید که پرده سرش بود شب در آمد گفت تو قاری
 باش تا من مذکور باشم من بچشم و بچوئه بر خواندم او مقصد تفسیر کرد که مگر ننود و یکی به
 یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد و گفت شب رفت و ما هنوز نمانده و شب دی نمانفته
 شعر شب رفت و حدیث ما پایان نرسد شب را چونکه حدیث ما بود در
 شیخ ابو سعید گفت از او پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتی سر سر چیست گفت هم تو او را
 گفتند و عاشری کن که باران نمیبارد و گفت باران شب برقی بزرگ آید گفتند چو در
 گفت ترینه و اخردم یعنی من قطبم چون من خنک شد م همه جهان که بر من میگرد و خنک شود
 و گفت که دعائی کن برای این سلطان تا مگر به بشود ساعتی اندیش کرد آنجا گفت بس
 خردم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان ببینید و گفت از ماضی یاد کنید و مستقبل را انتظار
 کنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت و تو چیرا است حسن افتقار بخدای و
 این اصول عبودیت است و حسن اقتدار کردن بر رسول خدای و این آن است که نفس را

در هیچ نصیب و راحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خاک گنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گنم که مراد جوار چنان قوم در خاک گنند بر بالای آن تل خواهم که در آن جایکه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مراد در خاک گنند که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بشیر آب لشکان را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد و هر چه باشد

علیه

در ذکر ابوالعاس السیاری رحمه الله

علیه

آن قبله امانت آن کعبه و بابت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابوالعاس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم بعلم شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اطراف قوم بود و اول کسیکه در مروج سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مروج عیاشی را در جاه و قبول بر اهل و بیت او تقدّم نمودی و از بد میراث بسیار منت جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موسی داشت از آن حضرت پیغام صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی برکات آن ویرا تو به داد و ما تو بکرم واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شدار متصفو که آن طایفه را ستیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغز می میگردد گفت پامی می مالی که هرگز در معصیت کامی زفته است

نقاست که بکوز بدردگان بقالی رفته ما جو زفر و سیم باد بقال شاکر در آن گفت که جو زهر کنزین شیخ گفت هرگز جو زفر و شی شاکر در این وصیت کنی گفت نه

رحمة الله

لیکن از بر علم تو میگویم گفت من علم خود بتفاوت میان دو چیز ندانم و ترک گرفت
 نقل است که او را بجهت منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت
 حق تعالی آن بر او سمحیل گردانید و سخن او ست که چگونه راه تو ان بر او برک گناه و آن
 لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص تو ان یافت از چیزی که بقضای تو نوشته بود
 نقل است که بعضی از حکما ویر گفتند معاش تو از کجا است گفت از زد یک آنکه
 تنگ گرداند معاش را هر آنکه خواهد بی غلغله و فراخ گذر روزی آنرا که خواهد بی غلغله و گفت
 تاریکی طمع مانع نور مشایخ است و گفت هر که ایمان بنده راست نه بایستد تا صبر کند
 بر ذل همچنانکه صبر کند بر غم و گفت هر که کجا دارد دل خویش با خدای غم و جل بصدق هدای تعالی علم
 و حکمت بر زبان آورد و ان گرداند و گفت خطره استیاری است و وسوسه اولیا را و ذکر
 عوام را و غم فراق را و گفت حق تعالی بر بنکویی نظریه بنده کند غایب گرداندش در
 حال از مکر و بی که هست و چون نظریه چشم کند بر و حالتی پیدا راز وحشت که هر که بود از
 بگریزد و گفت سخن نکفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و کسی پرسید که معرفت چیست
 گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نگذرد
 یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فرو ن می شود و
 بزرگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید بر خاست و بزرگ عدد شد اینجا
 همه توحید باز فرو شود و بزرگ احد میگرد و گفت گفت که سمعاً و بصراً الحمد
 و گفت هیچ غافل را در مشایخ لذت نباشد زیرا که مشایخ حق فناست که اندر وی گذر
 نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که را هر چه دینی است
 افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شریع و از
 منایهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر تو کند باشد که است
 و استدراج هر چه بر تو بار و در امت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر

هر چه
 میکند

رو بودی بی قرآن بدین بیت رو بودی بیت اتمنی علی الزمان محالاً
 آن بودی فی الحیوة طلعت حو معنی آن است که از زمانه مجالی می خواهم که در همه عمر خود آزاد
 مردی به بنم نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تاروی
 پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید همچنان کردند و امروز کورا و مبر و طاهر است
 و خلق سجا جت خوشتر آنجا روند و مهات آنجا خواهند که
 بحر تسبب و الله علم بالصواب و اللیلج
 و المآب فقط

بعد الحمد و المنه که درین او ان سعادت تو امان بمن توفیق خلاق دو جهان حدیقه هدایت
 عنوان و نمیغه فلاحت تسبیحان فی ذکر احوال الاصفیاء و الاقرب الی الله تعالی تذکرة الاولیاء من
 مصنفات محقق حقایق دین مبین مدقق و فائق شریع متین فخر المملکتین قد و له تسخیر
 علامه العصر افتخار الامة و الفضلاء الکرام شیخ الاولیاء العظام العارف بالله الواحد القهار
 مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین عطار طیب الله مرقد و نور هر اسبب کثرت
 شایقین متمنی فضل آله العظیم قاضی ابراهیم بن قاضی نور محمد صاحب پلندری سلمه الله
 و به تصحیح شیخ السادات العظام امیدوار فیوض ازلی مرتفضل علی الشهیر خجواد و بحسن
 تکتیب فضل الکتاب و الانجاب اقامیرزا محمد صاحب شیرازی خلف رحمت و
 غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی سجا رحمت الله الملک المنان آقا
 میرزا عبداله شیرازی در مطبع محمدی جناب فشی حسین میانصاحب بن مرحوم مبرور
 فشی محمد سلیم که در نند معمره بسنی واقع است بتاریخ دهم شهر ربیع الثانی
 سن شهر سنه مائین و ثمانین بعد الالف هجری بزبور طبع مزین گردید و اسلاک
 ۱۲۸۰

